



نشرایش

نفوسِ مُرده



ترجمہ کاظم انصاری

نیکلا واسیلوویچ کوگول

نفوس مرده

نیکلا واسیلیویچ گوگول

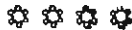
Enkida
Parse

نقوس مردہ

ترجمہ کاظم انصاری



نشریہ



Nikolay vasilievich Gogol
(1809 - 1852)



نشر اندیشه

تهران - خیابان جمهوری اسلامی شماره ۹۹ تلفن ۳۰۲۹۶۳

نفوس مرده

نیکولای گوگول

ترجمه مهندس کاظم انصاری

چاپ اول ۱۳۴۸

چاپ دوم ۱۳۵۷ تجدید نظر و اصلاحات

چاپ سوم ۱۳۶۹

تیراژ: ۴۰۰۰ جلد

جاب: مرتضی

حق چاپ برای نشر اندیشه محفوظ

فصل اول

کالسکه کوچک فبری که نسبتاً قشنگ بود از در مهمانخانه یکی از شهرهای استان. ن وارد شد با این کالسکه‌ها معمولاً مردمان مجرد مانند سرگردهای بازنشسته، سرواها‌های ستاد، ملاکانی که در حدود چندسر رعیت دارند و روبهم‌رفته تمام کسانیکه در عداد مردمان متوسط بشمار می‌روند، مسافرت می‌کنند. مسافر این کالسکه مردی بود میانه‌حال، نه زشت و نه زیبا و نه چاق و نه لاغر. هرچند پیر بنظر نمی‌آمد، در شمار جوانان نیز محسوب نمی‌شد. ورود او بشهر سروصدائی راه نینداخت و با هیچ پیش‌آمد مخصوص و غیرمنتظری همراه نبود. تنها دوتن روستائی روسی که جنب در میخانه‌ای روبروی این مهمانخانه ایستاده بودند، کلماتی چند در این باب با یکدیگر ردوبدل کردند که باز سخنانشان بیشتر راجع به درشکه بود، یکی از ایشان گفت:

- می‌بینی چه درشکه قشنگی است؟ گمان می‌کنی اگر واجب باشد این درشکه می‌تواند تا مسکو برود؟

دیگری جواب داد:

- بمسکو می‌رسد. اما گمان نمی‌کنم به قازان برسد.

- نه! به قازان نمی‌رسد.

گفتگوی ایشان به همین جا پایان یافت

هنگامیکه درشکه به مهمانخانه نزدیک می‌شد از کنار مرد جوانی گذشت که شلوار بسیار آلتنگ و کوتاه سفیدی از کتان راه‌راه پوشیده بود و فراك مد روز در برداشت که از زرش پیراهنی کتانی که بقه آن را با سنجاق قفلی برنزی بشکل نپانچه بسته بود، دیده می‌شد. جوانك بعقب برگشت، با دقت به درشکه نگاه کرد، کلاهش را که بادی خواست از سرش برآید با دست محکم نگهداشت و سپس براه خود ادامه داد.

همین که کالسکه از در مهمانخانه وارد شد، پیشخدمت با استقبال تازه وارد شتافت. این پیشخدمت باندازه ای زرنگ و چابک بود و بحدی تند و سریع حرکت می کرد که خطوط چهره و شکل و قیافه او بخوبی مشخص نمی شد. دستمال سفیدی روی دست انداخته بهرسو می دود. این پیشخدمت بلند اندام نیم تنه سفید کتانی در برداشت که بقیه آن تا پشت گردنش می رسید. دمدم زلفهایش را صاف می کرد و بعقب می زد و شتابان این مهمان را از پله های چوبی طبقه فوقانی راهنمایی می کرد تا خوابگاهی را که پروردگار رحیم برایش مقدر کرده بود به وی نشان دهد. خوابگاه از آن خوابگاههای عادی و معمولی بود زیرا مهمانخانه نیز از همان مهمانخانه های عادی بود. هر مسافری می تواند با پرداخت درووبل برای يك شب اتاقی را در چنین مهمانخانه ای اجاره کند که در هر گوشه آن سوسکهها مثل آلو سیاه پراکنده اند. این اتاق بوسیله دوی باناق مجاور راه دارد که همیشه بسته است و پشت آن گنجه ای وجود دارد که همسایه خاموش و آرامی در برابر آن ایستاده و با آنکه ظاهراً بگشودن جامه دان و مرتب کردن وسایل سفر خویش مشغول است کنجکاوانه از للاحظه کوچکترین اعمال مسافران اتاق مجاور غفلت نمی کند. نمای خارجی مهمانخانه متناسب با وضع داخلی آن بود و بخوبی از درون آن گواهی می داد. عمارت مهمانخانه بسیار بلند بود و دوطبقه داشت. نمای طبقه پائین تزیین نشده و از آجرهای قرمز بود که در نتیجه برف و باران و مرور زمان رنگ باخته می نمود.

اما نمای طبقه فوقانی با رنگ زرد ثابت نقاشی شده بود. در سرسرای طبقه اول روی نیمکتها خاموت و طناب و پوست گوسفند مشاهده می شد. در بالای رف پنجره يك «اسبیتن چیک» و يك سماور مسی وجود داشت که اگر دودزدگی شینی اول مثل ریش سیاهی جلوه نمی کرد از دور گمان می رفت که روی رف پنجره دو سماور کنار یکدیگر قرار داده اند.

هنگامیکه آقای مسافر اتاقش را بازدید می کرد لوازم سفرش را بمهمانخانه آوردند. ابتدا «سلیفان درشگه چی» که مردی پست قد بود و شولانی بدوش داشت با «بطروشکا» خادم آقای مسافر، جامه دانی از چرم سفید رنگ و رورفته را که معلوم بود این سفر، سفر اولش نیست باطاق آوردند. بطروشکا در حدود سی سال داشت، نیم تنه گشاد و کهنه ای که سابقاً زینت بخش اندام اربابش بود پوشیده بود. قیافه او اندکی خشن و جدی بنظر می رسید، لبی کلفت و بینی درشت داشت. پس از جامه دان صندوق کوچک چوبی قرمز رنگ را که بستهای محکمی از چوب بلوط داشت با قابلهای چکمه و يك مرغ بریان که در کاغذ آبی رنگی پیچیده شده بود، آوردند. پس از خاتمه اسباب کشی سلیفان درشگه چی بطویله رفت تا اسبها را سرکشی کند و بطروشکای خدمتکار را نیز با شنل و وسایل سفر خود باطاق بسیار کوچکی هدایت کردند. ازین اطاق که بسگ دانی شبیه بود بوی خاصی بعشام می رسید و معلوم بود که بطروشکا بگشودن کیسه وسایل توالی و آرایش خود مشغول است. بطروشکا تختخواب باریک و سه پایه سفی را بدیوار اطاق تکیه داد و پس از کوشش بسیار تشک کوچک و نازکی را که بلواشک بیشتر شباهت داشت و درحقیقت مثل لواشک هم چرب و سیاه بود از مهمانخانه چی گرفت و روی آن گسترده.

۱- طرفی است که در آن شربت مخصوص از عسل و گیاه معطر میجوشانند.

هنگامیکه درشگه چی مشغول سرکشی اسبها بود و خدمتکار تختخواب خود را مرتب می کرد، ارباب بسالن عمومی مهمانخانه رفت. هر مسافری از وضع این سالنهای عمومی بخوبی آگاه است. قسمت فوقانی دیوار با رنگ روغنی نقاشی شده و از دود سیگار و چیق سیاه شده بود و قسمت تحتانی آن از بس مشتریان مختلف، بیشتلاً کسبه دهات که در ایام کسب شش هفت تفری برای صرف جای بانجا می آمدند، پشت خود را بان مالیده بودند، خراشیده و بدرنگ می نمود. سقف این سالن نیز از دوده سیاه شده و چلچراغی با شیشه های دودزده از سقف آویزان بود. در اطراف این چلچراغ آویزهای بلوری بسیار وجود داشت و هر دفعه که پیشخدمت در این سالن که با مشمع فرش شده بود می دودید و سبنی را با فنجانهای گود که در کنار هم چون دسته ای پرندگان ساحلی می نمود با چابکی حرکت می داد آویزهای بلور چلچراغ باطراف می جست و صدا میکرد. دیوارهای این سالن با تابلوهای رنگ و روغن يك شکل و یکدست زینت یافته بود. خلاصه آنچه در سالنهای عمومی سایر مهمانخانه ها دیده می شد در این سالن نیز موجود بود. تنها در یکی از تابلوها تصویر الهه دریا با چنان سینه برجسته و پستانهای بزرگ ترسیم شده بود که بطور قطع خواننده هرگز در زندگی خود نظیر آنرا ندیده است. ولی در غالب تابلوهای نقاشی قدیمی که معلوم نیست چه کسی از کجا و چه وقت به روسیه آورده است اینگونه کاریکاتورها که با طبیعت مطابقت ندارد، مشاهده می شود. شاید بعضی از این تابلوها را اشراف و درباریان که دوستدار هنر بوده اند بتوصیه چاپارهای خود خریده و به روسیه آورده باشند.

در سالن آقای مسافر کلاه را از سر برداشت و شالگردن پشمی الوان، برنگ قوس قزح، را باز کرد. این شالگردنها را زنان با دست خود برای شوهران می بافند و طرز بستن آنها نیز بابشان می آموزند اما من نمی توانم بگویم که چه کسی آنها را برای مردان مجرد می بافد. خدا بهتر می داند زیرا من هرگز نظیر آنها ندانسته ام. آقا پس از بازکردن شالگردن دستور غذا داد. غذائی از نوع اغذیه معمولی مهمانخانه ها برایش آوردند: یعنی آبگوشت با نان بیات که مخصوصاً از چند روز پیش برای مسافر ذخیره شده، مغز با لوبیای بخته، قورمه با کلم، مرغ بریان، خیار شور و پیروک شیرین که همیشه حاضر و آماده است.

هنگامی که پیشخدمت این غذاهای سرد و گرم را می آورد آقای مسافر بی دربی از او سؤال می کرد و او را بگفتن ترهات و اباطیل درباره صاحب قدیم و جدید مهمانخانه و میزان درآمد و وزانه او و بستنی و دونه های اربابش وامیداشت. پیشخدمت مطابق معمول در جواب این سؤالات می گفت:

- آقا! نمیدانید ارباب ما چه مرد حقه باز و متقلبی است!

در روسیه متعدهن هم مانند اروپای متعدهن بسیاری از مردمان یافت می شوند که بدون گفتگو با خدمتکار و شاید گاهی بی مزاح با او نمی توانند غذا بخورند. اما با این حال تمام سؤالات مسافر بیهوده و بیمورد بنظر نمی آمد. ضمن این گفتگو از روی جد و با دقت فوق العاده از خدمتکار می پرسید که فرماندار شهر کیست و رئیس شورای محلی چه نام دارد، دادستان شهر چگونه مردی است؟ خلاصه آقای مسافر نام تمام مستخدمین عالیرتبه را می پرسید اما از نام و نشان ملاکین عمده با دقت بیشتر تحقیق می کرد و از تعداد رعایای زرخرید و آب و ملکشان و فاصله آن املاک تا شهر

و اخلاق و رفتار اربابان ملك، حتی میزان رفت و آمد آنان بشهر در هفته، نیز جستجو می نمود. این آقای مسافر همچنین از وضع بهداشت حومه شهر و نام که در آن نواحی شیوع داشت استفسار می کرد و می خواست بداند آیا مرض مسری و مهلك نظیر وبا و آبله و امثال آن در میان اهالی دیده میشود یا نه؟

از دقت و مراقبتی که در پرسش این مسائل بکار می برد معلوم می شد که منظور او تنها اطفاء حس کنجکاوی عادی نیست. اما در وضع رفتار و گفتار این مسافر وقار خاصی مشاهده می شد و گاهگاه صدای مضحك و عجیبی که مانند صدای شیور بود از بینی بیرون می داد او این عمل علاوه بر وقار طبیعی او سبب برانگیختن حس احترام پیشخدمت می گردید. چنانکه هر بار که خدمتکار این صدا را می شنید دستی بموهای سرکشیده مؤدب تر می ایستاد و سر را برای تعظیم خم کرده می پرسید:

« آیا ارباب بجیزی دیگر احتیاج دارد؟ »

آقای مسافر پس از صرف غذا يك فنجان قهوه خورد و به نيمکت راحت که پشتی آن در مهمانخانه های روسیه بجای پشمهای نرم از چیزی سخت شبیه به آجر انباشته شده تکیه داد. اما ناگهان حرکتی کرد و خمیازه کشیده دستور داد تا او را باطاقش راهنمایی کنند. چون باطاق خود رسید بروی تختخواب افتاد و دوساعت تمام به خواب عمیقی فرو رفت. هنگامیکه از خواب برخاست به تقاضای پیشخدمت مهمانخانه روی کاغذ نام خانوادگی و رتبه خود را برای اطلاع پلیس نوشت. پیشخدمت هنگام عبور از دهلیز پس از دوسه بار هجی کردن آن نوشته را چنین خواند:

«پاول ایوانویچ مشاور فرهنگ: ملك، منظور از مسافرت: انجام کارهای شخصی.»

خدمتکار هنوز مشغول خواندن آن کاغذ بود که پاول ایوانویچ برای گردش و تماشای شهر از مهمانخانه بیرون رفت. او ظاهراً از این شهر راضی بود زیرا حقیقه آشهر با هیچیک از شهرهای دیگر روسیه تفاوتی نداشت. رنگ زرد ساختمانهای عظیم سنگی چشم را خیره می کرد و رنگ خانه های چوبی، سیاه و محقر بنظر می آمد. غالب خانه ها يك يا يك ونیم یا دو طبقه ای بود و هر يك بهارخوابی داشت و درنظر معماران این ناحیه بسیار زیبا جلوه می کرد. گاهی چنین می نمود که این خانه ها در میان خیابانهای وسیع در وسط زرده های چوبی بی انتها و دیوارهای شکسته و نیمه تمام محصور است ولی در برخی از نقاط نیز خانه ها مانند توده متراکمی درهم فشرده شده و جنبش بیشتری را در آن کویها نشان میداد. لوحه های بسیاری که شکل چکمه و نان کلوجه و کفش و تصاویر دیگر داشت و در اثر باران و آفتاب رنگ پریده بنظر می آمد بر سر در دکانها اویزان بود.

روی سرلوحه ای شلواری برنگ آبی نقش شده و در زیر آن نوشته شده بود: «دو زندگی بر تابلوی دکان کلاه فروشی «کلاهدوزی اروپایی و اسیلی فدروف» خوانده می شد. در محل دیگر میز بیلیاردی ترسیم شده بود که دونفر با لباس فرآک، از همان فرآکها که بازیگران تأثیر در پرده آخر در نقش مهمان می پوشند، بیازی مشغول بودند. بازی کنندگان با چوب بیلیارد درحال نشانه گیری دستها را اندکی بعقب برده و پاها را کمی از هم باز کرده مورب ایستاده بودند، مثل اینکه میخواهند

۱- در حکومت تزار یکی از رتبه های اداری «مشاور فرهنگ» نامیده می شد.

گرگول / ۵

باستنه با را بهم زده بهوا بیرند. در زیر این سرلوحه نوشته شده بود: بهتر از این مؤسسه در شهر وجود ندارد.»

گاهی در کنار خیابان میزی گذاشته و روی آن صابون و گردو و نانهای قندی که بزحمت از صابون تمیز داده می شد، چیده بودند. بالای در مهمانخانه ای ماهی درستی تصویر شده بود که جنگالی آنرا سوراخ می کرد. اما از همه بیشتر تصویر عقاب^۱ دوسر، «نشان دولتی»، که این روزها دیگر جمله کوتاه و مختصر «میخانه» جای آنرا گرفته است، جلب نظر می کرد. سنگفرشهای تمام شهر ویران و خراب بود.

آقای مسافر بیباغ ملی هم که فقط چند نهال در آن کاشته و بواسطه نداشتن ریشه محکم زیر آن ها تکیه گاه زده بودند، رفت.

هنگام توصیف چراغانی شهر درباره این نهالها که از ساقه نی قطورتر و بلندتر نبود و با تکیه گاه چوبی سبزرنگ خود شکل مثلثی را بوجود می آورد در روزنامه چنین نوشته بودند:

«تحت توجهات جناب آقای استاندار احداث باغ مشجری که با درختهای کهن و انبوه ترین یافته شهر ما بیش از پیش زیبا شده است و حتی در گرمترین روزهای تابستان مردم می توانند دسته دسته زیر سایه دلپذیر این درختان رفیع خستگی و استراحت کنند. راستی مشاهده آثار سادمانی که در قیافه ساکنین شهر نمودار شده و سیلاب اشک شفق که در اثر قدردانی از الطاف و کرامات شهردار معظم از چشم مردم شهر جاری می شود هر بیننده را به هیجان می آورد و قلب او را از حس ساسگزار و قدرشناسی سرشار می سازد.»

باری آقای مسافر پس از آنکه از ژاندارمی نشانی شهرداری و دادگاه و استانداری را پرسید برای تماشای رودخانه ای که از میان شهر می گذشت عازم شد.

در راه اعلانی را که بستونی چسباندن شده بود کند، تا پس از مراجعت بمهمانخانه با دقت بیشتر آنرا مطالعه کند. بعلاوه به زن زیبایی که از پیاده روی چوبی می گذشت و جوانی با لباس سربازی با بسته ای بدنیالس می درید اندکی خیره شد. سپس بار دیگر باطراف نظر انداخت، گویا میخواست وضع محل را بخوبی در خاطر بسازد. بالاخره به مهمانخانه بازگشت و یکسر باطاق خود رفت و پس از صرف يك فنجان چای کنار میز نشست و چشم راست را اندکی تنگ کرده بخواندن آن مسغول شد. مضمون اعلان چندان جالب توجه نبود:

اعلان نمایش درام «گ. کوتسیا» بود. گ. پاپلوین در نقش «رولا» و دوشیزه «زیباباز» در نقش «کورا» بازی می کردند اما بازیگران دیگر مشهور نبودند و نقشهای کم اهمیت تر به ایشان سپرده شده بود. ولی با این همه اوتام تمام بازیگران را مطالعه کرد و به قیمت بلیطها هم توجه نمود و دریافت که این اعلان نیز در مطبوعه دولتی بیچاپ رسیده است. سپس پشت صفحه اعلان را نگریست که اگر در آنجا نیز چیزی نوشته باشند، بخواند اما چیزی نیافت. پس چشم خود را مالیده اعلان را با دقت با کرد و در صندوقی که عاده هرچه می یافت در آن حفظ می کرد، گذاشت و مانند مردمان برخی از نقاط کنسور وسیع دولت معظم روسیه، روز خود را با صرف خوراکی از گوشت و

۱- در روسیه سابق مرسوم چنین بود که بالای میخانه ها تصویر عقاب دوسر یعنی «نشان دولتی» را می گذاشتند.

يك بطری شراب و خواب سنگین بپایان رسانید.

فردای آنروز را برای دیدار برجستانگان شهر در نظر گرفت و از این سبب در اول بار با ادب و تواضع بسیار به دیدن استاندار رفت. استاندار هم مانند چیچیکوف نه جاق بود و نه لاغر و با آنکه مدال «آنا» بگردن داشت. باز گفته می‌شد که او را بدریافت مدال ستاره مفتخر خواهند ساخت. استاندار مردی بلندقد و خوشرو بود، حتی گاهگاه پردری دوزی می‌کرد. سپس از معارف استاندار و دادستان و رئیس شورای محلی و رئیس شهربانی و رئیس اداره مالیات بردآمد و رئیس کارخانه‌های دولتی ملاقات کرد. افسوس که آموختن نام تمام مردان منتفذ و مقتدر این دوره تا اندازه‌ای دشوار است ولی باید قطعاً بگویم که مسافر ما برای انجام این ملاقاتها فعالیت شدید و خارق‌العاده بکار می‌برد. حتی برای اظهار ارادت و انجام تشریفات به دیدار باؤرس اداره بهداری و رئیس اداره ساختمان شهر نیز رفت. سپس همچنانکه در کالسکه خود نشسته بود باطراف شهر پرسه میزد، در این باره می‌اندیشید که آیا در این شهر دیگر مستخدم دولتی وجود دارد که به دیدار او نائل نگشته است. این آقای مسافر با اشخاص منتفذ و مقتدر استادانه جابلوسی می‌کرد و از ایشان تعلق می‌گفت و از هر يك برحسب وضع و مقامی که داشت تحسین و تمجید می‌نمود و با کنایه و اشاره می‌فهماند که اگر غریبی باین استان وارد شود، گمان می‌کند که در بهشت برین وارد شده است. همه جا جاده‌های هموار و مانند مخمل صاف و آراسته را مشاهده میکند و در حقیقت درلتهائیکه چنین مأمورین دانا و عاقل را مصدر امور می‌کنند درخور همه‌گونه قدردانی و ستایش هستند. او در حضور رئیس شهربانی از وضع انتظام شهر و خوشروئی و ادب باسبائان تمجید بسیار کرد. در گفتگوی با معاون استاندار و رئیس شورای محلی با آنکه رتبه ایشان از رتبه پنج و شش برتر نبود چندبار ایشانرا باشتباه حضرت اشرف خطاب کرد و این مسأله سبب شادمانی بسیار و انبساط خاطر فراوان ایشان شد. نتیجه این تعلق و جابلوسی این شد که استاندار او را همان شب بخانه اش شب نشینی دعوت کرد و سایر مستخدمین شهر نیز بنوبه خود مکرر او را به نهار یا شام یا چای عصر دعوت کردند.

این مسافر ظاهراً از بحث دربارهٔ تشخیص خود اجتناب می‌کرد و در مواقع ضرورت با تظاهر بتواضع و فروتنی بچند کلمه مختصر و کلمه معمول که بیشتر به عبارت کتاب شباهت داشت اکتفا می‌نمود. در مثل می‌گفت: من در این جهان مانند کرمی حقیر و بی‌ارزشم و بهیچوجه شایسته توجه و التفات نیستم. من در مدت زندگانی خود رنج و عذاب بسیار متحمل شده‌ام و در دوران خدمت برای دفاع از حق و عدالت شکنجه بسیار دیده‌ام. من دشمنان بیشمار دارم که بخون من تشنه‌اند و اکنون آرزومند فراغت و آسایشم و در جستجوی محلی که در آنجا مسکن کنم، میگردانم. همینکه به این شهر رسیدم وظیفه خود دانستم که برای ادای احترام و اظهار ارادت به دیدار مستخدمین عالی‌رتبه شهر بشتابم. اما مردم شهر نیز دربارهٔ این مسافر تازه‌وارد که استاندار او را به مجرد ورود به شهر به شب نشینی دعوت کرده بود جز این مختصر چیزی نمی‌دانستند.

تدارک مقدمات شب نشینی در حدود دوساعت وقت چیچیکوف را گرفت و او خود را با جنان مراقبت آراسته بود که همه از مشاهده او مبهور و متحیر شدند. او پس از خواب مختصر بعدازظهر

دستور داد تا وسایل شستشو را آماده کنند و همچنانکه زبانش را زیر گونه‌ها داده بود چندین بار با صابون جهره خود را شستشو داد و سپس حوله را از شانه مستخدم برداشت و پس از آنکه دوبار با چنان شدت بینی را پاک کرد که ترشحات آب بینی را بصورت مستخدم پاشید. به مالش جهره گوشت آلود و تمام عضلات آن پرداخت. سپس در برابر آینه ایستاد و پس از پوشیدن پیراهن دو تار مو را که از سوراخ بینی بیرون آمده بود با قیچی چید و فراك شاتوتی رنگش را دربرکرد و در کالسکه شخصی خود نشست و از خیابان‌های وسیع و طولی که تنها در بعضی نقاط از نور ضعیف پنجره خانه‌ها روشن شده بود به خانه استاندار رفت. خانه استاندار با چراغهای پر نور روشن بود، در مقابل جلوخان دونفر ژاندارم ایستاده بودند؛ صدای درشکه چنان از دور شنیده میشد و همه چیز شهادت میداد که امشب در این خانه مجلس عیش و سروری برپاست.

چیچیکوف همین که وارد سالن شد چشم خودرا برهم گذاشت زیرا روشنائی فوق‌العاده شمع و چراغ و جلا و درخشندگی لباس بانوان چشم را می‌زد، گویی همه چیز در دریای نور غرق شده است، فراکهای سیاه تک‌تک یا دسته‌دسته از برابر چشم می‌گذشت و مشاهده این مناظر انسان را بیاد مگسهای می‌انداخت که در روزهای گرم تابستان، هنگامیکه پیرزن مستخدم در کنار پنجره باز به شکستن کله قند سفید میبردازد، در پرواز هستند. در اینموقع اطفال به دور این پیرزن جمع می‌شوند و چشم از او بر نمی‌دارند و با کنجکاری کودکانه خود به دست خشن او که با قندشکن بالا و پاتین می‌رود، توجه می‌کنند. این مگس‌ها دسته‌دسته مثل اسکادران هوایی با شجاعت و تهور پرواز می‌کنند و با استفاده از ضعف چشم این پیرزن که از نور خیره کننده خورشید ناراحت میشود، تک‌تک با دسته‌دسته به طرف حبه‌های شیرین و خوشمزه قند حمله می‌کنند. این مگس‌ها که از برکت نعمت تابستان سیرند و بعلاوه در هر قدم غذای مختلف و خوشمزه می‌بایند هرگز به منظور خوردن قند پرواز نمی‌کنند بلکه فقط برای تظاهر و خودنمائی روی حبه‌های قند می‌نشینند و صف می‌بندند و دست و پا را بهم می‌مالند و سپس با بالهای خود پاک می‌کنند و یا اینکه باهای خود را پیش آورده بزر سر می‌کشند و بعد از پنجره بیرون می‌روند تا دوباره با اسکادران تازه نفس شکاری بازگشته بسوی حبه‌های قند حمله کنند.

هنوز چیچیکوف اطراف خود را خوب تماننا نکرده بود که استاندار بازویش را گرفت و فوراً او را به همسر خود معرفی نمود. مهمان تازه‌وارد بی‌آنکه خود را بیازد یا بریشان شود مراسم ادب را بجای آورد و بیان تحسن آمیزی متناسب شخص میانه‌سالی که رتبه متوسط داشته باشد اظهار کرد. چیچیکوف وقتیکه زنان و مردان برای رقص آماده شده کنار دیوار می‌ایستادند، دستها را به پشت سر می‌گرفت و یکی دو دقیقه با دقت ایشان را تماشا می‌کرد. بسیاری از بانوان جامه زیبا و نوپوشیده بودند ولی دیگران با آنچه در يك شهرستان دورافتاده بدست می‌آید، اکتفا کرده بودند. مردان نیز بدو دسته تقسیم می‌شدند. دسته‌ای از ایشان لاغر بودند و پی در پی در اطراف بانوان می‌چرخیدند. ولی دسته‌ای دیگر به دشواری از جوانان بطرزبورک تمیز داده می‌شدند. برخی از این جوانان مثل جوانان بطرزبورک ریش خود را با سلیقه و مهارت بسیار دوشقه ساخته بودند و بعضی دیگر صورت خود را صاف ترانیده و مانند جوانان بطرزبورک به وضع تحقیرآمیزی در کنار بانوان نشسته بزبان فرانسه سخن می‌گفتند و پی در پی ایشان را می‌خنداندند. یکدسته از مردان فربه و یا مانند چیچیکوف

میانه حال بودند. این دسته بخانمها توجهی نداشتند، از ایشان احتراز می کردند و پیوسته بگوشه های خلوت توجه کرده در انتظار بودند تا مستخدمین میز سبز را برای قمار آماده سازند. چهره های این جمع گرد و گوشت آلود بود. بعضی ریش کوتاه داشتند، اما صورتهای پراپله هم در میانشان دیده میشد. این دسته کاکل نداشتند، موهای سرشان فرزده نبود و اصولاً هیچ آرایش نداشتند. بعضی سرخود را از بیخ تراشیده یا مو را صاف به عقب برگردانده بودند. چهره آن جمع گرد و چاق بود و خطوطی برجسته و درشت داشت. این دسته مستخدمین عالیرتبه شهر محسوب می شدند. افسوس که مردان چاق و فربه بهتر از مردان لاغر و باریک اندام می توانند در این دنیا نظر خود را عملی کنند. مردان لاغر حداکثر تارتیه شش و هفت ترقی می توانند کرد اما بیشتر اوقات مرنوس دیگرانند و رؤسا ایشان را مانند ارقام حساب بدخواه خود جابجا می کنند و به کارهای کوچک و کم اهمیت می گمارند. وجود ایشان و مقامشان کوچک و منززل و کاملاً باس آور و بی ارزش است اما مردم فربه هرگز زیردست دیگران نخواهند بود بلکه همیشه درجات مهم و عالی را اشغال می کنند و اگر در محلی جا گرفته و مستقر شدند، محکم و ثابت و مطمئن و امیدوار بر مقر خود تکیه می کنند و اگر هم آن مسند در زیر پایشان درهم بشکند و واژگون گردد بهیچوجه از آن سرنگون نمی شوند. ایندسته از مردم در پی ظاهر درخشنده نیستند و زینت و پیرایه خارجی را دوست ندارند، جامه های ایشان مانند لباس مردان لاغر پیرازنده اندامشان نیست.

اما در عوض پی در پی بر ثروشان افزوده میشود. مرد لاغر پس از سی سال هنوز يك سر رعیت زرخیز نخواهد داشت که بگرو نرفته باشد.^۱

اما اگر بمال و دارائی و جاه و ثروت مرد فربه بنگری چیزها خواهی دید. در يك سر شهر خانه ای بنام خانمش خریده، در آنطرف شهر هم خانه دیگری بنام خود به نیت رسانده، ده بیلاقی کوچکی در نزدیک شهر دارد، اندکی دورتر نیز قریه حاصلخیز و پربرکت دیگری را مالك است. خلاصه این مرد چاق که بنده خداست و بخدمت دولت کمر بسته است در جامعه دارای عزت و احترام بسیار است و در آخر کار هم از خدمت کناره می گیرد و بزندگان اربابی می پردازد و سخاوت و کرم را بیشه خود می سازد و در خوشی و تنعم زندگی می گذراند اما پس از مرگش باز وراثت لاغر او در سراسیمه سقوط معلق می زند و بشیوه ثروتمندان روس تمام ثروت پدر را در خارجه از دست می دهند. هنگام تماشای مهمانان نظائر این افکار دماغ چیچیکوف را پر کرده بود و نتیجه این افکار آن شد که در آخر کار به انجمن مردمان چاق وارد گردید. مسافر ما تقریباً تمام برجستگان و معاریف شهر را که می شناخت، در آن مجمع یافت؛ دادستان که مردی جدی و خاموش می نمود پی در پی پلک چشم خود را در زیر ابروی پرپشت و سیاه بهم می زد. گوئی می خواهد بگوید: «برادر! بیا به اطاق دیگر برویم تا موضوع مهمی را با تو در میان بنهم.» رئیس پست که مردی پست و حقیر و فیلسوف مآب و بذله گو بود و رئیس شورای محلی که مردی فهیم و مهربان جلوه می کرد و هر سه از برجستگان شهر بودند مانند آشنایان قدیم به او درود گفتند و چیچیکوف هم مؤدب در جواب همه تعظیمی کرد. چیچیکوف در میان این جمع با ملاک مؤدب و مهربانی به نام ماتیلوف و ملاک دیگری

۱- صاحبان رعایای زرخیز املاک خود را بارعایا در بانک رهنی بگرو می گذاشتند.

موسوم به ساباکویچ که مردی خشن بنظر می آمد، آشنا شد. ساباکویچ باب دوستی و آشنائی را با او در همان اول کار با لگدکردن انگشت های او و گفتن «خواهش می کنم ببخشید!» باز نمود.

فوراً دسته ورق بازی را به دست چیچیکوف داده او را به بازی ریست دعوت کردند. او این دعوت را مؤدبانه با اشاره سر پذیرفت. سپس همگی در اطراف میز سبز نشسته تا وقت شام از سر میز برخاستند. در جریان بازی، همچنانکه در امور جدی مرسوم است، یکمرتبه گفتگو قطع شد و هرچند رئیس پست که مردی پرگو بود، همین که ورقها به دستش رسید، او هم خاموش و متفکر با لب بالا لب زیر را پوشانید و در تمام مدت بازی به همین حال نشست. هنگامی که ورق صورتی به دستش می رسید مشتت محکم به میز می نواخت و اگر بی بی بود میگفت: «بازهم زن کشیش آمد!» و اگر شاه بود می گفت: «موزیک نامیوب آمد!» اما رئیس شورای محلی بی توجه باین مسأله که بی بی زنت و شاه مرد است پی در پی در جواب او فریاد می کشید: «من هم سیلیش را گرفتم!» در این میان از اطراف میز سخنان کوتاه و تند دیگر نیز که با وضع بازی تناسب داشت، شنیده می شد. گاهی این سخنان با يك دو گفته مضحك و لقب خنده آوری همراه بود که بازی کنندگان به مناسبت وضع و موقع حریف خود به کار میبردند. در آخر بازی برحسب عادت و معمول قماربازان کار به هیاهو و بحث و مجادله کشید. مهمان تازه وارد ما نیز در این مجادله وارد بود اما در اینکار بقدری استادی و مهارت بکار می برد که همه تصدیق می کردند که از او همگان مؤدبتر و مهربانتر مجادله می کند. در مثل: او هرگز به حریف خود واضح و آشکار نمی گفت: «شما در فلان مورد اشتباه کرده اید» بلکه بیانش هنگام اشتباه طرف چنین بود: «شما لطف کرده به لغزش دچار شدید و من در نتیجه افتخار پیدا کردم که دوخال شما را برابیم.» علاوه برای اینکه موافقت خود را با رفتار حریف بیشتر نشان دهد هر دفعه انفیهدان تفره ای خود را که سطح داخلی آن با لعاب قشنگی مزین بود در برابر او می گرفت.

در این انفیهدان دوگل بنفشه برای عطرافشانی وجود داشت. مخصوصاً آن دو نفر ملاک، ماتیلوف و ساباکویچ، توجه این تازه وارد را بیش از همه بخود جلب کرده بودند. مسافر ما همان وقت رئیس پست را به کناری کشید و درباره این دو از وی پرسشها کرد ولی از همان سؤال اولش معلوم بود که این پرسشها علاوه براینکه حس کنجکاری این مسافر را خاموش میسازد بدون تردید سبب اساسی دیگری نیز باید داشته باشد. زیرا پس از تحقیق از نام و نشان ایشان قبل از هر چیز می پرسید که هریک از ایشان چند سر رعیت زرخیز دارد و اوضاع و احوال املاکشان چگونه است. سرانجام پس از اندک زمانی توانست آندو را به یکبارگی مفتون و شیفته خود سازد. ماتیلوف که هنوز به سنن بیری نرسیده بود و دیدگان شیرین و متبسم خود را هنگام خندیدن می بست یکسره مدهوش و مفتون او شده بود و دست چیچیکوف را پی در پی فشرده از دست رها نمی کرد، با اضرار بسیار به وی میگفت که شما با تشریف فرمائی خودتان به ملک من که تقریباً پانزده ورست از حومه شهر فاصله دارد مرا مفتخر خواهید فرمود. چیچیکوف در پاسخ تقاضایش مؤدبانه سر را حرکت داده همچنانکه صمیمانه دست او را می فشرد، می گفت که: «من نه تنها با کمال میل آرزومند انجام این تقاضایم بلکه این عمل را وظیفه مقدس خود می شمارم. ساباکویچ نیز او را مخاطب ساخته موزجر مختصر گفت: «خواهش می کنم به خانه من هم بیایید!» و با این سخن باهای خود را نیزه زمین کشید. چکمه های

ساباکویج به اندازه‌ای بزرگ بود که مخصوصاً در این ایام که نسل بهلوانان افسانه‌های حماسی رفته‌رفته در روسیه در کار ناپودی است یافتن پائی به اندازه پای او مشکل نظر میرسید.

فردای آنروز چیچیکوف نهار را در خانه رئیس پست مهمان بود. ایشان از ساعت سه بعدازظهر به بازی ویست پرداختند و تا ساعت دوشب بازی ادامه داشت. چیچیکوف در آنجا با مالکی به نام نازداریف آشنا شد که مردی سی‌ساله و کوچک اندام بود و مینر و عیاش نظر میرسید، نازداریف هنوز دوسه کلمه با آشنای جدیدش سخن نگفته ویرا «تو» خطاب کرد. نازداریف رئیس پست و دادستان را نیز تو خطاب میکرد و رفتارش با ایشان بسیار دوستانه و صمیمانه بود. اما همینکه بازی شروع شد دادستان و رئیس پست برای جلوگیری از نیرنگ و تقلب با دقت فوق‌العاده مراقب رفتار او بودند و ررقهایش را با چشم دنبال میکردند. شب را چیچیکوف در خانه رئیس شورای محلی گذرانید. میزبان از مهمانان خویش با آنکه درنفر زن نیز در میانشان بود، با لباس خواب چرب و چرکینی پذیرائی می‌کرد. سپس چیچیکوف بخانه معاون استاندار شب نشینی رفت و فردای آنروز در خانه رئیس مالیات برآمد نهار آبرومندی خورد و روز دیگر در خانه دادستان نیز نهار مختصر رلی در عین حال گرانیهائی صرف کرد. شهر دار نیز ویرا بعصرانه‌ای، پس از انجام مراسم دعا در کلیسا، که بهای آن کمتر از یک نهار کامل نبود، دعوت کرد. بدین صورت چیچیکوف حتی یک ساعت فرصت نداشت تا در خانه خود بماند. فقط هنگام خواب به مسافرخانه مراجعت میکرد. مسافر تازه وارد ما آداب معاشرت را با همه کس بخوبی میدانست و در همه جا خویشتن را مردی با تجربه و جهانپنده از طبقات ممتاز معرفی میکرد. او از هر باب که سخن می‌رفت، می‌توانست بیدرنگ رشته سخن را بدست گیرد. چنان که اگر درباره پرورش و اصلاح نژاد اسب گفتگو بعیان می‌آمد او نیز در آن باب سخن می‌گفت، اگر درباره سنگهای خوش نژاد گفتگو می‌کردند باز مانند کارشناس خیره‌ای در این مسأله اظهار عقیده می‌کرد و چنانچه بحث درباره نتایج محاکمه‌ای که اخیراً انجام گرفته بود شروع می‌شد از سخنان وی چنین استنباط می‌شد که بهیچوجه از امور حقوقی و قانون محاکمات بی‌اطلاع نیست. و اگر راجع به بازی بیلیارد مباحثه‌ای در می‌گرفت هنگام اظهار نظر در این باره نیز کمبیش لنگ نمی‌شد و چون از نیکوکاری و احسان سخن می‌رفت، با چشمان گریان و اشکبار از لزوم دستگیری و ترحم به مسکینان و بیچارگان داستانها می‌گفت و حتی چنانچه در باب کشیدن عرق و ساختن شراب هم گفتگو به میان می‌آمد، اطلاعاتی بسیار دقیق و وسیع درمیان می‌گذاشت. راجع به گمرکچیان و بازرسان و فرق گوناگون مستخدمین دولت چنان اظهار نظر می‌کرد که پنداشتی او خود تمام این مراحل را پیموده و مدتها بر کرسیهای این مساعل تکیه کرده است اما در این میان نکته جالب توجه این بود که در همه حال می‌توانست متانت و وقار خود را حفظ نماید و با آهنگی جذاب و میانه سخن می‌گفت و آنچنان که شایسته مردی موقر و متین است کلمات را ادا میکرد و در هر محفلی معقول و باابهت می‌نمود.

تمام مستخدمین شهر از ورود این شخصیت جدید راضی و خرسند نظر میرسیدند. استاندار می‌گفت که او مردی پاکدامن و صادق و خوش قلب است، دادستان می‌گفت که وی مردی فعال و فهیم است. سرهنگ زاندارمری چیچیکوف را مردی دانشمند می‌دانست، رئیس انجمن ایالتی او را دانا و مؤدب می‌شمرد، رئیس پلیس ویرا مردی خوش مشرب می‌پنداشت، زن رئیس پلیس او را مردی

خوش خلق و مهربان و اجتماعی معرفی می‌کرد.

حتی ساباکویج که به ندرت از کسی تحسین و تمجید می‌نمود، هنگام مراجعت از شهر به ملک خود در آخرشب که در کنار همسر لاغر و نزار خویش دراز می‌کشد، بوی گفت:

- عزیزم! من اکنون از شب نشینی خانه استاندار برمی‌گردم و روز را در خانه رئیس پست گذراندم و در آنجا با یک مشاور فرهنگ بنام ایوان ایوانویچ چیچیکوف، آشنا شدم. این مرد حقیقتاً جذاب و دلپسند است.

آری! وجهه و شهرتی که مسافر تازه وارد مادر این شهر کسب کرده بود چنین بود و همه با تملق و چاپلوسی با وی رفتار می‌کردند. این عقاید و نظریات همچنان نسبت بوی در میان مردم باقی بود تا یکی از صفات عجیب او یا در حقیقت یکی از نقشه‌های چیچیکوف که خواننده به زودی بران واقف خواهد شد، اکثر ساکنان شهر را به حیرت و پریشانی دچار ساخت.

فصل دوم

بیش از یک هفته بود که مسافر تازه وارد ما در شهر زندگی می کرد و پیوسته به شب نشینی و مهمانی می رفت و با این روش، چنانکه می گویند، اوقات خویش را بسیار خوش می گذرانید. بالاخره مصمم شد تا به رفت آمد در حومه شهر پردازد و همانگونه که به ما نیلوف و سنا با کوچیچ قول داده بود به دیدارشان بشتابد. شاید دلیل اساسیتر مسئله ای جدیتر و دل نشین تر از آن چه گفته شد ری را به انجام این ملاقات ها را می دانست... بدیهی است اگر خواننده اندکی صبر و حوصله داشته باشد و این داستان طولانی را که، هر چه به پایان و نتیجه اش که افسر زینت بخش داستانست نزدیکتر شویم، وسیعتر و دامنه دارتر خواهد شد تا آخر بخواند آرام آرام و به موقع خود به تمام این مطالب واقف خواهد شد.

باری شبی به سلیفان درشکه چی دستور داده شد که فردا بامداد کالسکه را حاضر کند. بطروشکا نیز موظف شد که برای مراقبت اطاق و محافظت جامعه دانها در مهمانخانه بماند. اکنون جای آن است که درباره این دوش که برده زر خرید قهرمان داستان ما هستند، سخنی چند بگوئیم و خواننده را با ایشان آشنا کنیم. هر چند آنها در عداد شخصیت های برجسته این داستان بشمار نمی روند ر نقش درجه دوم یا سوم با ایفا می کنند و روح داستان به ایشان بستگی ندارد و خوانندگان با ایشان، آن هم به صورت غیر قابل ملاحظه ای، مواجه می گردند ولی با این همه صرف نظر از این مسأله که هر فرد روس مانند افراد مردمان آلمان می خواهد منظم و دقیق باشد، نویسنده نیز میل دارد تمام وقایع را صحیح و دقیق توصیف نماید. بعلاوه این کار به صرف زمان و اشغال مکان بسیار نیاز ندارد زیرا به آنچه تاکنون خواننده درباره ایشان می داند کافی است اضافه شود که بطروشکا همیشه نیم تنه گشاد قهوه ای رنگ می پوشید و به رسم و روش مردمی که هم کار او هستند لبی کلفت و بینی درشتی داشت و از نظر خواص اخلاقی کم حرف بود، حتی به فرهنگ و دانش یعنی مطالعه کتاب علاقه مفرطی

داست ولی البته به مضمون و مطالب کتب اهمیت نمی‌داد و ارزش نمی‌گذاشت بلکه برای او فرقی نداشت که ماجرای عاشقانه با کتاب الفبا یا کتاب دعا بخواند. همه کتاب‌ها را با دقت یکسان قرائت می‌کرد؛ حتی اگر کتاب سیمی نیز به دستش می‌رسید از خواندن آن امتناع نمی‌ورزید. اصولاً از مطالبی که می‌خواند لذت نمی‌برد بلکه فقط از مطالعه با در حقیقت از عمل خواندن محظوظ می‌شد. از مشاهده اینکه از حروف پیوسته کلمات گوناگون ساخته میشود که گاهی سیطان هم از معانی آن سر در نمی‌آورد، بسیار لذت می‌برد. بطروسکا در دهلیز روی تنک تختخوابی که در نتیجه فشار بدنش مانند لوانتک نازک سده بود، دراز می‌کشید و مطالعه می‌کرد. بجز علاقه و اشتیاق به مطالعه در عادت دیگر هم داشت که معرف دو خصیصه اخلاقی او بود: یکی این که با لباس یعنی با همان نیمتنه و سلوارس می‌خوابید و دیگر آنکه همیشه و به هر جا که میرفت بوی مخصوصی را با خود می‌برد چنانکه اگر در اطافی که مدت‌ها کسی در آن زندگی نمی‌کرد بستر خود را می‌گسترده و با شل و اناثه خود را جای میداد بی‌درنگ هوای آن اطاف مانند هوای اطافی که ده سال مردم در آن سکنی کرده‌اند، در می‌آمد. حیچیکوف که مردی ظریف و خوش سلیقه و حتی در برخی از موارد ایرادگیر و بهانه‌جو بود، هر بامداد که این بورا استنمام می‌کرد، گره برجبین انداخته سر را حرکت می‌داد و می‌گفت:

- برادر! فقط سیطان از کار تو سر در می‌آورد؛ مگر باز عرفی کردی؟ خوب است که به حمام بروی!

اما بطروسکا پاسخی نمی‌داد و می‌گوشید تا خود را به کاری مشغول کند: یا ماهوت باک کن را برمی‌داست و برای تمیز کردن فراك اربابش که از چوب‌برخت آویزان بود می‌رفت و یا به جمع‌آوری اناثه اطاف می‌پرداخت. اما راستی در این دقایق سکوت و خاموشی درباره چه موضوعی می‌اندیشید؟ شاید در دل می‌گفت: «تو ارباب خوبی هستی اما حقیقه از تکرار روزانه يك مطلب كسل و خسته نمی‌سوی.»

البته خدا بهتر می‌داند که او چه می‌اندیشید زیرا دانستن اندیشه برده زرخرد هنگام شنیدن ملامت ارباب بسیار دشوار است. آری! آنچه که فعلاً درباره بطروسکا گفتی بود، این بود. ولی درسه‌گی کاملاً با او اختلاف داشت...

اما چون نویسنده در نتیجه تجارب عذیده می‌داند که خوانندگان مایل نیستند خصوصیات زندگانی طبقات پایین اجتماع را بدانند، شرم دارد تا توجه ایشانرا بتوصیف و تشریح زندگی و خصوصیات اخلاقی و روحی ایندسته از مردم معطوف سازد. آری! عادت و خوی مردم روس چنین است که تنها برای کسب اطلاع از اوضاع زندگی و خصوصیات اخلاقی طبقات بالای اجتماع که از نردبان مقامات عالی بالا رفته‌اند علاقه بسیار نشان میدهد و گاهی بدانستن خصوصیات اخلاقی کسانی که حتی تنها يك رتبه از وی بالاترند تمایل بسیار اظهار می‌دارد. حقیقتاً سلام و علیک با يك ساهزاده یا گراف از هر دوستی استوار و صمیمیت بیداری در نظر يك فرد روسی ارزشمندتر است، چنانکه نویسنده از سرنوشت قهرمان داستان خود که رتبه شش و هفت دارد اندیشناک و نگران است. شاید کسانی که دارای رتبه سه و چهار هستند به آشنائی و شناسانیش علاقمند باشند اما آنان که به درجه مدیر کلی رسیده‌اند به خواست خدا، با نگاهی حقارت‌آمیز که نگاه مردم مغرور به زیردستان است به وی نظر کنند و یا بدان حد او را بی‌ارزش بدانند که بی‌اعتنا از او بگذرند و با این تحقیر

باجات نویسنده را به مشقت و رنج جانکاهی دچار سازند.

ولی با اینهمه سس‌بینی‌ها و احتمالات رنج‌آور باز باید به سراغ قهرمان داستان برگردیم. باری حیچیکوف دستوره‌های لازم را سب داد و صبح زود از خواب برخاست. با اسفنج سرپای خود را مستشو کرد. بر حسب عادت انکار روزهای یکشنبه انجام میشد و تصادفی آنروز هم یکشنبه بود. سس با دقت بسیار صورت را ترانسید. چنانکه گونه‌هایش مانند اطلس نرم و لطیف بنظر می‌رسید. فراك ساتونی رنگش را که خالهای آبی رنگ داشت پوئید. شل پوست خرسش را بدوس انداخته در حائیکه خدمتکار مهمانخانه گاهی دست چپ و گاهی دست راست او را می‌گرفت از بله باین رفت و در کالسکه نشست. کالسکه با صدای گوش‌خراش از در مهمانخانه بیرون آمد و به خیابان وارد شد. کنیسی که از کنار خیابان می‌گذشت برای ادای احترام کلاه از سر برداشت، چند کوزک که براهن مدرس و پاره بوسیده بودند دستهای خود را به جانب کالسکه دراز کرده میگفتند:

«آه باب! به ما بچه‌های بنیم رحم کن!»

درسه‌گی متوجه شد که یکی از این کودکان ژنده‌پوش در کار بالا رفتن از کالسکه است، سلاقتش را به جانب او حرکت داد و کالسکه از روی قلوبه سنگی گذشت و سریعتر حرکت کرد. مساهده خطوط متوازی که بایان سنگفرش و با آن بایان هرگرنه رنج و مشقت دیگر را نوید میداد سب سرور و سادی و انیساط خاطر مسافر گشت.

سس از آنکه چند بار دیگر سر مسافر محکم بجدار کالسکه اصابت کرد، بالاخره کالسکه به جاده هموار رسید. چون کالسکه اندکی از شهر دور شد تبه‌ها، جنگل صنوبر، بوته‌های کوتاه و تنک، کاجهای کهن سال، درختهای عرعر وحشی و آنچه بر طبق عادات و رسوم در کتابها در این باب نوشته‌اند، در اطراف جاده جلب توجه کرد. بزودی مجموعه‌ای از کلیه‌های روستائی پدید آمد که با بامهای خاکستری و بایه‌های حومی که به شکل نقشه‌های پروردی دوزی مثبت کاری شده بود، از دور به بسته همیسی سباحت داشت. چندتن موزیک با پوستین در برابر کلیه‌های خود روی نیمکت سسته بودند و خمیازه می‌کشیدند. زنان با چهره‌های فریه و سینه‌های پوئیده، از بالای پنجره مینگر بستند. از شجره‌های باین گوسائنه‌ها و خوکها بوزه کودن خود را بیرون آورده به خیابان نگاه می‌کردند. خلاصه همه کسی با این مناظر آسانست. حیچیکوف پس از عبور از کنار مسافت سنج که بازنده درست را نشان میداد بخاطر آورد که باید ملک ما تیلوف در همین جا باشد. اما مسافت سنج سالزدهم نیز گذشت و هنوز اثری از دهکده مانیلوف نبود و اگر بدو نفر موزیک برنخورده بود شاید به آسانی به مقصد نمیرسید. موزیکها در جواب سؤال: تا دهکده زامانیلوفکا بسیار مانده است؟» کلاه از سر برداشتند و يك نفر از ایشان که داناتر بنظر میرسید و ریش نوك تیزی داشت گفت:

- شاید می‌خواهید به مانیلوفکا بروید؟

- خوب! آری! مانیلوفکا.

- مانیلوفکا! يك وزت دیگر پیش بروید و بعد به طرف راست بپیچید.

درسه‌گی تکرار کرد:

- به طرف راست؟

موزیکها گفتند:

- به طرف راست. این راه مانیلوفکا است. اما زامانیلوفکا اصلاً وجود ندارد. آنجا را مانیلوفکا میگویند یعنی معروف به مانیلوفکاست. اما این جا زامانیلوفکا اصلاً وجود ندارد. روی تپه يك خانه سنگی دو طبقه‌ای خواهی دید که خانه اربابی است و ارباب در آنجا زندگی میکنند. خوب آنجا مانیلوفکاست و زامانیلوفکا اصلاً وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته است.

پس به جستجوی مانیلوفکا پیش رفتند. پس از پیمودن دو ورست دیگر به محلی رسیدند که راه باریکی از جاده اصلی منشعب می‌شد اما دو سه چهار ورست دیگر هم طی کردند و خانه سنگی دو طبقه هنوز دیده نمی‌شد. در آنموقع چیچیکوف اندیشید که اگر دوستی شخصی را بملك خود که تا شهر چهارده ورست فاصله دارد دعوت کند، در اینصورت آن دوست باید بداند که مسافت ملك او تا شهر حتماً از سی ورست هم بیشتر است.

وضع اقامتگاه مانیلوف چندان فریبده نبود و حس رنك و حسد بینندگان را بر نمی‌انگیخت. خانه ارباب تنها و متروك روی سرایشب پشته‌ای واقع بود و در معرض باد قرار داشت. اطراف خانه را چمنی کوتاه مستور ساخته بود. روی این چمن دو سه باغچه با بوته‌های یاس کبود و اقایای زرد بسبک انگلیسی پراکنده از یکدیگر رونیده بود. پنج نش درخت سپیدار جوان نیز که اندک شاخ و برگی داشت در میان چمن قد برافراشته بود. زیر دو درخت سپیدار آلاچیقی با گنبدسبز هموار و ستونهای چوبی آبی‌رنگ دیده می‌شد که بر سر در آن نوشته شده بود: «حرم تفکر و تنهایی». اندکی باینتر استخری پر از خزه مشاهده می‌شد. راستی نظیر این استخرهای خزه گرفته در اغلب باغهای ملاکان روسی دیده می‌شود. در پای این تپه کلبه‌های چوبین خاکستری رنگ در اطراف جاده به چشم می‌خورد و معلوم نبود بچه سبب قهرمان ما بیدرنگ به شمارش آنها پرداخت و دریافت که شماره آنها از دوست متجاوز است. در فواصل کلبه‌ها نه درختی دیده میشد و نه چمنی بنظر میرسید. در همه جا تنها الوار و تخته رویهم انباشته شده بود. دو زن زیبا که دامن جامه را بالا زده در کنار استخر که آبش تا زانوی آنها می‌رسید راه می‌رفتند و تور ماهی گیری را که ماهی سیم و خوچنگی به سوراخ‌های آن گیر کرده بود با چنگک چوبی به دنبال خویش می‌کشیدند به این منظره بیروح جان می‌داد. چنین می‌نمود که ایشان به نزاع و مجادله مشغولند: اندکی دورتر در سمت چپ خانه جنگل کاجی آبی‌رنگ و اندره آور دیده می‌شد. هوا هم با این مناظر تناسب داشت - زیرا آسمان نه صاف بود و نه با ابرهای سیاه و مترامک مستور بود بلکه رنگ تیره‌ای داشت که به رنگ خاکستری روشن لباس رسمی کهنه سربازان یادگان می‌نمود. برای تکمیل این منظره خورسی که معمولاً بیک تغییرات جوی نامیده می‌شود نیز در آنجا با وقار و ابهت خاصی راه می‌رفت. این خورس با آنکه به جرم وفاداری و شهامت و دلآوری در عشقیازی از ضربه منقار رقیبان کله‌ای طاسی داشت گاهگاه بالها را که مانند شاخ لختی پر ریخته بود، بر هم می‌زد و با صدای رسا بانگ می‌کشید. همین که کالسکه به حیاط رسید، چیچیکوف صاحبخانه را در هشتی مشاهده کرد.

ارباب نیمتنهٔ شمی سبزرنگی پوشیده دست را بالای چشم سایبان ساخته بود تا کالسکه‌ای را که به خانه‌اش نزدیک می‌تود بهتر مشاهده کند. هرچه کالسکه به هشتی نزدیکتر میشد آثار شادمانی در چشم او بیشتر میدرخشید و خنده‌ای که بر لبانش نقش بسته بود وسیعتر می‌شد. سرانجام وقتی چیچیکوف از کالسکه بیرون جست ارباب فریاد کشید:

- پاول ایوانویچ! هرگز تصور نمی‌کردم که شما از ما یاد کنید!

پس آندو دوست یکدیگر را محکم در آغوش کشیده سر و روی یکدیگر را بوسیدند و مانیلوف مهمانش را به اطاق هدایت کرد. گرچه زمانی که مهمان و میزبان از دهلیز و سرسرا و اطاق پذیرایی عبور می‌کنند بسیار اندک است ولی ما می‌کشیم تا شاید از این فرصت استفاده کرده کلمه‌ای چند دربارهٔ صاحب‌خانه بگوئیم. اما نویسنده باید اعتراف کند که انجام چنین تعهدی بسیار دشوار است. توصیف صفات و بیان شخصیت مردم ممتاز و برجسته از این کار آسان‌تر است زیرا کافی است که با قلم مونی چند قطره رنگ روی پرده کتان پرتاب کرد و چشمان سیاه و با فروغ و ابروانی سیاه و پریش و بیشانی پرچین با شتل سیاه و گلگون که بر دوش افتاده است ترسیم نمود و بدین ترتیب تصویر تمام است. اما این آقایان را که در دنیا بسیارند و ظاهرشان با یکدیگر شباهت دارد و ضمن مطالعهٔ دقیق در احوالشان بسیاری از صفات نامحسوسشان آشکار می‌شود نمی‌توان به آسانی مجسم ساخت. برای این عمل باید دقیق و موثکاف بود تا بتوان تمام خطوط ریز و تقریباً نامرئی سیمایشان را ظاهر ساخت یعنی خلاصه برای انجام این کار باید فراست و بصیرتی را که در مکتب تحقیقات علمی آزموده و آبدیده شده بکار انداخت.

تنها خدا که عالم بر اسرار نهایان است قدرت توصیف صفات و خصائل مانیلوف را دارد. نوعی از مردم وجود دارند که بنام مردم خاص، نه این چنان و نه آن چنان، مشهورند. یا به طوری که در ضرب‌المثلها گفته می‌شود: «نه زندگی زنگند و نه رومی روم». شاید بتوان مانیلوف را هم در شمار ایندسته از مردم محسوب داشت. او در ظاهر چندان بد نبود و خطوط چهره‌اش از زیبایی بهره داشت.

اما به این زیبایی شیرینی بسیار چاشنی زده بودند، چنانکه از حرکات و اطوارش اشتیاق و علاقهٔ وافر بجایلوسی و خوش‌خدمتی و تمایل به دوستی و آشنائی با دیگران مشاهده می‌شد. خنده‌اش فریبده، چشمانش آبی و موهایش خرماتی بود. هر کس در اولین دقیقه برخورد با وی بی‌اختیار به خود می‌گفت:

«عجب مرد دلپذیر و مهربانی است!» ولی در دقیقهٔ دوم خاموش می‌شد و در دقیقهٔ سوم با خود می‌گفت: «فقط شیطان میدانند که این مرد چه مردی است.» بالأخره از وی دوری می‌جست و اگر از او دوری نمی‌گزید از مصاحبتش آلوده مرگ باری را احساس می‌کرد.

هرگز سخن جالب و یا حتی کلام مناسبی که از دیگران هنگام بحث موضوعی که مورد علاقهٔ ایشان است شنیده می‌شد از وی انتظار نمی‌رفت. هر کس بجزئی علاقمند است و خود را با آن سرگرم می‌کند: یکی وقت خود را با تربیت سنگ شکاری می‌گذراند، دیگری چنین می‌بندارد که دوستدار موسیقی است و به‌رموز این هنر واقف است و تاریکترین زوایای آن را بطریقی معجزه‌آسا و حیرت‌آور ادراک می‌کند، سومی در شناخت غذا استاد است، چهارمی می‌خواهد نقشی را در اجتماع بازی کند که از نقشی که طبیعت برای وی تعیین کرده اند کمی برتر باشد، پنجمی که جولانگاه آمال و آرزوهایش محدودتر است، باده‌گساری می‌کند و کمال مطلوبش این است که دست در دست آجودان در بار انداخته بگردش رود و بدینوسیله بدوستان و آشنایان و حتی مردم ناشناس و بیگانه خودنمانی کند. ششمی صاحب دستی است که پیوسته تا کردن غیرطبیعی ورقهای آس و گتجه را

آرزو دارد، حال آن که دست نفر هفتم برای منظم کردن امور شایسته تر است و آرزومند است که شخصیتش تا میزان شخصیت مأمور چاپارخانه یا دوشکه چی ارتقاء یابد. خلاصه هر کس عشق و علاقه‌ای در دل دارد و سودایی در سر می‌پروراند. اما مانیلوف هیچگونه عشق و علاقه‌ی در دل نداشت. در خانه بسیار اندک سخن می‌گفت و بیشتر اوقات را در عالم اندیشه و خیال بسر می‌برد. جز پروردگار عالم که به اسرار نهان آگاه است کسی را برای وقوف بر افکار و آمال او نبود و هرگز به امور کشاورزی اشتغال نمی‌ورزید، حتی یکبار هم به کشتزار نرفته بود و امور زراعتی ملکش خوبخود اداره میشد. وقتی مباشرش باومی‌گفت:

- ارباب! بهتر بود فلان کار را انجام می‌دادیم.

یکی به چپ زده می‌گفت:

- آری! بد پیشنهادی نیست.

هنگامی که مانیلوف در آرتش خدمت می‌کرد او را متواضع ترین و با تربیت ترین افسران می‌پنداشتند. در آرتش به چپ کشیدن عادت کرد.

مانیلوف دو مرتبه در پاسخ مباشرش تکرار می‌کرد:

- راستی بد پیشنهادی نیست.

رقتی موزیکی نزد او می‌آمد و پشت گوشش را خارانده می‌گفت:

- ارباب، اجازه بدهید من برای خود کار کنم تا بتوانم اجازه تن خود را بپردازم.

باز به چپ یک می‌زد و می‌گفت:

- برو!

و حتی این اندیشه به خاطرش خطور نمی‌کرد که موزیک برای شرابخواری و باده‌گساری می‌رود. مانیلوف گاهی درهشتی ایستاده به حیاط و استخر نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه خوب بود اگر یکمرتبه از خانه تا آخر استخر نقبی زده می‌شد و یا روی استخر پل سنگی به وجود می‌آمد که در اطراف آن دکانهایی بود و پیشه‌وران در آنها به فروش امته و مایحتاج روستائیان می‌پرداختند و در این لحظات جذبه و فریبندگی خاصی در چشمش می‌درخشید و آثار رضایت و خرسندی بسیار در قیافه‌اش خوانده می‌شد. اما با این حال تمام این طرح‌ها و نقشه‌ها خیالی بود و هرگز تحقق نمی‌یافت بلکه در دایره کلام محصور می‌ماند. همیشه کتاب کوچکی در دفتر کارش وجود داشت که در میان صفحه چهارده آن نشانی گذاشته بود و دو سال تمام می‌گذشت که بخواندن آن اشتغال داشت. پیوسته چیزی از اناثه خانه‌اش کسر بود: در مثل میل بسیار زیبایی در اطاق پذیرانیش مشاهده می‌شد که با پارچه ابریشمین گرانها و مجلل روکش تنده بود اما بعلت کسر پارچه دو صندلی روکش نداشت و با همان آستر کرباس در اطاق پذیرانی گذاشته شده بود. به همین مناسبت صاحب‌خانه از سالها پیش هر بار مهمانان خود را با این بیان متنبه می‌ساخت که: روی این صندلی نه نشینید چون هنوز روکش آن تمام نشده است.

در اطاق‌های دیگر اصلاً میل و اناثه‌ای وجود نداشت. با آنکه مانیلوف در همان روزهای

۱. دهقانان سرف برای کسب آزادی خود ناگزیر بود که سالانه مبلغی به عنوان مالیات آزادی به ارباب بپردازند. ۴۲۰

نخستین زناشویی به همسر خود گفته بود: «عزیزم! باید فردا اقدام کنیم تا شاید برای این اطاق‌ها میلی تهیه شود». هنوز این اطاق‌ها میل و اناثه نداشت. شبها شمعدان زیبا و مجللی از برنز سیاه. سه مجسمه عتیقه از الهه زیبایی، سینی زیبای مروارید نشان را روی میز می‌گذاشتند ولی در کنار آنها شمعدانی را که يك پایه آن شکسته بود و کج می‌ایستاد قرار می‌دادند. اما نه آقا و نه خانم و نه خدمتکار هیچ‌یک توجه نداشتند که این اشیاء را قشر ضخیمی از گرد و غبار مستور ساخته است. همسر او ... راستی باید گفت که این زن و شوهر کاملاً از یکدیگر راضی بودند. با آنکه هشت سال از زندگی زناشویی ایشان می‌گذشت باز گاهگاهی یکی از آن دو قاچی از سیب یا دانه‌ای از فندق یا شیرینی برای دیگری می‌آورد و با لحن هیجان‌انگیز و مهربانی که حاکی از عشق و محبت بسیار بود. می‌گفت:

- عزیزجان! دهانت را باز کن! تا این لقمه خوشمزه را بدهان تو بگذارم.

بدهی است که در این موارد لبهای آن دهان با مهر و لطف بسیار از هم کنسوده می‌شد. در ایام جشن تولد خود هدایای شگفت‌انگیزی مانند جلد شیشه‌ای مسواک یا نظائر آن برای یکدیگر تهیه می‌کردند. اغلب اوقات هنگامی که روی نیمکت راحت کنار هم ننسسته بودند ناگهان بدون سبب معلوم و تحریک خاصی یکی از ایشان چیقش را روی میز می‌گذاشت و دیگری، اگر مشغول دوخت و دووز بود، کارش را روی زمین می‌انداخت و لاگونه دیگری بوسه‌ای طولانی می‌رود که در طول مدت آن بوسه کشیدن سیگاری تا انتها ممکن بود. خلاصه به اصطلاح معروف آنها جفت خوشبختی بودند. البته هرکس به خانه ایشان وارد می‌شد مشاهده می‌کرد که در این خانه جز بوسه‌های ممتد و بخشش هدایای شگفت‌انگیز مشغولیات دیگری نیز وجود دارد و خود را با پرسش‌های گوناگون مواجه میدید که: در مثل «چرا در آشپزخانه احمقانه و بی فکر غذا طبخ می‌شود؟ چرا انبار آذوقه همیشه خالی است و کسی به فکر تهیه آذوقه نیست؟ چرا کلیددار خانه دزدی می‌کند؟ چرا مستخدمین تا این درجه بیکاره و بیعرضه هستند همیشه مستند؟ چرا خدمتکاران بیرحمانه مشروب می‌خورند و اوقات فراغت خود را به هرزگی میگذرانند؟»

اما همسر مانیلوف که زن تربیت شده‌ای بود هیچیک از این مسائل حقیر و ناچیز را شایسته دقت و توجه نمی‌دانست. آری! چنانکه همه کس می‌دانند خوب تربیت شدن در اثر تحصیل در مدارس شبانه‌روزی است و باز چنانکه همه می‌دانند مدارس شبانه‌روزی اساس و پایه تقوای شخص را موهون دانستن این سه اصل میدانند: اول زبان فرانسه که برای سعادت و خوشبختی زندگی خانوادگی ضروری است، دوم نواختن پیانو برای سرگرم ساختن شوهر در اوقات فراغت و بیکاری و بالاخره آن قسمت از اصول خانه‌داری است که بافتن کیسه بول و تهیه هدایای شگفت‌انگیز را شامل می‌یابد. با این حال امروز سبک تعلیم و تربیت دستخوش تغییر و تکامل شده است و نوع این تغییرات و تکامل بیشتر بعقل و درایت و استعداد و لیاقت اولیای مدارس شبانه‌روزی بسته است. در مثل نواختن پیانو در بعضی از مدارس شبانه‌روزی مقام اول را در برنامه احراز می‌کند و سپس زبان فرانسه و آن قسمت از اصول خانه‌داری که ذکر شد مورد توجه و افتخات قرار می‌گیرد و حال آنکه در برخی از مدارس شبانه‌روزی دیگر تعلیم بافتن هدایای شگفت‌انگیز نخستین درجه اهمیت را حائز است و زبان فرانسه و نواختن پیانو در برنامه بعد از آن گذاشته شده

است. آری! سبک تعلیم و تربیت متنوع است اما این مسأله مانع از ذکر این نکته نیست که همسر مانیلوف.... باید اعتراف کنم که من از سخن گفتن درباره بانوان بیم دارم. بعلاوه دیگر وقت آن فرارسیده که به سراغ قهرمان داستان برگردیم؛ زیرا اکنون چند دقیقه است که نشان در مقابل در اطاق پذیرائی ایستاده به یکدیگر تعارف میکنند و هر یک مایل است که دیگری اول به اطاق داخل شود.

چیچیکوف میگفت:

- خواهش میکنم لطفاً وجود مبارک را برای من ناراحت نکنید. من بعد از شما وارد می‌شوم.

ولی مانیلوف همچنانکه با دست در اطاق را به او نشان می‌داد می‌گفت:

- نه! بآول ابوانویج! نه! شما مهمان من هستید.

چیچیکوف می‌گفت:

- زحمت نکنید. خواهش می‌کنم اصرار نکنید! خواهش می‌کنم اول شما بفرمائید!

معدرت می‌خواهم ولی هرگز اجازه نخواهم داد که چنین مهمان عزیز و عالی‌مقام و مشخصی

شت سر من بیاید.

- چرا مرا عالی‌مقام و متخصص تصور می‌کنید؟ ... خواهش می‌کنم اول شما بفرمائید.

- اما چرا باید من اول بروم؟

چیچیکوف با خنده دلپذیری گفت:

- بهمان دلیل که عرض کردم.

بالاخره هر دو رفیق در کنار یکدیگر با زحمت فوق‌العاده یک بهلو یک بهلو از در اطاق داخل

شدند.

- مانیلوف گفت:

- اجازه بدهید همسرم را بشما معرفی کنم.

پس همسرش را مخاطب ساخته به سخن افزود:

- عزیزم! این آقای بآول ابوانویج است.

چیچیکوف تازه در این وقت بانوی خانه را دید زیرا هنگام تعارف در برابر در متوجه او نشده

بود. این بانو زشت نبود، لباس تنگی که تا گردنش را می‌پوشانید در برداشت. این لباس صبح از

ابریشم رنگ باخته دوخته شده و متناسب اندامش بود. همینکه مهمان وارد اتاق شد و به جانب میز

رفت دست کوچک و ظریف این خانم ستابان چیزی را روی میز برتاب کرد و دستمال پانیس

بروردی دوزی شده را در دست فشار داد. از نیمکتی که روی آن نشسته بود برخاست. چیچیکوف با

خشنودی دست ظریف او را بوید. بانو مانیلوف با نندک لکنت زبان گفت که از ورود او بسیار

شادمان است و روزی نبود که شوهرش از بی یاد نکرده باشد.

مانیلوف تصدیق‌کنان گفت:

- آری! او هم دائم از من می‌رسید: «س چرا رفیق تو نمی‌آید؟» و من به او جواب می‌دادم.

«عزیزم! صبرکن! خواهد آمد. بالاخره شما تشریف آوردید و ما را به دیدار خود سرافراز و مفتخر

ساختید. راستی شما با تشریف‌فرمائی خود ما را بی اندازه شاد و مسرور کردید و روز ما را به روز

گرم بهاری که غنچه قلب انسان شکفته می‌شود تبدیل نمودید.

چیچیکوف وقتی متوجه شد که کار به شکفتن غنچه قلب رسیده است حتی اندکی بریشان خاطر

شد و با فروتنی گفت که او نه مردی بنام و نه صاحب‌مقام و رتبه عالی است.

مانیلوف با همان خنده مطبوع سخنش را قطع کرده گفت:

- شما همه چیز دارید، همه چیز دارید حتی بیشتر از اینها هم دارید.

بانو مانیلوف گفت:

- بنظر شما شهر ما چگونه است؟ راستی این جا بشما خوش می‌گذرد؟

چیچیکوف پاسخ داد

- شهر بسیار خوب و قشنگی است. این جا به من بسیار خوش می‌گذرد. مردم شهر شما بسیار

مهربان و مهمان‌نوازند.

بانو مانیلوف رسید:

- استاندار ما بنظر شما چگونه آدمی است؟

مانیلوف اضافه کرد:

- آیا مرد مهربانی نیست؟

چیچیکوف گفت.

آری؛ کاملاً چنین است! او مرد بسیار محترمی است. بسیار کاردار و بانجربه است. و بسیار

خوب بوظیفه خود عمل میکند. باید دعا کرد که امثال چنین مردمی زیاد شود!

مانیلوف همچنانکه میخندید و چون گربه‌ای که از خاراندن پشت گوشش خرسند و راضی

است، چشمش را تنگ کرده بود گفت:

- چگونه از هر کس بفرخور حالش استقبال و پذیرائی می‌کند!

چیچیکوف سخنش را ادامه داده گفت:

- آری! مردی بسیار مهربان و دلپذیر است. هنرمند استادی است. من هرگز فکر نمی‌کردم که او

بتواند به این خوبی بروردی دوزی کند. یکی از کارهای دستی خود را به من نشان داد. تصور میکنم

زنان انگشت‌شماری بتوانند اینطور ماهرانه سوزن بزنند.

مانیلوف باز اندکی چشمش را تنگ کرده گفت:

- راستی معاون استانداری چه آدم محبوبی است!

چیچیکوف پاسخ داد:

- مرد بسیار، بسیار شایسته‌ئی است.

- خوب، لطفاً بفرمائید که رئیس بست در نظر شما چگونه جلوه کرد؟ آیا مرد بسیار دلپسندی

نیست؟

- او فوق‌العاده دلپسند است. بسیار عاقل و بر مطالعه است. من با دادستان و رئیس شورای

محلی تا بانگ خروس در خانه او ویست بازی می‌کردم بسیار. بسیار آدم شایسته‌ایست.

بانو مانیلوف گفت:

- عقیده شما راجع بزن رئیس پلیس چیست؟ آیا زن بسیار مهربانی نیست؟

سعادت بزرگ و کم نظیر به من اقبال کرده است که بارومصاحب شما باشم و از سخنان مطبوع و آموزنده شما لذت برم...

چیچیکوف سخنتس را بریده گفت:

- اختیار دارید. کدام سخنان مطبوع و آموزنده؟ من مردی حقیر بیش نیستم.

- آه! پاول ایوانویچ! اجازه بدهید بشما بگویم که با کمال مسرت حاضریم نمی از دارائی خود را حتی برای بدست آوردن قسمتی از استعداد و فریحه شما تقدیم کنم!

- برخلاف من سهم خود ترجیح می دهم که....

معلوم نیست که اگر خدمتکار وارد اطاق نمی شد و نمی گفت که غذا آماده است فوران احساسات متقابل این دو دوست به کجا می کشید.

مانیلوف گفت:

- با کمال تواضع استدعا می کنم برای صرف نهار به اتاق غذاخوری تشریف بیاورید.

همسرش گفت:

- اگر سفره ما مانند ضیافت‌های پایتخت رنگین نیست معذرت می خواهم. بنا به عادت و معمول

مردم روس ما فقط سوپ کلم داریم. عاجزانه استدعا می کنم که برای تناول غذا به اتاق غذاخوری تشریف بیاورید.

برابر در اطاق غذاخوری نیز مدتی در این باب بحث شد که کدام يك باید اول داخل اتاق شود و بالاخره چیچیکوف يك يهلو يك يهلو باتاق غذاخوری وارد شد.

دو کودک، سران مانیلوف در اتاق ایستاده بودند. این اطفال بسنی رسیده بودند که معمولاً کودکان را سر میز غذا، اما روی صندلیهای بلند، می نشاندند. در کنار ایشان آموزگاری ایستاده بود و هنگام ورود ایشان مودبانه با تبسم تعظیم کرد. کدبانوی خانه در مقابل کاسه سوپ نشست. مهمان محترم میان آقا و بانوی خانه جای گرفت. خدمتکار دستمال سفره را بگردن کودکان بست.

چیچیکوف به اطفال نگرسته گفت:

- چه کودکان ملوس و محبوبی! چند سالشان است؟

بانو مانیلوف پاسخ داد:

- این سر که بزرگتر است هشت سال دارد و آندیگری تازه دیشب یا بشش سالگی گذاشته است.

مانیلوف پسر بزرگترش را که می کوشید تا چانه خود را که خدمتکار زیر دستمال سفره بسته بود بیرون بیاورد مخاطب ساخته گفت:

- تمیستو کلیوس!

چیچیکوف بشتینین این نام نیمه یونانی که معلوم نبود بچه جهت مانیلوف پسوند «پوس» را به آن داده است ابرو را آندکی بالا برد. اما به فوریت کوشید تا دوباره قیافه عادی را به خود بگیرد: دوباره پسر گفت:

- تمیستو کلیوس! بگو بدانم که بهترین شهر فرانسه کدام است؟

در اینموقع آموزگار به تمام معنی متوجه تمیستو کلیوس بود و چنین به نظر می رسید که می خواهد

چیچیکوف پاسخ داد.

- آری! این زن یکی از شایسته ترین زنانی است که من تا کنون دیده ام.

خلاصه رئیس شورای محلی و رئیس بست را هم فراموش نکردند و باین ترتیب تقریباً درباره تمام رؤسای دولتی شهر اظهار عقیده کردند و همه در نظرشان نابسته ترین مردها بودند.

بالاخره چیچیکوف نیز به سهم خود رسید:

- شما اوقات خود را همیشه در ده می گذرانید؟

مانیلوف پاسخ داد:

- بیشتر اوقات در ده هستیم. گاهی فقط برای ملاقات مردم تربیت یافته و دانشمندان به شهر میرویم. می دانید که اگر آدم مدت مدیدی در گوشه انزوا و عزلت زندگی کند تمدن و فرهنگ را فراموش خواهد کرد و وحشی خواهد شد.

چیچیکوف گفت:

- صحیح است! صحیح است!

مانیلوف باز چنین بسختی ادامه داد:

- البته! اگر همسایگان ما خوب بودند، اگر در این حوالی کسی وجود داشت که ممکن بود با او از آداب معاشرت و سلوک و مصاحبت سخنی گفت و با انسان می توانست باوی درباره مسائل علمی بحث کرده بتحقیق بر دزد و از این راه عقل و ادراک خود را برانگیزد و از سستی و رخوت رهائی بخشد، وضع ما تفاوت داشت. چون این باصطلاح جولان اندیشه...

مانیلوف در اینجا میخواست مطلبی را بیان کند اما همینکه متوجه شد که احساساتش در کار جهش و غلیان است دستش را در هوا حرکت داده چنین بسخن خود افزود:

- البته در آنصورت زندگی در دهکده و گوشه انزوا بسیار مطبوع و دلپذیر خواهد بود. اما یقیناً یکتفر وجود ندارد که ... در این جا فقط میتوان گاهگاه مجله «فرزند میهن» را مطالعه کرد.

چیچیکوف با این سخن موافقت کرد و افزود که هیچ چیز از زندگی در عزلت و انزوا از مناظر زیبای طبیعت و مطالعه کتاب مطبوعتر نمی تواند بود.

مانیلوف گفت:

- اما می دانید اگر رفیق مصاحب و شریک زندگی نباشد همه اینها...

چیچیکوف حرف او را قطع کرد و گفت:

- این مطلب صحیح است و کاملاً صحیح است. بی وجود رفیق شفیق تمام گنجینه های جهان ارزشی ندارد. مرد دانشمندی گفته است که: «رفیق خوب و مصاحب نیکو از بول و نروت بهتر است»

مانیلوف قیافه مطبوع و بسیار شیرینی، شبیه به شربتهای شیرینی که بزشکان حاذق برای نادمان ساختن بیمار اما نه برای رحم و شفقت تجویز می کنند، بخود گرفت و گفت:

- ناول ایوانویچ! در آنموقع انسان لذت روحی خاصی احساس می کند. چنانکه اکنون این

به چشم او نگاه کند. اما تیمستوکلوس در پاسخ بدر گفت:

- باریس

آموزگار کاملاً آرام گرفت و سر را به علامت تصدیق تکان داد.

مانیلوف باز پرسید:

- بهترین شهر کشور ما کدام است؟

آموزگار باز توجه خود را به جانب کودک معطوف ساخت.

تیمستوکلوس پاسخ داد:

- نظرزبورک!

- دیگر کدام شهر؟

- مسکو.

به شنیدن این پاسخ چیچیکوف گفت:

- کودک محبوب و دانانی است.

س با قیافه متحیر، مانیلوف و همسرش را مخاطب ساخته گفت:

- باید به شما بگویم که این کودک استعداد سرشاری دارد.

مانیلوف گفت:

- آه! شما هنوز او را کاملاً نمی‌شناسید. فوق‌العاده باهوش است ولی طفل کوچک ما «آلکید»

این اندازه تیزهوش نیست. اما برادرش همین که حشره‌ای را مانند سوسک یا ملخ می‌بیند ناگهان چشمش بدود می‌افتد و با توجه دنبالش می‌دود. من برای او یک ست سیاسی در نظر گرفته‌ام.

س بدر فرزندش را مخاطب ساخته گفت:

- می‌خواهی سفیر بشوی؟

تیمستوکلوس همچنانکه به جویدن نان مشغول بود و سر را به راست و چپ حرکت می‌داد در

پاسخ بدر گفت:

- آری! می‌خواهم.

در این موقع خدمتکاری که شت سر جناب سفیر ایستاده بود بینی او را با دستمال ناک کرد.

اینکار بسیار بجا و لازم بود وگرنه یک قطره ناک در بشقاب سوب می‌افتاد. گفتگو در سر سفره از تشریح لذات زندگی آرام شروع شد که بانوی خانه آنرا گاهگاه با تذکرات خود در باره تأثرهای نهی و هنریشگان قطع می‌کرد. آموزگار با دقت بسیار بجهت‌گوندگان می‌نگریست و همین که متوجه می‌شد که ایشان می‌خواهند بخندند بی‌اختیار دهان به خنده می‌گشود و کوشش می‌کرد تا بسیار به‌خندد. ظاهراً مردی حق‌شناس بود و می‌خواست با این عمل در مقابل رفتار نیک صاحب‌خانه نسبت بخود سپاسگزاری نماید. اما یکبار قیافه جدی و خشنی بخود گرفت و با دست محکم بروی میز کوفت و بکودکان که در مقابل او نشسته بودند خیره شد. این حال موقعی پیش آمد که تیمستوکلوس گوش‌آلکید را گاز گرفت و آلکید چشمش را بهم گذاشت دهانش را گشود تا بگریه ولی چون احساس کرد که ممکن است گریه او را از خوردن غذا محروم سازد به خوردن غذا ادامه داد. آب و جری برگونه‌اش جاری بود. ولی در این میان بانوی خانه بیوسته چیچیکوف را مخاطب

ساخته می‌گفت: «شما هیچ چیزی نمی‌خورید، بسیار کم در بشقاب خود کنیدید.» اما چیچیکوف مرتباً در پاسخ می‌گفت:

- بینهایت متشکرم. من سیر شدم. گفتگوی مطبوع از هر خوراک لذیذتر است. باری از سر سفره برخاستند. مانیلوف فوق‌العاده راضی و خرسند بنظر می‌رسید و دست به شت مهمان گذاشته می‌خواست به این ترتیب او را بیش از خود به اتاق پذیرایی هدایت کند که ناگهان با قیافه‌ی رمعی و کاملاً جدی اظهار داشت که میل دارد درباره‌ی امری بسیار ضروری با وی مذاکره کند. مانیلوف گفت:

- در این صورت اجازه بدهید شما را به اتاق کار خود هدایت کنم.

به گفتن این سخن او را به اتاق کوچکی که پنجره آن به جانب جنگل سیزی باز می‌شد برده چنین گفت:

- این گوشه عزلت من است.

چیچیکوف نگاهی به اتاق انداخته گفت:

- اتاق دلپذیری است.

راستی این اتاق هم اتاق جالبی بود، دیوارهای آن با رنگ آبی‌سیر رنگ شده بود: میل اتاق را چهار صندلی و یک نیمکت راحت و یک میز تشکیل می‌داد. کتاب کوچکی که در صفحه ۱۴ آن علامتی گذاشته شده بود و ما درباره‌ی آن سخن گفتیم با چند صفحه کاغذپستی روی میز قرار داشت اما بیش از هر چیز بسته‌های توتون جلب توجه می‌کرد. این بسته‌های توتون به اشکال مختلف: در بسته‌های کاغذی، در کیسه و مقداری هم بدون ظرف روی میز انباشته شده بود. در آستانه هر دو پنجره خاکستر توتون چپق مشاهده می‌شد که آن را به طرز ماهرانه و زیبایی به شکل بسته‌های کوچک گسترده بودند. معلوم بود که گاهگاه صاحب‌خانه برای سرگرمی و اتلاف وقت باین عمل مبادرت می‌کند.

مانیلوف گفت:

- اجازه بدهید از شما خواهش کنم که روی این صندلی راحت جلوس فرمائید. در اینجا راحت‌تر خواهید بود.

- اجازه بدهید من روی صندلی معمولی بنشینم.

مانیلوف با خنده گفت:

- اجازه بدهید که من به شما اجازه‌ی اینکار را ندهم. من این نیمکت را مخصوصاً برای مهمانان تهیه کرده‌ام. چه بخواهید و چه نخواهید باید روی آن بنشینید.

چیچیکوف روی نیمکت راحت نشست. پس مانیلوف دوباره گفت:

- اجازه بدهید یک چپق برای شما چاق کنم.

چیچیکوف با لحن مهرآمیز اما با تأثر گفت:

- نه! من چپق نمی‌کشم.

مانیلوف نیز با لحن مهرآمیز و همچنان با تأثر گفت:

- چرا نمی‌کشید؟

- معنادار نیستیم، می‌ترسم، می‌گویند چپق سینه را خشک می‌کند و تنگ نفس می‌آورد.
- اجازه بدهید به شما بگویم که این بیش‌گونی صحت ندارد. من حتی تصور می‌کنم که چپق کشیدن از انگیزه کردن توتون به مراتب سالم‌تر است. در هنگام ما ستوانی خلعت می‌کرد که جوانی زیبا و تربیت یافته بود، هرگز چپق را از دهان بر نمی‌داشت، نه تنها سر سفره، بلکه معزرت می‌خواستیم، حتی در جاهای دیگر هم چپق می‌کسید. حالا چهل سال بیشتر دارد و مانند ایام جوانی سالم و تندرست است.

چیچیکوف در جواب اظهار داشت که این گونه موارد مسلماً پیش می‌آید و در طبیعت بسیاری از مسایل وجود دارد که حتی مردم دانشمند و متفکر نیز از توضیح و تفسیر آن عاجزند.
س با صدائی که لحنی بسیار عجیب داشت گفت:
- اما اجازه بدهید قبلاً از شما تقاضائی کنم...

معلوم نبود چیچیکوف هنگام گفتن این سخن بچه سبب سر را باین انداخت و بزمین نگاه کرد و نیز معلوم نشد که مانیلوف به چه جهت به عقب سر نگرست. پس چیچیکوف همچنانکه بزمین نگاه می‌کرد به سخنش ادامه داد:

- چند وقت است که گزارش سرشماری^۱ ملک خود را تسلیم کرده‌اید؟

- مدت زیادی است. اما تاریخ آنرا درست نمی‌دانم.

- آیا از آن موقع تا کنون عده‌ی زیادی از روستاییان زرخرید شما مرده‌اند؟

- درست نمی‌دانم. باید این مسأله را از مباشر برسید. آری! بس! برو زود مباشر را صداکن!
امروز باید حتماً این‌جا باشد.

مباشر آمد. مردی چهل‌ساله، ریش تراشیده و نیمه‌تنه‌ای پوشیده بود. از صورت گوشت‌آلود و فربه‌ش معلوم بود که زندگی بسیار آرام و مرفه‌ی دارد و رنگ زرد پوست بدن و چشمان کوچکش نشان می‌داد که بخوبی با تشک برفو و قوطی بود آشناست.

فورا معلوم میشد که او تغل خود را مثل مباشران شهری انجام می‌دهد. این مباشر سابقاً خانه شاگردی با سواد بود و سپس با دختری که کلیددار خانه و سوگلی بانوی خانه بود ازدواج کرد و در نتیجه کلیددار و مباشر شد. بدیهی است همین که مباشر شد مثل تمام مباشران رفتار کرد. یعنی با کسانی که در ده روستا بودند دوست و متحد شد و بر میزان اجاره‌ی دهقانان فقیر افزود. ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شد. مدتی در انتظار می‌نشست تا سماور را بیاورند و با آسودگی و فراغت جای می‌نویسد.

۱- مالکین قراه و فصباز از نام روستاییان زرخرید خود فهرستی بمأمورین سرشماری دولت تسلیم میکردند میران مالیات دولت به تعداد روستاییان بالغ مرد بسنگی داشت و زنان و کودکان بحساب آورده نمیشدند.

برای سرشماری بازرسانی قراه و دیه‌ها می‌فرستادند و پس از انجام عمل سرشماری دهقانان را «نفس سرشمار شده» مینامیدند. عده‌ی این نفس سرشماری شده که فهرست اسامی ایشان بوسیله‌ی صاحب ملک داده میشد تا سرشماری آینده غیرقابل تغییر بشمار میرفت. با آنکه ممکن بود در اینمدت قسمت قابل ملاحظه‌ای از روستاییان بمیرند. باین ترتیب در مدت بین دو سرشماری طبق اسناد رسمی اموات- نفوس مرده- زنده محسوب میشدند و صاحب ملک مجبور بود که مالیات سرانه ایشان را مانند مالیات زندگان بپردازد.

مانیلوف از مباشر برسید:

- مرد عزیز، گوش کن! از آخرین سرشماری تا حال چند نفر از دهقانان ما مرده‌اند؟ مباشر گفت:

- چند نفر مرده‌اند؟ از آن موقع تا کنون عده‌ی بسیاری مرده‌اند.

بگفتن این سخن دستش را جلوی دهان گرفته از خستگی سکسکه و دهان‌دره کرد.

مانیلوف در دنبال سخن او گفت:

- آری! من هم همین‌طور تصور می‌کردم. عده‌ی بسیاری از ایشان مرده‌اند.

آنگاه بجانب چیچیکوف روی آورده تکرار کرد:

- آری! بسیاری از ایشان مرده‌اند.

چیچیکوف پرسید:

- مثلاً چند نفر مرده‌اند؟

مانیلوف تکرار کرد:

- آری! عده‌ی ایشان بچند نفر می‌رسد؟

مباشر جواب داد: من از کجا عده‌ی ایشان را می‌دانم. معلوم نیست چند نفر مرده‌اند. کسی مردگان را شماره نمی‌کند.

مانیلوف چیچیکوف را مخاطب ساخته گفت.

- آری! همین‌طور است. من هم گفتم که عده‌ی اموات زیاد است اما بهیچ وجه معلوم نیست که چند نفر مرده‌اند.

چیچیکوف به مباشر گفت:

- خواهش می‌کنم عده‌ی این اموات را تعیین کنید و یک فهرست از نامشان برای من بنویسید.

مانیلوف گفت.

- آری! اسم همه‌ی ایشان را بنویسید.

مباشر گفت:

- اطاعت میشود.

و از در خارج شد.

پس از آن که مباشر رفت مانیلوف پرسید:

- این فهرست را برای چه کار می‌خواهید؟

ظاهر: این سؤال مهمان را مضطرب و آشفته ساخت زیرا قیافه‌ی جدی بخود گرفت و حتی

صورتش سرخ شد؛ چنین می‌نمود که صاحب این قیافه‌ی می‌کوشد تا مسأله‌ای را بیان کند که بیان آن

با کلمات حندان ساده نیست. بالاخره هم در حقیقت مانیلوف سخنانی غیرعادی و عجیب شنید که

هرگز بگوش کسی نرسیده بود.

چیچیکوف گفت:

- می‌رسید برای چه کاری این فهرست را می‌خواهیم؟ اکنون دلیلش را برای شما توضیح

می‌دهم: من می‌خواهم روستاییان شما را بخرم...

اما در این موقع زبانی بلکت افتاده نتوانست سخنی را تمام کند.

مانیلوف گفت:

- اجازه بدهید از شما يك سوال کنم! آیا می‌خواهید روستاییان را با زمین^۱ بخرید یا برای انتقال بملک دیگر محتاج ایشان هستید یعنی می‌خواهید ایسان را بدون زمین خریداری کنید.

چیچیکوف گفت:

- من دهقانان زنده را نمی‌خواهم، بلکه منظورم خریدن اموات است...

- چطور فریان؟ ببخشید... من گوشم اندکی سنگین است... مثل اینکه سخنی عجیب بگوش من خورد...

چیچیکوف گفت:

- پیشنهاد می‌کنم که دهقانان مرده را که طبق سند سرشماری زنده محسوب می‌شوند بمن بفرستید.

بشنیدن این سخن جق از دست مانیلوف بزمن افتاد، دهانش باز سد و همانطور با دهان گشوده چند دقیقه بی‌حرکت بجای خود ماند. هر دور فیک که اندکی بیش درباره لذت و جذابیت زندگی دوستانه بحث می‌کردند، بی‌حرکت مانند تصاویری که در عهد عتیق اطراف آینه برابر هم آویزان می‌کردند باحتمان دریده خیره خیره بیکدیگر می‌نگریستند. بالاخره مانیلوف خم سد و حق را از زمین برداشت و از زیر به چشم مصاحبش نگریست و کوسید تا شاید آثار تمسخر و استهزاء را در لبان او مشاهده کند و در باید که آیا منظور وی از ادای این کلمات سوخی و مزاح بوده یا نه؟ اما بهیچ‌روی نه آثار تمسخر و استهزاء و نه علامت سوخی و مزاح در چهره چیچیکوف خوانده نمی‌شد بلکه برعکس قیافه او از بیش جدبتر می‌نمود. سس با خود اندیسید که شاید ناگهان عقل مهمان زائل شده باشد و با ترس و وحشت بوی خیره شد. اما حسمان مهمان کاملاً روشن و با فروغ بود و در آن اثری از اضطراب و سببیت که در حسم دیوانگان مستعل است مشاهده نمیشد. همه چیز مانند پیش به جای خویش بود. مانیلوف هرچه اندیشید که در این لحظه تکلیف او چیست؟ عقلش به جانی نرسید جز آنکه دود جیق را که در دهان محبوس ساخته بود مانند نخ نازکی از میان لب رها کند.

چیچیکوف بسخنش ادامه داد:

- بنابراین من می‌خواهم بدانم که آیا شما میل دارید آن دهقانان را که مرده‌اند و طبق اسناد قانونی زنده محسوب می‌شوند بمن واگذار کنید، یا اینکه پیشنهاد بهتری در این باب دارید؟ مانیلوف چنان پریشان و مضطرب تنده و باندازه‌ای دست و پای خود را گم کرده بود که فقط بمخاطبش نگاه می‌کرد.

بالاخره پس از اندکی سکوت با لکت گفت:

- من؟... آه! نه! بهیچوجه! اما من هنوز نتوانستم منظور شما را درک کنم... ببخشید... البته من در کودکی و ایام جوانی توانستم تعلیمات عالیه را که آثار آن در تمام اطوار و حرکات شما مشهود

۱- گاهی دهقانان زور خرید را برای انتقال به پهرستانهای دیگر و بیشتر برای هدفهای مستعمراتی بدون زمین می‌خریدند

است، کسب کنم. من برای بیان مقاصد خود آن فصاحت کلام و قدرت بیان را ندارم... شاید در این مورد... شاید این مطلبی که اکنون اظهار داشتید... محتاج توضیح و تفسیر بیشتر است... یا شاید شما برای زیبایی کلام و لطافت بیان خود این عبارت را بکار بردید.

باز چیچیکوف در پاسخ گفت:

- نه! نه! منظور من همان است که گفتم. یعنی من می‌خواهم دهقانان مرده را بخرم؟

مانیلوف کاملاً آشفته حال و پریشان خاطر شده بود. احساس می‌کرد که باید کاری را انجام دهد و مسأله‌ای را طرح کند ولی تنها شیطان از چگونگی این مسأله و طرح سؤال آگاه بود! بالاخره بارها ساختن دود از سوراخ بینی به این حالت پایان داد.

چیچیکوف گفت:

- پس اگر مانعی در کار نیست بخواست خدا به انجام این معامله بپردازیم.

- معامله نفوس مرده!

- آه! نه! ما همچنانکه در اسناد سرشماری نوشته شده در سند نیز خواهیم نوشت که ایشان زنده‌اند. من عادت کرده‌ام که هرگز با را از محیط قانون فراتر نمی‌گذارم و هرچند این امر سبب شده است که من در دوره خدمات دولتی صدمات و خسارات بسیاری را متحمل شوم. اما ببخشید! در نظر من سیاسگزاری وظیفه‌ای مقدس است و در مورد انجام این وظیفه نیز حتی جنسم را در برابر قانون می‌بندم.

این بیان و توضیح مانیلوف را شادمان و مسرور ساخت ولی با اینحال مفهوم حقیقی این پیشنهاد را بهیچوجه درک نمی‌کردم و به جای جواب پکی محکم به جیق زد که مثل قره‌نی شکسته به بخش خس افتاد. گویی میخواست عقیده جیق را در این مسأله ناشنیده استنباط کند اما افسوس که صدای دیگری از جیق بر نمی‌خاست.

چیچیکوف گفت:

- شاید شما درباره پیشنهاد من شك دارید؟

مانیلوف پاسخ داد:

- آه! هرگز! خواهش می‌کنم این افکار را از سر بیرون کنید! منظور من از این سخنان هرگز انتقاد و ایراد از رفتار شما نیست. اما اجازه می‌خواهم از شما بپرسم که آیا این اقدام شما یا اگر بهتر بگویم این عمل که باصطلاح شما معامله است با مقررات و قوانین روسیه مخالفتی ندارد؟

در این موقع مانیلوف سر را اندکی حرکت داده نگاهی پرمعنی به چهره چیچیکوف انداخت و خطوط چهره و لبان بهم فترده خود را چنان آراست که جز در قیافه وزیران کاردان و زیرک، مخصوصاً در لحظاتی که به حل بفرنجترین مسایل اشتغال دارند. نظیر آن دیده نمی‌شود.

با اینحال چیچیکوف در پاسخ وی بطور ساده گفت که این اقدام و معامله بهیچوجه مخالف قوانین و مقررات کشور روس نیست و سپس بگفته خود چنین افزود که علاوه دولت حتی از انجام این معامله سود سرشار بدست می‌آورد زیرا چند درصد از مبلغ مورد معامله بعنوان عوارض و مالیات قانونی بصندوق مالیه دولت پرداخته خواهد شد!

مانیلوف پرسید:

چگونه دستش را از دست او بیرون آورد. بس آرام و آهسته دست خود را بیرون کشید و گفت که من معتقدم هرچه زودتر معامله را تمام کنیم و من اکنون برای تنظیم سند این معامله بشهر مراجعت خواهم کرد. آنگاه کلاهش را برداشته برای وداع آماده شد.

مانیلوف از حرکت چیچیکوف بخود آمده مانند کسی که از چیزی بیم دارد گفت:

- چطور باین زودی می خواهید تشریف ببرید؟

در اینموقع بانو مانیلوف وارد اتاق شد.

و مانیلوف با تأثر بسیار او را مخاطب ساخته گفت:

- لیزنکا! باول ایوانویچ میخواید ما را ترک کند.

بانو مانیلوف گفت:

- برای آنکه باول ایوانویچ از ما و محل ما خسته و بیزار شده است.

چیچیکوف گفت:

- خانم! اینجا ... نه! پیدا کردم. اینجاست.

سیس دست روی قلب خود گذاشته چنین گفت:

- آری! من خاطرات مطبوع زمانی را که با شما گذرانده‌ام در اینجا همیشه محفوظ خواهم ساخت.

خانم! باور کنید که بزرگترین خوشبختی و سعادت من آنست که اگر بتوانم در يك خانه وزیر يك بام با شما زندگی کنم لااقل در همسایگی و مجاورت شما مسکن داشته باشم.

مانیلوف که این اندیشه را بسیار می‌سنجید گفت:

- باول ایوانویچ! راستی چه خوب بود اگر شما در خانه ما مسکن می‌کردید و من و شما می‌توانستیم زیر سایه درخت نارون نشسته بحث فلسفی کنیم و به حقایق اشیاء آگاه شویم.

چیچیکوف آهی کشیده گفت که من همیشه در آرزوی این زندگی بهشتی هستم.

بس دست بانو مانیلوف را فشرده گفت:

- خانم! خداحافظ! رفیق بسیار محترم! خواهش مرا فراموش نکنید!

مانیلوف جواب داد:

- آه! مطمئن باشید! فقط شاید یکی دو روز ما از یکدیگر دور باشیم.

دراین وقت چشم چیچیکوف به «الکید» و «تمستوکلیوس» افتاد که با عروسک چوبی سوارنظام

بی‌دست و بینی شکسته‌ای بازی می‌کردند. پس ایشان را مخاطب ساخته گفت:

- بچه‌های ملوسم! خداحافظ! معذرت می‌خواهم که برای شما ارمغانی نیاوردم. چون من

نمی‌دانستم که رفیق عزیزم از نعمت اولاد بهره‌مند است اما اکنون به مجردی که بشهر برسم برای

شما ارمغانی خواهم آورد. برای تو يك شمشیر می‌آورم. آیا شمشیر را دوست داری؟

تمستوکلیوس پاسخ داد:

- آری! من شمشیر می‌خواهم.

س بطرف الکید خم شده گفت:

- برای تو هم طبل می‌خرم، طبل برای تو مناسبتر و بهتر است. اینطور نیست؟ الکید سرش را

باین انداخته گفت:

- پس بعقیده شما...

- بعقیده من این عمل بسیار خوب است.

مانیلوف گفت:

- اگر خوب است موضوع دیگری است و من مخالفی ندارم.

- بس فقط شرائط معامله و تعیین قیمت باقیست ...

مانیلوف گفت:

- راجع بقیمت!

اما یکمرتبه سخنش را قطع کرد و بس از اندکی سکوت دوباره گفت:

- آیا شما پیشنهاد می‌کنید که من برای ارواحی که لااقل به يك مفهوم زندگانی خود را به پایان

رسانده اند پول بگیرم؟ اکنون که این هوس و آرزوی عجیب دماغ شما را فرا گرفته من تمام ارواح را

مجانی و بی‌هیچ قیدوشرط بشما وامیگذارم و تمام مخارج فروش را نیز بهمه می‌گیرم.

اگر نویسنده این وقایع از تذکر این نکته غفلت کند که در چهره چیچیکوف چگونه آثار رضا و

خرسندی آشکار شد مستوجب ملامت بزرگی است. باری با آنکه بیچیکوف مردی محتاط و متین و

موقر بود ولی باز نتوانست از حرکت غیرطبیعی که بهجش بزی روی تیغه کوه بی‌شبهت نبود

خودداری کند. زیرا در این موقع احساس شادمانی زمام اختیار را از دست انسان بیرون می‌برد، و

بهمین جهت با سرعت عجیبی بی‌اختیار چنان روی نیمکت به حرکت دورانی افتاد که روپوش آن

پاره شد و مانیلوف با تعجب به وی خیره شد. از طرف دیگر حس سپاسگزاری و حقیقت‌سناسی

چیچیکوف را بر آن داشت که آن چنان با حرارت و هیجان از میزبانش تشکر کند که مانیلوف بریشان

و مضطرب با چهره‌ای از شرم سرخ در پاسخ بگوید که این امور قابل ندارد و از آغاز درستی قصد

داشته است که تمایل قلبی و خواهش روحی خود را در ارادتمندی به وی ثابت کند، مخصوصاً که این

ارواح بسیار بی‌بها و ناچیزند ...

چیچیکوف دست او را فشرده گفت:

- نه! چندان بی‌ارزش نیستند.

و با این سخن آهی کشید - چنین مینمود که وضع روحی او برای فوران احساسات قلبی

نامناسب نیست. پس با لحنی که حاکی از احساسات بود چنین گفت:

- شما نمی‌دانید که با این عمل و واگذاری این ارواح که در نظر شما بسیار بی‌ارزش هستند به

مردی که نه خانواده و نه کس و کار دارد چه خدمتی کرده‌اید؟ آری! نمی‌دانید در زندگانی خود چه

مصائب و مشقاتی دیده‌ام؟ وضع من کاملاً مانند حالت قایق شکسته در میان امواج بود ... چقدر مرا

تعقیب می‌کردند و تحت فشار می‌گذاشتند، چه مصائبی را تحمل کرده‌ام؟ اما برای چه؟ برای اینکه

جانب حق و انصاف را نمی‌گذاشتم و به ندای وجدان گوش می‌دادم، از بیوه‌زنان بیچاره و یتیمان

بینوا دستگیری می‌کردم.

مانیلوف کاملاً بهیجان آمده بود. هر دو دوست مدتی خاموش دست یکدیگر را می‌فشرده و

بجسم یکدیگر که اشک در آن حلقه زده بود می‌نگریستند. مانیلوف بهیچوجه نمی‌خواست دست

قهرمان ما را رها کند و چنان با حرارت و شدت دست او را می‌فشرده که چیچیکوف نمی‌دانست

- طبل!

- خوب! من برای تویک طبل می‌آورم. يك طبل قشنگ که همیشه با آن بزنی!
توررر...رو...تراتانا...تاناتا... خداحافظ! عزیزم!

بس سر کودکان را بوسیده با تسمی خفیف که معمولاً بوسیله آن پدر و مادر را از هوسهای بی‌ریای کودکان آگاه می‌سازند. بجانب مانیلوف و همسرش روی آورد. هنگامیکه همگی به جلو خان رسیدند مانیلوف گفت:

- بهتر است حالا حرکت نکنید! ببینید چه ابرهای سیاهی در آسمان جمع میشود.

چیچیکوف پاسخ داد:

- این ابرها اهمیت ندارد.

- راه خانه ساباکویچ را می‌دانید؟ راجع باین موضوع می‌خواستم از شما سوال کنم؟

- اجازه بدهید تا بدرشکه‌چه چی بگویم.

پس مانیلوف با «...ربانی بسیار جاده‌ای را که به ملک ساباکویچ می‌رفت به درشکه‌چه نشان داد و حتی یکبار او را «اسما» خطاب کرد. درشکه‌چه چون دانست که بس از گذشتن از دویچ باید در بیچ سوم به طرف راست برود در جواب گفت:

- حضرت اشرف! ما راه را پیدا خواهیم کرد.

کالسکه چیچیکوف در حالیکه میزبانانش روی پنجه با ایستاده او را با تعظیم‌های بیایی و حرکت دستمال‌های خود بدرقه می‌کردند از نظر ناپدید شد.

مانیلوف در جلوخان ایستاده با چشم کالسکه را متابعت می‌کرد و پس از ناپدیدشدن کالسکه نیز چند دقیقه آنجا ایستاده بود و جیق می‌کشید. سپس به اتاق رفت، روی صندلی نشست و در بحر تفکر غوطه ور شد و بسیار خوشحال بود که موجبات رضایت و خرسندی مهمانرا فراهم ساخته است. پس رشته‌های افکار او را به مسائل دیگر که کاملاً روشن و واضح نبود هدایت کرد. او درباره سعادت و خوشبختی زندگی دوستانه می‌اندیشید و با خود می‌گفت که: «جقدر خوب بود اگر انسان با رفیقی در ساحل رودخانه بزرگی مسکن می‌کرد.» بس در خیال خویش ملی بر فراز این رودخانه بست و خانه بزرگی با برج بسیار بلند که از بالای آن حتی شهر مسکو دیده میشد، بوجود آورد. این خانه ایوانی داشت که شبها ممکن بود در هوای آزاد آن جای صرف کرد و در اطراف مسائل دلپذیر و دلخواه گفتگو کرد. پس در عالم خیال مشاهده کرد که با چیچیکوف در کالسکه قشنگی نشسته به محفل انس دوستان میرود، در آنجا با رفتار دلپسند و مطبوع خود توجه تمام حضار را جلب کرده است. تراز از مراتب دوستی و صمیمیت این دو رفیق مهربان آگاه شده و به ایشان در اول درجه زرنالی و سپس مقامی ارجمندتر که خدامیداند چیست و حتی مانیلوف خود نیز از آن بیخبر است، عطا فرموده است. اما ناگهان تقاضای عجیب چیچیکوف بر دماغش مستولی گشت و رشته افکار و تخیلاتش را از هم گسیخت. این موضوع برای اندیشه محدود او قابل هضم نبود و هرچه بیشتر در اطراف آن می‌اندیشید، نمی‌توانست منظور و مفهوم آنرا دریابد.

باری مانیلوف تا موقع شام روی همان صندلی در دریای اندیشه غوطه ور بود و جیق را از دست رها نمی‌کرد.

فصل سوم

چیچیکوف کامران و سادمان در کالسکه نشسته از جاده چابارو می‌گذشت و از خویشتن راضی و خرسند می‌نمود. مطالبی که در فصل پیش ذکر شد مایه اصلی ذوق و سلیقه و تمایل قلبی او را آتسکار ساخت. بس بهیچ وجه جای شگفتی نیست اگر گفته شود که بزودی تن و جانش در بحر اُمال و آرزوها شنا می‌کرد. ولی این اندیشه‌ها و بندارها که آثار آن هر لحظه در قیافه او منعکس می‌شد ظاهراً بسیار مطبوع و دلپذیر مینمود زیرا هر لحظه تبسم خرسندی و رضا بر لبانش نقش می‌بست و آنچنان سرگرم خیالات خود بود که بهیچوجه به سخنان درشکه‌چه‌اش اعتنا و توجه نداشت. درشکه‌چه نیز، خرسند و راضی از پذیرانی خدمتکاران مانیلوف، با لحن آموزنده با مادیان ابلقی که در طرف راست کالسکه سه اسبه بسته شده بود گفتگو می‌کرد. این مادیان ابلق بسیار زیرک و مکار بود و چنین وانمود می‌کرد که کنسیدن کالسکه را تنها او بعهده دارد، در حالیکه اسب کهری که بمناسبت نام صاحب پیشین خود دستیار قاضی نام داشت و اسب قزلی که به مال بند بسته نده بود فوق‌العاده کوسس می‌کردند و برق خرسندی و رضایت این زحمت و کوشش نیز در چشمانش می‌درخشید.

سلیقان از جانیم خیز می‌شد و با شلاق بر پشت اسب ابلق می‌نواخت و می‌گفت:

«آه! رذل حقه باز! من از تو حقه بازترم. تو کار خودت را خوب می‌دانی! بدترکیب! مادیان کهر اسب محترمی است. وظیفه خود را خوب انجام می‌دهد. من با کمال لیل و رغبت بخوراکش می‌افزایم، چون اسب محترمی است، دستیار قاضی هم مادیان خوبی است... خوب، خوب! چرا گوش خود را تکان میدهی؟ تو دیوانه‌ای! وقتی با تو حرف می‌زنند دوست گوش بده! بی ادب! من چیز بدی که بتو یاد نمی‌دهم، ببین! کجا دارد می‌رود!»

در اینموقع يك شلاق دیگر پشت اسب نواخته گفت:

«اها! وحشی! بنا بارت! لعنتی!»

پس بهر سه اسب بانگ زنان گفت:

- آری! خوشگلهای من!

و با این سخن شلاق را نه برای مجازات بلکه برای آنکه رضایت و خشنودی خود را از ایشان نشان دهد آرام بر پشت اسبان کشید و دوباره مادیان ابلق را مخاطب ساخته گفت:

«فکر می کنی که می توانی کارت را از من پنهان کنی؟ نه! اگر میل داری با صداقت و راستی زندگی کن تا مردم به تو احترام بگذارند. ببین! خدمتگاران ملاکی که در خانه او بودیم چه آدمهای خوبی بودند! من با آدم خوب با رضا و رغبت حرف می زنم. من با آدم خوب همیشه رفیق و دوست یکرنگ هستم، با کمال میل حاضریم با او یک استکان چای یا نان و نمک بخورم. به آدم خوب همه کس احترام می گذارد. مثلاً همه به ارباب ما احترام می گذارند، چون او... می شنوی؟... چون او مستخدم دولت بوده و رتبه هفت داشته است...»

سلیفان چنین با خود حرف می زد و جروبحث داشت تا بالاخره به دورترین وادی پریشان خیالی و پراکنده خاطری رسید. اگر چیچیکوف به سخنان وی گوش میداد جزئیات بسیار جالبی درباره اعمال و رفتار خود می شنید، اما او چنان با افکار و خیالات خود مشغول بود که تنها غرش رعد او را بخود آورد و ناگزیر ساخت تا بگرد خویض بنگرد. ابرهای سیاه سینه آسمان را پوشانیده بود، قطرات باران جاده خاکی چاپاررو را آب پاشی می کرد. بالاخره غرش رعد برای بار دوم بلندتر و نزدیکتر بگوش رسید و باران سیل آسا از آسمان باریدن گرفت. نخست رشته های آب چون شلاق به یک پهلو و سپس به پهلو دیگر کالسکه فرود آمد، آنگاه جهت سقوطش تغییر یافته و به پام کالسکه ریخته می شد و چون طبالان بر آن ضرب می گرفت سرانجام ترشحات باران صورت چیچیکوف را تر کرد و او را واداشت تا پرده های چرمی دریچه کالسکه را پانین بکشد و به سلیفان درشکه چی دستور دهد تا تندتر براند. سلیفان نیز که در این میان سختش قطع شده بود دریافت که تأخیر و تانی جایز نیست و بی درنگ از زیر جایگاه خود پارچه کتانی خاکستری مندرسی را بیرون آورده بروی آستینهای خود کشید و بر اسبان بانگ زد. اسبان هم قدم را سست کرده بودند زیرا از شنیدن سخنان آموزنده درشکه چی سستی مطبوعی در خود احساس می کردند. سلیفان بهیچوجه نمی توانست بخاطر بیابورد که از دو بیج عبور کرده است یا از سه تا. اما پس از آنکه خودش را جمع کرد و وضع جاده را در خاطر مجسم ساخت دریافت که پیچهای بسیاری را پشت سر گذاشته است. سلیفان نیز مانند همه افراد روس که در آخرین فرصت با تصمیمی قاطع، بی تردید و دودلی، چاره کار را می یابند کالسکه را براست چرخانیده در اولین چهار راه فریاد کشید:

- آری! دوستان محترم و قشنگم!

و بدون این اندیشه که راهی که در پیش دارد بکجا منتهی میشود اسبها را تاخت. اینطور بنظر میرسید که باران به این زودیهها قطع نخواهد شد. خاک جاده نیز به گل و لای غلیظی مبدل شده

۱- نابلتون بنا بارت علت لنگرکشی برسویه مورد نفر شدید مردم روس بود چنانکه لغت بنا بارت را در آندوره بعنوان دشنام تنگینی بکار میردند.

کشیدن کالسکه رفته رفته بر اسبان دشوارتر میگشت. چیچیکوف از اینکه هنوز آثاری از قریه سباباکویج مشاهده نمی شود ناراحت شده بود زیرا به حساب او باید مدتها پیش به آنجا رسیده باشند. پس به اطراف جاده نگرست ولی هوا چنان تاریک بود که چشم جانی را نمی دید. بالاخره سر از کالسکه بیرون کرد و گفت:

- سلیفان!

سلیفان جواب داد:

- چه میفرمائید ارباب؟

- نگاه کن بین قریه پیدا نیست؟

- نه! ارباب! چیزی دیده نمی شود.

به گفتن این سخنان سلیفان شلاق را تکانی داده به خواندن تصنیفی شروع کرد که بسیار طولانی و بایان ناپذیر بنظر می رسید. این تصنیف شامل تمام کلماتی بود که مردم روس اسبان را با آن بر می انگیزند. سلیفان هر صفتی را که به زبانش میگذاشت به اسبان میداد تا کار به جانی کشید که آنها را به نام دیر و منشی خواند.

در این میان چیچیکوف متوجه شد که کالسکه به شدت تکان می خورد و او را به این طرف و آن طرف می اندازد. باید از جاده خارج شده باشد و بیشک در کشتزار شخم شده حرکت می کند. گویا سلیفان نیز این مسئله را دریافته اما سکوت اختیار کرده است و کلمه ای بر زبان نمی آورد.

- چیچیکوف فریاد کرد:

- متقلب! از چه راهی می روی؟

- ارباب! نمی دانم، در این وقت شب که از تاریکی شلاق هم دیده نمی شود چه می توان کرد؟ با این کلمات چنان درشکه یک پهلو شد که چیچیکوف ناگزیر برای حفظ تعادل خویش با هر دو دست اطراف کالسکه را نگاهداشت. تازه در اینموقع متوجه شد که سلیفان مست است و فریاد کشید:

- نگهدار! نگهدار! درشکه را چه میکنی!

سلیفان می گفت:

- نه! ارباب! چطور ممکن است من چه کنم! چه کردن کار خوبی نیست من خودم می دانم.

هرگز نمی گذارم درشکه چپه شود.

آنوقت خواست درشکه را برگرداند ولی آنقدر چرخاند تا چپه شد و یک پهلو روی زمین افتاد و چیچیکوف با دست و پا در گل و لای فرورفت. با این حال سلیفان اسبها را نگاهداشت. از طرفی هم اسبها دیگر از شدت خستگی قدرت حرکت نداشتند و اگر او هم آنها را نگاه نمی داشت خود می ایستادند. این پیش آمد غیر منتظر بکلی سلیفان را شگفت زده و متعجب ساخت. از جایگاه خود پانین جست و در همان حال که اربابش در گل و لای دست و پا می زد و می خواست از جا بر خیزد، روبه درشکه کرده گفت:

- دیدی آخر چه شدی؟

چیچیکوف گفت:

- تو مثل خرس مستی!

- نه! ارباب! چطور ممکن است من مست باشم! من می‌دانم که مست کردن کار خوبی نیست، فقط با دوستانم گفتگو می‌کردم! چون با آدم خوب می‌توان صحبت کرد. این کار عیبی ندارد. بعد با هم يك لقمه غذا خوردیم. غذا خوردن هم که کار بدی نیست. با آدم خوب می‌توان هم غذا شد. چیچیکوف گفت:

- یادت هست آخرین مرتبه که مشروب خوردی بتو چه گفتیم؟ ها؟ فراموش کردی؟

- نه حضرت اشرف! چطور ممکن است فراموش کرده باشم. من در کار خود خیره هستم. من می‌دانم که مست بودن خوب نیست. با آدم خوب گفتگو کردم چون...

- حالا دستور می‌دهم شلافت بزنند تا بفهمی که جطور باید با آدم خوب صحبت کرد.

سلیفان که با تمام سخنان اربابش موافق بود گفت:

- هر طوری که حضرت اشرف میل دارند اگر باید شلاق بخورم، می‌خورم، من هیچ اعتراضی نمی‌کنم. وقتی اراده ارباب براینست که من شلاق بخورم چرا نخورم؟ گاهی شلاق ضرورت دارد و گرنه موزیک خود را لوس می‌کند. اید نظم و ترتیب را رعایت کرد. اگر من مستحق شلاق هستم چرا نباید مرا تنبیه کرد.

ارباب در مقابل این استدلال هیچ پاسخی نیافت. اما در آن موقع مثل این که تقدیر به آنان ترحمی کرده باشد از دور صدای سگ بگوش رسید. چیچیکوف از شنیدن یارس سگان شاد گشت و دستور داد تا سلیفان کالسکه را راست کند و اسبها را آماده حرکت سازد. درشکه چی روسی بجای چشم دوربین شم بسیار تیزی دارد. بهمین سبب نیز گاهی اتفاق می‌افتد که چشمها را می‌بندد و بی‌اراده درشکه را شتابان می‌راند و بالاخره بمقصد هم می‌رسد.

سلیفان هم بی آنکه در تاریکی چیزی را تشخیص دهد سر اسبها را چنان مستقیم بطرف دهکنه برگردانید که وقتی مال بند به نرده باغی اصابت کرد و مسلماً دیگر جای پیشرفت نبود کالسکه را متوقف ساخت.

چیچیکوف در میان حجاب رشته‌های باران فقط چیزی را شبیه بیام خانه تمیز می‌داد. او سلیفان را برای یافتن در باغ فرستاد.

اگر در روسیه معمول نبود که سگ نگهبان جای دربان را بگیرد می‌بایستی سلیفان برای یافتن در خانه وقت زیادی صرف کند. ولی سگها با چنان صدای بسیار رسا و ورود مسافران را خبر دادند که چیچیکوف ناگزیر با انگشت سوراخ گوش خود را گرفت. پس از اندکی پشت پنجره کوچکی روشنایی پدید آمد و چون شمع نازکی حجاب مه را تا کنار نرده شکافت و در باغ را بمسافران ما نشان داد، سلیفان در را کوفت. بزودی در باز شد و هیكل انسانی که نیمنه روستائی دربر داشت با صدای گرفته زنانه ایشان را مخاطب ساخته گفت:

- کیست؟ این وقت شب چه می‌خواهید؟

چیچیکوف گفت:

- مادر جان! ما مسافریم. اجازه بدهید امشب را در این مکان بگذرانیم.

پیرزن گفت:

- می‌بینی چه ولگردی هستی که در این وقت شب بخانه مردم می‌آیی. اینجا که مهمانخانه نیست.

گوگول / ۳۷

اینجا خانه خانم ملاکی است.

- مادر جان! چاره چیست؟ می‌بینید که ما راه را گم کرده ایم. آخر در این موقع شب و این هوای

بد نمی‌شود در صحرا خوابید.

سلیفان اضافه کرد:

- آری هوا تاریک و سرد است.

چیچیکوف گفت:

- احمق! خفه شو!

پیرزن گفت:

- اصولاً بگویند بدانم شما کیستید؟

- مادر جان ما از طبقه اشراف و درباری هستیم.

کلمه اشراف و درباری پیرزن را بفکر انداخت و در پاسخ گفت:

- صبر کنید تا به خانم خبر بدهم.

پس از دو دقیقه با فانوسی مراجعت کرد. در باز شد و پشت پنجره دیگری روشنایی پدید آمد. کالسکه وارد حیاط شد و در مقابل ساختمان کوچکی که در تاریکی به دشواری دیده میشد توقف کرد. فقط نیمی از ساختمان بانور پنجره‌ها روشن شده بود. گودال آبی هم در مقابل ساختمان دیده می‌شد که روشنایی پنجره مستقیماً در آن می‌افتاد. قطرات باران که بر بام جویین خانه می‌خورد و صدا می‌کرد چون جونی زمزمه‌کنان به چلیکی که زیر ناودان گذاشته بودند می‌ریخت و در این میان سگها با صداهای مختلف بارس می‌کردند. یکی از آنها سر را بلند کرده با شدت هر چه تمامتر زوزه می‌کشید، مثل اینکه برای این عمل به او حقوق کافی می‌دادند و سگ دیگر نیز دنبال صدای او را می‌گرفت. در فواصل این صداها آهنگ پرهیجانی که بی شک صدای توله سگی بود شنیده می‌شد که مثل زنگوله بستجیها ظنین می‌انداخت و تمام این‌ها با آهنگ بم صدای سگ پیر و تنومندی پایان می‌یافت. صدای این سگ پیر مانند صدای آوازه خوان بم کسرتی که وقتی همه زیر خوانان بمنظور ادای بالاترین نت روی پنجه با ایستاده و تمام پیکرشان در بیج و تاب افتاده سرها را به چپ و راست حرکت می‌دهند تا به اوج صدای خود برسند، او بارش تتراشیده سر در گریبان فرو میبرد و روی زمین چمباتمه نشسته تا صدای بمی که شیشه‌ها را می‌لرزاند از گلوی خود خارج کند، گرفته و دورگ بنظر می‌رسید. از صدای پارس سگهائی که چنین موسیقیدانهائی زبردست و کارآزموده بودند پیش بینی می‌شد که وضع این قریه کوچک آبرومند است. اما قهرمان ما که سراپا ترشده و و از سرما یخ بسته بود جز فکر تختخواب اندیشه دیگری در سر نداشت. هنوز کالسکه توقف نکرده بود که او پیاده شد. ولی رری بله جلوخان پایش پیچید و نزدیک بود بزمن بغلتد. زن دیگری، جوانتر از اولی که بسیار شبیه وی بود، بنهلیز آمد و چیچیکوف را به اتاق هدایت کرد. چیچیکوف نزدانه یکی دوبار به اطراف خود نگریست. دیوارهای اتاق با کاغذهای راهزاه رنگ و رو رفته و تصاویر پرنده‌ها زینت شده بود. میان پنجره‌ها آینه‌های کوچک و قدیمی با قابهای سیاه بشکل برگهای لوله شده دیده می‌شد.

پشت هر آینه چند نامه یا چند کارت ویزیت و یا جورایی گذاشته بودند. پاندول ساعت دیواری

- این ملاکان متمول هستند یا نه؟
 - نه، پدرجان! ملاک بروتمند اصلاً در این نواحی یافت نمی‌شود، بعضی بیست سر رعیت دارند و برخی سی سرولی صاحب ملکی که صد سررعیت داشته باشد در این ناحیه نیست.
 چیچیکوف متوجه شد که میان اشرافیان فقیر افتاده است. از میزبانش پرسید:
 - از اینجا تا شهر جقدر راه است؟
 - در حدود شصت ورست. بسیار متأسفم که نمی‌توانم برای شما غذا بیاورم. پدرجان! آیا میل ندارید يك استکان چای بنوشید؟
 - متشکرم! مادرجان، جز به يك تخت خواب به چیز دیگری احتیاج نیست.
 - حق دارید. بس از مسافرت در چنین جاده خرابی قطعاً به استراحت محتاجید. خوب، پدرجان! همینجا روی این نیمکت راحت بخوابید. آئی! فتنیا! يك تشك و بالش و ملافه بیاور! خداوند چه هوانی برای ما درست کرد! عجب رعد و برقی! در کنار شمايل اتاق من از سر شب تا بحال يك شمع میسوزد. آه، پدرجان! پست و پهلوی تو مثل گراز وحشی که در لجنزار می‌خوابد گل آلود است، کجا این طور کیف شدی!
 - باز هم خدا را شکر که فقط گل آلود و کیف شدم، باید شکر کنم که دنده‌های من نشکست.
 - عجب! بس خطری از شما گذشته است. میل دارید گل‌های لباس شما را باک کنم؟
 - متشکرم! متشکرم! زحمت نکشید، فقط بخدمتکار دستور بدهید که لباس مرا خشک کند و بعد گل آنرا بتراند.
 صاحبخانه به زنی که با شمع به جلو خان آمده بود و اکنون هم رختخواب را به اطاق می‌آورد و فضای آنجا را پر از پر کرده بود گفت:
 - فتنیا! میشنوی؟ این نیمتته و جلیقه را بردار! همانطور که لباس ارباب مرحومت را تمیز می‌کردی اول جلوی آتس خشک کن و بعد گل آنرا بتراش!
 فتنیا گفت:
 - خانم جان! اطاعت می‌شود.
 پس از آن ملافه را روی تشك پهن کرد و بالش‌ها را بجای خود گذاشت. میزبان گفت:
 - خوب بستر تو هم آماده شد. پدرجان! شب بخیر! آیا چیزی دیگری محتاج نیستید؟ شاید عادت دانسته باشید که شبها کسی قبل از خواب پاشنه‌های پای شما را قلقلك بدهد، شوهر مرحوم من بدون این کار خوابش نمی‌برد.
 اما مهمان از قلقلك دادن پاشنه پایش هم امتناع ورزید و میزبان از اتاق بیرون رفت، بعد چیچیکوف بیدرنگ لباس‌های رو و زیر خود را از تن بیرون کرد و به فتنیا داد. خدمتکار نیز بنوبه خود با گفتن شب بخیر از در خارج شد و لباس‌ها را هم همراه خود برد. چیچیکوف وقتی تنها ماند با رضایت و خرسندی بتخت خوابش که از بلندی تا زیر سقف میرسید نگاه کرد. ظاهراً فتنیا در آماده کردن تختخواب استاد بود. وقتی چیچیکوف با روی صندلی گذاشت و بالای تختخواب رفت بایه‌های آن از هم در رفت و تخت روی زمین گسترده شد. پره‌های تشك بیرون ریخته باطراف پراکنده گشت، اما او فوراً شمع را خاموش کرد، لحاف جیت را بیسر کشید، پاهارا جمع نمود و همان دقیقه

که روی صفحه آن نفس گل و بونه داشت آهسته حرکت می‌کرد. چیچیکوف پیش از این دیگر نتوانست در اطاق چیزی ببیند، او احساس میکرد که پلك چشمش به هم چسبیده است، گوئی آنرا با غسل آغشته‌اند. پس از يك دقیقه صاحبخانه که بیرزن مسنی بود و معلوم بود با عجله شب کلاهی بسر گذاشته و شال گردنی به دور گردن خود پیچیده، وارد اتاق شد. این زن یکی از مالکین متوسط الحال بود که در خشکسالی و کمبود محصول برای تحمل زیان و خسارت با گردن کج گریه می‌کنند و در ضمن بولشانرا در کیسه‌های راهراه ریخته در جعبه یا کمد می‌چینند و برای هر سکه در گنجه جای معینی در نظر می‌گیرند و همیشه سکه‌های يك روبلی و ربع روبلی کیسه‌های جداگانه دارد. گرچه از ظاهر این کمدها چنین بنظر می‌رسد که در آن فقط قدری لباس زیر و بیراهن خواب و مقداری کلاف نخ و فواره پارچه‌های رنگ‌ور و رفته جا دارد که اگر لباس کهنه هنگام بختن شیرینی عید یا طبخ مربا بسوزد یا خودبخود در اثر گذشت ایام باره شود از آن پارچه‌های رنگ‌ور و رفته لباس نو بدوزند ولی هرگز لباسهای کهنه نه می‌سوزد و نه خودبخود پاره می‌شود زیرا این بیرزنان بسیار محتاطند و فواره‌های پارچه همان‌طور نابریده مدتهای مدید می‌ماند تا بتوصیه و اندرز کشیش به اضماعم بسیاری چیزهای دیگر به خواهر زاده يك راهبه بخشیده شود.

چیچیکوف از ورود بی‌موقع خود و از اینکه اسباب زحمت شده است عذرخواهی کرد ولی صاحبخانه جواب داد:

- نه عیب ندارد، عیب ندارد! اما چه هوای بدی! خدا شما را باین جا فرستاد. چه بادو بارانی! قطعاً اکنون که از راه رسیده‌اید گرسنه هم هستید، باید غذا بخورید، ولی در این وقت شب نمی‌توان خوراکی تهیه کرد. سخن صاحب‌خانه با خش‌خش عجیبی قطع شد. مهمان از آن صدا بهراس و وحشت افتاد چه می‌بنداشت که ناگهان مارهای زیادی به اتاق حمله برده اند ولی پس از آنکه سر را بلند کرد و متوجه شد که ساعت دیواری به هوس زنگ زدن افتاده است اضطراب و هیجانش تسکین یافت. ساعت فرتوت تمام نیروی خود را جمع کرد و با جان آهنگی ساعت دو را نواخت که گوئی کسی با چوبدستی به دیگ آهنی شکسته‌ای می‌زند و پاندول ساعت دوباره حرکت نوسانی خود را به چپ و راست از سر گرفت.

چیچیکوف از صاحبخانه تشکر کرده گفت که ناراحت نشود زیرا او جز به يك تخت خواب به چیز دیگری نیازمند نیست. فقط با کنجکاوای بسیار می‌خواست بداند که به کجا وارد شده و فاصله آنجا تا ملك ساپاکویچ جقدر است. بیرزن در پاسخ او گفت که تا کنون نام چنین ملکی را نشنیده است و اصولاً چنین ملاکی در این حوالی وجود ندارد.

چیچیکوف گفت:

- پس قطعاً شما با مانیلوف ملاک آشنا هستید؟

- نه، مانیلوف کیست؟

- مادرجان! ملاک است!

- نه! اسم او را نشنیده‌ام. چنین ملاکی در این حوالی نیست

- بس اسامی ملاکان این حدود چیست؟

- بابدروف، سونین، کاناپاتیف، خارپاکین، ترپاکین، پلشاکوف.

بخواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد چیچیکوف دیر از خواب بیدار شد. خورشید از میان پنجره مستقیماً به چشمش می‌تابت. مگس‌هایی که دینب آرام به دیوار و سقف اتاق چسبیده بودند به وی حمله می‌کردند. یکی روی لبش می‌نشست، دیگری کنار گوشش وزوز می‌کرد، سومی در اطراف چشمش می‌پرید، گویی می‌خواست در چشمخانه او آشیانه بگیرد. چیچیکوف خرناسی کشید و یکی از مگس‌ها را که از روی بی‌احتیاطی نزدیک سوراخ بینش نشسته بود با نفس خود فرو برد، سپس عطسه زده از خواب بیدار شد. نگاهی باطراف اتاق افکند و برای نخستین بار متوجه شد که تمام تصاویر اتاق عکس پرندگان نیست بلکه میان آنها تصویر کوتوزوف^۱ و تابلوی رنگ و روغنی بیرمرد دیگری که لباسش مانند لباس مردم زمان پاول پتروویچ مغزی داشت به دیوار آویخته بود. دوباره صدای خشی خشی ساعت بلند شد و رنگ ده را نواخت. در این میان چهره زنی در میان آستان در ظاهر شد و فوراً ناپدید گشت زیرا چیچیکوف برای خواب راحت تمام لباسهای خود را در آورده سراپا عریان بود. قیافه آن زن که باطابق نگریت بنظرش آشنا آمد و می‌خواست بخاطر بیاورد که آن زن کیست. پس از مدتی یادش آمد که صاحبخانه است. پیراهنش را پوشید و لباسش را که خشک و پاک کنار بستر قرار داشت بر تن کرد. بعد مقابل آئینه آمد و چنان عطسه کرد که صدای آن، بوقلمونی را که در همانوقت به طرف پنجره می‌آمد به خواندن واداشت. گویی میخواست با زبان عجیب خود باو صبح به خیر بگوید اما چیچیکوف تنها با کلمه احمق او را جواب گفت. پنجره نزدیک به زمین بود. چیچیکوف در برابر پنجره ایستاده به تماشای باغ پرداخت. مثل این بود که پنجره اتاق به مرغذانی باز میشود زیرا حیاط بر از پرندگان و حیوانات خانگی بود. غده مرغها و بوقلمونها به شمار نمی‌آمد. در آن میان خروسی با گامهای موزون خرامان خرامان راه می‌رفت و تاجش را تکان می‌داد و سرش را به اطراف می‌چرخاند. پنداشتی به صدائی گوش می‌دهد. خوک ماده‌ای که با بجه‌هایش در گوشه حیاط ایستاده بود نخست پوزه‌اش را در زباله‌ها فرو کرده جستجوی نمود، سپس جوجه‌ای را که از پهلوش می‌گذشت ناگهان گرفت و خورد. آنگاه بی‌احتیاط پوست هندوانه را بلعید. این حیاط کوچک با مرغذانی با نرده چوبین محصور بود. پشت نرده بستانی وسیع بود که در آن کلم و پیاز و سیب‌زمینی و سیر و سبزیجات دیگر خانگی کاشته شده بود. در میان آنها درختهای سیب و میوه‌های دیگر پراکنده روئیده بود. روی این درخت‌ها تور انداخته بودند تا میوه آنها از دستبرد کلاغ و گنجشک محفوظ بماند اما گنجشکها دسته‌دسته چون ابر سیاه از گوشه‌ای بگوشه دیگر پرواز میکردند. برای تاراندن آنها نیز چند مترسک با دستهای باز پشت سرهم در میان بستان برافراشته بودند که بر سر یکی از آنها شب کلاه صاحبخانه مشاهده میشد. در آنطرف بستان چند کلبه روستائی وجود داشت، با اینکه کلبه‌ها پراکنده بود و با کوجه‌ها و خیابانهای منظم یکدیگر ارتباط نداشت در نظر چیچیکوف چنین جلوه می‌کرد که ساکنان آنها دهقانان کاردانی هستند زیرا تخته‌ها و الوارهای بام آنها عوض شده و مقدار زیادی هم الوار بای کلبه‌های آنان انباشته بود. هیچ کدام از کلبه‌ها بیچیده و کج و معوج بنظر نمی‌رسید. چیچیکوف در میان انبارهای مسقف که درهای آن به طرف او باز میشد گاهی يك ارايه تقريباً نو و در بعضی جاها

۱- سردار مشهور روس که ناپلئون را شکست داد.

حتی دو ارايه مشاهده کرد و با خود گفت:

- ملك این پیرزن چندان هم كوچك نیست.

همان دم تصمیم گرفت که با صاحب خانه گفتگو کند و بیشتر با وی آشنا گردد. از شکاف دری که میزبان از آن اتاق سرکنشیده بود بدون اطاق نگریت و مشاهده کرد که او در کنار میز چای نشسته است. سپس با شادمانی و خوشروئی نزد او رفت.

صاحبخانه از جا برخاسته گفت:

- پدر جان! سلام! دیشب چگونه خوابیدید؟

میزبان لباس سیاهی نوتر از لباس پیش پوشیده بود و شب کلاه به سر نداشت اما باز همان بارچه سیاه را به دور گردن بسته بود. چیچیکوف روی صندلی راحت نشسته گفت:

- خوب! بسیار خوب! مادر جان! شما چطورید؟

- پدر جان! بسیار بد!

- چرا؟

- برای اینکه شبها خوابم نمیبرد، کمرم درد میکند و یاهایم از بالای قوزك زق زق میکند مثل اینکه استخوانش شکسته است.

- مادر جان! خوب میشود، انشاءالله خوب میشود. خود را ناراحت نکنید.

- خدا کند خوب بشود. من کمر و یاهایم را با بیه خوک و ترپانتین چرب کرده‌ام. چه نوع چای میل دارید؟ در این شیشه چای معطر است.

- مادر جان! من هم چای معطر میخورم.

تصور میکنم خواننده متوجه شده باشد که هر چند چیچیکوف قیافه مهربان بخود گرفته بود ولی با این حال با میزبان خود آزادتر از ما نیلوف گفتگو میکرد و بهیچ وجه رعایت تشریفات را نمینمود. باید متذکر شد که ما مردم روسیه اثر از جنبه‌های دیگر بر بیگانگان سبقت نجسته باشیم بیشک از لحاظ مهارت و هنرمندی در معاشرت و مصاحبت بر آنان تفوق داریم. آلمانیها تا روز محشر هم نخواهند توانست تمام خصوصیات و نوع آداب معاشرت و مصاحبت ما را دریابند و ظرفیت و ریزه کاریهای آنها درک کنند. یکفر آلمانی با تاجر توتونفروش و با میلیونر يك لحن و بیک نهیج صحبت میکند با آنکه قلباً خود را در برابر میلیونر فروتن و حقیرمیندارد. اما مردم کشور ما چنین نیستند. در میان ما مردمان زیرکی یافت میشوند که لحن صحبتشان نسبت به ملاکینی که دوست سر رعیت دارند با آنهائی که سیصد سر رعیت دارند کاملاً فرق میکند و با ملاکینی که صاحب سیصد سر رعیت هستند آنچنان که، با ملاک صاحب پانصد سر رعیت سخن میگویند، گفتگو نمیکنند و هم چنین با آنکه صاحب پانصد سر رعیت است چنان که با ملاک صاحب هشتصد سر رعیت صحبت میکنند، حرف نمیزنند. بهمین ترتیب اگر تعداد رعایای مالکین تا يك میلیون هم افزایش یابد لحن سخن ایشان هم با هر کدام از این ملاکین رنگ دیگری خواهد داشت. برای مثال فرض میکنیم که - البته نه در کشور ما، بلکه در مملکت شاه بریان - اداره‌ای باشد و باز فرض میکنیم که این اداره رئیسی داشته باشد. من از شما خواهش میکنم که وقتی این رئیس در میان مرنویسین خود نشسته باشد قیافه او را خوب تماشا کنید: هیچکس از ترس جرأت اظهار يك کلمه را در حضور او نخواهد داشت. آثار

- بس شما معامله گر هستید. حقیقه جای نأسف است که من غسل را ارزان فروختم وگرنه بدرجان. تو حتماً آنرا از من بقیمت بهتر میخریدی.

- من غسل نمی خرم.

- بس چه چیزی؟ شاهدانه؟ من فقط شش هفت کیلو بیشتر شاهدانه ندارم.

- نه! مادر جان! من کالای دیگری می خرم. مادر جان، بگو بدانم آیا از دهقانان شما زیاد مرده اند؟ پیرزن آهی کشیده گفت:

- آه! بدرجان! هشتاد نفر مرده اند. همه جوانان زورمند و کارگر بودند. بجای ایشان البته عده ای از اطفال بزرگ شده اند اما اینها هرگز جای آن جوانان رشید را نمی گیرند. از آخرین مرتبه که مأمور مالیه برای اخذ مالیات سرانه رعایا آمد عده زیادی از دهقانان مرده اند. دهقانان مرده اند اما من باید مثل زمان حیات آنها مالیات سرانه را بپردازم. هفته پیش آهنگر من سوخت. نمی دانید چه استاد هنرمندی بود.

- مادر جان! مگر اینجا حریق اتفاق افتاده؟

- خدا چنین روزی را نیاورد! اگر حریق اتفاق می افتاد که روز من سیاه میشد. بدرجان! او خودش را آتش زد، اندرون خود را آتش زد. از بسیاری مشروب آتش گرفت. فقط شعله آبی رنگی از او بلند می شد. آرام آرام سوخت و تمام بدنش سیاه شد. راستی آهنگر ماهری بود. حالا دیگر من اسب ندارم که سوار شوم، هیچکس نیست اسبها را نعل کند. چیچیکوف آهی کشیده گفت!

- مادر جان! منسبت خداوند چنین بود. در مقابل اراده خدا نمیتوان چیزی گفت... ناستاسیا پطرونا! خواهش می کنم آنها را بمن تحویل دهید.

- بدرجان! چه چیزی را بشما تحویل بدهم؟

- روستاییان مرده را.

- چطور آنها را بشما تحویل بدهم؟

- این کار خیلی ساده است. آنها را بمن بفروشید و من بهای آنها را بشما می دهم.

- اما من نمی فهمم که چطور می توانم آنها را بشما بفروشم؟ آیا می خواهید آنها را از کور بیرون بیاورید؟

چیچیکوف متوجه شد که پیرزن از مسأله برت است و بایستی قضیه را برای او توضیح داد. پس در چند کلمه برای او بیان کرد که این انتقال یا فروش در سند انجام می گیرد و بدین وسیله دهقانان زنده قلمداد می شوند.

پیرزن چشمش را به وی خیره ساخته گفت:

- اما اینها بچه درد تو میخورند؟

- این مسأله دیگر مربوط بشخص من است.

- آخر آنها مرده اند.

- کسی نگفت که زنده هستند. مرده بودن آنها برای شما ضرر دارد چون باید برای آنان مالیات بپردازید. اما اکنون شما را از دردسر پرداخت مالیات خلاص می کنم. می فهمید؟ نه تنها شما را از شر

غرور و صلابت و بزرگی و سایر صفات دیگر که ذکرش مایه اطاله کلام است بر چهره او هویدا است. اگر در آن موقع حساس قلم مو و رنگ حاضر داشته باشید و خطوط سیمای او را ترسیم نمایید درست تصویر يك پرومته حقیقی روی کاغذ نقش خواهد بست. نگاهش مانند نگاه عقاب نافذ و تیز است. هنگام راه رفتن موقر و موزون گام بر میدارد. اما همان عقاب وقتی که از اطاق خود پا بیرون گذاشت و بدقت کار ما فوفش نزدیک شد. يك بسته کاغذ زیر بغلش میزد و مثل کبکی که دیگر تاب و توانش از دست رفته باشد شتاب میکند.

در اجتماعات یا شب نشینی ها که اشخاص بالاتر از او نباشند باز بجلد پرومته می رود ولی اگر مقام دیگران اندکی از او برتر باشد پرومته چنان تغییر ماهیت می دهد که حتی برای اویدی^۱ نیز این تغییر ماهیت قابل تصور نیست. پرومته چون مگس و شاید از مگس هم حقیرتر می شود و چون ذره شنی نادید می گردد. اگر باو نگاه کنید بی اختیار خواهید گفت «این مرد ایوان پطروویچ نیست. ایوان پطروویچ بلند اندام بود ولی این مرد کوتاه قد و لاغر است. ایوان پطروویچ بلند بلند سخن می گفت. صدائی بم داشت و هرگز نمی خندید. اما شیطان می داند که این مرد چگونه سخن می گوید. مثل گنجشک جید جیک می شد و دائم می خندد.» ولی همینکه اندکی جلوتر بروید و درست نگاه کنید. خواهید دید که این مرد همان ایوان پطروویچ است و با خود می اندیشید: «آه! آه!... اما بهتر است که از این مقوله بگذریم و بقرمانان خود توجه کنیم. چنانکه دیدیم چیچیکوف تصمیم گرفت که بهیچوجه در ضمن گفتگو با میزبان خود رعایت تشریفات را نکند. باین جهت فجان جای را در دست گرفته چنین آغاز سخن کرد:

- مادر جان! شما ملك خوبی دارید. چند نفر رعیت اینجا زندگی می کنند؟

- بدرجان! در حدود هشتاد نفر. اما افسوس که روزگار خوبی نیست. سال پیش خشکسالی سختی بود و محصول کم شد. خداوند دیگر آن روز را نیاورد.

- اما با اینحال موزیک های ملك شما فوق العاده قوی و سالمند. اجازه می دهید نام فامیل شما را بیرسم؟ دیشب چون آن وقت شب به خانه شما آمدم حواسم برت بود...

- کاروبوچکا. همسر بیوه متناور فرهنگ

- فوق العاده متشکرم. اسم و اسم پدرتان چیست؟

- ناستاسیا پطرونا!

- ناستاسیا پطرونا؟ چه اسم قشنگی! من خاله ای دارم که اسم او هم ناستاسیا پطروناست. بانوی ملاک برسید!

- اسم شما چیست؟ خیال می کنم شما فاضی عدلیه هستید.

چیچیکوف تبسم کنان جواب داد:

- نه مادر جان! فاضی نیستم. برای انجام کار شخصی مسافرت می کنم

۱- پرومته یکی از بهلوانان افسانه ای یونان است که برای سعادت و رفاه مردم آتش را از خدایان ربود.

۲- اویدی نازون شاعر یونانی است که در کتابهای «مسح» و «تبدیل ماهیت» خدایان یونانی را هنگام مسخ تشریح کرده است.

آنها خلاص می‌کنم بلکه علاوه بر این ۱۵ روبل هم بشما می‌پردازم. خوب، حالا مطلب روشن شد؟

پیرزن با تردید و دودلی گفت:

- حقیقه نمی‌دانم چه کنم. من هرگز روستاییان مرده را نفروخته‌ام.

- البته بسیار عجیب بود که اگر آنها را بکسی می‌فروختید. شاید فکر می‌کنید که نگهداشتن این

ارواح برای شما فایده‌ای هم دارد؟

- نه من چنین فکری نمی‌کنم. نگهداشتن آنها چه فایده دارد؟ هیچ فایده ندارد. یگانه چیزی که

باعث ناراحتی من شده این است که آنها مرده‌اند.

چیچیکوف با خود اندیشید:

«بنظر می‌رسد که این پیرزن خیلی سمج و یکدنده است.»

بس با صدای رسا گفت:

- مادرجان! گوش کن! قضاوت شما صحیح است. اما با این وضع هم که شما مجبورید مالیات

آنها را مثل زنده‌ها بپردازید بالاخره روزی ورشکست می‌شوید.

بانوی ملاک حرفش را قطع کرده گفت:

- بدرجان! از مصیبت گفتمی و کردی کبابم! همین سه هفته پیش بود که صدروبنجاه روبل پول نقد

دادم و سبیل مأمور مالیه را چرب کردم.

- خوب! مادرجان! می‌بینید که حالا دیگر احتیاج به چرب کردن سبیل مأمور مالیه نخواهید

دانست چون بعداً از من مالیات سرانه آنها را خواهم پرداخت نه شما. تمام مسئولیت را من بعهده

می‌گیرم. حتی مخارج محضر و تنظیم سند را من از جیب خود می‌پردازم. آیا منظور مرا فهمیدید؟

پیرزن باندیشه فرو رفت. او میدید که این معامله صددرصد نفع اوست ولی بسیار تازه و عجیب

و بی‌سابقه است. بهمین جهت ترس و وحشت شدیدی بر او مستولی شد که مبادا این خریدار

به طریقی قصد فریب ویرا داشته باشد. اصلاً خدا میداند که این مرد در آنوقت شب از کجا پیدا شده

است.

چیچیکوف گفت:

- مادرجان! اگر موافقت دست خود را میان دست من بگذارید!

- بدرجان! راستش را بخواهید هرگز چنین اتفاقی نیفتاده که من مردگان را بفروشم. روستاییان

زنده را فروخته‌ام. مثلاً سه سال پیش دو دختر زرخرید را یکی صد روبل به بائروپوف دادم. او هم

خیلی از من ممنون بود زیرا دختران کاردان و لایقی از آب درآمدند. آنها حتی می‌توانستند دستمال

سفره بیافند.

- خوب! من با رعایای زنده شما کاری ندارم. خدا پشت و بناهشان باشند. من پیشنهاد خرید

مرده‌ها را می‌کنم.

- البته، البته! اما اولاً من می‌ترسم که مبادا در این معامله ضرر کنم! پدرجان! شاید تو مرا مغبون

کنی و آنها ... بله ... بیش از این مبلغ ارزش داشته باشند.

- مادرجان! گوش کنید! ... آخ! راستی شما چه آدم عجیبی هستید؟ آنها چه ارزشی دارند؟ آخر به

جز ضرر چه نتیجه برای شما داشته‌اند؟ می‌فهمید؟ برای شما فقط ضرر دارند و بس. بی‌ارزشترین

اشیا مثلاً کهنه پاره را در نظر بگیرید. آری این کهنه پاره‌ها هم قیمت دارند. لاف‌در کارخانه کاغذسازی مصرف می‌شوند. اما این ارواح بچه درد می‌خورند؟ خوب! خودتان بگوئید که بچه درد می‌خورند.

- این حرف شما کاملاً صحیح است. آنها هیچ ارزشی ندارند. اما یگانه تردید و نگرانی من در

این معامله مرده بودن آنهاست.

چیچیکوف که رفته‌رفته کاسه صبرش لبریز می‌شد با خود گفت:

«عجب پیرزن خرف و کودنی است! با او نمیتوان کنار آمد! این پیرزن ملعون عرق مراد آورد.»

بس دستمال از جیب بیرون آورده قطرات عرق را که حقیقه بر پیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد. از

طرفی هم چیچیکوف بی‌هوده خشمگین شده بود زیرا هر شخص محترم و برجسته دیگری، حتی اگر

هم مأمور دولت بود، در معامله و دادوستد مانند کاروبوچکار رفتار میکرد و چنانچه فکری بخاطرش

راه می‌یافت با اقامه دلائل منطقی و روشنتر از روز هم امکان افتاع وی متصور نبود و مانند توپ

لاستیکی که بس از اصابت بزمین دوباره جستن می‌کند. دلائل شما هم در مغز او جایگزین نشده

دوباره بسوی شما برمی‌گشت. چیچیکوف عرق از جبین پاک کرد و تصمیم گرفت که يك آزمایش

دیگر هم بکند تا شاید از راه دیگری پیرزن را رام سازد. به این منظور دوباره شروع به سخن کرده

گفت:

- مادرجان! شما یا نمی‌خواهید به سخنان من توجه کنید و یا فقط برای اینکه سخنی گفته باشید

این حرفها را می‌زنید؟ ... من بشما پول می‌دهم. يك اسکناس ۱۵ روبلی ... می‌فهمید؟ بفهمید این

پول! پول پیدا کردن زحمت دارد. همین طوری در خیابان زرخسته است که شما پیدا کنید. خوب!

بگوئید بدانم عسل را بچه قیمت فروختید؟

- هر بود! دوازده روبل.

- مادرجان شما کمی معصیت کردید و دروغ گفتید. چون ۱۲ روبل نفروختید

- بخدا! دوازده روبل فروختم

- خوب، خوب! اهمیت ندارد. شما این عسل را يك سال با نگرانی بسیار و کوشش و ددسر و

دوندگی زیاد جمع کردید، زنبورها را آزار دادید و سراسر زمستان در زیر زمین به آنها غذا رساندید.

تازه ۱۲ روبل گرفتید. اما این روستاییان مرده وضع دیگری داشتند. شما در اینمورد هیچ زحمت و

مشقتی متحمل نشدید. آنها به اراده و مشیت الهی از این دنیا رفتند و به امور کشاورزی شما لطمه و

خسارت بزرگی وارد ساختند. آنجا در مقابل آن همه زحمت و کار و کوشش و مشقت ۱۲ روبل

گرفتید اما اینجا بدون هیچ زحمت و رنج به جای دوازده روبل و به جای چند سکه نقره يك مشت

اسکناس مفت و رایگان به دست می‌آورید.

چیچیکوف با اقامه این دلیل مقنع دیگر شك و تردیدی نداشت که سرانجام پیرزن تسلیم خواهد

شد. ولی بانوی ملاک پاسخ داد:

- صحیح است! من زن بیوه‌ای هستم و در معامله تجربه ندارم. بهتر است کمی صبر کنم تا شاید

- من نمی دانم با چه کلمه ای شما را توصیف کنم. اگر نخواهم حرف زشتی زده باشم باید بگویم که شما درست مثل سنگ باستانی هستید که روی علف دراز کشیده باشد، نه خود علف می خورد و نه می گذارد به دیگران برسد. من چون مقاطعه کار هستم و با دردت معامله دارم می خواستم از شما محصولات کشاورزی بخرم.

این سخن بی اراده بزیان او آمد. اما نام مقاطعه کار دولت ناگهان در ناستاسیا بطرونا اثر عجیبی کرد زیرا با عجز و التماس گفت:

- چرا اینطور عصبانی شدی؟ اگر میدانستم که این قدر عصبی و آتشی مزاج هستی هرگز در این باره با تو حرف نمی زدم.

- آخر من حق دارم عصبانی شوم.

- خوب، خوب! من حاضریم که آنها را ۱۵ روبل به شما بفروشم اما پدرجان! در معامله با دردت اگر اتفاقاً به آرد و چاودار و گندم و بزغاله و گوشت گاو احتیاج داشتید مرا فراموش نفرمائید. چیچیکوف با دست قطرات عرق را که مثل جوی کوچکی از صورتش می ریخت پاک کرد و گفت:

- مادرجان شما را فراموش نمی کنم.

سپس از او پرسید که آیا در شهر آشنا یا نماینده مورد اعتمادی دارد که بتواند به وکالت او تشریفات محضر و تنظیم سند را انجام دهد؟ کاروبوچکا گفت:

- البته! کیریل پسر بزرگ کشیش ما که در عدلیه خدمت میکند طرف اعتماد من است.

چیچیکوف از او خواهش کرد تا وکالت نامه ای به نام او بنویسد و برای این که به پیرزن زحمت نداده باشد خود متن وکالت نامه را انشا کرد.

در این ضمن کاروبوچکا با خود می اندیشد:

«چه خوب بود اگر او آرد و گاو و گوسفند مرا برای دولت میخرد. از دیشب مقداری خمیر باقیمانده، حال میروم به فیتینا میگویم که نان لواش برایش بیزد. بهتر است بیروک تخم مرغ هم برایش تهیه کنم. بیروگهانی که در خانه ما بخته میشود ترد و خوشمزه است، بعلاوه بختن آنها هم زیاد طول نمیکشد.»

میزبان برای انجام این فکر و بختن بیروک ترد و خوشمزه و تکمیل غذای سفره با یکی از محصولات دیگر آشپزخانه اش از اطاق بیرون رفت. چیچیکوف نیز به اتاق پذیرانی که شب قبل در آنجا به سر برده بود برگشت تا اسناد لازم را از صندوق بردارد. اتاق پذیرانی را مرتب کرده و آن تختخواب فتری مجلل را از آنجا برده بودند و به جای آن میز کوچکی مقابل نیمکت راحت قرار داشت. چیچیکوف صندوق را روی میز گذاشت و اندکی نفس تازه کرد، احساس میکرد مثل کسی که در رودخانه افتاده باشد سراپایش از عرق تر شده است زیرا لباسهایش، از پیراهن تا جوراب، همه تر بود. پس از اندکی استراحت با خود گفت:

- خدا این پیرزن را مرگ بدهد.

سپس صندوق را باز کرد، نویسنده مطمئن است که برخی از خوانندگان گنجگاووندو میخواهند

تجار دیگری به اینجا بیایند و من بتوانم قیمتی که ایشان خواهند پرداخت با قیمت پیشنهادی شما مقایسه کنم.

- خجالت بکنید! مادرجان! شرم کنید! خوب! این چه حرفی است که شما میزنید. خودتان فکر کنید چه کسی اینها را از شما میخرد؟ این روستاییان مرده به چه درد میخورند؟

پیرزن پاسخ داد:

- نباید وقتی در کار زراعت مفید واقع شوند...

بعد بی آنکه سخنش را بیایان رساند با دهانی باز و قیافه ای تقریباً وحشت زده به چیچیکوف نگاه کرد و خیلی میل داشت بداند که او چه جواب خواهد داد.

- می خواهید از مرده ها در امور زراعت استفاده کنید؟ با ایشان چه می خواهید بکنید؟ گنجشکها را از آمدن به بستان برمائید؟

پیرزن بر سینه صلیب ساخته گفت!

- خدایا! رحم کن! چرا کفر میگوئی؟

- خوب، چه کاری می توانید با ایشان انجام دهید؟ از طرفی استخوان و گورشان هم پیش شما خواهد ماند. انتقال فقط روی کاغذ انجام می گیرد.

پیرزن باز به اندیشه فرو رفت.

- ناستاسیا بطرونا! دیگر چه فکر می کنید؟

- راستی نمی دانم چه باید کرد. بهتر است که به شما هیزم بفروشم

- هیزم به چه درد من می خورد؟

به بخشید! من از شما تقاضای دیگری دارم و شما بمن هیزم را پیشنهاد می کنید؟ هیزم، هیزم است. دفعه دیگر که اینجا آمدم از شما هیزم خواهم خرید. خوب ناستاسیا بطرونا! راجع به پیشنهاد من چه می گوئید!

- متاعی که شما می خواهید خیلی عجیب است. من تا کنون چنین چیزی را نشنیده بودم.

در این موقع دیگر کاسه صبر چیچیکوف لبریز شد. صندلیش را واژگون ساخت و به شیطان لعنت فرستاد.

نام شیطان بانوی ملاک را بوحشت انداخت چنانکه رنگ از چهره باخت و فریاد کنید:

- اسم او را نیر! سه شب است که این ملعون به خواب من می آید. یک شب پس از دعا خواندن فکر کردم با ورق فال بگیرم. شاید خدا او را برای مجازات من فرستاده باشد. قیافه اش خیلی وحشتناک بود. شاخ هایش از شاخ گاو هم بلندتر بود.

- من تعجب می کنم که چرا آنها ده تاده تا بخواب شما نمی آیند. او فقط از راه بشردوستی و خیرخواهی میخواست بشما بگوید که: من «می بینم پیرزن فقیری رو به ورشکستگی و افلاس می رود و به زودی فقیر و محتاج می شود...» آری! امیدوارم که شما ورشکست بشوید و ملک شما خراب و ویران شود!

پیرزن با ترس و وحشت به او نگرسته گفت:

- چرا نفرین می کنی؟

از محتویات این صندوق و وضع و ترتیب اشیاء درون آن آگاه شوند. پس چرا آتش کنجکاویش از این فرو نشانم؟ وضع داخلی صندوق از این قرار بود:

در وسط يك جا صابونی و در اطراف آن شش هفت شكاف نازك برای جادادن تیغ صورت تراشی تعبیه کرده بودند. بس از آن فضای چهارگوشی جلب نظر میکرد که در میان آن شندان، دوات، قلم، لاک و تمام اشیاء دراز اندام دیگر قرار داشت، فضای باقیمانده جعبه بوسیله دیواره های نازك بمحلهای کوچکتر تقسیم شده بود که در آن اشیاء کوچکتر از قبیل کارت ویزیت، بلیط تاتر و نظائر آن که چیچیکوف برسم یادگار نگه میداشت جای گرفته بود. این قسمت از جعبه بر داشته میشد و زیر آن فضای دیگری برای حفظ اوراق و اسناد و همچنین جعبه سری کوچکی برای نگهداری پول وجود داشت که بطرز مرموزی از جدار صندوق خارج میشد چیچیکوف قلمش را تمیز کرد و به نوشتن پرداخت. در این ضمن صاحبخانه داخل اتاق شده کنار او نشست و گفت:

- پدر جان! خوب صندوقی داری. حتماً آنرا در مسکو خریدی؟

چیچیکوف همان طور که مشغول نوشتن بود جواب داد:

- آری! در مسکو خریدم.

- من از نظر اول دانستم که این صندوق را از آنجا خریده اید، چون اشیاء خوب فقط در مسکو ساخته میشوند. سه سال پیش خواهر من کفشهای گرمی برای بچه ها از مسکو آورد. این کفشها چنان محکم بود که تا الان دوام کرده است. بعد نگاهی بدرون صندوق افکند و گفت:

- آه چقدر کاغذ مارکدار^۱ در صندوق شماست. خواهش میکنم يك برگ از این کاغذها را به من بدهید. من کاغذ مارکدار ندارم. اگر روزی ضرورت پیدا کرد که عرضحالی به عدلیه بدهم نمیدانم روی چه بنویسم.

چیچیکوف برای او توضیح داد که این کاغذها از نوع آن کاغذها نیست که برای تنظیم سند معامله یا تحریر اوراق عرضحال بکار میرود ولی برای آرام کردنش يك برگ از آنرا که تعبير يك روبروی داشت به وی داد. وقتی وکالت نامه نوشته شد برای امضاء به خانم صاحبخانه داد و ضمناً تقاضا کرد که صورتی از اسامی مؤذیکهای مرده را به او تسلیم کند. متأسفانه بانوی ملاک هرگز صورتی از این روستائیان مرده بر نداشته بود که رونوشت آن در اختیارش باشد، فقط نام ایشان را از حفظ میدانست. چیچیکوف او را واداشت تا اسامی یکایک آنها را دیکته کند. نام و لقب برخی از روستائیان او را به شگفتی وامید داشت به طوری که بس از شنیدن هر يك از این اسامی والقباب نخست قدری توقف میکرد و بعد به نیت آن میرداخت. مخصوصاً پس از شنیدن نام «بیطرساوالیف تقارشکن» از تعجب نتوانست خودداری کند و گفت:

۱- شن دان طرفی بود سر بسته که سوراخهای کوچک داشت و در آن شن بسیار نرم برای خنک کردن نوشته ها می ریختند.

۲- سابقاً اسناد تمام معامله ها، قرار دادها، وصیتنامه ها و سایر اسناد روی اوراق مارکدار که نشان درلثی داشت نوشته میشد. قیمت این وراق صرف نظر از نوع سند تنظیمی ثابت بود.

- عجب اسم دور و درازی!

یکی از آنها «کارودی کیریچ» و دیگری «چرخ ایوان» لقب داشت. چیچیکوف پس از فراغت از نوشتن فهرست روستائیان مرده نفس عمیقی کشید و بوی فرینده غذای سرخ شده در روغن شامش را معطر ساخت.

صاحبخانه گفت:

- خواهش میکنم چانتست صرف کنید.

چیچیکوف نگاهی به اطراف انداخته دید که قارچ، پیروک، گوشت سرخ شده و اغذیه دیگر با نان لواش روی میز چیده شده است.

صاحبخانه گفت:

- این پیروک تخم مرغ خوشمزه است.

چیچیکوف بشقاب پیروک را پیش کشید و تحسین کنان نیمی از آنرا خورد. حقیقهٔ بس از آن همه چانه و سر و کله زدن با پیرزن خوشمزه تر بنظر میرسید.

باز صاحبخانه گفت:

- نان لواش چطور؟

در پاسخ سنوال چیچیکوف سه نان لواش را بهم بیچیده در کره داغ فرو برد و دردهان گذاشت و با دستمال سفره دست و دهان خود را پاک کرد. پس از آنکه این عمل را سه چهار بار تکرار کرد از میزبان تقاضا نمود تا دستور دهد کالسکه او را ببندند. ناستاسیا یطرونا همان دم فیتنار را برای انجام تقاضای مهمان فرستاد و در ضمن به او دستور داد که چند نان لواش گرم نیز بیاورد.

چیچیکوف بخوردن لواشهایی که خدمتکار آورده بود مشغول شده گفت:

- مادر جان! لواشهای شما خیلی خوشمزه است.

صاحبخانه گفت:

- در آشپزخانه من غذاهای خوب تهیه میشود اما افسوس که چند سال است محصول خوب نیست. . . گندم و جو بدست نمیآید. . .

اما همین که دید چیچیکوف کلاهش را برداشت، گفت:

- راستی پدر جان! چرا این قدر عجله میکنید؟ هنوز کالسکه شما آماده نیست.

- آماده میشود. مادر جان! آماده میشود، در شکه مرا زود ببینند.

- خواهش میکنم در تدارک آذوقه برای درلث مرا فراموش نکنید.

چیچیکوف به دهلیز آمده تکرار کرد:

- فراموش نمیکنم، فراموش نمیکنم.

صاحبخانه که دنبال او میرفت پرسید: بیه خوک نمیخرید!

- چرا نمیخرم؟ میخرم اما بعد. . .

- در عید نوئل بیه خوک من برای فروش حاضر است.

- میخریم، میخریم میخریم. همه چیز میخریم. بیه خوك هم میخریم.
 - شاید بر مرغ هم لازم داشته باشید. نزدیک عید پاک بر مرغ هم برای فروش حاضر دارم.
 چیچیکوف گفت:
 - خوب، خوب!
 وقتی به جلو خان رسیدند صاحبخانه گفت:
 - بدر جان! مبینی که درشکه تو را هنوز نبسته اند؟
 - میندند. فقط به من بگوئید که از چه راه باید به جاده اصلی رفت.
 صاحبخانه گفت:
 - چطور باید راه را به شما نشان داد؟ این کار مشکلی است. بیج و خم در سر راه شما زیاد است. من دختر زر خریدی را همراه شما میفرستم. در کالسکه محلی هست که او بنشیند؟
 - البته!
 - من این دختر را همراه شما میفرستم. او راه را خوب می شناسد. اما مبادا او را با خود ببری!
 چندی پیش تاجری یکی از دخترهای مرا با همین نیرنگ همراه خود برد.
 چیچیکوف او را مطمئن ساخت که دختر را همراه خود نخواهد برد و کاربوچکا آرام گرفته به تماشای حیاط و اشیایی که در آن بود پرداخت و به کلیددار خانه که کاسه چوبی بر از غسل را از انبار بیرون میآورد، بمرتبی که در کنار در ایستاده بود خیره شد و رفته رفته مفتون و مجذوب امور خانه داری گردید. اما چرا باید این قدر به کاربوچکا توجه کرد؟ چه کاربوچکا باشد چه بانو مانیلوف، چه امور خانه داری باشد چه امور دیگر... باید اینها را کنار گذاشت. وضع بسیار بیخنده و بغرنج است. شادمانی و سرور در يك لحظه به اندوه و غم مبدل میشود. باید در مقابل این تغییر و تحول پایداری کرد! خدا میداند که در يك لحظه چه افکار و خیالاتی به دماغ انسان راه بیاید! حتی نباید انسان فکر کند: آیا به راستی ممکن است کاربوچکا در نزدبان بیابان تکامل بشری چنین درجه و مرتبه بستی را اشغال کرده باشد؟ آیا راستی پرتگاهی که او را از خواهرش که در میان دیوارهای خانه اشرافی با پله های آهنی مسکوب و قالبهای گرانها محصور شده و کسی را به وی دسترسی نیست و بیشتر اوقات در شست اوراق کتابی که هرگز به آنها نمی رساند به انتظار ورود مهمانان برجسته و بذله گو خمیازه می کشد تا در حضورشان میدانی برای خودنمایی و جولان عقل و هوش عالی و درختان خویش پیدا کند و فرصت آنرا بیابد که افکار خود را که گرد محور قوانین مد هفتۀ اخیر شهر دور می زند ابراز دارد و به جای آن که درباره امورخانه و ملکش که از برکت عدم اطلاع وی به مورخانه داری و کشاورزی وضعی آشفته و پریشان و بی سر و سامان دارد بیندیشد، درباره تحولات سیاسی و خط سیری که اصلر کاتولیکی جدید می پیماید، فکر می کند... خلاصه آیا راستی آن پرتگاهی که کاربوچکا را از چنین خواهری جدا ساخته چنین عمیق و بزرگ است؟ اما ما از این مقوله می گذریم! چرا باید در این باب سخن گفت؟ اما چرا باید در میان دقایق سرور و شادی و فراغت و آسودگی و لحظات بی فکری و بی خیالی ناگهان تمایل عجیب خود به خود نمودار گردد و هنوز کاملاً آثار خنده از چهره محو نشده در همان محیط و در میان همان مردم ناگهان آثار اندوه و نگرانی بر آن چهره آشکار گردد و آنرا دگرگون سازد و چنین به نظر

برسد که نوری دیگر بر آن تافته است.

چیچیکوف که سرانجام کالسکه اش را از دور دید گفت:

- این هم کالسکه! این هم کالسکه! برگو! چرا این قدر معطل کردی؟ مثل این که هنوز مستی دیشب از سرت به درز نرفته.

سلیفان به این سخن پاسخ نداد.

- مادر جان! خدا حافظ! س آن دختر شما کجاست؟

بانوی ملاک به دختر یازده ساله ای که بپراهن خانه رنگ شده ای پوشیده و با برهنه کنار جلوخان ایستاده بود و باهای گل آلود و چرکینش از دور مثل چکمه به نظر می رسید گفت:

- بلاگیا! راه را به آقایان نشان بده!

سلیفان در سوار شدن به دخترک کمک کرد. بلاگیا يك بار را روی ملاک کالسکه گذاشت، آنرا کنیف کرد و بالا رفته بهلوی سلیفان نشست. س از او چیچیکوف پایش را روی پله گذاشته بالا رفت و در نتیجه سنگینی او کالسکه به يك طرف خم شد. وقتی چیچیکوف در کالسکه نشست گفت:

- حالا خوب شد. مادر جان. خدا حافظ!

سلیفان در تمام راه قیافه جدی داشت و به کار البدن درشکه بسیار توجه می کرد. او معمولاً وقتی این قیافه را به خود می گرفت که یا گناهی مرتکب شده یا مست باشد. اسبها خیلی باک و تمیز بودند. خاموت یکی از آنها که تقریباً پاره و مندرس بود و از زیر چرم آن کاه بیرون میریخت ماهرانه دوخته شده بود. سلیفان در طول راه ساکت بود. فقط گاهی شلاق را به طرف اسب ها تکان می داد و از گفتن کلمات آموزنده به آنها خودداری می کرد. هر چند مادیان ابلق به شنیدن سخنان متنبه کننده مایل بود ولی حس می کرد که امروز مهارتی در دست درشکه جی برگو سل و آزاد است و شلاق او فقط برای تشریفات تست او را نوازش می دهد اما از دهان این مرد عبوس و ترش رو این بار به جز صدای يك نواخت و نامطبوع «خوب، خوب، کلاغ، مواظب باش» چیز دیگری به گوش نمی رسد حتی اسب قره کهر و دستیار قاضی هم راضی نبودند. زیرا يك کلمه هم حرف مؤدب و مهرآمیز از درشکه چپ نشنیدند. اسب ابلق ضربات نامطوبعی در بدن نرم و چاقش حس می کرد. او گوشها را تیز کرده بیست خود می اندیشید: «بین چه هوسایی پیدا کرده؟ خدا می داند به کجایی من شلاق می زند! به جای این که مستقیماً به سست من شلاق بزند دسته شلاق را زیر کفل یا در سوراخ گوش من فرو می کند.» سلیفان با شلاق به جانب جاده که از باران سیاه شده بود و از میان کشتزارهای سبز و خرم می گذشت اشاره کرد و با لحنی سرد و بی اعتنا از دخترک پرسید:

- باید به راست پیچید؟

دخترک پاسخ داد:

- نه! نه! خودم وقتش را به شما می گویم.

وقتی درشکه به دوراهی نزدیک شد سلیفان پرسید:

- س، از کدام سمت باید رفت؟

دخترک با دست طرفی را نشان داده گفت:

- از آنجا!

سلیفان گفت:

- آه! این طرف راست است. معلوم می‌شود هنوز دست چپ و راست را نمی‌شناسد.
 هوا بسیار خوب بود ولی زمین بقدری گل بود که چرخ‌های کالسکه تا نزدیک محور در گل و لای فرو می‌رفت و قشر ضخیمی از آن به دور چرخها می‌چسبید و کالسکه را به میزان قابل ملاحظه سنگین می‌کرد بعلاوه زمین از خاک رس و گل و لای آن فوق‌العاده چسبنده بود به همین علل نتوانستند تا قبل از نیم روز به ملک مجاور برسند و اگر دخترک نبود قطعاً به این کار هم موفق نمی‌شدند زیرا جاده مثل خرچنگهای محبوس که از تور بیرون می‌افتند به هر سو می‌خزید و سلیفان برای پیدا کردن راه چاره‌ای جز توسل به تدبیر و تجربه خود نداشت: به زودی دخترک به طرف ساختمانی که از دور سیاهی می‌زد اشاره کرد و گفت:

- آن جاده اصلی است.

سلیفان پرسید:

- آن ساختمان چیست؟

دخترک گفت:

- همانخانه.

سلیفان گفت:

- خوب حالا دیگر خودمان می‌توانیم به آنجا برسیم. تو پیاده شو و به خانه خود مراجعت کن!

پس کالسکه را نگهداشت و دخترک را در پانین آمدن کمک کرد و از میان دندانهای به هم فشرده گفت:

- عجب پای کثیفی داری!

چیچیکوف يك سکه مسی به دختر داد و دخترک از این که برای اولین بار در زندگی سوار کالسکه شده است با دلی شاد و خرم به خانه بازگشت.

فصل چهارم

چیچیکوف وقتی به مهمانخانه رسید به دو سبب دستور توقف داد: از يك طرف می‌خواست اسبان استراحت کرده نفس تازه کنند و از طرف دیگر مایل به صرف چاشت و تقویت مزاج خود بود. نویسنده باید اعتراف کند که به اشتها و معده سالم مردمی نظیر چیچیکوف غبطه می‌خورد و رشک می‌ورزد. اما مردم اعیان و طراز اول که در شهرهای پترز بورك یا مسکو زندگانی می‌کنند و اوقات خود را در این اندیشه که فردا چه باید خورد و برای غذای پس فردا چه باید فراهم آورد، می‌گذرانند و پیش از صرف غذا یعنی بلع چند حلزون و خرچنگ دریائی و حیوانات عجیب دیگر به صرف دوا می‌پردازند و گاهگاه برای مداوای بیمارهای گوناگون خود به کارلسباد برای استفاده از آب معدنی و یا آسایشگاههای قفقاز مسافرت می‌کنند در نظر نویسنده بهیچ وجه ارزش و اهمیت ندارند. نه! این آقایان هرگز رشک و حسد وی را تحریک نکرده‌اند. ولی آن طبقات متوسط که هنگام مسافرت در يك منزل قرمه خوک و در منزل دیگر گوشت پخته و در منزل سوم يك قطعه سگ‌ماهی سرخ کرده یا کالباس سیردار طلب می‌کنند و سپس مانند کسی که يك شبانه‌روز گرسنه بوده در هر موقع روز سر سفره می‌نشینند و چنان با اشتها انواع اغذیه را بلعیده غضروف سگ‌ماهی را با دندان می‌چوند که صدای لبهاشان باعث تحریک اشتهای دیگران می‌شود. در حقیقت از بزرگترین نعم و موهبات پروردگار بهره‌مند هستند. آری! این آقایان طبقات ممتاز و مردم طراز اول حاضرند که در این دقایق نیمی از روستایان زرخرید به اضافه نیمی از ملک گرو رفته یا گرو نرفته خود را باتمام اصلاحات و تعمیراتی که به سبک روس و یا روس بیگانگان در آن به عمل آورده فدا کنند تا شاید معده‌ای نظیر معده این دسته از طبقات متوسط را به دست آورند. اما افسوس که هرگز نه با پرداخت پول و نه با واگذاری ملک تعمیر شده یا تعمیر نشده نمی‌توان نظیر معده ایشان را تحصیل کرد.

این مهمانخانه تاریک که از چوب ساخته شده بود چیچیکوف را زیر سقف باریک و مهمان نواز

خود که برستونهای چوبی مخروطی به سان شمعدهانهای عتیق کلیسا تکیه داشت، دعوت می کرد. این مهمانخانه به کلیه روسی شباهت داشت، فقط اندکی از آن بزرگتر بود. کتیبه های منبت و منقش اطراف پنجره چوبی و زیر سقف، دیوارهای سیاه آنرا رنگارنگ و متنوع جلوه گر میساخت و روی تنکه چوبی پنجره ها نقش گلدان پر گلی جلب توجه می کرد.

چیچیکوف از پلکان چوبی با رنگ بالا رفت و همین که به دهلیز وسیعی رسید دری با صدا باز شد و پیر زنی فربه با پیراهن چیت الوان از اتاق سر کشیده گفت:

- بفرمائید اینجا!

چیچیکوف در این اطاق تمام دوستان قدیم را که برحسب قاعده در مهمانخانه های کوچک میان راه با آنها مصادف می شوند، مشاهده کرد. این دوستان قدیم تشکیل شده بود از یک سماور قراضه، چهار دیوار صاف و دودزده از چوب کاج، گنجه سه گوشه که روی آن فنجانهای چای چیده شده، چای تخم مرغ چینی با حاشیه مطلا، شمایی که به آن نوارهای آبی و قرمز آویخته بود، گربه تازه زار، آینه ای که از بیننده به جای دو چشم چهار چشم و به جای صورت قرص لواشکی را در خود منعکس می ساخت. در کنار شمایل دسته ای از گیاهان معطر و چند گل میخک وجود داشت و به حدی خشک شده بود که جز عطسه ثمره دیگری از استنشام آن حاصل نمی شد.

چیچیکوف پیرزن را که در کنار در ایستاده بود مخاطب ساخته گفت:

- گوشت بچه خوک پخته دارید؟

- داریم.

- تریب کوهی و ماست؟

- آره! تریب کوهی و ماست!

پیر زن رفت و پس از اندک زمانی شقاب و دستمال سفره آهار دار را که مثل لیف ختک درخت راست می ایستاد با کارد دسته استخوانی زرد شده و چنگال دو دندان سبک و نازک مانند پیر و نمکدانی که روی میز نمی ایستاد با خود آورد.

قهرمان ما بنا به عادت خود بی درنگ باب گفتگو را با وی گشود و پرسید که آیا او خود صاحب مهمانخانه است یا در این مهمانخانه خدمتکار است و میزان درآمد مهمانخانه چیست. آیا پسرانش با وی زندگانی می کنند و آیا پسر بزرگترش مجرد است یا متأهل؟ و اگر متأهل است از چه خانواده ای برای او زن گرفته است و جهیزیه عروس چه میزان بود و آیا از عروس خود راضی است و از کم و کاست هدایای عروسی خشمگین نیست...

خلاصه چیچیکوف هیچ مسأله ای را فراموش نکرد و البته در این میان با کنجکاوی فوق العاده از نام ملاکین همسایه استفسار کرد و دریافت که مالکین این ناحیه: «بلوخین، پاجیتایف، میلی، سرهنگ چیراکوف، ساپا کویچ» هستند

چیچیکوف از پیر زن پرسید:

- آیا تو ساپاکویچ را می شناسی؟

در پاسخ او پیرزن گفت که نه تنها ساپاکویچ را می شناسد بلکه با مانیلوف نیز آشناست و میداند که مانیلوف در خوردن غذا از ساپاکویچ خوش سلیقه تر و خوش ذوقتر است و هر وقت بمهمانخانه

برسد بی درنگ کباب مرغ یا گوشت گوساله دستور می دهد و اگر کباب بره حاضر باشد کباب بره می خواهد و اغذیه را بامیل می چسند و آزمایش می کند. اما ساپاکویچ تنها یک رنگ غذا سفارش می دهد و تمام غذا را می خورد و حتی بی آنکه بکنشاهی اضافه بپردازد پس از اتمام غذای اول غذای دیگر سفارش میدهد.

هنگامی که چیچیکوف آخرین قطعه گوشت خوک را می خورد و با پیرزن گفتگو می کرد صدای چرخ کالسکه ای بگوش رسید. چون از پنجره بخارج نگرست کالسکه کوچکی را دید که سه اسب زیبا آنرا می کشید. کالسکه در مقابل مهمانخانه ایستاد و دو مرد از آن پیاده شدند. یکی از ایشان سفیدرو بود و قامتی بلند داشت، دیگری سبز چهره و کوتاه قامت بود. مرد سفیدرو نیمتنه آبی رنگ بسک مجار پوشیده بود و مرد سیاه چهره لباده راهراه در برداشت. کالسکه کهنه دیگری که بوسیله چهار اسب پشم آلوده کشیده میشد بی مسافر به دنبال کالسکه اول می آمد. خاموت و پراق اسبهای کالسکه دوم بسیار کهنه و فرسوده بود. مرد سفیدرو بی درنگ از بله مهمانخانه بالا آمد اما مرد سیاه چهره هنوز کنار کالسکه ایستاده بود و چیزی را در آن جستجو می کرد و همچنان که با خدمتکار سخن می گفت دستش را بطرف کالسکه دوم که پیوسته نزدیکتر میشد حرکت می داد. صدای این مرد به گوش چیچیکوف آشنا بود. هنگامیکه او بخارج می نگرست مرد سفیدرو به در اطاق رسید و در را گشود. اینمرد قامتی بلند و چهره ای لاغر و موقر و سیبل سرخ داشت. از مشاهده رنگ سوخته صورتش بنظر میرسید که اینمرد به درد، اگر دود باروت نباشد لاقبل به دود سیگار، آشناست. او مؤدبانه به چیچیکوف تعظیم کرد و چیچیکوف نیز مؤدبانه به وی احترام گذاشت. پیشک پس از مختصری گفتگو این دو با یکدیگر آشنایی شدند زیرا آغاز آشنائی انجام گرفته بود و هر دو تقریباً در یک لحظه از فرونشستن گردوغبار بوسیله باران شب پیش و خنکی هوا و دلپسندی مسافرت اظهار رضایت و خرسندی می نمودند. در این میان مرد سیاه چهره به اطاق آمد و کلاه را از سر برداشته روی میز انداخت و با دست موی آشفته سیاه و پر پشت خویش را منظم کرد. اینمرد جوانی متوسط القامه و خوش اندام بود، چهره ای گوشت آلو و فربه، دندانی سفید چون شیر و ریشی سیاه مانند قیر داشت. چنان تازه و با طراوت می نمود که گوئی از خون و شیر ترکیب شده است. چهره او از سلامت و تندرستیش حکایت می کرد.

چون چشم این جوان به چیچیکوف افتاد دستش را بجانب او دراز کرده فریاد کشید:

- به! به! چه خوشبختی و سعادت!

چیچیکوف بیدرنگ نازدروف را شناخت. نازدروف همان کسی بود که در خانه دادستان با وی بر سر یک سفره نشسته پس از اندکی چنان با وی صمیمی و دوست شد که در گفتگو ویرا «تو» خطاب میکرد. هر چند چیچیکوف هرگز برای اینکار بهانه ای به دستش نداده بود.

پس نازدروف گفت:

- شما کجا رفته بودید؟

کجا رفته بودید؟

ر بی آنکه منتظر پاسخ بماند به سخن افزود:

- ما برادران من از بازار مکاره می آیم. در آنجا مرا لخت کردند. باور کن که در تمام زندگی خود

چنین بدشانسی در قمار نیارده بودم، می بینید! من با کالسکه کرایه ای مراجعت کرده ام. از پنجره نگاه کنید و به چشم خود ببینید که راست میگویم.

با این سخن سر چیچیکوف را با دست به طرف پنجره خم کرد چنانکه نزدیک بود سر او به چهارچوب پنجره اصابت کند و سپس دوباره گفت:

می بینید! چه کالسکه کثیفی است! این اسبان لعنتی به زحمت کالسکه را میکشیدند و من در میان راه ناچار کالسکه او را سوار شدم.

هنگام گفتن این سخن رفیق خود را با انگشت نشان داد.

شما هنوز با یکدیگر آشنا نشده اید؟ این میژویف، برادر زن من است! ما از صبح تا کنون درباره تو صحبت می کردیم. من باو می گفتم، شرط می بندم که امروز ما چیچیکوف را ملاقات کنیم. خوب، برادر! اگر می دانستی که چگونه مرا لخت کردند... تنها چهار اسب قشنگم را در قمار نباختم بلکه هر چه داشتم از دست دادم. می بینید که دیگر نه زنجیر دارم و نه ساعت...

چیچیکوف متوجه شد که راستی او زنجیر و ساعت ندارد. بعلاوه مشاهده کرد که یک شقه از ریش او کوتاهتر از دیگری است.

نازدروف همچنان می گفت:

اما اگر آخر کار بیست روبل در جیب داشتم، فقط با بیست روبل آنچه را که باخته بودم دوباره می بردم، بعلاوه اکنون هم سیصد هزار روبل اسکناس در کیف پول من موجود بود.

مرد سفیدروی در پاسخش گفت!

نه! در آنوقت هم همین حرف را می زدی ولی وقتی که من ۵۰ روبل بتو دادم باز آن مبلغ را هم فوراً باختی.

آره! اما آن ۵۰ روبل را مفت باختم، بخدا! مفت باختم. حماقت کردم! نیایستی بیازم، اگر پس از آن هفت خال دیگر روی دست حریف نمی خواندم قطعاً بانک را برده بودم.

مرد سفیدروی گفت:

حالا که بانک را نبردی.

بانک را نبردم برای آنکه هفت خال را بموقع رونکردم. تصور می کنی که مرگردد خوب بازی میکند؟

چه خوب و چه بد، بالأخره از تو برد.

نازدروف گفت:

چه اهمیت دارد! منم یک بار از او خواهم برد. نه! بگذار یک دفعه با من دوبل بازی کند تا تو بدانی که قمار باز کیست؟ برادر! چیچیکوف! رلی در عوض همه این باختها ما روز اول بسیار کیف کردیم. واقعاً که وضع بازار مکاره بسیار عالی و بیسابقه بود. تمام تجار میگفتند: «چنین جمعیتی هرگز سابقه نداشته!» من هر متاعی که با خود برده بودم بقیمت گزاف فروختم. آخ، برادر! نمی دانی چقدر بما خوش گذشت! حتی الان هم وقتی بخاطر می اورم... بر دل سیاه شیطان لعنت! افسوس که شما آنجا نبودید. تو پیش خود مجسم کن که سه ورست از شهر مانده یک هنگ سوار نظام اردو زده باشد. خدا می داند که چند نفر صاحب منصب در این هنگ خدمت می کرد، تنها چهل نفرشان در شهر برسه

می زدند. برادر! ما با صاحب منصبان دائم دنبال مشروبخوری بودیم... پاتسیلف، سروان ستاد، مخصوصاً آدم خوبی بود. برادر! قدش این اندازه بود. می گفت شراب بردو بنجل است. وقتی که می خواست دستور بدهد شراب بیاورند فریاد میکشید: «داداش! یک شیشه بنجل برای من بیاور!» ستوان کوشنیکوف... آه! برادر! نمیدانی او چه آدم ماهی بود! خلاصه همه عیاش بودند. من همیشه با آنها بودم، نمیدانی که پاتوماروف چه شرابی بما می فروخت! این آدم بسیار حقه باز و متقلب است. هرگز از دکانش جنس خالص و بی تقلب بیرون نمی آید. هر زبانه ای که به دستش می رسد با شراب مخلوط می کند. حتی از ریختن صندل هندی، چوب پنبه سوخته و تفاله میوه هم در شراب باک ندارد. اما اگر او را مجبور کنی که بگفته خودش یک شیشه شراب مخصوص از اتاق عقب برای شما بیاورد یقین داشته باشید که با گیلان اول خود را در بهشت برین خواهید یافت. نمی دانید چقدر شراب شامیانی خوردیم! شراب شامیانی دهات پیش آن مثل کواس بد طعم و بیمزه است. برای اینکه بفهمید چه مزه ای می داد مخلوطی از شامیانی کلیکه و ماترودا یعنی کلیکه دوبل را در نظر بگیرید. یک شیشه شراب فرانسوی مارک بونبون هم پیدا کردیم. راستی نمی دانید چقدر معطر بود. عطر آن از عطر یک دسته گل سرخ یا هر گل معطر دیگری بیشتر و دلپذیرتر بود. این قدر کیف کردیم که... بعد از ما شاهزاده ای وارد شهر شد و خدمتگارش را برای خرید شراب شامیانی فرستاد اما در تمام شهر یک شیشه شراب پیدا نکرد، همه را صاحب منصبان خورده بودند. باور می کنی اگر بگویم که من با نهار هفده بطری شامیانی میخوردم.

در اینموقع مرد سفیدروی گفت:

تو هرگز هفده بطری شراب را نمی توانی بخوری!

نازدروف گفت:

- بشرافتم قسم که هفده بطری شراب خوردم.

- تو هر چه می خواهی بگو اما من می گویم که ده بطری را هم نمی توانی بخوری.

- خوب! شرط می بندی که بتوانم بخورم؟

- چه شرطی بندم؟

- سر آن تفنگی که در شهر خریدی شرط می بندیم.

- نه! نمی خواهم.

- بیا امتحانی بکن!

- امتحان هم نمی کنم.

خوب شد که شرط نستنی والا نه تفنگ داشتی و نه کلاه. آخ! برادر، چیچیکوف: حیف که شما نبودید! جای شما خیلی خالی بود: میدانم که تو اگر ستوان کوشنیکوف را می دیدی هرگز از او جدا نمی شدی. اخلاق تو با او بسیار موافق بود. او مثل دادستان و جوکیهای شهر ما نبود که برای یک کوپیک دست و پایشان میلرزد. او در هر وقت شب یا روز حاضر است هر نوع بازی بکند. آه! چیچیکوف! مسافرت تو چه فایده داشت؟ بجای اینکه با ما بیانی و کیف کنی وقت خود را با پرورش گاو و گوسفند و کارهای نظیر آن تلف کردی. اما عیب ندارد! عزیزم! مرا در آغوش بگیر! من ترا دوست دارم. میژویف! ببین! چه شانسی آوردیم، نه چیچیکوف با من کار داشت و نه من با او. خدا

میداند او از کجا یکسره بمحلی که مسکن من است آمده... اما بدان که اگر من چند کالسکه دیگر هم داشتم همه را یکباره در راه قمار می دادم. چندی پیش در لاتار دو نیشه بوماد، یک فنجان چینی و یک گیتار باختم. بعد باز شرط بستم و شش روبل وجه نقد و هر چه داشتم باختم. اما نمی دانی که آن ستوان کوشینیکوف چه سگ طبیعت است. ما هر دو تقریباً تمام مجالس بال را سر کشی کردیم. در یکی از این مجالس بال، زن بسیار جذاب که نیمه عریان بود دیدیم. من بخود گفتم: «مرده شو بردش!» اما کوشینیکوف که مردی بذله گو بود پهلویش نشست و بزبان فرانسه بقدری از او تمجید و تحسین کرد... باور کن که زنان ساده و عادی هرگز اجازه این کار را به او نمی دادند. اسم این عمل را هم «توت فرنگی چیدن» گذاشته بود. راستی من یک قطعه بزرگ سگ ماهی و مقداری خاویار اعلا با خود آورده ام. بسیارخوب شد که اینها را پیش از تمام شدن پولها تهیه کردم. حال تو بیگو کجا می خواهی بروی؟

چیچیکوف گفت:

- من به ملاقات یکی از دوستان خود می روم.

- کدام دوست؟ از این خیال بگذر و بیا به خانه من برویم!

- نه! هرگز! من کار دارم.

- باز هم کار! فکر می کردم که همین بهانه را خواهی آورد.

- حقیقتاً کار دارم. کار واجب هم دارم.

- شرط می بندم که دروغ می گوئی. خوب! فقط بگو بدانم پیش چه کسی می روی؟

- خوب! پیش سایاکویچ.

در این موقع نازدروف قهقه زد و این خنده از همان خنده های طنین دار بود که تنها از لب مرد سالم و شاداب بیرون می آید و هنگام خنده دندانهای سفید چون شکر نمایان میشود. گونه ها بلرزه می افتد. آری! این خنده از آن خنده ها بود که کسی که در فاصله دو اطاق و پشت دو در بسته خوابیده است از صدای آن از خواب می جهد و با تعجب بسیار با خود می گوید: «عجب! از حال رفت!»

چیچیکوف که اندکی از این خنده ناراضی بود گفت:

- چیز خنده داری نبود.

اما نازدروف از بیخ حلق قهقهه میزد و همچنان می گفت:

- خدایا! به دادم برس!! دیگر ازخنده روده بر شدم.

چیچیکوف گفت:

- خنده ندارد، من به او قول داده ام که به ملاقاتش بروم.

- اگر به خانه او بروی از عمرت سیر می شوی، مردی خسیس و جوکی است. من اخلاق ترا می شناسم. اگر تصور می کنی که در خانه او می توانی ورق بازی کنی و یا یک نیشه شراب به دست بیاوری سخت در اشتباه هستی. گوش بده! برادر! مرده شوی این سایاکویچ را ببرد! بیا برویم به خانه من! لااقل من یک تکه سگ ماهی دارم که پیش تو بگذارم. یا توماروف در بازار مکاره به من احترام گذاشت و گفت که این ماهی فقط براننده شماعت. او می گفت که اگر سراسر بازار مکاره را بگردی چنین ماهی پیدا نمی کنی. البته او آدم متقلبی است. من این حرف را حتی در حضور شخص او هم

گفتم که: «تو و تحصیلدار اداره مالیه بزرگترین متقلب روی زمین هستید» اما آن حیوان می خندید و به ریشش دست می کشید. من و کوشینیکوف هر روز در رستوران او صبحانه می خوردیم. آه! برادر، راستی فراموش کردم که این موضوع را به تو بگویم. من می دانم که تو هرگز عهدشکن نخواهی بود و به خانه من نخواهی آمد. اما فعلاً به تو میگویم که اگر ده هزار روبل هم به من بدهند تراها نخواهم کرد.

بس سخش را قطع کرد و به جانب پنجره دوید، خدمتگارش را که به دستی کارد و به دستی نیمی از نان و قطعه ای از ماهی گرفته و آنرا هنگام جستجوی کالسکه بریده بود، خوانده گفت:

- آئی! پورفری! آن توله سگ را بیار اینجا!

و با این سخن به جانب چیچیکوف متوجه شده گفت:

- عجب توله سگی است! این توله دزدی است! صاحبش حاضر نشد که آنرا به من بدهد. من به او قول دادم که آن مادیان طلائی رنگ را، که اگر یادت باشد در خووستیرف با مادیان دیگری عوض

کردم، در مقابل این توله سگ به او بدهم...

اما چیچیکوف تا کنون نه خووستیرف را دیده بود نه مادیان طلائی رنگ را. در این موقع پیرزن

پیش نازدروف آمده گفت:

- ارباب! خوراک لازم ندارید؟

- نه! آه! برادر! چه کیفی کردیم. راستی یک گیلان ودکا بیار! چه قسم ودکانی داری؟

پیرزن پاسخ داد:

- ودکای آنیسوف!

نازدروف گفت:

- خوب! آنیسوف بیار!

مرد سفید چهره گفت:

- به من هم یک گیلان آنیسوف بده!

- در تأثر هنرپیشه ای مثل بلبل میخواند و کوشینیکوف که پهلوی من نشسته بود می گفت:

«پسر جان! بهتر است دنبال چینن توت فرنگی بروی!» تصور می کنم که شماره غرفه های بازار مکاره

از پنجاه غرفه هم بیشتر بود. فناروی چهار ساعت مثل فرره می چرخید.

در اینحال نازدروف گیلان ودکا را از دست پیرزن گرفت و پیرزن هم با ادای احترام بیرون

رفت ولی همینکه پورفری با توله سگ به اطاق وارد شد نازدروف فریاد کشید:

- بده اینجا ببینم!

پورفری نیز مانند اربابش لباده بنبه دار چرب و چرکینی پوشیده بود. باز نازدروف گفت:

- بگذارش روی زمین!

پورفری توله سگ را به زمین گذاشت. توله سگ با دراز کردن دست و پا خمیازه ای کشید و به

بوئیدن زمین پرداخت.

نازدروف پشت گردن او را گرفته از زمین بلند کرد و گفت:
 - این توله سگ است!
 اما توله با صدای رقت‌انگیزی زوزه کشید.
 نزدروف با دقت شکم توله سگ را نگرسته و به پورفیزی گفت:
 - تو دستور مرا انجام ندادی. گویا فراموش کردی که او را شانه کنی.
 - نه! من او را شانه کردم.
 - پس این کنه‌ها از کجا آمده؟
 - نمیدانم، شاید از کالسکه به تنش رفته باشد.
 - دروغ می‌گویی. نه! هرگز تو در فکر شانه کردن او هم نبودی. احمق! تصور می‌کنم که کنه‌های خودت است که به تن او رفته. چیچیکوف! نگاه کن چه گوشه‌هایی دارد. با دست گوشش را لمس کن!
 چیچیکوف گفت:
 - لازم نیست که دست بگوشش بزنی. همین‌طور هم می‌بینم که از نژاد خوبی است.
 - نه! مخصوصاً دست بزنی! گوشش را لمس کن!
 - چیچیکوف برای ارضای خاطر او دستی بگوش توله سگ کشید و گفت:
 - خوب سگی خواهد شد.
 - سردی بینی‌اش را حس میکنی؟ دست بزنی!
 چیچیکوف که میل نداشت نزدروف را برنجانند با اکراه تمام بینی سگ را هم با دست گرفته گفت:
 - شم تیزی پیدا خواهد کرد.
 باز نزدروف گفت:
 - نژادش بسیار عالی است. من اعتراف می‌کنم که مدت‌ها بود دندانم را برای چنین توله سگی تیز کرده بودم. خوب، پورفیزی! بیا بیرش!
 پورفیزی توله سگ را روی دست گرفته به کالسکه برد.
 - چیچیکوف! گوش کن! تو باید حتماً به خانه من بیانی! از ملک من تا اینجا پنج ورست فاصله است. مثل برق به آنجا میرسیم. از خانه من هم دیگر رفتن به ملک ساباکویچ برای تو آسانست.
 اما چیچیکوف با خود می‌اندیشید که، چه عیب دارد که حقیقتاً به خانه نزدروف بروم. هیچ چیز او از دیگران بدتر نیست. او هم مانند دیگران انسان است، علاوه کسی که هر چه دارد در قمار بیازد لیاقت و استعداد هرکاری را خواهد داشت. شاید بتوان چیزی را از او مفت و مجانی گرفت.
 پس با صدای رسا گفت:
 - بفرمائید برویم! اما مرا زیاد معطل نکنید! چون وقت من گرانبه‌است
 - خوب! عزیزم! بسیار خوب! من هم اینرا می‌خواستم. صبر کن تا ترا برای این کار بیوسم.
 پس چیچیکوف و نزدروف یکدیگر را بوسیدند و نزدروف گفت:
 - بسیار خوب! هر سه نفر به خانه ما خواهیم رفت.
 مرد سفید روی گفت:

- نه! خواهش میکنم دیگر مرا آزاد بگذارید. من باید حتماً به خانه خود بروم.

- برادر! چرند نگو! نمیگذارم بروی.

- آخر زن من از این کار خوشش نمی‌آید. حال دیگر تو می‌توانی در کالسکه ایشان سوار شوی.

- نه، نه، نه! فکر این کار را هم مکن!

مرد سفید چهره از آندسته مردم بود که در نظر نخست سماجت و یک دندگی در اخلاقشان مشاهده می‌شود. هنوز شما دهان خود را باز نکرده‌اید برای بحث و مجادله آماده‌اند و ظاهراً هرگز با آنچه که با طرز تفکرشان مخالفت دارد موافقت نمی‌نمایند، هرگز احمقی را عاقل نمی‌نامند و هیچ گاه بساز دیگران نمی‌رقصند. اما این وضع همیشه با ضعف و سستی پایان می‌یابد و عادة در آخر کار با آنچه در وهله نخست مخالفت کرده بودند، موافقت می‌کنند یعنی احمق را عاقل می‌نامند و بساز دیگران میرقصند.... چنانکه این دسته از مردم آغازی نیک و پایانی بد دارند.

دوباره نزدروف تکرار کرد:

- چرند می‌گوئی.

و با این سخن کلاه وی را بر سرش گذاشت. مرد سفید روی نیز بی‌سخن بدنبال ایشان به راه افتاد.

بیرزن گفت:

- ارباب! پول ردکا را ندادید...

- آه! خوب، خوب، مادر جان!... برادرزن عزیز! میشنوی؟ خواهش میکنم پول ودکارا بده! من یک

کوئیک هم در جیب ندارم.

برادر زن گفت:

- جقدر میشود؟

بیرزن پاسخ داد:

- آقا جان! هشتاد کوئیک.

- دروغ می‌گوئی، دروغ می‌گوئی! نیم روبل به او بده! کافی است!

بیرزن گفت:

- ارباب! کم است.

اما با این سخن سپاس گویان پول را گرفت و با شتاب برای گشودن در پیشاپیش مهمانان دوید. او در این معامله زبانی ندید زیرا ودکارا چند برابر به حساب آورده بود. مسافران سوار شدند. کالسکه چیچیکوف در کنار کالسکه نزدروف بود و ایشان می‌توانستند در طی راه با یکدیگر آزادانه گفتگو کنند. کالسکه کوچک نزدروف که اسبانی لاغر و مردنی آنرا می‌کشیدند، پیوسته عقب می‌ماند. در این کالسکه پورفیزی با توله سگ نشسته بود.

چون مکالمه مسافران برای خواننده جالب نیست بهتر است درباره‌ی نزدروف که شاید نقش او در این داستان چندان کوچک نباشد سخنی چند بگوئیم.

یشک خواننده با چهره‌ی نزدروف اندکی آشناست. همه کس روزانه در زندگانی خود با چنین مردم مصادف می‌شود. به این دسته از مردم معمولاً لقب «جوانان شادمان» می‌دهند، حتی در کودکی و

آراسته دارند و نشان افتخار بر سینه ایشان می‌درخشند گاهی دست شما را فشرده و با شما آنچنان راجع بمسأله جدی و پیچیده ای گفتگو می‌کنند که حقیقه انسان را بتفکر و تعمق وامی‌دارد ولی در همان حال اگر با دقت به چشمشان خیره شوید خواهید دید که برق توهین و تنفر نسبت به شما در آن می‌درخشد و از این بدتر آنست که مانند مردمی که شایسته و لایق دریافت مدال ستاره زرین اند سخن نمی‌گویند بلکه مانند ضباط ساده اداره کوچکی بشما توهین می‌کنند. شما جز آنکه مبهوت و متحیر در برابر آنان بایستید چاره دیگری ندارید. نازدروف نیز از این شهوت عجیب و ضعف اخلاقی بی‌بهره نبود. هر چه بیشتر با شخص محرم و رفیق می‌شد زودتر از دیگران به وی توهین می‌کرد. داستانهای انتشار می‌داد که از آن احمقانه‌تر بسیار متکل و دشوار می‌نمود. عروسی‌ها و معاملات تجاری را بهم میزد ولی با اینحال هرگز خود را دشمن شما نمی‌پنداشت بلکه برعکس اگر باز وقتی بتصادف با شما روپرو می‌شد درباره دوستانه با شما رفتار می‌کرد و می‌گفت: «تو چقدر بی‌عاطفه هستی! هرگز بمن سر نمی‌زنی!». اما نازدروف از بسیاری جهات مرد جامعی بشمار می‌رفت یعنی استعداد و توانایی بسیار داشت. در يك لحظه معین بشما پیشنهاد می‌کرد هر جا که میل دارید، حتی با شما به آفریقا خواهد آمد و در هر اقدامی با شما شرکت خواهد نمود، آنچه دارد با امون شما تعویض می‌کند، تفنگ و سگ و اسب در نظر وی با یکدیگر قابل تعویض بودند. منظورش از این عمل کسب سود، البته برای شما، نبود. این رفتار از طبع آستین و درون آشفته و متلاطمی حکایت می‌کرد. اگر بخت با وی یار می‌شد و در بازار مکاره با مردی ساده لوح برخورد می‌کرد که می‌توانست او را لخت کند، از هر چه که در نخستین لحظه توجهش را در دکانی جلب می‌کرد. خاموت اسب، شمعهای معطر، روسری برای دایه کودکان خود، کره اسب، کشمش، آفتابه نقره، کتان هلندی، بلغور گندم، توتون جیق، تیانچه، شاه‌ماهی، تابلو نقاشی، سنگ چاقو، ظروف سفالین، کفش، بدل‌جینی....^۱ آنجا که بول داشت از خرید این اشیاء غفلت نمی‌کرد اما از طرف دیگر به ندرت اتفاق می‌افتاد که این اشیاء بخانه او برسد. زیرا غالباً در همانروز تمام آنها را به قمار باز خوش اقبالتر از خود تقدیم می‌کرد. حتی جیق و کیسه توتون و گاهی کالسکه چهار اسبه خود را نیز علاوه بر آنها می‌باخت. چنانکه سی از اندک مدت ارباب با نیخته کوتاه و یکتا بیراهن به نزد یکی از دوستان خود می‌رفت تا برای مراجعت بخانه خویش کالسکه او را بعاریت بگیرد. آری! نازدروف چنین بود. شاید پاره‌ای از مردم بگویند که امثال و نظائر نازدروف یعنی کسانی که منتصف باین صفاتند در حال زوالندو شاید دیگر نظیر نازدروف بوجود نیاید. اما افسوس که طرفداران این عقیده راه باطل می‌روند و گفته آنان صحیح نیست، هنوز مدتها به زمانی که نظائر و امثال نازدروف در این جهان رخت بر بندند مانده است. هنوز هم نازدروفها همه جا میان ما رفت و آمد می‌کنند، شاید تنها لباسشان عوض شده است. اما آنکس که تغییر لباس می‌دهد تنها در نظر مردمان سبک‌مغز که دیده حق بین ندارند مرد دیگری جلوه می‌کند.

در این میان سه کالسکه بجلو خان عمارت نازدروف رسید. در خانه برای پذیرائی آنان تدارکی

هنگام تحصیل در مدرسه نیز به «رفیق خوب» مشهور می‌شوند. هرچند همیشه آثار ضربات مشت بر چهره دارند ولی پیوسته صراحت و سماجت و جسارت و گستاخی در جبینشان خوانده میشود، با مردم زود آشنا می‌شوند و هنوز با آشنای تازه محرم نشده بدو «تو» خطاب می‌کنند. چنین بنظر می‌آید که درستی آنان ابدی و خلل ناپذیر است. اما غالباً شب هنگام سر سفره دوستانه با همان کس که بامداد درست صمیم بودند به نزاع و جدال برمی‌خیزند. این دسته از مردم جرب زبان و پرگو و میزور و عیاش و جسور و قویدلند و بسیار دلچسب و خوش ظاهر بنظر می‌رسند. نازدروف نیز در سن سی و پنج سالگی چون جوان هیجده بیست ساله می‌نمود. اشتیاق بسیار به تفریح و خوش گذرانی داشت چنانکه زناشویی نیز در روحیه وی تأثیری نکرد و اخلاقش را دیگرگون نساخت. خاصه مسأله مرگ همسرش پس از اندک مدت و رفتار او با دو کودک که مسلماً وجودشان برای بدر ضرورت نداشت مؤید این مطلب بود. دایه جوان و زیبایی از این اطفال مراقبت می‌کرد. نازدروف هرگز بیش از یکروز در خانه نمی‌ماند و از فاصله ده‌ها ورست بو می‌کسید و بافراسد در می‌یافت که بازار مکاره با تمام آشفنگی و هرج و مرج و وسائل تفریح و مجالس بال در کجا تشکیل می‌شود. پس بی‌درنگ در آنجا حاضر می‌شد و نزاع و کشمکش و آشوب و هرج و مرج در کنار میز سبزقمار بوجود می‌آورد. زیرا مانند تمام مردمی نظیر خویش در آتش شهوت قمار می‌سوخت. و چنانکه پیش از این گفتیم در بازی ورق نیز درستکار نبود بلکه غالب بواسطه روشن شدن نیرنگهای گوناگونش بازی قمار را به صحنه بازی دیگری مبدل می‌ساخت. در این حال بود که بازی کنندگان پست و پهلویش را از مشت و لگد بی‌نصیب نمی‌گذاشتند باشقه‌ای از ریش انبوه و زیبایش را با جنگ می‌کنند چنانکه بیشتر اوقات با يك شقه ریش تنک و نازبیا به خانه بازمی‌گشت. اما گونه‌های سالم و فربه او نیروی رستن را در خود ذخیره داشت و بزودی باز بارش دو شقه‌ای بهتر از پیش بمجالس حاضر می‌شد. اما مسأله عجیبی که تنها در کنسور روس وجود دارد این بود که وی پس از اندک مدت درباره با همان دوستان که او را سخت آزرده بودند معاشرت می‌کرد و با ایشان چنان گرم و صمیمی بود که گویی هیچ پیش‌آمدی رخ نداده و هرگز نه او را با ایشان جدالی بوده است و نه ایشان را با وی کشمکش.

نازدروف از برخی جهات يك مرد تاریخی بشمار می‌رفت زیرا در هر اجتماعی که وارد می‌شد غوغا و آشوبی در آنجا برپا می‌ساخت و حادثه‌ای را بوجود می‌آورد. گاهی ژاندارمها دستش را گرفته کشتان کشتان از سالن بیرونش می‌بردند. گاهی درستانش ناگریز با مشت و لگد او را بیرون می‌انداختند و چنانچه این اتفاقات رخ نمی‌داد خود به عملی دست می‌زد که دیگران هرگز به ارتکاب آن اقدام نمی‌کنند. در مثل در اتاق پذیرائی چنان لودگی و مسخرگی می‌کرد که همه کس به وی می‌خندید و آنچنان دروغ‌پردازی می‌کرد که سرانجام از دروغ خود شرمنده و سرافکنده می‌شد. هرگز دروغ گفتن او ضرورت نداشت. ناگهان بی‌مورد می‌گفت که اسبی به رنگ کهر یا آبی دانسته است و یا ترهات و اباطیلی به هم می‌یافت که شنوندگان از وی دور می‌شدند و می‌گفتند: «خوب، برادر! مثل اینکه باز دروغ چاپ می‌زنی!»

يك دسته از مردم درست دارند که بی‌جهت و بی‌سبب و بهانه موجبات آزار و اذاء نزدیکان خویش را فراهم سازند. برخی از مردم که صاحب مقام بلند و رتبه عالی هستند و ظاهری بسیار

۱- شمعهای معطر را از گرد ذغال و روغن حوشبونی می‌ساختند و برای ضد عفونی کردن و خوشبو ساختن در اطای روسین می‌کردند.

دیده نشده بود. در میان اطاق غذاخوری دوجهار پایه قرار داشت و دو موزیک روی آن ایستاده دیوارها را سفید می کردند و تصنیف درازنی را زیر لب زمزمه می کردند. لکه های سفید رنگ روی زمین پاشیده شده بود. نازدروف بیدرنگ امر کرد که موزیکها را با چهار پایه ها بیرون بیندازند و برای صدور دستور و اوامر به اطاق دیگر رفت.

مهمانان صدای او را می شنیدند که چگونه به آشپز سفارش طبخ غذا را می داد. چیچیکوف که اندکی گرسنه شده بود در نتیجه شنیدن سخنان نازدروف متوجه شد که زودتر از ساعت پنج سر میز غذا نخواهد نشست. نازدروف پس از مراجعت مهمانان را برای تماشای آنچه در ده داشت هدایت کرد و در ظرف دوساعت تمام آنچه بود به ایشان نشان داد. قبل از هر چیز ایشان را به تماشای اصطبل برد. در آنجا دوما دیان کبود و قرزل و کره اسبی وجود داشت. این کره چندان خوب و زیبا نبود اما نازدروف به خدا سوگند می خورد که برای خریدن آن ده هزار روبل پرداخته است.

در این وقت برادرزنی گفت:

- تو ده هزار روبل ندهای. این کره هزار روبل هم ارزش ندارد.

نازدروف گفت:

- به خدا آرزای ده هزار روبل خریدم.

برادرزنی پاسخ داد:

- هر چه میخواهی قسم بخور! اما من باور نمی کنم.

نازدروف گفت:

- اگر مایلی با هم شرط می بندیم.

ولی برادرزنی بشرط بندی حاضر نشد.

سپس نازدروف اصطبلهای دیگر را که سابقاً در آنجا نیز اسبان خوب را پرورش می داد ارائه داد. در همین اصطبل بزی وجود داشت که بنا بر عقیده مردمان قدیم نگهداریش در اصطبل میمون و مبارک بود. ظاهراً این بز با اسبان رابطه دوستانه داشت و آزادانه زیر شکم اسبان رفت و آمد می کرد. پس از آن نازدروف مهمانانش را برای تماشای بچه کرکی که بزنجیر بسته شده بود هدایت کرد و گفت:

- این بچه گرگ است! من مخصوصاً کوسنت خام باو می دهم. دلم می خواهد که او سیع و درنده شود.

آنگاه برای تماشای استخری رفتند که بقول نازدروف ماهیان بزرگی در آن شنا می کنند که دو مرد قوی هیکل از بیرون کنسین آنها عاجزند. ولی این ادعا نیز با مخالفت و اعتراض شدید برادرزنی مواجه گشت.

نازدروف گفت:

- چیچیکوف! من یک جفت سنگ بسیار عالی به تو نشان خواهم داد که سختی عضلاتشان ترا

متعجب کند و دندانان مثل سوزن تیز باشد.

و با این سخن مهمانان را به خانه بسیار زیبایی که در میان حیاط بزرگی ساخته شده بود هدایت کرد. همینکه وارد حیاط شدند سگان گوناگون را، بشم آلود و پشم ریخته، بزرگ و کوچک با رنگهای

مختلف مشاهده کردند.

این سگان ور و سرخ، سیاه و پوزه سرخ، زرد با خالهای سفید، زرد با لکه های سیاه، قرمز با خالهای سیاه، با گوشهای سیاه و خاکستری... در میان حیاط بازی می کردند... این سگان دارای لقبهای گوناگون بودند که بیشتر آنها از فعل امر ساخته شده بود. مانند: «بگیر! پارس کن! گردش کن! حریق! خط کش! آشپز، گرم کن! هدیه، سوگند...» نازدروف در میان سگان مثل پدری در میان افراد خانواده خود بنظر میرسید. همه سگان به روش خود دما را علم کرده به استقبال مهمانان شناختند و بایشان درود گفتند. شاید ده سگ پنجه های خود را روی شانه نازدروف گذاشتند. «پارس کن» نیز به همین ترتیب به چیچیکوف ابراز دوستی و محبت می کرد و روی پنجه های عقب ایستاده با زبانش لبان او را می لیسید. چیچیکوف بی درنگ آب دهان بر زمین انداخت. مهمانان سگان را معاینه کردند و از استحکام عضلاتشان متعجب شدند. سگهای بسیار خوبی بودند. آنگاه برای تماشای سگ ماده ای که از نژاد سگان کریمه بود رفتند. این سگ کور بود و بنا به گفته نازدروف سابقاً سگ خوبی بود اما اکنون دیگر ضعف و سستی پیری او را به کام مرگ انداخته است. پس برای دیدن آسیای آبی رفتند که یکی از باطالقانهای محور آن گم شده بود و سنگ روی آن به سرعت دور محور می چرخید و به گفته موزیک روس، سرگردان شده بود.

نازدروف گفت:

- حال به آهنگر خانه برویم.

پس از مشاهده آهنگر خانه به دشت رفتند.

نازدروف با انگشت زمین را نشانده گفت:

- در این کشتزار اینقدر خرگوش هست که زمین دیده نمی شود. روزی من با دست خود پای یکی از این خرگوشان را گرفتم.

برادرزنی گفت:

- خرگوش را با دست نمی توان گرفت.

نازدروف پاسخ داد:

گرفتم. با همین دستها گرفتم.

پس بجانب چیچیکوف برگشته گفت:

- حالا ترا به حدوی که ملک من در آنجا ختم می شود می برم.

با این سخن مهمانان را از میان مزرعه ای که در هر طرف آن تلهای خاک دیده می شد، هدایت کرد. ایشان ناگزیر بودند تا از پستی و بلندیها و شیار شخم جالیزها بگذرند. چیچیکوف رفته رفته احساس خستگی می کرد. در برخی از نقاط نیز پایشان در گل ولای فرو می رفت. نخست با دقت راه می رفتند و با احتیاط گام بر میداشتند اما پس از اندک زمانی متوجه شدند که احتیاط و مراقبتشان سودی ندارد و بی اختیار در گودالهای آب و لجنزارها گام بر می داشتند پس از طی مسافت قابل ملاحظه ای سر حد ملک نازدروف که با ستونهای چوبی و گودالهای کم عمقی محصور شده بود هویدا گشت.

نازدروف گفت:

- این حدود ملك منست. هر چه را که در این طرف گودال می بینید با جنگل آنسوی گودال و هر چه در اوست از آن من است.

برادر زن پرسید:

- این جنگل از چه وقت مال تو شده؛ مگر بتازگی آنرا خریده‌ای؟

آخر این جنگل مال تو نبود.

نازدروف پاسخ داد:

- آری! تازه این جنگل را خریده‌ام.

- چه وقت خریده‌ای؟

- سه روز پیش خریدم و بسیار هم گران خریدم.

- اما سه روز پیش تو در بازار مکاره بودی.

- راستی عجیب احمقی هستی! مگر نمی‌شود کسی که در بازار مکاره است ملکی را هم خریداری کند؟ خوب! من در بازار مکاره بودم و مباشر من در اینجا جنگل را بوکالت من خرید.

برادرزن با شك و تردید سر را تکان داده گفت:

- آه! پس مباشر تما خریده.

مهمانان از همان راه نفرت‌آور و خسته‌کننده به خانه مراجعت کردند. نازدروف ایشان را به اطاق کار خود برد. در آنجا اثری از اشیائی که معمولاً در اطاق کار وجود دارد یعنی کتاب و کاغذ و قلم مشاهده نمی‌شد. تنها چند شمیر و دو تفنگ، که ارزش آنها ۳۰ روبل و هشتاد روبل بود، به دیوار آویخته بودند. برادرزن باطراف می‌نگریست و سرش را بی‌اختیار حرکت می‌داد. سپس خنجرهای ترکی که روی دسته یکی از آنها عبارت «کار استادساولی سیبیریاکوف» جعل شده بود به معرض نمایش گذاشته شد. پس نازدروف ارغنون را به ایشان نشان داد و دسته آنرا چرخانید. صدای نسبتاً مطبوعی از آن برخاست اما ناگهان، مثل اینکه اتفاق غیر منتظری حادث شده باشد، آهنگ رقص مازورکا به تصنیف «مالبروک به جنگ رفت» پایان یافت و تصنیف «مالبروک به جنگ رفت» نیز به طور غیر منتظر به الوسی که مدتها بود اشتها داشت ختم شد. نازدروف دسته ارگ را رها ساخت ولی مدتی آهنگ زیر شبیه به صدای نی لیک که با صدای دیگر هم آهنگ نمی‌شد صغیر می‌زد. سپس چپ‌هائی از چوب و گل و کف دریا، نو و مستعمل که برخی از آنها جلد مخمل داشت نشان داده شد. پس از آن مهمانان قلیائی را از کهریا که نازدروف بتازگی در قمار برده بود و کیسه توتونی را دیدند که کتس عاشق پیشه که در یکی از چاپارخانه‌ها نه با یکدل بلکه با صددل عاشق نازدروف شده بود با دست خود یافته بود. بگفته نازدروف دستهای ظریف او شاهکار خلقت بشمار میرفت. بدیهی است که نازدروف می‌خواست با این سخن زیبایی دستهای کتس را به بالاترین حد تکامل برساند.

مهمانان نزدیک ساعت پنج سر میز غذا نشستند. ظاهراً غذا قسمت اصلی زندگی نازدروف را

۱- این تصنیف یکی از تصنیفهای قدیمی فراسه است که در اواخر قرن هیجدهم به بسیاری از زبانها و

منجمله زبان روسی ترجمه شد.

تشکیل میداد و در نظرش طعم و مزه غذا نقش مهمی را بازی نمی‌کرد زیرا بعضی از خوراکیها بیش از حد پخته و برخی دیگر خام و ناپخته می‌نمود. چنین بنظر می‌رسید که آشپز او بیشتر با الهام و غیب سرو کار دارد تا با هنر طباشی. چون هر چه به دستش می‌رسید در دیگ می‌ریخت. در مثل اگر به فلفل دسترسی داشت، در دیگ فلفل می‌ریخت و اگر کلم به دستش می‌رسید، کلم را در دیگ می‌انداخت و چنانچه شیر و گوشت خوک و لوبیا دم دستش بود از ریختن آنها در دیگ نیز مضایقه نمی‌کرد. یعنی در حقیقت آش شله قلمکاری می‌بخت. بنظر وی همین قدر کافی بود که غذا گرم باشد، چون مطمئن بود که بالاخره آنچه پخته می‌شود طعم و مزه‌ای پیدا خواهد کرد. اما در عوض نازدروف اشتیاق و علاقه مفرط به شراب داشت. هنوز سوب را نیاورده بودند که برای مهمانان يك گیلان بزرگ شراب «بورت» و يك گیلان شراب «سوترن عالی» ریخت. در شهرستانهای دور افتاده شراب «سوترن ساده» وجود ندارد. پس از آن نازدروف امر کرد يك بطر شراب «مادر» که حتی قلمارشانالها هم شرابی بهتر از آن نوشیده‌اند از زیر زمین بیاورند. شراب «مادر» دهان را می‌سوزانید چرا تجارتی که از ذوق ملاکان دوستدار «مادر خوب» آگاهی داشتند بیرحمانه مقدار زیادی «روم» با آن مخلوط می‌کردند. حتی گاهی هم ودکای تزاری را با اطمینان به تحمل معده مردم روس در آن می‌ریختند. آنگاه نازدروف دستور داد که يك شیشه شراب «بورگوتون» که در عین حال شامپانی هم محسوب می‌شد، بیاورند. او با مراقبت خاصی گیلانهای طرف راست و چپش را که از آن چیچیکوف و برادرزانش بود پر می‌کرد. اما چنانکه چیچیکوف بی‌اختیار متوجه شد گیلان نازدروف همیشه خالی بود. مشاهده اینوضع چیچیکوف را بر آن داشت که بیشتر جانب حزم و احتیاط را رعایت کند. بدین سبب از لحظاتی که میزبان سخن می‌گفت یا مشغول برکردن گیلان داماد خود بود، استفاده کرده بی‌درنگ گیلان خود را در بشقابی واژگون می‌ساخت. پس از صرف نهار توت فرنگی وحشی آوردند که به گفته نازدروف مزه و طعمش شبیه آلسیاه بود و بالاخره مایعی غلیظ شبیه به فرینی آورده شد که به خاطر سیردن نام آن دشوار بود زیرا حتی صاحبخانه نیز برای مرتبه دوم آنرا به نام دیگر خواند. بالاخره غذا تمام شد. شرابهایی گوناگون صرف گردید اما هنوز مهمانان سر سفره ننسته بودند. چیچیکوف بهیچوجه نمی‌خواست در حضور برادرزانش با نازدروف راجع به موضوع اصلی سخن بگوید. با تمام این احوال برادرزن مردی ناشناس و بیگانه بود و در باره موضوع اصلی می‌بایستی پنهانی و دوستانه با نازدروف گفتگو کرد. هر چند برادرزانش مردی خطرناک نمی‌نمود زیرا در اثر خوردن غذا بسیار سنگین شده و اکنون سر میز ننسته بود و هر دقیقه با انگشت بینی خود را پاک می‌کرد. چنانکه وقتی خود متوجه شد که در وضع خوشی نیست از جا برخاست و برای رفتن بخانه وداع کرد. با چنان آهنگ سست و پژمرده سخن می‌گفت که بنداشتی، به اصطلاح مردم روس، با قرن قفلی خاموت اسب را می‌کشد.

نازدروف در پاسخ او گفت:

- نه! نه! نمی‌گذارم بروی.

برادرزن گفت:

- نه! مرا آزار نکن. رفیق عزیز! نه! باید بروم. تو مرا اذیت می‌کنی.

- چرند و بیهوده می‌گویی! ما همین الان بازی بانک را راه می‌اندازیم.

- نه! برادر! بانك را خودت راه بینداز! من نمی توانم بمانم. زخم در خانه منتظر من است. راستی باید من وضع بازار مکاره را هم برای او شرح بدهم. باید اسباب خوشی او را فراهم کنم. نه! مرا بیهوده معطل نکن!

- مرده شوی زنت را.. مگر کار مهمی با هم دارید.

- نه! برادر! او بسیار محترم و باوقاست: نمی دانید چه خدمتها به من میکند... باور کن هر وقت بیاد او می افتم اشك در چشمم جمع می شود. نه! بیخود معطلم نکن. من مرد باشرفی هستم و باید بروم.

چیچیکوف آهسته به نازدروف گفت:

- بگذار بروم. وجود او اینجا چه فایده دارد!

نازدروف گفت:

- بسیار خوب! من کسی که شعور خود را از دست میدهد درست ندارم. پس با آهنگ بلند گفت:

- خوب! مرده شویت ببرد! توك! برو کنار زنت بنشین و با او بر حرفی کن!

برادر زن پاسخ داد:

- نه! برادر! به من دشنام نده! من زندگی خود را مرهون او هستم. نمی دانید چه قدر خوش قلب و محبوب است و چه اندازه به من محبت می کند... هر وقت او را بیاد می آورم اشکم سرازیر می شود و حال که به خانه بروم بی شك از من می پرسد که در بازار مکاره چه دیده ای؟ من هم باید همه چیز را برای او حکایت کنم. راستی که زن محبوبی است!

- خوب! برو پیش زن پرحرف و پاره گویت! این هم کلاه تو!...

- نه! برادر! تو نباید به او بد بگویی، تو با این حرفها بشخص من هم توهین می کنی. او بسیار محبوب است.

- خوب، زودتر برو پیش او!

- آری! برادر! می روم، معذرت می خواهم که نمی توانم اینجا بمانم. بسیار دلم می خواست که در اینجا بمانم ولی نمی توانم.

برادر زن تا مدتی عنبرخواهی می کرد و بهیچوجه متوجه نبود که در کالسکه نشسته و در میان کشتزار وسیع در حرکت است.

البته با اینوضع باید تصور کرد که همسرش اندکی از وقایع بازار مکاره را از دهان او خواهد شنید.

نازدروف کنار بنجره ایستاده بود و به کالسکه او که در در می شد می نگریست و می گفت:
- عجیب آدم کتیفی است! اما کالسکه اش چقدر تند می رود! اسب پدکنش هم بد نیست، مدتهاست که می خواهم اسب را از چنگ او در آورم اما معاشرت با اینمرد غیر ممکن است. توك، آری او يك توك ساده است.

پس با مهمان به اطاق پذیرائی رفت. پورفریری سمعها را روشن کرد، چیچیکوف بسته ورقی در

دست صاحبخانه دید که معلوم نشد ناگهان از کجا برداشته است.

نازدروف ورقها را بر زد چنانکه صدای بر ورق بلند شد و یکی از آن میان بیرون جست. بس گفت:

- خوب! برادر! برای سرگرمی و گذراندن وقت سیصد روبل بانك می گذاریم.

اما چیچیکوف چنین وانمود کرد که سخن او را نشنیده است و مانند کسی که مطلبی را بخاطر آورده باشد گفت:

- آه! نزدیک بود فراموش کنم. من از شما خواهشی دارم.

- چه خواهشی؟

- اول قول بده که خواهش مرا انجام خواهی داد.

- اما آخر بفرمائید که چه خواهشی است؟

- خوب، اول قول بده!

- بفرمائید.

- قول شرف میدهید؟

- قول شرف میدهم.

- تقاضای من از شما این است: یقین دارم که عده زیادی از روستاییان شما مرده اند که اسمشان هنوز از صورت سرشماری خط نخورده است؟

- خوب، راست است! اینطور است. از این سؤال چه منظوری دارید؟

آنها را به نام من انتقال بدهید!

- آنها بچه درد تو می خورند؟

- خوب، لازمشان دارم... این کار مربوط به من است. خلاصه لازمشان دارم.

- حتماً نقشه ای کشیدی؟ بگو بدانم چه نقشه ای است؟

- چه نقشه ای؟ با این زیاله ها که نمی شود نقشه کشید!

- پس اگر آنها زیاله هستند بچه درد تو می خورند؟

- آخ! خداوند! چقدر کنجکاو است! میخواهد هر گندی را بو کند و با دست بهم بزند.

- اما چرا تو نمی خواهی جواب این سؤال را بدهی؟

- دانستن آن برای شما چه فائده ای دارد؟ خوب، این خیال یکدفعه بخاطرم گذشت.

- بسیار خوب! تا نگویی که آنها بچه درد تو می خورند تقاضای ترا انجام نخواهم داد.

- اما این بی شرفی است که آدم قول بدهد و بعد به قولش وفا نکند.

- هر چه می خواهی بگو. اما تا من نفهمم که «نفوس مرده» بچه درد می خورند آنها را بنام تو

انتقال نخواهم داد.

چیچیکوف با خود اندیشید که: «باو چه بگویم؟» بس یکدقیقه صبر کرد و سپس اظهار داشت که

او این نفوس مرده را برای تحصیل وزن و اهمیت و اعتبار خود در اجتماع لازم دارد. زیرا او صاحب

املاك وسیع نیست و فقط چند سر رعیت زرخیز بیشتر ندارد.

نازدروف بی آنکه به وی مجال جواب دهد گفت:

- دروغ می گوئی! دروغ می گوئی! برادر، دروغ می گوئی!

چیچیکوف خود متوجه شد که تدبیری صحیح نیندیشیده و دستاویزش سست و بی پایه است پس برای جبران سخنان خود گفت:

- خوب! پس حال با تو صریحتر سخن می گویم، فقط خواهش می کنم که این مطلب را بهیچ کس نگوئی. من در اندیشه ازدواج افتاده ام اما متأسفانه پدر و مادر عروس بسیار جاه طلبند و می گویند اگر داماد سیصد سر رعیت زرخیز نداشته باشد دخترمان را به او نمی دهیم در صورتیکه من بیش از پنجاه سر رعیت زرخیز ندارم...

نازدروف باز فریاد کشید:

- خوب! دروغ می گوئی! باز هم دروغ می گوئی!

چیچیکوف گفت:

- صحیح است! اما من فقط این اندازه دروغ گفتم.

هنگامیکه این سخن را می گفت تکه کوچکی از انگشت کوچکش را نشان داد.

اما باز نزدروف دوباره گفت:

- نه! این تن بمیرد که تو دروغ می گوئی.

- راستی که این حرف شما موهن است. چرا باید بشما دروغ بگویم؟

- اما من ترا خوب می شناسم. اجازه بده دوستانه بتو بگویم که بسیار حقه باز و متقلب تشریف

داری. اگر من رئیس و مافوق تو بودم دستور می دادم که ترا در اولین فرصت به درختی آویزان کنند.

چیچیکوف از شنیدن این سخن رنجیده و مکدر شد. زیرا شنیدن هر سخن خشن و موهن به وی گران می آمد و هرگز بکسی اجازه نمی داد که در هیچ مورد با وی صمیمانه رفتار کند مگر هنگامیکه آن شخص مقامی بلند و مرتبه ای عالی داشته باشد.

نازدروف باز سخن خود را تکرار کرد:

- به خدا دستور می دادم ترا به اولین درخت آویزان کنند. این حرف را هم صریح و دوستانه به تو

می گویم و قصد رنجاندن ترا هرگز ندارم.

چیچیکوف مانند کسی که به شایستگی و لیاقت خود اطمینان دارد گفت:

- هر چیز حدی دارد. اگر می خواهید با این حرفها مزاح کنید بهتر است بروید سربازخانه.

با اینحال، پس از اندکی سکوت به سخنش اضافه کرد:

- اگر نمی خواهید آنها را بمن ببخشید، من حاضر آنها را از شما بخرم.

- من ترا خوب می شناسم. تو آدم پست و متقلبی هستی. تو آنها را اوزان از چنگ من بیرون

خواهی آورد.

- رفیق عزیز! گوش کنید! راستی فکر می کنید که این «نفوس مرده» مثل الماس قیمتی است؟

- آری! الماس است. من ترا خوب می شناسم.

- برادر! چرا مثل یهودی چانه می زنی. شما باید آنها را مفت و رایگان به من بدهید.

- بسیار خوب! گوش کن: من برای اینکه به تو ثابت کنم که منفعت پرست نیستم آنها را مفت بتو

می دهم اما باید تو از من یک کره اسب بخری تا من آنها را سرانه بتو واگذار کنم.

چیچیکوف که حقیقتاً از این پیشنهاد متعجب شده بود گفت:

- اما آخر کره اسب بچه درد من می خورد؟

- چرا بدرد تو نمی خورد؟ من برای این کره اسب ده هزار روبل پرداخته ام و حاضرم به چهار هزار روبل آنرا به تو بفروشم.

- اما آخر کره اسب بچه درد من می خورد؟ من که مؤسسه پرورش اسب ندارم.

- گوش کن! گویا مقصود مرا نمی فهمی. من فقط اکنون سه هزار روبل بیشتر از تو نمی گیرم و

هزار روبل باقیمانده را می توانی در آینده به اقساط پردازی.

- اما من به کره اسب احتیاجی ندارم.

- پس آن مادیان قزل را بخر! من از دست او خسته شده ام.

- مادیان هم لازم ندارم.

- من آن مادیان قزل و آن اسب کبود را که در اصطبل دیدی به ده هزار روبل بتو می فروشم.

- اما من اسب هم لازم ندارم.

- بعد تو آنها را بفروش. در اولین بازار مکاره اینها را دو برابر این قیمت از تو خواهند خرید.

- پس بهتر است که خود شما آنها را در بازار مکاره بفروشید و این استفاده را ببرید.

- من میدانم که در این معامله ضرر می کنم ولی می خواهم که بتو هم منفعتی رسیده باشد.

چیچیکوف از لطف و کرم مصاحبش تشکر کرد و از خرید اسب و مادیان جدا امتناع ورزید.

- خوب! پس چند تا سگ از من بخر! یک جفت تازی بتو میدهم که سیل داشته باشند، پشمشان

مثل ماهوت ناک کن راست بایستد و دنده هایشان مثل میله آهن سخت و محکم باشد، و تمام

بنجه هایشان چنان از بشم پوشیده باشد که هنگام دویدن بای آنها برحمت زمین برسد.

- آخر سگ بچه درد من می خورد؟ من که شکارچی نیستم.

- اما من دلم می خواهد که تو یک جفت سگ داشته باشی. خوب، گوش بده! اگر سگ

نمی خواهی این ارگ را از من بخر! این ارگ بسیار عالی است. بشرفم قسم که این ارگ یکهزار و

پانصد روبل برای من تمام شده ولی سیصد روبل بتو می فروشم.

- اما آخر ارگ بچه درد من می خورد؟ مگر من آلمانی هستم که ارگ را به پشت بگیرم و دوره

بیفتم و گدانی کنم.

- ولی این ارگ از آن ارگها نیست که آلمانیها به پشت می گیرند. این یک ارگ حسابی است.

درست تماشا کن! تمام آن از چوب فرمز است. اکنون ترا بآن اطاق می برم تا بار دیگر آنرا به دقت

معاینه کنی.

بگفتن این سخت دست چیچیکوف را گرفته کنسان کنسان به جانب اطاق ارگ برد و با آنکه

چیچیکوف بتمام معنی او را مطمئن ساخت که بنظر من هم قطعاً این ارگ بسیار عالی است ولی

بالاخره ناگزیر بار دیگر تصنیف: «چگونگی رفتن مالبروگ را بعیدان جنگ» شنید.

نازدروف پس از نواختن تصنیف مذکور گفت:

- خوب! حال که تو نمی خواهی با من نقدی معامله کنی یک معامله دیگر بتو پیشنهاد می کنم من

این ارگ را با تمام نفوس مرده بتو میدهم ولی تو در ازاء آنها کالسکه خود را به اضافه سیصد روبل

بمن بده!

- دیگر چه؟ آنوقت من با چه بخانه مراجعت کنم؟

- من فقط کالسکه دیگری بتو خواهم داد. بیا برویم به انبار تا آنرا بتو نشان بدهم! فقط کافی است رنگ و روغنی به آن بزنی تا کالسکه‌ای بسیار عالی شود.

چیچیکوف با خود اندیشید:

- عجب شیطان سم‌دار و بدذاتی است!

و تصمیم گرفت بهر قیمت باشد از معامله کالسکه و ارگ و سگ و اسب و اشیاء دیگر احتراز کند.

- آری! کالسکه و ارگ و نفوس مرده را رویهم با کالسکه تو معامله میکنم.

چیچیکوف بار دیگر گفت:

- من نمی‌خواهم.

- چرا نمی‌خواهی؟

برای اینکه نمی‌خواهم. مگر دلیل دیگر هم لازم دارد؟

- راستی تو آدم عجیبی هستی! اینطور که می‌بینم، چنانکه بین رفقا معمول است، نمی‌شود با تو دوستانه رفتار کرد... الان فهمیدم که تو مرد دورونی هستی.

- راستی مرا احق تصور می‌کنید؟ خود شما در این کار قضاوت کنید! چرا من باید چیزی را که هیچ وقت به آن احتیاج ندارم بخرم؟

- بسیار خوب! خواهش می‌کنم که دیگر از این موضوع حرف نزن! حال دیگر ترا خوب شناختم و فهمیدم که چندمرده حلاجی. خوب! گوش کن! می‌خواهی یک دست بانک بازی کنیم. من حاضرم

تمام نفوس مرده و این ارگ را به بانک بگذارم.

چیچیکوف گفت:

- تصمیمی که با بازی بانک گرفته شود درست مثل این است که انسان خود را به سرنوشت نامعلومی بسپارد.

یک دست بانک بازی کنیم. من حاضرم تمام نفوس مرده و این ارگ را به بانک بگذارم.

چیچیکوف هنگامی که این سخن را می‌گفت زیر چشمی به دسته ورقی که در دست نازدروف بود نگریست. زیرا آن چنانکه رفیقش ورقها را بر میزد مورد اطمینان او نبود.

نازدروف گفت:

- سرنوشت نامعلوم چه معنی دارد؟ نه! بهیچوجه نامعلوم نیست. اگر اقبال تو یاری کند می‌توانی دخمه شیطان را هم در قمار ببری!

بس برای تحریک میل حریف به برزدن ورقها شروع کرد و گفت:

- این بخت و اقبال است! این اقبال است! این اقبال است! این نه لوی لعنتی است که من شب پیش هر چه دانستم روی آن گذاشتم. بعلاوه می‌دانستم که من خواهم باخت اما چشمم را بسته بودم و بخود میگفتم: «مرده شوی تو را برد! ملعون! بیار اینجا!».

هنگامیکه نازدروف این سخن را می‌گفت پورفیری یک شیشه شراب آورد اما چیچیکوف جداً از

بازی قمار و از نوشیدن شراب امتناع ورزید.

نازدروف گفت:

- چرا نمی‌خواهی بازی کنی؟

- برای اینکه به این کار میل ندارم. بعلاوه باید اعتراف کنم که من هرگز به قمار علاقمند نبوده‌ام.

- چرا به قمار علاقه نداری؟

چیچیکوف شانه‌اش را بالا انداخته جواب داد.

- برای اینکه علاقه ندارم.

- پس آدم بی‌عرضه و بی‌خاصیتی هستی.

- چاره چیست؟ خدا مرا اینطور آفریده است.

- تو توتو درست و حسابی هستی. من پیش از این خیال می‌کردم که آدم حسابی هستی اما نه! تو از اصول معاشرت هیچ اطلاع نداری. با تو نمی‌شود مانند دوست صمیمی گفتگو کرد... نه صمیمیت داری نه صداقت! مثل سبابا کوچیک آدم بست و حقه بازی هستی.

- آخر برای چه بمن توهین و ملامت می‌کنید؟ مگر قمار نکردن گناه است؟ اگر از بخشیدن و مفت دادن این زبانه‌ها دست و پای شما می‌لرزد این نفوس مرده را بمن بفروشید!

- شیطان کله طاس را هم دریافت نخواهی کرد! من می‌خواستم آنها را مفت بتو بدهم اما حالا دیگر بهیچ قیمتی بدست تو نخواهد رسید. اگر سه مملکت را هم بمن واگذار کنی آنها را بتو نخواهم داد.

از این بیعت هم با تو که مثل بخاری سازها و سینه‌دوزها می‌مانی سروکاری نمی‌خواهم داشته باشم. پورفیری! برو به اصطبل و بگو که به اسبهای این حقه باز دیگر جو ندهند. دستور بده که به آنها فقط یونجه بدهند.

چیچیکوف هرگز انتظار نداشت که وضع و کارش بدینجا بکشد.

دوباره نازدروف گفت:

- بهتر است که از برابر چشم من دور شوی!

با آنکه میان مهمان و میزبان شکرآب بود و از یکدیگر دلگیر بودند باز سر یک سفره با هم شام خوردند. اما در سر سفره اینمرتبه بجز یک شیشه شراب ترش مشروب دیگری با اسامی جعلی و تخیلی، یافت نمی‌شد. نازدروف پس از صرف شام مهمانش را به اطاق مجاور که در آنجا تختخوابی

برای وی آماده شده بود هدایت کرده گفت:

- این تختخواب تست! منم نمی‌خواهم شب بخیر بتو بگویم.

چیچیکوف حال و وضع بسیار بدی داشت، از این بیش آمد بسیار متأثر بود و خویشتن را ملامت می‌کرد که چرا بنزد او آمده و بیهوده وقت خود را تلف کرده است. مخصوصاً بیشتر از این جهت از خویشتن ناراضی بود که بی‌گدار به آب زده و درباره منظور اصلی خود با نازدروف سخن گفته و مانند دیوانه یا کودکی بی‌احتیاط و نسنجیده رفتار کرده است. زیرا نقشه وی از آن نقشه‌ها نبود که بتوان با مردمی نظیر نازدروف در میان نهاد و به ایشان اعتماد کرد... نازدروف مردی نادرست و زشتکار بود. بی‌شک به این مسأله شاخ و برگ فراوان میداد و دروغی می‌ساخت و شیطان می‌داند که

چه داستانه‌ها از آن بوجود می‌آمد و چه افتضاحی راه می‌افتاد... آری! بدیش آمد و راستی بسیار بد پیش آمد!

چیچیکوف در دل میگفت که: «واقعاً من احمق هستم!» باری چیچیکوف شب را بسیار بد خوابید. حشرات کوچک او را راحت نمی‌گذاشتند. درد تحمل ناپذیر و طاقت فرسانی از نیششان احساس میکرد و جای نیش حشرات را با چنگ خارانده می‌گفت:

- مرده شوی شما و نازدروف را ببرد!

صبحدم با تن خسته و مجروح از خواب بیدار شد. پس از پوشیدن جامه خانه و کفش راحت به جانب اصطبل رفت و به سلیفان دستور داد که فوراً کالسکه را آماده کند. هنگام مراجعت در حیاط با نازدروف مصادف شد که با جامه خانه چقی میان دو لب داشت.

نازدروف دوستانه سلامی کرد و پرسید:

- دیشب چطور خوابیدی؟

چیچیکوف سرد و بی‌اعتنا پاسخ داد:

- خوب خوابیدم.

- نازدروف گفت!

- برادر! اما من دیشب در خواب هیولائی را دیدم که حتی شرح داستان آن مرا بوحشت می‌اندازد. پس از مکالمه دیشب مثل این بود که یک دسته سرباز روی سینه من اردو زده‌اند. در خواب می‌دیدم که مرا شلاق می‌زنند. راستی می‌توانی تصور کنی که چه اشخاصی مرا شلاق می‌زدند؟ نه! هرگز نمی‌توانی. سروان ستاد باتسلووف و کووشینیکوف مرا شلاق می‌زدند.

چیچیکوف بخود گفت:

«چه خوب بود اگر پوستت را غلافی در می‌آوردند!».

نازدروف دوباره گفت:

- خداوند! چه دردناک بود! از خواب بیدار شدم. بر شیطان لعنت! دیدم که حقیقه کیکهای عجوزه مرا نیش می‌زنند. خوب! تو حال برر لباست را ببوش، منم می‌آیم پیش تو. من باید اول به این مباشر چند تا فحش آبدار بدهم.

چیچیکوف پس از شستشو و پوشیدن لباس به اطاق پذیرائی آمد و روی میز سماور و ظروف جای خوری و شیشه‌ای از «روم» مشاهده کرد. آثار غذای دیروز و دیشب هنوز در اتاق باقی بود. گویا اتاق را جارو نکرد بودند. خرده‌های نان و ذرات توتون همه جا پراکنده بود. صاحبخانه فوراً پس از او به اتاق وارد شد، سینه بر مو و برهنه‌اش از زیر جامه خواب پیدا بود. هیکل نازدروف با چیقی که در دست داشت و فنجان جای که می‌نوشید برای مدل نقاشانی که تصویر مردان را با زلف شانه زده یا تابدار به سبک تابلوهای سلمانی درست می‌دارند بسیار خوب و مناسب می‌نمود.

نازدروف پس از اندکی سکوت گفت:

- خوب چه فکر می‌کنی؟ نمی‌خواهی سر «نفوس مرده» بازی کنیم؟

- نه! برادر! من بشما گفتم که قمار نمی‌کنم. اگر آنها را بمن بفروشید حاضرم از شما بحرم.

- نه! نمی‌خواهم آنها را بفروشم. این کار دور از دوستی و رفاقت است.

اما بازی بانك مسأله دیگر است. بیا شروع کنیم!

نه! گفتم که من قمار بازی نمی‌کنم.

- بتعویض هم حاضر نیستی؟

- نه!

- خوب! گوش کن! یک دست شطرنج بازی می‌کنیم. اگر تو بردی نفوس مرده بتو تعلق خواهد داشت. چون بسیاری از روستاییان من مرده‌اند که باید نامشان را از فهرست سرشماری خط زد. آری! پورفیری! آن شطرنج را بیار!

- بیهوده زحمت نکشید! من بازی نمی‌کنم.

- اما این که دیگر بازی ورق نیست. در این بازی نه اقبال دخالت دارد و نه می‌توان در آن تقلب کرد. برد و باخت این بازی تنها بسته بهوش و آزمودگی بازی کننده است. بعلاوه من بتو می‌گویم که بازی شطرنج را هم خوب نمی‌دانم و تو باید بمن آوانس بدهی!

چیچیکوف با خود اندیشید:

«منم که از این بازی خوب اطلاع ندارم. با اینحال یکدست با او بازی می‌کنم. بعلاوه او که نمی‌تواند در این بازی تقلب کند».

پس با آهنگی رسا گفت:

- خوب! من حاضرم که با تو یکدست شطرنج بازی کنم.

- هر نفس مرده صد روبل قیمت دارد.

- چرا صد روبل؟ پنجاه روبل کافی است.

- نه! پنجاه روبل چه فایده دارد. بهتر است همان صد روبل را حساب کنیم و من یک توله سگ

با زنجیر طلای ساعت را به نفوس مرده اضافه میکنم!

چیچیکوف گفت:

- خوب بفرمانید!

نازدروف پرسید:

- چند حرکت را بمن آوانس میدهند؟

- بچه دلیل باید بشما آوانس داد؟ من بشما آوانس نمی‌دهم.

- دست کم دو حرکت را بمن آوانس بدهید.

- نه! نمی‌خواهم. منم چندان خوب بازی نمی‌کنم.

نازدروف همچنانکه يك پیاده را حرکت می‌داد گفت:

- ما هم شما و هم بازی بد شما را می‌شناسیم.

چیچیکوف نیز پیاده‌ای را حرکت داده گفت:

- مدتهاست که من بمهره‌های شطرنج دست نزده‌ام.

نازدروف پیاده دیگری را حرکت داده تکرار کرد:

- آری! ما هم شما و هم بازی بد شما را می‌شناسیم.

چیچیکوف پیاده دیگری را حرکت داده گفت:

- مدتهاست من بمهره شطرنج دست زده‌ام.

نازدروف مهره دیگری را حرکت داده گفت:

- ما هم شما و هم بازی بد شما را می‌شناسیم.

اما در همان حال با برگردان آستینش مهره دیگری را حرکت داد.

چیچیکوف گفت:

- مدتهاست من بمهره شطرنج دست زده‌ام... اه! اه! برادر! این دیگر چه کاری است؟ زود آن

مهره را بسر جایش برگردانید!

- کدام را؟

چیچیکوف گفت:

- آن مهره را.

اما در همانوقع مهره دیگری را دید که شاه او را تهدید می‌کرد و معلوم نبود که این مهره از کجا

پیدا شده است.

چیچیکوف از صدلی برخاسته گفت!

- نه! بهیچوجه ممکن نیست با شما بازی کرد. آخر سه مهره که یکدفعه با هم حرکت نمی‌کند.

- چرا سه مهره؟ این یکی که اشتباه بود، آن یکی هم سهوا حرکت کرد. من آنرا دوباره بسر جایش

برمی‌گردانم. بفرمائید!

- اما آن مهره دوم از کجا اینجا آمده است؟

- کدام مهره را می‌گوئی؟ این مهره که شاه را تهدید می‌کند؟

- نه! برادر! من حساب تمام حرکات را نگاه داشتم و خوب بخاطر دارم. تو حق نداشتی که این

مهره را حرکت بدی.

- نزدروف با چهره برافروخته گفت:

- پس جایش کجاست! برادر! مثل اینکه می‌خواهی جریزی.

چیچیکوف گفت:

- برادر! ظاهراً شما جر می‌زید اما موفق نخواهید شد.

- مرا چگونه آدمی می‌شناسی؟ خیال می‌کنی من تقلب می‌کنم؟

- من شما را آدم خاصی نمی‌شناسم. اما از این ساعت دیگر با شما بازی نخواهم کرد.

نازدروف خشمناک گفت:

- نه! تو نمی‌توانی بازی کنی. چون دیگر بازی شروع شده.

- من حق دارم که دیگر بازی نکنم. چون شما آنچنانکه نایسته آدم باشرف است بازی

نمی‌کنید.

- نه! تو دروغ می‌گویی و نمی‌توانی این حرفت را ثابت کنی.

- نه! برادر! شما دروغ می‌گویند.

- من تقلب نکردم و تو نمی‌توانی بازی را ترك کنی. باید بازی تمام شود.

چیچیکوف با خونسردی گفت:

- اما شما هم نمی‌توانید مرا باینکار وادار کنید.

و با این سخن بطرف شطرنج رفت و مهره‌ها را در هم ریخت.

نازدروف برافروخته جنان به چیچیکوف نزدیک شد که او ناچار دو قدم بعقب جست.

- ولی من ترا مجبور می‌کنم تا بازی کنی. اهمیت ندارد که مهره‌ها درهم ریخته شده، من تمام

حرکات را بیاد دارم. دوباره مهره‌ها را بسر جای خود می‌چینم.

- نه! برادر! کار تمام شده و من دیگر با شما بازی نمی‌کنم.

- پس تو نمی‌خواهی بازی کنی؟

- خود شما می‌بینید که بازی کردن با شما ممکن نیست.

نازدروف همچنانکه بوی نزدیکتر می‌شد گفت:

- نه! صریح بگو که می‌خواهی بازی کنی یا نه؟

چیچیکوف گفت:

- نه! نمی‌خواهم.

و با این سخن صورت خود را با هر دو دست پوشانید زیرا حقیقه کار بجای باریکی کشیده بود.

بعلاوه این احتیاط و بیش بینی کاملاً بجا بود زیرا نزدروف بی اختیار دست را در هوا حرکت داد...

- و ممکن بود که ناگهان یکی از گونه‌های فریه و زیبای قهرمان ما با تنگ و حقارت دائم پوشیده

شود. اما خوشبختانه چیچیکوف دست او را رد کرد و هر دو بازوی نزدروف را محکم نگهداشت.

نازدروف خشمگین و هار همچنانکه برای رها ساختن بازوی خود می‌کوشید فریاد کرد:

- برفیری! باولوشکا!

چیچیکوف بشنیدن این فریاد برای اینکه خدمتکاران ناظر این صحنه هوس‌انگیز نباشند و

بعلاوه چون متوجه شد که نگهداشتن بازوهای نزدروف بیفایده است دستهای او را رها ساخت. در

همین لحظه برفیری با باولوشکا که جوان تومندی بود و طرفیت باوی هرگز سودی نداشت به اطاق

وارد شد.

نازدروف گفت:

- پس تو نمی‌خواهی بازی را تمام کنی؟ صاف و پوست کنده بمن بگو!

چیچیکوف جواب داد:

- تمام کردن بازی با اینوضع امکان‌پذیر نیست.

سپس از بنجره بخارج نگرست و مشاهده کرد که کالسه آماده حرکت است و ظاهراً سلیفان

منتظر اشاره ای بود تا کالسه را به هشتی بیاورد. اما خروج از اطاق برای چیچیکوف میسر نبود زیرا

آن دو خدمتکار قوی هیکل و نیرومند احمق در را مسدود کرده بودند.

نازدروف با چهره برافروخته که باهن تفته می‌نمود دوباره فریاد کرد:

- پس تو نمی‌خواهی بازی را تمام کنی؟

- اگر شما آنچنانکه نایسته مرد شرافتمندی است بازی می‌کردید من با کمال میل بازی را تمام

می‌کردم. اما با این‌وضع دیگر نمی‌توانم.

- آه! بست فطرت! پس تو نمی‌توانی! تو حال که دیدی خواهی باخت دیگر نمی‌توانی؟
و با این سخن بجانب بورفیری و پاولوشکا برگشته فریاد زد:
- بزیندش!

و خود چپق چوب آلبالو را بدست گرفت. چهرهٔ چیچیکوف مانند گنج سفید شد، میخواست چیزی بگوید اما احساس کرد که لبش در حرکت است اما صدائی از میان آن بیرون نمی‌آید.
نازدروف چپق بدست، گویی بقلعه شکست نابدیری نزدیک می‌شود، بیش می‌آمد و فریاد می‌کشید:

- بزیندش!

نازدروف با آهنگی شبیه به آهنگ صدای ستوان ناامیدی، که بواسطهٔ شجاعت و دلاوری جنون آمیز خود مشهور گشته است و طبق امریه خصوصی می‌باید هنگام شدت جنگ دست و پایش را بسته و نگذارند اقدامی بعمل آورد ولی هنگام شروع حمله بدستهٔ خود فرمان می‌دهد که: «بچه‌ها به پیش!!»، باز فرمان حمله داد و گفت:

- بزیندش!

اما ستوان روح جنگ آوریش بجوش می‌آید، سرش بدوران می‌افتد، سیمای سواروف^۱ در برابرش مجسم می‌شود، چون در امر مهمی شرکت می‌جوید پس فریادکنان پیش می‌رود و بی آنکه متوجه باشد که با پیشروی خویش به نقشهٔ حملهٔ عمومی لطمه می‌زند و میلیونها لوله تفنگ از سوراخهای دیوار قلعه تسخیرناپذیر که سر بر آسمان سائیده به سمت او متوجه است باز پیش میرود و هرگز در این اندیشه نیست که عنقریب دستهٔ ضعیف او مانند خس و خاشاک در برابر تندباد متلاشی و نابود می‌گردد و گلولهٔ شومی آماده به شکافتن حلقوم بر صدای اوست. اما اگر نزدروف را به آن فرمانده ناامید و لجوج شبیه بدانیم یقیناً قلعه‌ای که آماج تیر حملهٔ اوست هرگز بدزی تسخیر ناشدنی مشابهت ندارد بلکه برخلاف چنان ترس و وحشت بر این قلعه مستولی گشت که ناگهان دلش فرو ریخت و زهره اش آب شد. یکمرتبه روستاییان زرخیز صندلی را که برای دفاع از خود بدست گرفته بود از دستش ربودند. پس ناچار چشم بسته میان مرگ و حیات آمادهٔ دفاع از ضربات چوب چپق چر کسی ارباب شد و چنانچه سرنوشت به حمایت تن و بدن نازپرورده قهرمان بر نمی‌خاست تنها خدا میداند که بچه سرنوشتی دچار میشد. در این دم ناگهان آهنگ زیر و گوشخراش زنگوله‌ای که پنداشتی از میان ابرها شنیده می‌شود برخاست و صدای چرخهای ارابه‌ای که به پنجره نزدیک میشد بگوش رسید و صدای نفس سنگین و عمیق اسبان خسته و عرق کرده در اطاق شنیده شد. همه بی اختیار از پنجره بخارج نگرستند و مشاهده کردند که شخصی که سیبل بلند داشت و نیمتهٔ نظامی پوشیده بود از ارابه پیاده شد و در همان لحظه که چیچیکوف از شدت ترس و وحشت میخواست قالب تهی کند، وارد اتاق شد.

ناشناس به نزدروف که چپق به دست ایستاده و به چیچیکوف که هنوز از آن وضع دشوار بیرون

نیامده بود نگریسته پرسید:

- اجازه بدهید پرسم که کدام يك از شما آقای نزدروف است؟

نازدروف بوی نزدیکتر شده گفت:

- اول اجازه بدهید پرسم که افتخار صحبت با چه کسی نصیب من شده است؟

- من کلاتر این ناحیه هستم.

- بسیار خوب! چه فرمایشی دارید؟

- من آمده‌ام تا مأموریتی را انجام دهم یعنی بشما ابلاغ کنم که تا هنگام ختم محاکمه توقیف خواهید بود.

نازدروف گفت:

- عجب مهملائی! چه محاکمه‌ای؟

- شما در توهین به ماکسیموف ملاک و ضرب و جرح وی با چوبدست دخالت کرده‌اید.

- دروغ می‌گویند! من هنوز ماکسیموف ملاک را به چشم ندیده‌ام.

- آقای عزیز! اجازه بدهید به شما بگویم که من صاحبمنصب و شما این حرفها را تنها به

خدمتکاران می‌توانید بگویند.

هنوز چیچیکوف پاسخ نزدروف را نشنیده بود که از موقع استفاده کرده فوراً کلاهش را برداشت

و از بست سر صاحبمنصب به جانب هشتی رفت، با سرعت در کالسکه نشست و به سلیفان امر کرد

که اسبان را چهار نعل بتازد.

۱- سراروف (۱۷۳۰-۱۸۰۰) فرمانده مشهور روس.

فصل پنجم

فهرمان ما بشدت خود را باخته و ترسیده بود. هر چند کالسکه با سرعت فوق العاده پیش می‌رفت و دهکده نازدروف مدتها پیش از نظر ناپدید گشته و در ورای کنتزارها و تپه‌ها مستور شده بود ولی هنوز چیچیکوف مرتباً با ترس و اضطراب بعقب می‌نگریست. گویی هر لحظه در انتظار مشاهده کسانیست که او را تعقیب می‌کنند، هنوز دشوار و شکسته نفس می‌کشید و چون دست بر سینه می‌نهاد ضربان و تپش شدید قلب را احساس می‌کرد که مانند گرگ مجبوس در قفس دل دل میزد.

چیچیکوف بخود می‌گفت: «عجب عرق مرا در آورد!».

سپس بدبختیها و مصائب گوناگونی را برای نازدروف آرزو کرد و بی اختیار کلمات زنده نسبت به او بر زبانش جاری شد. چه می‌توان کرد؟ چیچیکوف نیز فردی از افراد ملت روس بشمار میرفت. بعلاوه این قضیه هم که چندان بی اهمیت بنظر نمی‌رسید او را تحریک کرده بود.

چیچیکوف با خود میگفت:

«راستی اگر این کلاتر درست بموقع نرسیده بود شاید بار دیگر چشمم باین دشت و چمن خدا نمی‌افتاد و چون حیاب، بی اثر و بدون اولاد و اعقاب و تأمین زندگی ایشان و کسب نام پر افتخار. معدوم می‌شدم».

سلیفان نیز بخود می‌گفت:

«چه ارباب فرومایه‌ای! من تا امروز در عمرم نظیر این ارباب بست فطرت را ندیده بودم. دلم می‌خواست آب دهانم را بصورتش بیندازم. بهتر بود که او به آدم غذا نمی‌داد اما در آخر اسب حتماً خوراک می‌ریخت، مادیان جورا دوست دارد و تنها غذای مقوی او همین است».

ظاهراً مادیانها نیز به نازدروف خوشبین نبودند. تنها آثار افسردگی و ناراضانی در چشم اسب

کهر و دستیار قاضی مشاهده نمی شد. مادیان ابلق هم، اگر چه همیشه جوهای بد و نامرغوب نصیبش می شد ولی باز سر کیف نبود: سلیفان پیش از ریختن خوراک در آخورش می گفت: «آخ! است فطرت!» اما در هر صورت آنچه سلیفان در آخورش می ریخت جو بود و با یونجه تفاوت داشت. مادیان ابلق مخصوصاً در مواقعی که سلیفان در اصطبل نبود این جو را با رضایت نشخوار می کرد و اغلب با یوزه درازش در آخور رفقایش سر می کشید تا از کیفیت خوراک آنها نیز با خبر شود. اما سب بیش فقط به آنها یونجه داده بودند و یونجه هم بسیار بد بود. خلاصه همه آنها، از ارباب تا اسب و درشکه چی، از نازدروغ ناراضی و مکدر بودند.

اما ناگهان شکوه ها و اندیشه ها ر عدم رضایت ها بطور غیر منتظر از هم گسیخت. زیرا همه، حتی درشکه چی، هنگامی بخود آمدند و بگرد خویش نگریستند که کالسکه نشن اسبه ای بجانبانشان میشتافت و صدای ضجه ترسناک بانوان مسافر و دستام و تهدید درشکه چی نزدیک گوش ایشان طنین می افکند.

درشکه چی تازه رسیده فریاد کشید:

«آه! عجب حقه باز و متقلبی هستی! من چند بار از بیخ حلق نعره کشیدم که: «کلاغ بیر! طرف راست برو! مگر مستی؟»

سلیفان متوجه شد که خطا کرده است اما چون مردم روس دوست ندارند در برابر دیگران به گناه خویش اعتراف کنند، سلیفان نیز فوراً قیافه جدی بخود گرفته گفت:

«چرا راه ما را بندآوری! مگر چشمت را در میخانه گذاشتی؟»

و با این سخن کوشید تا کالسکه را بعقب بکشد و مهاری درشکه خود را از مهاری آن کالسکه جدا سازد اما به اینکار توفیق نیافت زیرا تسمه های یراق اسبان بهم سجیده بود.

مادیان ابلق با کنجکاوای بسیار دوستان جدید خود را بو می کشید: در این حال بانوان مسافر کالسکه این منظره را نگاه می کردند و آثار ترس و وحشت در چهره ایشان خوانده می شد. یکی از آنان پیر بود و دیگری جوانی شانزده ساله بود که گیسوان طلاش را روی سر کوچکی با مهارت بطرز فریبنده و دلپذیر شانه کرده بود. چهره زیبا و کشیده او مانند تخم مرغ اندکی منحنی بود و چون سفیده شفاف تخم مرغ تازه که بانوی خانه با دست تیره رنگ خود برای آزمایش در مقابل نور نگه میدارد تا اشعه خورشید از آن بگذرد سفید و شفاف بود گوشه های ظریف و کوچکی که در پرتو نور گرمی که از آن نفوذ می کرد سرخی میزد نیز خوش رنگ و شفاف می نمود، چشم اشک آلود و لباس که از ترس بیحرکت باز مانده بود آنچنان جذاب و فریبنده بنظر میرسید که قهرمان ما را بدون توجه بان صحنه بر هیاهو و کشمکش درشکه جیان دقیقه ای چند بی اختیار بخود جلب کرد.

دوباره درشکه چی تازه رسیده فریاد زد:

«کلاغ نیز گورود! برو عقب!»

سلیفان مهاری را کشید، درشکه چی دیگر نیز همین کار را کرد. اسبان کمی بعقب رفتند و سپس باز پیش آمدند و نایشان در تسمه های چرمی بیجید، اسب ابلق چنان همگامی استنایان جدید را خوش داشت که بهیچوجه نمی خواست پوزۀ خود را از میان حلقه ای که تقدیر آنرا گره زده بود، بیرون بیاورد و مثل اینکه بخواهد در گوش دوست جدیدش حرفی بزند پوزۀ اش را روی گردن او گذاشته بود و

چنان می نمود که در گوش او هذیانهای وحشتناکی را می گوید زیرا این دوست جدید بی در بی گوشه اش را تکان می داد.

روستاییان دهی که خوشبختانه نزدیک این محل بود این وضع هرج و مرج را پایان بخشودند. همچنانکه آلمانیها از مطالعه روزنامه و رفت و آمد به کلوب لذت میبرد وجود چنین صحنه ها نیز سبب شادمانی و انبساط خاطر موژیکهاست. پس شتابان انبوه عظیمی از روستاییان اطراف کالسکه ها را گرفتند، چنانکه درده جز زنان و کودکان کسی باقی نماند. بزودی تسمه های جرمی را از هم گشودند و با ضرباتی به پوزه اسب ابلق ار را واپس کشیدند و در نتیجه اسبان را از یکدیگر جدا کردند.

اما معلوم نبود که اسبان کالسکه بانوان به سبب اندوه جدانی دوستان جدید یا تنها در اثر حماقت بود که هر چه شلاق میخوردند میخکوب شده از جا حرکت نمی کردند. بالاخره همکاری و کمک روستاییان بمرحله فوق العاده رسید و همه با هم بی در پی دستور می دادند: «آندریوشکا! تو سر اسب دست راست را بگیر و بگذار عمو «می تیا» سوار اسب میانه شود. عمو می تیا! سوار شو!»

عمو «می تیا» که مردی لاغر و بلند اندام بود و ریش قرمزی داشت روی اسب میانه نشست و بنا قوس دهکده یا به چنگکی که با آن از چاه آب می کشند شبیه شد. درشکه چی اسبان را با شلاق می زد اما نتیجه نداشت. سوار شدن عمو می تیا هم سودی نبخشید. موژیکها فریاد می کشیدند: «صبر کن! صبر کن! عمو می تیا! تو روی اسب کناری بنشین! عمو می تیا هم روی اسب وسطی بنشین!»

عمو می تیا که موزیک شانه پهنی بود و ریش سیاهی چون ذغال و شکمی گنده شبیه به سماورهای بزرگ که در بازار مکاره برای کسانی که سرایشان از سرما یخ بسته و «اسبیتن» می جوشانند، داشت، با میل و رغبت بر اسب کناری نشست. ولی گم آن اسب نزدیک بود به زمین برسد. بالاخره موژیکها فریاد کشیدند:

«حالا کار درست می شود! حالا کار درست می شود! گرمش کن! گرمش کن! به آن اسب کنند که مثل کورامورا بیج و تاب میخورد شلاق بزن!» اما همین که متوجه شدند که کار درست نشد و گرم کردن هم فایده نداد عمو می تیا و عمو می تیا روی اسب میانی نشستند و آندریوشکا را روی اسب کناری سوار کردند. سرانجام صبر و حوصله درشکه چی تمام شد و عمو می تیا و عمو می تیا را از اسب پائین انداخت. این کار بسیار بجا و عاقلانه بود زیرا از تن اسبان چنان بخاری برمی خاست که بنظر میرسید دیگر نفس و قدرت رسیدن به چاپارخانه آینده را ندارند. ولی با این همه اسبان پس از یک دقیقه استراحت خود بخود حرکت کردند و واپس رفتند.

در تمام مدت کشمکش جیجیکوف با دقت بسیار دوشیزه جوان ناشناس را تماشا میکرد، بعلاوه چندبار کوشید تا با او سر سخن را باز کند ولی توفیق نیافت. درشکه بانوان از کنارشان گذشت و آن گیسوان طلائی و سیمای ظریف و اندام موزون و فریبنده چون خواب و خیال ناپدید گشت ردوباره

۱- جرشیده ایست از غسل و گیاه مطهر.

۲- کورامورا بنه بزرگ و دراز اندام و نرمه ایست که گاهی روی دیوارهای اطاق بریر میزند و انسان میتواند باو نزدیک شود و پایش را با دست بگیرد. در اینجا این حشره جز بیج و تاب کاری میکند: «گورگول».

رشته افکار چیچیکوف چند دقیقه گسیخته شد ولی دوباره در دل چنین گفت:

«بسیار دلم می‌خواست که بدانم او از کدام خانواده است؟ پدرش کیست و چگونه مردیست؟ آیا ملاک نروتمند و نجیب زاده است یا فقط مردی محترم و سرمایه دارست که ثروت خود را در خدمت دولتی کسب کرده است؟ و چنانچه جهیزه این دختر بالغ بر ۲۰۰ هزار روبل شود لقمه‌ای بسیار چرب و نرم خواهد بود و در حقیقت سعادت و خوشبختی مرد اصیل را فراهم خواهد ساخت.»

اندیشه دوست هزار روبل جهیزه آنجان فضای دماغش را مسخر کرد که حقیقه بر خویشتن خشم گرفت که چرا در جریان کشمکش و غوغای روستاییان در کنار کالسکه‌ها از جلودار یا درشکه‌چی درباره آن مسافران ناشناس تحقیق نکرده است. اما بزودی آثار قریه ساباکویچ از دور پیدا شد و رشته افکار و تخیلات او را از هم گسیخت و ناگزیر راجع به هدف و منظور اصلی و همیشگی خود بتفکر پرداخت. قریه ساباکویچ نسبتاً بزرگ بنظر می‌رسید. دو جنگل سپیدار و کاج تیره روشن مانند بالهای پرندۀ عظیمی در راست و چپ آن دهکده مشاهده می‌شد. در وسط قریه ساختمان بزرگی از چوب با بهار خواب و بام سفالی قرمز رنگ و دیوارهای خاکستری وجود داشت. این خانه مانند ساختمانهایی بود که در کشورما برای سربازان و مهاجران آلمانی می‌سازند. بخوبی آشکار بود که هنگام ساختن این بنا پیوسته معمارش با کارفرما به سبب اختلاف ذوق و سلیقه جدال و کشمکش داشته است. معمار از جمله آن علم فروشان خامی بشمار میرفته است که کورکورانه از کوچکترین مقررات فورمالیستی (صورت‌بندی) هنر معماری تبعیت می‌کنند و خواسته است همه جا اصول تناسب و قرینه سازی را رعایت کند در صورتیکه کارفرما طالب خانه‌ای بوده است که راحت و آسایش زندگانی و پرا تأمین نماید و در نتیجه این اختلاف ذوق و سلیقه به دستور صاحبخانه تمام بنجره‌های یک سمت خانه کور شده و به جای آنها تنها یک سوراخ چهار گوش کوچک به وجود آمده بود که ظاهراً برای روشنایی انباری تاریک ضرورت داشت. هم چنین سایبان مثلث شکل بالای در ورودی با تمام کوشش و مجاهدت معمار از حالت تقارن خارج شده زیرا صاحبخانه دستور داده بود تا یکی از ستونهای آن حذف شود و در نتیجه سایبان برخلاف نظر و نقشه معمار به جای چهار ستون فقط سه ستون داشت. حیاط با نردۀ مشبک چوبین بسیار ضخیم محصور بود. بنظر می‌رسید که صاحبخانه بیش از اندازه برای رعایت استحکام آن کوشیده است. اصطبل و انبار و آشپزخانه را از الوارهای قطور ساخته بودند که قرن‌ها خراب و ویران نمی‌شد. استحکام کلبه‌های چوبین روستاییان نیز او را متعجب ساخت. در تمام قریه یک دیوار گلی، مثبت کاری یا تزئیناتی نظیر گچ بری و امثال آن دیده نمی‌شد. همه چیز محکم و مناسب بود. حتی طوقه چاه را از چوب بلوط محکم که در کشتی سازی و ساختن گردونه‌های سنگ آسیا بکار می‌رود ساخته بودند. خلاصه چیچیکوف بهره‌چره نگاه می‌کرد آنرا محکم و استوار و مناسب و برازنده می‌دید. وقتی به جلو خان رسید دو نفر را که در یک موقع برابر بنجره ظاهر شدند. مشاهده کرد. یکی از آن دو چهره لاغر و کشیده‌خیار مانند زنی بود که شب کلاه بسر داشت. دیگری صورت گرد بزرگ مردی بود که به کدوی تیل ملدوای که بدان گاریاند می‌گویند و در روسیه از آن بالالایکا می‌سازند شباهت داشت. بالالایکا ساز دو سیمی است که زیبایی و جذابیت جوانان بیست ساله بشمار می‌رود. این جوانان بیست ساله هنگام نواختن ساز به دختران گردن سفید و سینه بلورین که برای شنیدن آهنگ کم صدای ساز او بدورنشان جمع می‌شوند.

همان جاده خلوت و کالسکه سه اسبی که خواننده با آن آشناست و سلیفان و چیچیکوف در میان کشتزارهای تهی و هموار باقی ماندند. همه جا در عرصه حیات. چه در میان تنگستان و بیچارگان و صفوف رنگارنگ و نامطبوعشان و چه در میان طبقات ممتاز و اشکال یکسان سرد و مطبوع و اندوه آورشان... بالاخره در همه جا، اگر یکمرتبه هم باشد، موجودی در سر راه آدمی ظاهر می‌شود که با آنچه تا آنزمان دیده شباهت ندارد و بعلاوه هرچند برای یکبار هم پیش آید در وی احساسی برمی‌انگیزد که با آنچه تقدیر به احساس کردن آن او را در زندگی محکوم ساخته است شباهت ندارد. همه جا در میان تارهای اندوهی که بافنده زندگانی ماست ناگهان رشته درخت و درخشان شادمانی هویدا می‌شود و همچنانکه گاهگاه کالسکه مجللی با یرافهای زرین و اسبان زیبا و شیشه‌های براق غیر منظره از کنار دهکده محقر و متروکی که بجز ارابه‌های روستائی چیزی ندیده است، میگذرد چنانکه روستاییان مدت‌ها پادهان گشوده از تعجب به تماشای آن می‌ایستند و با آنکه مدتی است که کالسکه از نظرها ناپدید گشته هنوز کلاه خود را بسر نگذاشته‌اند، آن دختر گیسو طلانی نیز ناگهان در صحنه داستان ما وارد شد و همچنان نیز ناپدید گردید. اگر در آنحال بجای چیچیکوف جوانی بیست ساله در مثل از صاحبمنصبان سوار نظام، یا دانشجویان یا مردم دیگر که تازه به صحنه زندگی گام نهاده‌اند این دختر را می‌دید چه افکار و اندیشه‌هایی داشت و چه سخنانی در دل خویش می‌گفت. بیشک مدتی مدهوش و مفتون و شیفته بی اختیار در یک نقطه می‌ایستاد و مجنون وار آق را می‌نگریست و مسلماً هم راه را گم می‌کرد و هم وعده‌های خویش را فراموش می‌ساخت. برای وقت ارزش قائل نمی‌گشت. از خود بیخود می‌شد و شاید جهان و آنچه در اوست بدست فراموشی می‌سپرد.

اما قهرمان داستان ما مردی میانسال و محتاط و دور اندیش بود. طبیعتی گرم و مزاجی آتشین نداشت. اگر چه مشاهده آن دختر او را بفکر وا داشت و مدتی درباره وی اندیشید ولی افکارش اصولیتر و مثبت‌تر بود و مانند اندیشه‌های جوانی از هوی و هوس سرچشمه نمی‌گرفت. باری چیچیکوف انفیه‌دان را از جیب درآورده قدری توتون انفیه کرد و بخود گفت:

«دخترک زیبایی بود! اما باید دید که رجحان این دخترک زیبا در چیست؟ آری! مزیت او بر دیگر دختران این است که ظاهراً تازه از دبیرستان شبانروزی یا آموزشگاه به صحنه زندگانی پا گذاشته است و چنانکه می‌گویند هنوز اخلاق زنانه یعنی گفتار و رفتار نامطبوع زنانه را کسب نکرده است. او اکنون مانند کودکی حرکات و اطوارش بسیار ساده و بی‌آلایش است. هرچه در اندیشه دارد، می‌گوید. هرجا دلش خواست می‌بخندد. او را آنچنانکه بخواهند می‌توانند تربیت کنند. ممکن است زنی بسیار عاقل و خوش اخلاق شود یا در نتیجه تربیت بدان زنی پلید و بدسیرت گردد. هرچند کافی است تا چند صباحی با خاله و عمه خود معاشرت کند و بزودی چون ایشان زنت سیرت و کزخو شود. آری! شاید در ظرف یکسال چنان با دا و اطوار زنانه انس گیرد که حتی پدرش او را نتواند. ناز و غمزه و تکبر و غرور را پیشه خود می‌سازد. و پیوسته در این اندیشه است که چگونه سخن گوید و با هرکس چنان گفتگو کند و هر کس را بچه چشم بنگرد مبادا بیش از ضرورت کاری انجام دهد. بالاخره دیری نپاید که یکباره از راه بدر می‌رود و کارش بجائی می‌کشد که سرانجام تمام عمر خود را بدروغپردازی می‌گذراند و خدا می‌داند که عاقبت کارش بکجا خواهد کشید!»

فرمز و عینک روی بینی و میانولی و کارناری تمام قد دیده میشد. تمام این قهرمانان چنان با ساقهای قوی و نیرومند و سبیلهای کلفت و پر پشت مجسم شده بودند که از مشاهده آن لرزه بر اندام بیننده می افتاد اما معلوم نبود بچه سبب تصویر با گراتیون^۱ لاغر و خشکیده با چند پرچم و توپ در میان تصاویر این یونانیان قوی هیکل در قاب باریکی آویزان شده بود. بعلاوه تصویر زن قهرمان یونانی بابلینا^۲ که تنها یک رانش از تمام هیکل مد پرستان جلف سالنهای امروز، بزرگتر بود، جلب نظر می کرد. ظاهراً صاحبخانه که خود مردی تندرست و نیرومند و درشت استخوان بود، می خواست اطاقش را با تصاویر مردمان سالم و قوی هیکل و نیرومند ترین کند. کنار بابلینا، نزدیک بنجره، قفسی آویخته شده بود که در آن درنای سیاه رنگی با خالهای سفید که به ساباکویج هم بی شباهت نبود، مشاهده می شد. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که زن صاحبخانه که بانوتی بلند قد بود و شب کلاهی از نوارهای پارچه بافته و رنگرزی شده در خانه به سر داشت، وارد شد. او آهسته آهسته راه می رفت و سر را مانند نخلی راست نگه میداشت.

ساباکویج گفت:

- این فنودولیا ایوانوانای من است!

چیچیکوف سر را برای بوسیدن دست فنودولیا ایوانوانا خم کرد. فنودولیا چنان دستش را به لب او فشرد که چیچیکوف متوجه شد که این دست تازه از بیت خیار شور بیرون آمده است. دوباره ساباکویج گفت:

- عزیزم! یاول ایوانویج را بتو معرفی میکنم. من در خانه استاندار و رئیس پست افتخار آستانی با ایشان را پیدا کردم.

فنودولیا ایوانوانا از مهمان خواهش کرد که بنشیند. او نیز مانند شوهرش گفت:

- خواهش می کنم بفرمائید! و با این سخن سر را مانند هنریشه ای که نقش ملکه را بازی می کند حرکت داد. پس خود روی نیمکت بی حرکت نشست و جامه پشم مرینوسش را به دور خود پیچید. چیچیکوف دوباره متوجه تصاویر شد و باز تصویر کاناری را با ران قوی و نیرومند و سیبل دراز و بابلینا و درنارا در قفس مشاهده کرد.

تقریباً پنج دقیقه تمام همه خاموش بودند. فقط صدای منقار درنا که از کف چوبین قفس دانه جمع می کرد بگوش می رسید. چیچیکوف ناچار بار دیگر باطراف و انائه اتاق نگریست. انائه اتاق نیز محکم و بی نهایت زشت و بی قواره بود و از اینجهت به صاحبخانه شباهت داشت. دو گوشه اتاق پذیرائی میز تحریری از چوب گردو با چهار پایه مضحك و بی تناسب قرار داشت و خرس کاملی را مجسم می ساخت. میز و صندلی و میل اطاق بسیار سنگین و ناراحت بود چنین بنظر میرسید که همه یکزبان فریاد میکشیدند که: «ما هم ساباکویج هستیم» یا اینکه «ما هم بسیار شبیه به ساباکویج هستیم».

بالاخره چون ساباکویج مشاهده کرد که هیچکس نمیخواهد صحبت را شروع کند، گفت:

چشمک میزنند و میخندند. پس از يك لحظه قیافه آن دو نفر از برابر بنجره ناپدید شد و خدمتکاری با نیمتنه کوتاه و یقه آبی رنگ آهار زده به هشتی آمد و چیچیکوف را به دهلیز هدایت کرد. صاحبخانه در دهلیز بود و همینکه چشمش به مهمان افتاد بریده بریده گفت:

- خواهش میکنم بفرمائید!

و با این سخن ویرا بعمارت راهنمایی کرد.

هنگامیکه چیچیکوف بار دوم از زیر چشم به ساباکویج نگرست میزبان در نظرش مانند خرس جلوه کرد.

رنگ فراك ساباکویج به رنگ پوست خرس بود و شباهت وی را به خرس تکمیل می کرد، آستین لباسش دراز و شلوارش گشاد بود، هنگام راه رفتن پارا کج و موج می گذاشت و پیوسته پای دیگران را لگد می کرد. صورتش گرم و برافروخته بود و مانند سکه مسی پنج کویکی برقی می زد. نظیر این چهره ها در جهان بسیار است که طبیعت برای ساختنش عقل و اندیشه را بکار نینداخته و بهیچوجه از ابزارهای ظریف کاری مثل سوهان و مته استفاده نکرده است بلکه باید گفت که با چند ضربه تیر صورت این اشخاص را تراشیده است. با یک ضربه بینی و با ضربه دیگر لبها را بیرون آورده است و با مته بزرگ چشمخانه ایشان را سوراخ کرده و با بی اعتنائی جسورانه ای صورتشان را هموار کرده به جهان می فرستد و می گوید: «اینهم يك موجود زنده دیگر».

ساباکویج نیز چنین چهره زشت و ناهموار داشت. بیشتر اوقات سر را پائین می انداخت و هرگز گردنش را باطراف نمی چرخانید و بهمین سبب هم نادر بود که به مخاطب بنگرد بلکه همیشه بگوشه بخاری یا به در اطاق خیره می شد. چیچیکوف هنگام عبور از اطاق پذیرائی زیر چشم یکبار دیگر او را نگرست و با خود گفت:

«خرس! راستی خرس درست و حسابی است!» این تشبیه عجیب کاملاً بجا و مناسب بود. زیرا اسم اول و اسم پدری میزبان میخانیل سمیونیج^۱ بود. چون چیچیکوف به عادت وی که پای دیگران را لگد می کرد آگاهی داشت. بدین سبب پیوسته میزبان را به جلو می انداخت و پای خود را با احتیاط پیش می گذاشت. ساباکویج که از این رفتار ناپسند خود آگاه بود همان دم پرسید:

- امیدوارم که به شما آسیبی نرسانده باشم؟

اما چیچیکوف از وی تشکر کرد و گفت:

- نه! هنوز آسیبی به من نرسیده است.

پس از ورود به اطاق پذیرائی ساباکویج صندلی را نشان داده باز گفت:

- خواهش میکنم بفرمائید!

چیچیکوف روی صندلی نشست و تصاویری را که به دیوار آویخته شده بود، نگریست.

در این تابلوها تصاویر مردان جوان و فرماندهان یونانی نظیر ماوروکورداتو^۲ با شلوار و نیمتنه

۱- در سیرکهای روسیه اغلب نام خرسها را میخانیل سمیونیج میگذارند.

۲- آلکساندر ماورو کورداتو، میانولی، کونستانتین کاناری از انقلابیون قرن نوزدهم هستند که در مبارزه

استقلال طلبانه بر ضد ترکها شرکت کرده اند.

۱- باگراتیون سردار روس است که با ناپلئون جنگ کرد و دربارادینو زخم مهلکی برداشت.

۲- بابلینا یا بابلینا یکی از زنان فعال و برجسته در مبارزه یونانیان برای استقلال بود.

- جمعه پیش در خانه نماینده شورای محلی، ایوان گریگوریچ، جای شما را خالی کردیم. به ما بسیار خوش گذشت.

- آری؛ امروز من در خانه نماینده شورای محلی نبودم. راستی که مرد خوبی است.

ساباکویچ بگوشه بخاری نگاه کرد و گفت:

- چه کسی؟

- نماینده شورای محلی!

- خوب، شاید عقیده شما درباره او چنین است. اما اولاً او از ماسونهاست^۱، ثانیاً هنوز احمقتر از او باین دنیا نیامده است.

چیچیکوف از این انتقاد زننده و نیشدار اندکی متعجب شد، اما بزودی بخود آمده در دنباله سخن خود گفت:

- البته هر کس نقطه ضعفی دارد. اما در عوض استاندار شما مرد بسیار خوبی است.

- استاندار مرد خوبی است؟

- آری! مگر بنظر شما اینطور نیست؟

- متقلب تر از او در دنیا کسی نیست.

چیچیکوف گفت:

- چه میگویند؟ استاندار هم متقلب است؟

اما بهیچوجه نمیتوانست دریابد که چگونه ممکن است استاندار را در شمار مردم متقلب محسوب داشت.

پس از لختی اندیشه گفت:

- من باید اعتراف کنم هرگز این مسأله را حدس نمی‌زدم. اما اجازه بدهید تا متذکر شوم که رفتار او بهیچوجه با رفتار مردم حقه باز شباهت ندارد.

چیچیکوف برای اثبات مدعای خود کیسه‌ای را که استاندار با دست خود یافته و باو هدیه کرده بود به ساباکویچ نشان داد و مدتی تمجید کتان بشرح قیافه جذاب و مهربان استاندار پرداخت.

ساباکویچ گفت:

- صورت استاندار هم بصورت غارتگران و دزدان شبیه است. فقط کافی است که خنجری باو بدهی و او را به سر گردنه روانه کنی تا بتو ثابت شود که برای یک کوییک شکم پاره می‌کند و سر می‌برد. او و معاونش کاملاً مثل «گوک و ماگوک» هستند.

۱- ماسونها اعضاء متعصب و حرافاتی انجمن مذهبی هستند که فعالیشان تا حدی مقاومت بورژوازی را برضد اصول فتردال قرون وسطانی در اروپا منعکس میسازد. این مسأله بهانه‌ای بدست مرتجعین داده است که انجمن مذهبی ماسونها را سازمان انقلابی بدانند حال آنکه ماسونها هرگز انقلابی نبوده‌اند. در روسیه عقاید ماسونها در اواخر قرن هیجدهم نفوذ و توسعه داشته است.

۲- چنانکه در انجیل آمده است گوک و ماگوک نام شاهزاده و قوم اوست که از شمال برای از میان بردن قوم اسرائیل آمده بودند. ولی در راه بحسب الهی گرفتار شده همگی مردند و بدین مناسبت مردم قهار و ظالم و جبار را گوک و ماگوک میگویند.

چیچیکوف با خود گفت:

«نه! معلوم شد رابطه او با استاندار خوب نیست. بهتر است راجع به رئیس پلیس صحبت کنم. شاید با او دوست باشند».

پس ساباکویچ را مخاطب ساخته گفت:

- خوب، اصولاً این امور به من مربوط نیست. اما باید اقرار کنم که بیش از همه از رئیس پلیس خوشم آمد. چه مرد صریح‌اللهجی است! از قیافه او هم پیداست که مرد خوش قلبی است.

ساباکویچ با بی‌اعتنایی بسیار گفت:

- او هم حقه باز است. شما را بدیگران می‌فروشد و فریبان می‌دهد. آنوقت باز سر یک سفره با شما می‌نشیند و غذا می‌خورد. من همه ایشان را می‌شناسم، همه دزد و متقلبد. این شهر آشیانه حقه بازان و کلاشان است که بیوسته در پی فریب یکدیگرند. تنها در این شهر بکنفر مرد خوب و آراسته یافت می‌شود و او هم دادستان است. ولی اگر راستش را بخواهید او هم بیش از خوکی قابلیت ندارد.

چیچیکوف پس از استماع این شرح حال مختصر و ستاینده زبندگان شهر متوجه شد که دیگر ذکر نام سایر مستخدمین بی‌فایده است، مخصوصاً وقتی دریافت که ساباکویچ بهیچوجه دوست ندارد تا از دیگران تمجید و تحسین کند ظنش بیقین مبدل گشت.

در اینجا همسر ساباکویچ به شوهر گفت:

- عزیزم! برویم غذا بخوریم!

ساباکویچ هم بمهمانش خطاب کرده گفت:

- بفرمائید!

پس بکنار میزی رفتند و میزبان و مهمان هر یک گیلای و دکا با خیارشور و اغذیه اشتهاآور دیگر که در سراسر کشور وسیع روسیه، در شهرها و روستاها، بعنوان پیش غذایی معمولی است خوردند و سپس باطاق غذاخوری رفتند. بانوی صاحبخانه مانند غازی که در استخر شنا می‌کند، پیشاپیش ایشان راه می‌رفت. میز کوچکی برای چهار نفر چیده شده بود، بزودی صندلی چهارم رازنی تصاحب کرد که معلوم نبود زنست یا دختر، خویش صاحبخانه یا خانه دار و یا مهمانست. این زن شب کلاه به سر نداشت و با جامه‌الوان تقریباً سی ساله می‌نمود. در جهان بسیاری از مردم وجود دارند که بخودی خود شخصیت ندارند بلکه مانند لکه و خالی روی شخصیت دیگران را می‌پوشانند.

ایشان در محلی می‌نشینند و سر را بی‌حرکت در یک وضع و حالت نگه میدارند، چنانکه انسان بسهولت آنانرا مانند میل و اثاث اطاق می‌پندارد و با خود می‌اندیشد که: «شاید از این دهان از روز اول عمر تا کنون یک کلمه هم خارج نشده است».

وقتی ساباکویچ کاسه آبگوشت خود را تمام کرد به همسرش گفت:

- عزیزم! امروز آبگوشت خوشمزه بود.

پس تکه بزرگی از «نیانیا»^۱ در بشقاب خود گذاشت و چیچیکوف را مخاطب ساخته گفت:

۱- «نیانیا» نام غذائیتی که با آبگوشت میخورند و عبارت از شکم گوسفند است که از مغز و باجه گوسفند و فندق و گردو و غیره بر شده.

- عجب نیایانی! در شهر چنین غذائی نمی‌توانید بخورید. خدا میداند آنجا چه بخورد شما می‌دهند!

چیچیکوف گفت:

- اما غذای خانه‌استاندار بد نیست.

- ولی می‌دانید آن غذا از چه درست می‌شود اگر بدانید به آن لب نمی‌زنید!

- من نمیدانم که آن غذاها را چگونه تهیه می‌کنند نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم. اما کلت خوک و ماهی آب‌پزش بسیار عالی بود.

- بنظر شما چنین آمده، اما من می‌دانم که ایشان خوار بار خود را از بازار می‌خرند. آشپز حقه‌بازی برای خرید به بازار می‌رود. یکنفر فرانسوی به این آشپز آموخته است که پوست گربه را بکند و آنرا بجای خرگوش کباب کند و سر سفره بیاورد.

همسر ساباکویچ گفت:

- فو! چه حرفهای زشتی می‌زنی! دل آدم آشوب میشود.

- عزیزم! ایشان اینطور غذا تهیه می‌کنند. من تقصیری ندارم، تمامشان اینطور غذا تهیه می‌کنند. هرچه باقی ماند، هرچه آلکوشکا خدمتکارما، خیلی معذرت می‌خواهم، در تغار ظرف شویی میریزد، ایشان در سوپ می‌ریزند.

باز همسر ساباکویچ با اعتراض گفت:

- تو همیشه سر سفره از این حرفها می‌زنی

- عزیزم! چرا نگویم؟ من در حضور تو می‌گویم که اگر این غذاها بد و تهوع آور را خود من هم درست می‌کردم بآن لب نمی‌زدم. اگر تو هم قورباغه را در میان قند و نبات بگذاری باز هرگز آنرا در دهان نمی‌گذارد و حلزون دریائی را نمی‌خورم. من میدانم که حلزون دریائی به چه شبیه است.

پس به چیچیکوف روی آورده چنین گفت:

- ازین گوشت گوسفند بخورید! این گوشت راسته گوسفند است نه ریزه‌های رگ و ریشه گوشت که پس از چهار روز که در دکان قصابی ماند اشراف می‌خرند و آنرا با آب روغن و دل و جگر درست می‌کنند. همه این غذاها را اطبای آلمانی و فرانسوی اختراع کرده‌اند. اگر من قدرت داشتم ایشانرا برای اینکار بدار می‌آویختم. ایشان پرهیز و معالجه با گرسنگی را اختراع کرده‌اند، تصور می‌کنند آنچه با طبیعت رطوبتی آلمانها سازگار است برای معده ما مردم روس هم مناسب دارد. نه! اینها خوب نیست، اینها خیالات است، اینها...

در این موقع ساباکویچ سر را حرکت داده گفت:

- دم به دم از فرهنگ و تمدن حرف می‌زنند، خوب! اینهم تمدن و فرهنگ... تف! می‌خواستم يك حرف دیگر هم بزنم اما افسوس که اینجا، سر سفره مناسب نیست، ولی در خانه من چنین نیست. اگر وقتی غذای گوشت خوک داشته باشیم، خوک درسته را سر سفره می‌گذارند و اگر غذا از گوشت گوسفند باشد يك گوسفند کامل را سر سفره می‌آورند. چنانچه کباب غاز داشته باشیم، غاز پروار و دست نخورده را میان سفره می‌گذارند. دو نوع غذای کامل بهتر از اغذیه رنگارنگ است اما به شرط اینکه هر اندازه که انسان میل دارد بتواند بخورد.

ساباکویچ این گفته را عملاً به اثبات رسانید یعنی يك شقه از گوسفند را در بشقاب خود گذارد و تمام آنرا خورد و استخوانهای آنرا هم پاك کرد و لیسید.

چیچیکوف با خود اندیشید:

- آری! معده اینمرد خوب کار می‌کند.

ساباکویچ همچنانکه دستش را با دستمال سفره پاك می‌کرد گفت:

ساباکویچ همچنانکه دستش را با دستمال سفره پاك می‌کرد گفت:

- در خانه من وضع دیگرست. خانه من با خانه پلوشکین فرق دارد. این احمق هشتصد سر رعیت دارد اما از چوبان من هم بدتر غذا می‌خورد و فقیرانه تر زندگی میکند. تمام رعایای خود را از گرسنگی کشت.

چیچیکوف با توجه و دقت بیشتری پرسید:

- راستی! گفتید که رعایای او دسته دسته از گرسنگی می‌میرند؟

- مثل مگس می‌میرند.

- راستی مثل مگس می‌میرند؟ خوب اجازه بدهید بیرسم که ملك پلوشکین تا اینجا چقدر فاصله دارد؟

- پنج ورست.

چیچیکوف احساس کرد که قلبش به طیش افتاده است. پس شاهمان پرسید:

- پنج ورست؟ خوب! اگر از در خانه شما بیرون برویم ملك او در طرف راست واقع است یا طرف چپ؟

ساباکویچ گفت:

- من بشما نصیحت می‌کنم که راه خانه این سگ را هم یاد نگیرید. اگر آدم بجهنم برود بهتر از اینست که گذارش بخانه پلوشکین بیفتد.

چیچیکوف در پاسخ گفت:

- کاملاً صایح است! ولی محرك من در برشش این سؤال فقط این است که میل دارم محل و مکانهای مختلف را بشناسم.

پس از کباب گوسفند شامیهائیکه از بشقاب بزرگتر بود و غازی بزرگی يك گوساله که شکمش از تخم مرغ و برنج و فندق و گردو و آلو و امثال آن پر شده بود سر سفره آوردند.

بالاخره غذا تمام شد. هنگامی که چیچیکوف از سرمیز برخاست احساس کرد که شاید در حدود يك پود به وزنش افزوده شده است. بعد از غذا به اطاق پذیرائی رفتند. در آنجا شیرینی و گلایبی و آلو و میوه‌های دیگر روی میز چیده شده بود ولی چون مهمان و میزبان به آن دست نزدند بانوی خانه آنها را بیرون برد.

ساباکویچ روی صندلی راحت دراز کشیده بواسطه سنگینی معده آرام آرام بادگلو میکرد و برای جلوگیری از سینه شدن صدای آن هر لحظه ناگریز دست را مقابل دهان می‌گرفت. چیچیکوف از غیبت بانوی خانه استفاده کرد و ساباکویچ را مخاطب ساخته گفت:

- من می‌خواستم راجع به کار کوچکی با شما صحبت کنم.

در اینموقع بانوی خانه که بشقابی به دست داشت وارد اطاق شده گفت:

- اینهم مربا! تریچه زندیده در غسل جوشانده شده است.

ساباکویج به وی گفت:

- بگذار باشد! بعد میخوریم. تو اکنون برو باطاق خود! من و باول ایوانویج میخواهیم لباسمان را بیرون بیاوریم و استراحت کنیم.

زن صاحبخانه خواست کسی را برای آوردن بالمش و تشک بفرستد ولی ساباکویج گفت:

- نه! لازم نیست. ما روی نیمکت راحت دراز می کشیم.

ناچارزن میزبان از اطاق بیرون رفت.

ساباکویج اندکی سر را بجانب مهمان پیش آورده آماده استماع سخنان وی شد.

چیچیکوف موضوع را از نقطه بسیار دوری شروع کرد و رشته سخن را به کشور روسیه کشانید و با تحسین و تمجید بسیار وسعت و عظمت مملکت روسیه را بیان کرد و گفت که حتی امپراطوری روم قدیم هم به اندازه کشور روسیه بزرگ و وسیع نبوده است و بیگانگان بحق تعجب می کنند که...

ساباکویج سر را خم کرده همچنان بسخنان مهمان گوش می داد.

سپس چیچیکوف توضیح داد که هر چند این دولت به حدی مقتدر است که از جهات عدیده هیچ دولت دیگر یارای رقابت و همسری با آن ندارد و لی با این همه نام روستاییان سرشماری شده متوفی را تا هنگام سرشماری آینده از صورت خط نرده آنان را بازندگان برابر می ندارد و بدینوسیله ظاهراً اداره آمار را از زحمت تحقیق و تفتیش مسائل جزئی و بی ثمر آسوده می سازد اما در حقیقت اشکالات جدیدی را در امور اداره کشور بوجود می آورد که بدون وجود آن نیز اداره امور مملکت بسیار پیچیده و دشوار است.

ساباکویج همچنان گوش می داد و می خندید.

... اما با آنکه این عمل يك اقدام بسیار صحیح و عاقلانه است ولی برای بسیاری از ملاکان دشوار و زیانبخش می باشد چون ایشان را موظف می سازد که مالیات سرانه مردمی را که در روی زمین وجود ندارند مانند مالیات سرانه روستاییان زنده بپردازند و چون شخصاً احترام بسیاری نسبت به ساباکویج میزبان عزیزم احساس می کنم حاضریم قسمتی از این وظیفه دشوار را بعهده گیرم.

چنانچه مشاهده میشود چیچیکوف راجع به منظور اصلی خویش با احتیاط بسیار سخن می گفت: زیرا به هیچوجه نام نفوس مرده را بر زبان نیاورد بلکه بجای آن گفت: «آنان که در روی زمین وجود ندارند». اگر چه در قیافه ساباکویج اندک تغییری پدید آمده بود ولی هنوز سردرگریان برده به سخنان مهمان گوش می داد. چنین مینمود که در جسم وی روانی وجود ندارد، و با باصطلاح معروف عقلش در سر جایش نیست و مانند جادوگر فناپذیر در آسوی کوهها سرگردانست و یا در صورت وجود، عقلش با چنان قشر ضخیمی مستور شده که فعل و انفعال آن کوچکترین ارتعاش را بر سطح خارجی هویدا نمی سازد.

چیچیکوف که با هیجان و اضطراب منتظر پاسخ بود گفت:

- خوب؟

ساباکویج آرام و بی تعجب، چنانکه پنداشتی از معامله گندم و آرد گفتگو میکند، باسادگی پرسید:

- شما بنفوس مرده نیازمندید؟

چیچیکوف پاسخ داد:

- آری!

پس باقیافه مهربانی چنین گفت:

- یعنی بانان که در روی زمین وجود ندارند.

ساباکویج گفت:

- موجود است، چرا موجود نباشد؟

- اگر موجود باشد، بیشک شما میل دارید هر چه زودتر از شر پرداخت مالیاتشان آسوده شوید؟

- بسیار خوب! بفرمانید! من حاضریم آنها را بفروشم.

و با این سخن اندکی سر را بلند کرد، زیرا ناگهان متوجه شد که قطعاً خریدار در این معامله نفعی خواهد داشت.

چیچیکوف پس از مشاهده این حال با خود گفت:

« لعنت بر شیطان! پیش از اینکه من دهانم را باز کنم او پیشنهاد فروش میکند».

پس با صدای بلند گفت:

- مثلاً نرخ آن چند است؟ اگر چه این چیزی است که... حتی قیمت گذاشتن روی آن هم عجیب است.

ساباکویج گفت:

- برای اینکه به شما گران نگفته باشم هر سر صد روبل!

چیچیکوف فریاد کشید:

- صد روبل!

و از تعجب دهانش بازماند و به ساباکویج خیره شد، نمیدانست که آیا گوشش بد شنیده یا زبان ساباکویج بعلت لختی و سنگینی درست حرکت نکرده و صد روبل را بی اختیار ادا کرده است.

ساباکویج گفت:

- چه خبر است؟ مگر قیمت برای شما گران است؟

و پس از لختی سخن افزود:

- بسیار خوب! بگوئید بدانم قیمتی که شما پیشنهاد میکنید چیست؟

- قیمت پیشنهادی من؟ قطعاً یا ما اشتباه میکنیم، یا منظور یکدیگر را درست نفهمیده ایم، یا شاید شما فراموش کرده اید که آنچه میفروشید چیست؟ من از طرف خود با دلی آسوده و خیالی راحت پیشنهاد میکنم و بخوبی میدانم که هشت «گرونی» برای هر سر مناسبترین و بالاترین قیمت است.

- هشت گرونی؟ این قیمت را از کجا آوردید!

- بعقیده من... یعنی آنچنانکه من فکر میکنم بیشتر از این مبلغ ارزش ندارد.

- مگر میخواهم بشما کفش چوبی یا چارق بفروشم؟

- آخر خودتان قضاوت کنید که اینها آدم زنده نیستند.

- پس شما در جستجوی احمقی هستید که نفوس سرشماری شده را بدو گرونی به شما

بفرشد؟

- اما بفرمائید که چرا شما آنها را سرشماری شده محسوب میکنید. این نفوس مدنهاست که مرده اند و فقط اسم بی‌مسمایی از خود باقی گذاشته اند. بعلاوه برای آنکه بیش از این در باره این مسأله گفتگو نشود من حاضریم که برای هر سر يك روبل و نیم به شما بپردازم و بیشتر از این مبلغ هم نمیتوانم بدهم.

- پیشنهاد این مبلغ از طرف شما شرم آور است. اگر حقیقۀ شما میخواهد معامله کنید پس قیمت واقعی را بگوئید!

چیچیکوف نیم روبل دیگر اضافه کرده گفت:

- دیگر نمیتوانم. میخائیل سیمیونویچ! به وجدانم قسم که بیش از این مبلغ نمی‌توانم بدهم: زیرا کار ناممکن را نمیتوان انجام داد. ساباکویچ گفت:

- چرا اینقدر چانه میزنید و در کیسه را محکم می‌گیرید؟ باور کنید که صد روبل اصولاً گران نیست. اگر به دام مرد متقلبی بیفتید پوست شما را خواهد کند و بجای نفوس مرده شما زباله خواهد فروخت. اما از من اگر گردد هم بخرید شما اجازه میدهم که خوب آنرا جدا کنید. من در این معامله یا موزیک تندرست و قوی و یا کارگر هنرمند شما تحویل میدهم. مثلاً باین «سخه‌یف» گاری ساز نگاه کنید، او جز کالسکه فیزی ارابه دیگری تمی ساخت. کالسکه‌های او مانند کالسکه‌های استادان مسکو نبود که بیش از يك ساعت دوام نداشته باشد. نه! او به تنهایی تمام کالسکه را میساخت و رنگش را هم خودش میزد.

چیچیکوف دهانش را باز کرد تا بگوید که میخه‌یف دیگر در جهان وجود ندارد. اما باصطلاح ساباکویچ چانه‌اش گرم شده بود و معلوم نبود که این فصاحت کلام و بلاغت نطق و بیان را از کجا بدست آورده است.

- به این پروپکا استپان نجار نگاه کنید! من سر خودم را نذر میندم که شما هیچ جاموزیکی مثل او پیدا نکنید! نمیدانید چه جوان رشید و نیرومندی بود؛ اگر در هنگ گارد خدمت میکرد خدا میداند چه ماهیانه گزافی باو می‌پرداختند. قدش از سه آرشین هم بلندتر بود.

چیچیکوف باز میخواست بگوید که پروپکا هم در این جهان وجود ندارد. اما گویی ساباکویچ مانند چرخ ماشین دور گرفته بود و کلمات با چنان سرعت از دهانش بیرون می‌آمد که بجز گوش دادن چاره‌ای نبود.

- میلووشکین بنا میتوانست در هر خانه بخاری آجری بسازد. ماکسیم تلیاتیکوف کفاش اگر چه بددهن بود، ولی سوزش در هر چه فرو میرفت کفش بسیار قشنگ از آن درست میکرد. ارمی ساراکوبلوختین هم بسیار فعال بود. همین موزیک به تنهایی به همه ایشان می‌آورد، در مسکو تجارت میکرد و سالی پانصد روبل به من اجاره آن می‌پرداخت. آری! این نفوس مرده با آنچه مرد متقلب و

شیدای به شما می‌فرشد تفاوت بسیار دارند.

چیچیکوف که از طغیان سخنان ساباکویچ که ظاهراً پایان نداشت مبهوت و متحیر شده بود سرانجام گفت:

اما اجازه بدهید! چرا شما صفات و مشخصاتشان را برای من می‌شمرید! چون همه مرده اند اکنون دیگر گفتن این حرفها فایده ندارد. مگر این ضرب‌المثل را نشنیده‌اید که میگوید: «بدن بی‌روح برای لای جزز خوبست»

- آری! البته همه مرده اند.

ولی سخن را چنان گفت که پنداشتی بزنده نبودن ایشان تازه توجه کرده است.

پس از اندکی سکوت گفت:

- ولی از طرف دیگر بگوئید بدانم کسانی که هنوز زنده اند بچه درد میخورند؟ ایشان بچه درد می‌خورند؟ اینها مگس هستند نه آدم.

چیچیکوف گفت:

- خوب! اما آنها فقط در عالم خیال وجود دارند.

- نه! نه! خیال نیست. من شما ثابت میکنم که میخه‌یف چگونه آدمی بوده است! شما مردی مثل او پیدا نخواهید کرد. با ابزارهای چنان بزرگی کار میکرد که در این اطاق جا نمیگرفت. نه! این خیال نیست. شانه او بیش از يك اسب زور داشت. دلم میخواست بدانم آیا شما در جای دیگر از این آدم‌های خیالی پیدا میکنید؟

البته متوجه شده‌اید که گاهی اتفاق می‌افتد که دو نفر با یکدیگر گفتگو میکنند ولی بی‌سبب یکی از آنان در میان سخن از مخاطبش روی برمی‌تابد و دیگری را که بیجهت به ایشان نزدیک شده و شاید ناشناس هم هست مخاطب میسازد و با آنکه میداند که از وی هیچگونه جواب یا تصدیق و تأییدی نخواهد شنید باز خیره خیره به او مینگرد. گویی قضاوت وی را در مسأله مورد بحث خواستار است. در این موقع چون عموماً ناشناس نمیداند چه بگوید و در باره موضوعی که مقدمه آنرا شنیده است چه جواب دهد برای رعایت مراتب ادب و نزاکت تبسمی بر لب می‌آورد و از نزد ایشان دور می‌شود. ساباکویچ نیز هنگام ادای جمله‌ای مانند آن ناشناس روی را بجانب تصاویر باکراتیون و کایلاکترونی که به دیوار آویخته بود برگردانید.

چیچیکوف گفت:

- نه! من بیش از دو روبل نمیتوانم بپردازم.

- برای اینکه در آینده پشت سر من نگوئید که به شما گران فروخته‌ام و نخواستم با شما مدارا کنم حاضریم تنها به جهت دوستی با شما نفوس مرده را هر سری ۷۵ روبل بشما بفروشم اما بشرط اینکه به من اسکناس بدهید.

چیچیکوف با خود اندیشید:

«راستی عجب مردیست! آیا مرا احمق تصور میکند!»

۱- آرشین برابر با ۷۱ سانتیمتر است

۲- اجاره تن مبلی بود که رعایای زر خرید که از ملك متصرفی مالك بیرون میروند باید باریاب بپردازند.

۱- یکی از شرکت کنندگان در مبارزه استقلال طلبانه یونان با ترکها در سال ۱۸۲۰.

بس با صدای بلند گفت:

- این موضوع بنظر من بسیار عجیب است! مثل این است که ما تأثیر بازی میکنیم. شما ظاهراً مرد عاقلی هستید و از علم و دانش بهره‌مندید و البته باید به این مسأله ساده توجه داشته باشید که: این نفوس مرده چه بهائی دارند و به چه کار میخورند؟

- آنها برای شما حتماً فایده دارند وگرنه هرگز آنها را نمیخریدید.

چیچیکوف لب را بشنیدن این سخن گزید و نتوانست پاسخی بدهد و کوتید تا از وضع خانوادگی خویش سخن بگوید اما ساباکویچ بطور ساده جواب داد:

- دانستن مسائل خانوادگی شما برای من لازم نیست. من بامور خانوادگی دیگران وارد نمیشوم. این امر مربوط به شخص شماست. شما به نفوس مرده احتیاج دارید و من آنها را به شما میفروشم و اگر از من بخرید هرگز پشیمان نخواهید شد.

چیچیکوف گفت:

- دو روبل!

- مثلی است. ~~عروف~~ که میگویند حرف مرد یکی است. شما هم چون گفتید که از دو روبل بیشتر نمیخرم نمیخواهید از این قیمت تجاوز کنید. ولی با اینهمه قیمت حقیقی را بگویند!

چیچیکوف با خود اندیشید: «مرده سوی تورا ببرد! نیم روبل دیگر اضافه میکنم»

بس با صدای بلند گفت:

- بفرمائید! نیم روبل دیگر اضافه میکنم.

- بسیار خوب! منم آخرین قیمت را ب شما میگویم. پنجاه روبل! اما ضرر بزرگی به من خواهد خورد. این آنهای خوب را هیچ جا از این قیمت ارزانتر نمیتوانید بخرید.

چیچیکوف در دل گفت: «عجب کولاک طماعی است!»

بس بالحنی خشمناک و افسرده گفت:

- حقیقتاً تصور میکنید که... این معامله بسیار مهم است من در جای دیگر میتوانم این نفوس را

مفت و رایگان بدست بیاورم. همه کس با رضا و رغبت آنها را به من میدهد تا هر چه زودتر از سر پرداخت مالیات سرانه آنها آسوده شود. فقط آدم احمق و ابله ممکن است آنها را نگهدارد و برایشان مالیات سرانه بپردازد.

- اما آیا میدانید که این نوع معاملات، گر چه ذکر مسأله تنها از نظر خصوصی و دوستانه است، معمولاً مجاز نیست و من یا دیگری میتواند بگوید که هر کس به این معامله دست میزند بیشک منافع کلان و نامشروعی را برای خود پیش بینی کرده است.

چیچیکوف با خود اندیشید: «منظور این بدجنس از این سخن چیست؟» پس خونسرد و آرام گفت:

- شما هر چه گمان میکنید گمان کنید. اما من به این نفوس احتیاجی ندارم و نمیخواهم از آن منافع نامشروعی ببرم. من فقط هوس این معامله را کرده‌ام. اگر با ۲/۵ روبل حاضر نیستید در این باب حرفی نمی‌زنم خداحافظ!

ساباکویچ با خود اندیشید: «چاره چیست؟ او تسلیم نمیشود!»

بس گفت:

- خوب؛ سی روبل بدهید و آنها را ببرید! خدا برکت میدهد!

- نه! من مبینم که شما قصد فروش ندارید. خداحافظ!

ساباکویچ گفت:

- اجازه بدهید! اجازه بدهید!

و با این سخن دست مهمانرا نگهداشت و پای او را لگد کرد. ناچار قهرمان ما بیاداش بی‌توجهی از درد آهی کشید و اندکی روی يك پا به رقص افتاد. ساباکویچ گفت:

- خیلی معذرت میخواهم! گویا بشما آسیبی رساندم. خواهش میکنم اینجا بنشینید! بفرمائید.

و چنان با سرعت و مهارت چیچیکوف را روی صندلی راحت نشاند که گوئی خرس اهلی معلق زدن را آموخته و یا در جواب «میشا! استحمام زنان را نشان بده!» و «میشا! اطفال چطور گردو میدزدند؟» با ترستی و مهارت نمایش میدهد.

- نه! حقیقتاً من بیهوده وقت خود را تلف میکنم. باید عجله کنم.

- يك دقیقه دیگر بنشینید، من الان حرفی میزنم که خوشایند شماست. پس نزدیک چیچیکوف نشست و مانند کسی که رازی را فاش میکند آهسته بگوش او گفت:

- آیا بیست و پنج روبل میخرید؟

- بیست و پنج روبل! نه! نه! با ربع این مبلغ هم حاضر نیستم. نه، اصولاً يك کویک هم بیشتر از آنچه گفتم نمیخرم.

ساباکویچ پس از شنیدن این سخن خاموش شد و چیچیکوف هم سکوت اختیار کرد. مدت این خاموشی شاید بیش از دو دقیقه نبود. با گراتیون با بینی کشیده مانند منقار عقاب با دقت و توجه فوق‌العاده از روی دیوار ناظر جریان معامله بود.

بالآخره ساباکویچ سکوت را شکسته گفت:

- پس آخرین قیمت شما چیست؟

- دو روبل و نیم.

- راستی که بیش شما ارزش نفوس انسان و شلغم سخته یکسان است. پس لااقل سه روبل بخرید!

- نمیتوانم.

- خوب! راستی که معامله با شما بسیار مشکل است. در این معامله ضرر بزرگی بمن می‌خورد ولی چاره چیست؟ من اخلاق بدی دارم که نمی‌توانم رضایت خاطر دوستان را رعایت نکنم. اما بعقیده من باید برای این معامله سند تنظیم کرد تا بعد مشکلی پیش نیاید.

- البته!

- خوب؛ پس برای اینکار باید بشهر رفت.

بالآخره به این ترتیب کار پایان گرفت و هر دو تصمیم گرفتند که فردا بشهر ~~رفتن~~ کار تنظیم سند معامله را خاتمه دهند. چیچیکوف اسامی روستاییان مرده را طلب کرد و ساباکویچ برای انجام

تقاضای وی با میل و رغبت به جانب میز تحریر رفت و با دست خویش مدتی به نوشتن نام تمام روستاییان مرده و صفات و مشخصات قابل تحسین ایشان پرداخت.

چیچیکوف که هنگام نگارش فهرست اسامی مردگان بیکار ننشسته بود ناچار به تاملاتای سنت گردن ساباکویچ مشغول شد و چون متوجه شد که شت ساباکویچ به پشت اسب کوتاه قد ارا به ای شبیه است، بعلاوه باهائیش نیز به ستونهای حدنی که در پیاده روها نصب می شود، بی نسیب است بی اختیار در دل گفت:

خدا بتو نعمتی بخشیده! و بقول مثل معروف: «هرچند خوب بریده نشده اما محکم دوخته شده!» تو با آنکه صورت زیبایی نداری اما هیكلت بزرگ و قوی است، یا خرس بدینا آمده ای و یا اینکه زندگانی خشن و در حال ازوا و اشتغال بکنست و زرع و کشمکش و سرکله زن یا موزیکها ترا بصورت خرس درآورده و بکولاک تبدیل کرده است. اما نه! من تصور می کنم که اگر تو با اصول و روش جدید هم تربیت می شدی و با طبقات ممتاز معاشرت می کردی و بجای آنکه عمر خود را در این گوشه دورافتاده بگذرانی در شهر بطرز بزرگ، بایتخت کشور معظم روسیه، به پایان می بردی باز همان خرس و کولاک می بودی. تنها اختلافی که داشت این بود که تو اکنون يك ران گوسفند را می خوری ولی در آنصورت کلت و تروفل^۱ می خوردی، اکنون تو بر موزیکها تسلط داری و چون اینان از آن تو هستند و می دانی که از آزار و زیان ایشان تو خود زیان می بری با ایشان برفتاری نمی کنی و ایشان را نمی آزاری، ولی در آنصورت چندین نفر زیر دست تو مستخدم بودند و چون یقین داشتی که ایشان بردگان زرخیز تو نیستند از ایداء و آزارشان خودداری و مضایقه نمی کردی یا به غارت و چپاول کردن اموال دولت دست می زدی. نه! مشت کولاک هرگز باز نمی شود و اگر یکی دو انگشت او را باز کنی کار بدتر خواهد شد. اگر اندکی باسواد شود یا رشته ای از علوم را سطحی فراگیرد و مقام نسبتاً آبرومندی در جامعه احراز کند شاید به کسانی که در حقیقت دانشمندان و از علم و ادب بهره کافی دارند، فضل فروشی و خودنمایی می کند و بیوسته بخود می گوید: بگذار خودی نشان بدهم!» و آنچنان مقررات و قوانین عاقلانه ای را طرح می کند که بسیاری از مردم باین اندیشه می افتند... آخ! اگر همه کولاک بودند...

چون ساباکویچ از نوشتن اسامی فارغ شد به جانب چیچیکوف برگشته گفت:

- صورت اسامی حاضر است

- حاضر است؟ خواهش می کنم آنرا به من بدهید!

و با این سخن آنرا از دست ساباکویچ گرفته نگاهي به آن افکند و از دفت و صحت آن متعجب شد. در این فهرست نه تنها شغل و لقب و وضع خانوادگی بردگان زرخیز نوشته شده بود بلکه در حاشیه کاغذ نیز درباره رفتار و هوس و ذکاوت هر يك از ایشان سخنها رفته بود. در حقیقت انسان از قرائت این فهرست لذت می برد.

در اینحال ساباکویچ گفت:

- اکنون خواهش می کنم برای این معامله بیعانه ای بمن بدهد!

۱- تروفل نوعی از قارچهای زینی است که خوشبو و خوشمزه است.

- برداحت بیعانه چه ضرورت دارد؟ من در شهر تمام بول را یکجا به شما خواهم داد. دوباره ساباکویچ با اعتراض گفت:

- اما می دانید که چنین مرسوم است.

- من بول نزد خود ندارم که به شما بیعانه بدهم. بسیار خوب! ده روبل در کیسه من هست. آنرا بشما میدهم.

- ده روبل چیست! لااقل سنجاه روبل بدهید!

چیچیکوف می خواست بگوید که دیگر بول با خود ندارد ولی ساباکویچ به اندازه ای اصرار کرد که او ناچار اسکناس دیگری از جیب بیرون کشیده گفت:

- اینهم ۱۵ روبل دیگر که با آن ده روبل میشود ۲۵ روبل. خواهش میکنم رسید آنرا مرحمت کنید!

- رسید برای چه می خواهید؟

- داشتن رسید بهتر از نداشتن آنست، بعلاوه ممکن است هزار اتفاق بیس بیاید.

- بسیار خوب! س اول بول را بدهید به من!

- نه! بول اینجا در دست من است. همین که رسید را نوشتید بول را به شما خواهم داد.

- اما اجازه بدهید! من قبل از گرفتن بول چگونه می توانم رسید بدهم.

چیچیکوف اسکناسها را در دست چپ ساباکویچ گذاشت و با دست راست روی کاغذی نوشت که بیست و پنج روبل، يك اسکناس ۱۵ روبلی يك اسکناس ۱۰ روبلی بنام بیعانه فروش نفوس مرده تمام و کمال دریافت داشته است. وقتی رسید را نوشت یکبار دیگر اسکناسها را معاینه کرد و یکی از آنها را برابر نور گرفته گفت:

- این اسکناس کهنه است و گوشه آن یاره شده، گرچه در معاملات دوستانه نباید سخت گیری کرد.

چیچیکوف خشمگین با خود گفت: «کولاک! کولاک! نه! این آدم تنها کولاک نیست، مسلماً حیوان است».

- به زنان زرخیز مرده احتیاج ندارید

- نه متشکرم!

- من آنها را با شما از آن حساب می کنم. برای دوستی شما هر سرشانرا يك روبل می فروشم.

- من احتیاجی به آنها ندارم.

- خوب! اگر احتیاج ندارید دیگر حرفش هم زاید است. هرکس سلیقه مخصوصی دارد. البته آن

ضرب المثلی را بیاد دارید که میگوید: «یکی کنشیش را دوست دارد و یکی زن کنشیش را».

هنگام وداع چیچیکوف گفت:

- من میخواستم از شما خواهش کنم که کسی از این معامله آگاه نشود و این قضیه تنها بین من و شما باقی بماند.

- البته! البته! این مسأله مسلم و بدیهی است. هرگز شخصی ثالثی را نباید در اینکار وارد کرد.

آنچه میان دو دوست بکرنگ و صمیمی اتفاق می افتد باید قطعاً صافانه در نگهداری آن گوشید.

خداحافظ! من از شما برای این دیدار متشکرم. خواهش می‌کنم بعد از این هم مرا فراموش نکنید و اگر ساعتی فراغت داشتید برای صرف غذا و گذراندن وقت بخانه من تشریف بیاورید. شاید باز فرصتی پیش آید که بیکدیگر خدمت کنیم...

چیچیکوف هنگامی که در کالسکه می‌نشست بخود گفت:

«این کولاک حیوان برای هریک از نفوس مرده دو روبل ونیم از من بیرون کشید».

او از رفتار ساباکویچ راضی نبود. زیرا با آنکه با وی آشنا بود و در خانه استاندار و رئیس پست یکدیگر را دیده بودند باز مانند بیگانه و ناشناس برای این زبانه‌ها مبلغ هنگفتی از او گرفت. وقتی کالسکه از حیاط بیرون رفت چیچیکوف بعقب نگریست و مشاهده کرد که هنوز ساباکویچ در جلوخان ایستاده است و با دقت مسیر کالسکه را می‌نگرد، گویی میخواهد بداند که مهمانش به کجا خواهد رفت.

چیچیکوف پس از مشاهده این حال دندانها را بهم فشرده گفت:

«این بدجنس هنوز ایستاده است».

و به سلیقان دستور داد که کالسکه را به جانب کلبه روستاییان برگرداند و از میان کلبه‌ها براند تا از جلوخان خانه ارباب کالسکه دیده نشود. چیچیکوف می‌خواست بخانه پلوشکین برود. همانجا که بگفته ساباکویچ مردم دسته‌دسته مانند مگس می‌میرند. اما میل نداشت که ساباکویچ از قصد وی مطلع شود. هنگامی که کالسکه به انتهای دهکده رسید اولین موزیک‌ری را که مشاهده کرد بجانب خود فراخواند. این موزیک یکسر الوار بلند و ضخیمی را روی دوش گذاشته سر دیگر آنرا روی زمین می‌کشید و مانند موری که دانه بزرگی را بلانده می‌برد آنرا بطرف کلبه خود می‌برد.

چیچیکوف فریاد کشید:

- آی! ریش دراز! از چه راهی باید بدون عبور از برابر خانه اربابی بملك پلوشکین رفت؟

ظاهراً این سؤال موزیک را گیج کرد.

دوباره چیچیکوف پرسید:

- نمی‌دانی؟

- نه! ارباب نمیدانم!

پس تو این مو را در آسیا سفید کردی! چطور پلوشکین خسیس را که به خدمتکارانش غذا

نمیدهد، نمی‌شناسی؟

موزیک فریاد کشید:

- آه!... وصله‌ای!... وصله‌ای!

اما او به صفت «وصله‌ای» لقب بسیار مناسبی افزود که چون در محاورات طبقه متنازه بکار نمی‌رود ما از ذکر آن خودداری میکنیم. اما میتوان گفت که این لقب بسیار بجا و مناسب بود زیرا با آنکه مدتها بود که موزیک از نظر ناپدید گشته و کالسکه مسافت قابل ملاحظه‌ای را پیموده بود ولی هنوز چیچیکوف از خنده دست بر نمیداشت. آری! ملت روس در مواقع خاص اصطلاحات و عبارات مؤثر بکار میرود و چنانکه کسی را بلقب مختصری ملقب سازد، آن عنوان در خانواده او همیشه باقی خواهد ماند و آن لقب را در گاه خدمت و هنگام بازتسننگی، در سفر و در حضر، بهر

گوگول / ۱۰۱

شهر و دیار و شاید تا آخر دنیا همراه خواهد داشت و مکر و نیرنگ برای از بین بردن آن لقب حتی با اجیر کردن نویسندگان فرومایه برای تظهير یا انتساب آن به شجره نامه شاهزادگان قدیم و اصیل مفید نخواهد شد زیرا آن لقب مانند زاغی پیوسته از حلقوم کربه خود آشکارا فریاد میزند که مبدأ پرواز آن از کجاست.

آری! نامی که بجا و متناسب ادا شده هیچگاه تغییر پذیر نیست. این نامها و اصطلاحات را که از اعماق روسیه بر میخیزد در کجا می‌توان یافت. در روسیه که همه مردم آن از نژاد خالص و صاحب عقل سلیم و هوش سرشارند و نه در آن آلمانی و نه چو خون و نه قبائل دیگر یافت میشود هرگز کسی دنبال کلمات در جیب خود نمیردد یا مانند مرغ کرجی که جوجه خود را از تخم بیرون میآورد با زحمت و مشقت در جستجوی آن در زوایای فکر خود نیست بلکه چون داغ جاودانی بر پیشانی اندیشه‌اش می‌چسباند، چنانکه دیگر برای تصور و تجسم شخصی محتاج توصیف اعضای چهره او نیست بلکه آن لقب مانند نقاش چیره دستی که سراپای او را مجسم می‌سازد کاملاً و بتمام معنی معرف شخصیت و هویت ظاهری و باطنی اوست. همچنانکه شماره کلیساها و گنبدها و صلیبها در سرزمین روسیه مقدس و مذهبی بشمار است. قبائل و نژادهای ملل بیشمار نیز سطح زمین را پر کرده اند و به اکتاف و اقطار جهان مهاجرت میکنند و دنیا را با وجود خود رنگارنگ می‌سازند. هر ملت نیروهای عظیمی در بطن خود بودیعت دارد واز استعداد روحی و نیروی اخلاق بر خوردار است. هر ملت صاحب خاصه‌های درخشانی است و از مواهب الهی نصیبی دارد و بوسیله کلمات مخصوصی که اشیا را با آن مینامد از ملل دیگر مشخص و متمایز میشود و در کلمات قسمتی از مشخصات اخلاقی را که خاص اوست منعکس میسازد... کلام بریتانیایی از روح و معرفت زندگی حکایت میکند. سخن زودگنر فرانسوی مانند دلبری طنز و سبکیا میدرخشد اما بزودی پراکنده میشود و از میان می‌رود. آلمانیها کلمات عجیب خود را که در خور فهم هر کس نیست بسیار مشکل و بیجیده ادا میکنند. اما در هیچ زبان مانند زبان روس کلمات بجا و مناسب در دل جایگیر نیست زیرا در زبانهای دیگر سخن چندان جاندار و مهیج نیست و مانند سخن روس مقصود و منظور گوینده را نمیرساند.

فصل ششم

مدتها پیش، در دوران کودکی و سالهای جوانی که دیگر باز نخواهد گشت، وقتی من برای نخستین بار به مکان نانشناسی مسافرت می‌کردم مسرت و شادمانی بسیار احساس می‌کردم. هر کجا می‌رفتم - به حال من فرقی نداشت - چشم کنجکاو و کودکانه من در هر قریه محقر و هر دهکده ویران و شهر دور افتاده یا در حومه شهر چیزهای عجیب و قابل توجه بسیار برای من کشف می‌کرد. در برابر هر ساختمان و هر چیزی که انری خاص و جالب توجه در آن باقیمانده بود می‌ایستادم و در بهت و حیرت فرو می‌رفتم. خانه‌های سنگی، عمارات دولتی، ابنیه مشهور تاریخی که نیمی از سنجره‌های آن بدلی و در میان هزاران خانه یک طبقه جویی پیشه‌وران یگانه و منفرد ایستاده بود، گنبد کروی یا منکسر که با ورقهای آهن سفید مستور شده بر فراز کلیسا مانند سب کلاهی از برف می‌نمود، بازار مکاره... و بالاخره هیچ چیز را نظر دقیق و مویشکاف من نادیده نمی‌گذاشت. سر را از ارا به‌ای که در آن سوار بودم بیرون می‌کردم و بدوخت نیمتته‌ای که نا‌آزمان ندیده بودم و بصندوق جویی که از میخ و گوگرد و کسمنس و صابون پر بود و به شیشه‌های دهان‌گشاد بر از نی‌رینی‌های خشک مسکوی که روی بینخوان دکان بقالی قرار داشت، می‌نگریستم. افسر نیاده نظامی را که خدا می‌دانست از کدام شهرستان به این شهر ملال‌انگیز آمده است، تماشا می‌کردم. بیازرگانی که با نیمتته کوتاهی از پوست در درشکه تندرو سوار بود، دق می‌کردم و در عالم خیال در دریای زندگانی محقر و فقیرانه اسان غوطه می‌خوردم. چون یکی از مستخدمین دولت بر من می‌گذاشت بیدرتنگ بخود میگفتم که: «اینمرد بکجا میرود؟ آیا بخانه یکی از همقطاران خود شب نشینی میرود یا یکسره عازم خانه است تا پیش از فرا رسیدن تاریکی نیمساعت روی سکوی هشتی خانه اش بیارم و سپس با زن و فرزند و سایر اعضاء خانواده خود شام صرف کند. راستی می‌خواستم بدانم: هنگامیکه خدمتکار زرخرید که طوقی بگردن دارد یا کودکی با نیمتته کوتاه بس از خوردن سوپ سمعدان قدیمی

را با شمع بیهی باطاق می آورد این خانواده در چه باب گفتگو می کنند! هر وقت بدهکده میرفتم با کنجکاوای فوق العاده بنهار باربک جویی ناقوس و با کلیسای کهنه تیره رنگ جویی متوجه میشدم. سفال سرخ بامها و دودکش سفید خانه های مالکین از مسافت بسیار دور در میان مزارع سبز و خرم روستاها مرا بجانب خود جلب میکرد و با بی صبری منتظر بودم تا باغی که این خانه را احاطه کرده پدیدار شود. می کوشیدم از ظواهر و نمای خارجی این عمارات قیافه صاحبان آنرا در مخیله خویش تصویر کنم و دریابم که آیا صاحب فلان عمارت در مثل چاقی است یا لاغر؟ آیا او بسر دارد یا صاحب شش دختر رسیده و بالغ است که خنده دخترانه ایشان بیوسته در فضا طنین می افکند؟ و آیا این دختران سبزچرده و سیاه چشمنند؟ آیا صاحبخانه خود مردی خوش خلق و مهربان است و یا مانند ایام پانیزی عیوس و ترشروست؟ آیا همیشه نگران روز و ماه است و درباره گندم و چاودار سخنها می گوید که آن خود برای جوانان شاداب و زنده دل غم آور و اندوه زاست؟

اما اکنون برخلاف ایام جوانی توجهی به مکانهای ناشناس ندارم و به ظواهر خسته کننده و میندل روستاها و شهرها بی اعتنا می نگرم. نگاه سرد من دیگر مأوا و پناهگاهی ندارد، آنچه در سالهای پیشین چهره مرا شکفته میساخت و سبب خنده و شیرین زبانی و خوش بیانی من بود اینک دیگر در نظرم مضحك و جاذب نمی نماید. این مناظر نادانسته و پنهان از نگاهم می گریزند و هرگز لبهای بیحرکت و منجمدم را به شکستن سکوت بیطرفانه خود وادار نمی سازند.

آه! جوانی! کجایی؟

چیچیکوف که درباره لقب بلوشکین که از موزیک شنیده بود می اندیشید و بدان میخندید، متوجه نشد که چگونه و چه وقت به میان قریه وسیعی که کلبه ها و خیابانهای بسیار داشت، رسیده است. اما در این میان حرکت ناپهنگام و شدید کالسکه در خیابان چوبفرش دهکده که از خیابانهای سنگفرش شهر گرو می پرد ویرا بخود آورد. الوارهایی که خیابان را با آن فرش کرده بودند مانند شسته های بیانو بالا و یابن رفته بود و به واسطه ناشیگری و بی احتیاطی درشکه چی و حرکت نابجای کالسکه ممکن بود عضوی از اعضای مسافر متورم نبود یا لکه های کبودی بر بدنتش بیدید آید و یا زبان خود را گاز بگیرد. چیچیکوف در نظر اول متوجه شد که غالب ساختمانهای جویی در کار بوسیدگی و خرابی است، الوارهای کلبه ها همه تیره رنگ و کهنه شده و بسیاری از بامها مانند غراب سوراخ سوراخ است، سقف بعضی از خانه ها تنها یک تیر سالم دارد و تیرهای دیگر مانند دنده های حیوان عظیم الجثه ای از اطراف آن آویزان است. ظاهراً ساکنان این کلبه ها به این بهانه منطقی که این کلبه ها آنان را از باران محافظت نمی کنند و قطرات باران هرگز بسطلهائی که در کلبه گذاشته اند نمیریزد سفال و الوارهای سقف را کنده و برده بودند. بعلاوه اصولاً توقف و سکونت آنها در کلبه ها ضرورت نداشت زیرا در میخانه ها یا کنار جاده و یا در محله های دیگر می توانستند از شر باران محفوظ و ایمن بمانند. هیچکس از بنجره ها شیشه نداشت و در جلو آنها پارچه مندرسی آویخته بودند. ایوانهای کوچک با زرده هایی که فایده آن معلوم نبود زشت و بی قواره و سیاه و کج و معوج جلوه می کرد. در آنسوی کلبه ها انبارهای بسیار مانند حلقه های زنجیر زشت سر هم دیده می شد و چنین می نمود که مدتهاست که تصرفی در آن نشده است. رنگ این انبارها به رنگ آجر کهنه و ناپخته بود و بر بام آنها انواع گیاهان مانند جنگلها مشاهده می شد.

آنطرف انبارهای گندم و بامهای خراب کلبه ها در آسمان صاف و شفاف دو کلیسای روستائی کنار یکدیگر سر برافراشته بود و در نتیجه حرکت کالسکه گاهی طرف راست و زمانی طرف چپ دیده میشد. این کلیساها از سنگ و چوب ساخته شده و دیوارهای زرد رنگش شکاف خورده و وصله دار بود. آرام آرام قسمتی از خانه آریایی بسا شد و بالاخره در محلی که کلبه های جویی تمام می شد. در میان دستی لم یزرع که یکطرف آن به جالیزهای کلم می پیوست، بدیدار فردید، این کاخ آریایی که بیش از اندازه طویل بنظر می رسید مثل بای اقلیح و شکسته بیری جلوه می کرد که قسمتی از آن یک طبقه و قسمت دیگر دو طبقه داشت. بر بام سیاهش که در همه جا بطرز امیدبخشی از فرسودگی و سالخوردگی قصر حمایت نمی کرد دو بهار خواب ویران و بی رنگ و رونق جلب نظر می کرد. در بعضی از قسمتهای دیوار گچ بریها ریخته و شکافها ظاهر شده بود و چنین می نمود که باد و باران ناآیزی آسیب زیادی بآن وارد ساخته است.

در این کاخ عظیم تنها دو بنجره باز و بنجره های دیگر یا بسته و یا تخته کوب شده بود. روشنائی و نور آفتاب از این دو بنجره بخانه وارد نمی شد زیرا در جلوی یکی از آن دو پارچه مندرسی آویخته و دیگری را با کاغذ آبی قند بشکل مثلث مسدود ساخته بودند.

باغ بزرگ و کهنسال ست خانه که درش بجانب دهکده باز می شد و در میان کشتزارهای خالی از سکنه نادید می گشت به این دهکده بزرگ طراوت می بخشید. این باغ تهی و متروک یگانه منظره زیبایی قریه بشمار می رفت. غالب درختان که وحشی رونیده بود سر پهلوی سر نهاده مانند ابرهای سبز و چتر نامنظمی از برگهای لرزان بر کرانه آسمان آبیگون تصویر می شد. ساقهای عظیم و ضخیم درختان سپیدار که شاخهای آن از باد و بوران شکسته و برگهای آن ریخته بود در میان این جنگل سبز انبوه سر بفلک بر افراشته چون ستونهای زیبایی از مرمر جلوه گری می کرد. مقاطع تیز و کج و معوج شکستگی این درختان که بر فراز بیکر سفید به سیاهی تمایل داشت شب کلاه یا زاغی می نمود که بر سر درختان ننسته باشد.

ساقه رازک که در میان مشت بسته بوته های سماق کوهی و آقظی و فندق وحشی که چون غرابال سبز جلوه میکرد سر برآورده بود خود را بدور ساق سپیدار سرشکسته می پیچید ولی اینراه را بیابان نرسانده مسیر خود را تغییر میداد و بسوی زمین برمیگشت و با به کاکل درختی دیگر می آویخت و یا با پنجه های خود ساقهای نازک و ظریف را که با جریان هوا به این سوی و آنسوی متمایل می شد می گرفت و چون بندبازان در هوا معلق می زد. گاهی در آنجا که این بیشه انبوه و سبز تنک می شد گودالی عمیق چون برتگاهی ظلمانی بوجود می آمد که سایه ای بر آن گسترده بود و در اعماق تیره آن راهی باریک با زرده ای شکسته و نیمه خراب. الاچیق فرو ریخته، تنه بوسیده و مجوف بیدی کهنسال، کاج کهنی که با سوزنهای بیشمار خود برگهای خشک بی آبی کنسیده بید را سوراخ می کرد و بنساختارها و برگها جنگ می انداخت جلب نظر می کرد و زمانی برگ نهال افراشی که چنگ مانند از پهلو دراز شده بود تابان و درخشان جلوه گری میکرد و چون آتش گداخته در این ظلمت عمیق میدرخشید و بهیچوجه معلوم نبود که چگونه از روشنائی طلانی خورشید در این تیره گودال کسب نور کرده است. نزدیک چپر باغ کلاغی بر نوک لرزان سپیداری با شکستگی و آویختگی هنوز از ساق جدا نشده بود.

سرانجام کالسکهٔ فهرمان ما بس از عبور از یکی دو بیج در مقابل آن خانه که اکنون اندوهناک می‌نمود، توقف کرد. چوب دور نرده‌ها پوسیده و از خزه مستور شده بود. جند ساختمان: اقامتگاه خدمتکاران، انبارها، زیرزمینها همه در حال انهدام و ویرانی در صحن حیاط بنظر می‌رسید. در طرف راست و چپ این ساختمانها درهانی بیحیاط‌های دیگر باز می‌شد. آنچه بود به زبان حال می‌گفت که زمانی در این خانه بزرگ آمد و رفت بسیار بوده و زندگانی بمعنای حقیقی آن وجود داشته است ولی اکنون چنین افسرده و اندوه آور می‌نماید که آثار حیات از رفت و آمد و باز و بسته شدن درها و جنب و جوش و خونی و نگرانی در این خانه مشهود نیست. تنها دری از درهای اصلی ساختمان باز بود تا موزیک یا ارا به بر بارش که حصیری بر روی آن گسترده بودند بخانه برود. گویی این موزیک مخصوصاً برای روح بخشیدن به این مکان مرگبار خودنمایی می‌کرد. بعلاوه این در نیز در مواقع عادی بسته میشد، زیرا قفل بزرگی به حلقه آهنین در آویخته بود. چیچیکوف در کنار یکی از ساختمانها شخصی را از دور مشاهده کرد که با موزیک ارا به جی در حال نزاع و کشمکش بود.

اودر نظر اول نتوانست تشخیص دهد که آن شخص زن است یا مرد، جامه‌او نه مردانه بود نه زنانه، بلکه بیشتر به روپوش زنان شباهت داشت، بر سرش شب کلاهی بود که زنان خدمتکار در دوره‌های پیشین بر سر می‌گذاشتند. تنها صدایش اندکی گرفته‌تر و کلفت‌تر از صدای زنها بود. چیچیکوف پس از مشاهده او با خود گفت: «ایوای! باز گرفتار زنان شدم!» اما بس از لحظه‌ای گفت: «نه قطعاً او زن نیست.» بس با دقت به سرابای او نگرست و در دل گفت: «البته! زن است!» در اینجا آن هیکل انسانی نیز به نوبه خویش ویرا خیره خیره می‌نگرست و ظاهراً ورود مهمان را بخانه خود عجیب و غیرعادی می‌یافت زیرا نه تنها با حیرت به چیچیکوف نگاه می‌کرد بلکه از سیلفان درشکه‌جی چشم بر نپیداشت. چیچیکوف از مشاهده دسته کلیدی که به کمر او آویخته بود و از دشنامهای ابداری که هنگام نزاع و کشمکش تار موزیکها می‌کرد مطمئن شد که این زن بیشک کلیدارخانه است.

پس همچنانکه از کالسکه پیاده می‌شد گفت:

- مادر جان! ارباب کجاست؟...

اما کلیدار نگذاشت که سوال وی تمام شود و شتابان گفت:

- خانه نیست.

- کلیدار خانه پس از يك لحظه سکوت درباره گفت:

- با او چه کار دارید؟

- کار لازم دارم.

کلیدار گفت:

- بروید به اطاق!

سپس از چیچیکوف روی برگرداند و با این عمل پارگی و آلودگی پشت جامه خود را به‌آرد آشکار کرد.

چیچیکوف از دهلیزهای تاریک و وسیع که مانند سرداب نسیم خنکی در آن میوزید گذشت و به اطاقی وارد شد که روشنائی آن تنها بواسطه نوری بود که از آستانه شکاف بهن در اطاق مجاور می‌تابید.

وقتی این در را باز کرد خود را در اطاق روشنی یافت ولی از بی‌نظمی و هرج و مرج آن مبهوت و متحیر - گشت. چنین می‌نمود که در این خانه مشغول رفت و روب و خانه‌تکانی هستند و موقتاً تمام اثاث خانه را در این اطاق جمع کرده‌اند. روی میزی يك صندلی شکسته و ساعتی با پاندول ایستاده دیده میشد که عنکبوتی باطراف آن تنیده بود. قفسه‌ای و ظروف چینی و نقره قدیمی و تنگهای بلور بر بود. روی میز تحریریکه از صدف‌های الوان مزین شده و در اثر گذشت زمان صدفها کنده شده و حفره‌های زرد پر از سریشم باقی گذاشته بود، همه چیز یافت میشد: يك بسته کاغذ، کاغذ نگهدار مرمری سبز بشکل تخم مرغ، کتاب قدیمی با جلد چرمی که نقش و نگار سرخ داشت، لیمونی که از خشکی باندازه فندق جنگلی کوچک شده بود، دسته صندلی راحت، تنگی از مایع که سه مگس در آن افتاده و دهانه اش با نامه‌ای مستور بود، يك قطعه لاک، تکه پارچه مندرس که معلوم بود در راه پیدا کرده‌اند، دو قلم آلوده به مرکب که مانند سینه مسلولین خشک شده بود، مسواکی که بسیار کهنه و زرد شده و بنظر می‌رسید که صاحبخانه باید پیش از هجوم فرانسویان به مسکو با آن دندانهایش را مسواک کرده باشند.

به دیوار نیز چند تصویر درهم و برهم و شک هم آویخته بودند. در میان این تصاویر گراور دراز اندامی که از فرسودگی زرد شده و میدان کارزاری را با طبلهای بزرگ نشان میداد که سربازانی با کلاه سه گوش فریاد می‌کشیدند و اسبان زیر پای ایشان کمر خم کرده بودند. این تصویر بدون شیشه در قابی از چوب سرخ بود که حاشیه و گوشه‌های برنزی داشت. در کنار این قاب تابلوی رنگ و روغنی بزرگ تیره‌رنگی مشاهده می‌شد که نصف دیوار را پوشانده بود و بر آن انواع میوه‌ها و يك دسته گل با يك قاچ هندوانه، يك کله خوک و اردکی را وارونه نقاشی کرده بودند. چلچراغی از سقف آویزان بود که روپوش کثانی داشت و از گردو غبار به پيله کرم ابریشم شبیه بود. در گوشه اطاق تلی از اشیاء ناباب که شایسته تزئین اطاق نبود دیده میشد. تشخیص نوع این اشیاء بواسطه گرد و غبار بسیار، فوق العاده مشکل بود چنانکه اگر کسی دستش را بر روی یکی از آنها میکشید مثل این بود که دستکشی از گردو غبار بدست کرده است. در میان تمام این اشیاء فقط قسمتی از دسته يك پاروی شکسته و يك باشنه کفش کهنه تمیز داده میشد. اگر شب کلاه کهنه و رنگ و رورفته که روی میز بود از توقف و سکونت موجود زنده‌ای در این اطاق حکایت نمی‌کرد هرگز تصور نمی‌رفت که کسی در این اطاق مسکن داشته باشد.

هنگامیکه چیچیکوف باین وضع آشفته و عجیب می‌نگرست ناگهان در کنار او دری باز شد و کلیددار باطاق آمد. چیچیکوف در این موقع تازه دریافت که این کلیددار زن نیست بلکه مرد است، چون زن هرگز ریش نمی‌تراشد در صورتی که این کلیددار بتراشیدن ریش عادت داشت ولی چنین می‌نمود که گاهگاه باین عمل مبادرت می‌کند زیرا از زیر چانه تا گلویش کاملاً به قتشو شباهت داشت چیچیکوف با بیصبری در انتظار سوال کلیددار بود که به او چه خواهد گفت. از طرف دیگر نیز کلیددار هم بنوبه خود منتظر بود که مسافر به وی چه خواهد گفت. بالاخره چیچیکوف ناجار برای رهایی از این پرسشانی و بی‌تکلیفی با تعجب پرسید:

- ارباب کجاست؟ در خانه است؟

کلیددار پاسخ داد:

- ارباب اینجاست!
چیچیکوف تکرار کرد:
- پس کجاست؟
کلیددار گفت:

- پدرجان مگر شما کور هستید؟ ارباب منم.

در این موقع قهرمان ما بی اختیار گامی چند به عقب رفت و خیره خیره به وی نگریست. چیچیکوف در این سفر توانسته بود مردمانی را با اخلاق گوناگون ببیند. حتی بدیدار مردمی توفیق یافته بود که شاید من و خواننده هرگز در زندگانی خود بیدارشان توفیق حاصل نکنیم. در قیافه مردی که اکنون در برابر ما وی ایستاده بود نشانه خاصی مشاهده نمی شد. چهره این مرد مانند صورت تمام پیران لاغر و پر چین بود اما چانه او بیش از اندازه پیش آمده بود چنانکه ناگزیر هنگام صحبت بیوسته دستمالی بدست داشت تا آب دهان را از چانه خویش پاک کند. چشمان ریزش در زیر ابروهای پر پشت دائم در حرکت بود و به موشی شباهت داشت که پوزه درازش را از سوراخ تارک برون آورده با گوش تیز کرده و سبیل لرزان از سوء ظن بو می کشد و بیوسته با طرف می نگرد که مبادا بچه گریه بدجنس در کمین او باشد. اما لباس او از همه چیز جالبتر بود زیرا با دقت و توجه بسیار نیز دانسته نمی شد که پارچه آن چیست. آستین و بالاتنه لباده اش چنان چرکین و براق بود که به جرم کفناشی شباهت داشت. پشت لباده او برخلاف معمول چهار شکاف داشت و پاره روزنامه‌ای از میان شکافهای آن بیرون آمده بود. بجای کراوات چیزی بگردن بسته بود که معلوم نمی شد آیا جورابست یا بند جوراب و کمربند، در هر حال باید گفت که بکراوات شبیه نبود. خلاصه اگر چیچیکوف او را با این آرایش و سر و وضع در کنار کلیسا مشاهده می کرد بی شک بر حالتش ترحم می آورد و سکه مسینی بدستش می گذاشت، زیرا باید این افتخار را برای قهرمان خود قائل شویم که قلبی رؤف و روحی حساس داشت و هرگز از صدقه دادن بنرماندگان و گدایان خودداری نمی کرد. اما اکنون گدائی را در برابر خویش نمی دید بلکه ملاکی در مقابلش بود که متجاوز از هزار سر رعیت زرخیز داشت و هیچک از همسایگانش باندازه وی غله و آرد نداشت و انبارها و زیرزمینها و گرمخانه‌ها و سردخانه‌های ایشان مانند انبارهای وی با بنه، پارچه‌های دستباف، پوست گوسفند و انواع خوارو باز: از ماهی دودی و سبزیها انباشته نبود.

اگر کسی به تماشای کارگاه او میرفت و ذخیره انواع چوب و ظروف چوبین را که هرگز استعمال نمی شد در آنجا مشاهده می کرد، با خود می گفت که بی شک به اشتباه به طرف فروشی شهر مسکو آمده یعنی آنجا فروشگاه بزرگی است که روزانه زن و مرد برای خرید وسائل خانه با اشیهای خود شتابان به آنجا می روند. در چنین فروشگاهها تلهای عظیمی ظروف چوبی سفید به اشکال مختلف: پهن و نوك تیز، گود و تخت رویهم انباشته شده و از بشکه‌های يك یا دو پارچه، لگن و سطل و ابرق، کاسه و لوک، صندوق و سبد حصیری و دوک نخ رسی تا هر چه که مورد نیاز مردمان نروتمند و فقیر کشور روسیه است دیده می شود. اما معلوم نبود که این همه اشیاء و محصولات چوبی کدام درد پلوشکین را دوا می کند حتی در ملکی که گنجایش آن سه برابر ملک او باشد در دوره زندگانی نیز هرگز به این مقدار اشیاء خانه احتیاج نیست. اما در نظر پلوشکین این اندازه ظروف چوبی هنوز

اندک می نمود و او را قانع نمی ساخت. او هر روز در خیابانهای ملك خود راه می رفت. با دقت در زیر پلها و گودالها نگاه می کرد و آنچه می یافت از پاشنه کفش، پارچه مندرس تا میخ و سفال شکسته با خود بخانه می آورد و به آن تل زباله مانند که چیچیکوف در گوشه اطاق مشاهده کرد، می افزود. وقتی موزیکها ویرا در این حال می دیدند به یکدیگر می گفتند: «باز ماهی گیر بدنبال صید می رود!» در حقیقت نیز پس از عبور وی دیگر روفتن خیابان ضرورت نداشت. اگر برحسب تصادف مهمیز ساجمنصبی که از میان ملك پلوشکین می گذشت مفقود می گردید بی درنگ مهمیزش در میان آن تل مشهور یافته می شد. و چنانچه زنی پریشان حواس سطلش را در کنار چاه آب می گذاشت پلوشکین از ریودن آن امتناع نمی کرد ولی اگر در حین ارتکاب عمل گرفتار می شد، بی کشمکش آنچه روده بود پس می داد.

اما اگر آن چیز بپوزه اشیاء نفیس وی وارد می شد دیگر کار تمام بود و در این حال به خداوند و یکصدو بیست و چهار هزار یغمیر سوگند می خورد که آنرا زمانی معین از شخصی معین خریده یا از جدش به ارث برده است. وی در اطاق خود هر چه روی زمین می دید: از لاک، تکه کاغذ، سرقلم و امثال آن بر می داشت و روی میز تحریر یا بالای رف پنجره می گذاشت.

اما دیر زمانی پیش از این خانه داری صرفه جو بود. زن و فرزند داشت، همسایگانش برای صرف نهار و شنیدن سخنان خرمندانانه وی و آموختن امورخانه داری و صرفه جویی عاقلانه بخانه او می آمدند.

در آن زمان همه چیز با نظم و ترتیب کامل و روش عادی و مناسب خود جریان داشت: آسیاها در گردش بود. نوردها میفرد و دوکهای نخ رسی می چرخید. کارخانه‌ی کتان بافی کتان می یافت، رنده‌های نجاری چوب رنده می کرد و چشم نافذ ارباب همه جا را زیر نظر می گرفت، مانند عنکبوتی زحمتکش در عین اضطراب و نگرانی به جابجی سراسر تار اقتصادی وسیع خویش را سرکشی می کرد، هرگز درك شدائد خطوط چهره او را تغییر نمی داد اما همیشه آثار هوش و فطانت از دیدگانش هریدا بود. سخنانش بیوسته از معرفت و تجارب بسیار او حکایت می کرد و مهمانان را استماع سخنان او مطبوع و پسندیده می افتاد. زن مهمان نواز و شیرین زبانش در مهماندوستی شهره آفاق بود. دو دختر زیبا و طناز و دلنشین او که هر دو با گیسوان طلائی چون گل سرخ تازه و با طراوت بودند. باستقبال مهمانان می شتافتند، پسری بازی گوش از هشتی خانه او بیرون می دوید و مهمانان را می بوسید و هرگز نمی خواست بدانند که شاید این بوسه پسند خاطر دیگران نباشد. در آنموقع تمام پنجره‌ها باز بود. مردی فرانسوی برای تعلیم اطفال در عمارت يك طبقه مسکن داشت این معلم هر روز ریش خود را می تراشید و تیراندازی ماهر بود و همیشه نزدیک ظهر اردک یا تیهونی با خود بخانه می آورد و گاهی هم چند تخم گنجشک همراه داشت که چون در خانه مصرف نمی شد دستور می داد برای او نیمرو کنند.

در این عمارت يك طبقه نیز بانویی فرانسوی که مربی دختران پلوشکین بود زندگانی می کرد. اگر چه ارباب با نیمتنه کهنه برای صرف غذا می آمد، ولی باز ظاهری آبرومند داشت. آنزنهاى آن پاره و نخ نما نبود، در سراپای لباس او وصله‌ای دیده نمی شد. اما بانوی مهربان خانه مرد، کلید انبارها و نگرانیهای کوچک و بزرگ همیشگی به پلوشکین به ارث رسید. اوضاع زندگانی پلوشکین

مختل شد و مانند تمام مردان زن مرده پیش از پیش خسیس و بدگمان گشت. او دیگر به دختر بزرگتر خود، آلكساندرا استپانونا، نمی توانست كاملاً اعتماد داشته باشد. ولی او حق داشت که به وی اعتماد نکند زیرا چندی نگذشت که آلكساندرا استپانونا با سروان ستادهنگی که خدا میدانست نام آن هنگ چیست از خانه گریخت و چون می دانست که پدرش صاحبمنصبان را به تصور اینکه همه قمارباز و عیاش هستند دوست نمی دارد، پس از اندک زمانی در کلیسای دهکده ای پنهانی با وی ازدواج کرد. پدرش هرگز در اندیشه تعقیب او نیفتاد و تنها لعن و نفرین خود را بدرقه راهش ساخت. خانه خلوت تر شد و خست و لئامت در سرشت صاحبخانه آشکارتر گردید و البته تارهای سپیدی که در میان موهای سیاه و زبرش میدرخشید، تارهای سپیدی که در حقیقت رفیق شفیق و هم عنان باوفای خست و لئامت است، در کمال این خصلت مذموم و ناشایسته بیشتر کمک کرد. مری فرانسوی اخراج شد. دیگر زمانی فرا رسیده بود که پسرش می باید در پی کاری باشد، بانوی فرانسوی را نیز از خانه بیرون کرد زیرا معتقد بود که زن فرانسوی در فرار آلكساندرا استپانونا دخالت داشته است. پسرش را برای خدمت در ادارات دولتی که آنرا خدمت پرسودی می دانست بشهر فرستاد. اما پسر بجای آنکه به اداره دولتی وارد شود در خدمت نظام وارد شد و نامه ای به پدر نوشت و از وی مبلغی برای خرید لباس رسمی تقاضا کرد. ولی پسر در پاسخ نامه جز تمسخر و استهزاء به اصطلاح عوام جز شیشکی چیزی دریافت نکرد. آخرین فرزندش، نیز که دختر خانه بود، درگذشت و بلوشکین پیر تنها نگهبان خانه و یگانه مالک ثروت خود گردیده زندگانی در عزت و تنهایی یگانه عامل تقویت خست و لئامت وی شد. آری! چنانکه همگان می دانند خست و لئامت و بخل و امساک به سان گرگ گرسنه است که هر چه فریبهتر و قویتر شود گرسنه تر و حریصتر است. باری عواطف انسانیت که بی وجود این حوادث نیز در نهادش فراوان سرشته شده بود هر لحظه کاهش می یافت و هر روز حادثه ای ویرا به سرایش بترنگه سقوط و حیوانیت بیشتر نزدیک می ساخت. چنانچه در این دقایق عقیده او درباره نظامیان اتفاقاً تأیید می شد و می شنید که سرش هستی خود را در قمار باخته است از صمیم قلب لعن و نفرین خود را نثار او می کرد و هرگز برای تحقیق احوال واستخبار از مرگ و وجودش علاقمندی نشان نمی داد. هر سال یکی از پنجره های خانه او بسته می شد تا بالاخره، چنانکه خواننده می داند، تنها دو پنجره باز ماند که در مقابل یکی از آنها نیز کاغذ قند کیود آویخته شده بود. با گذشت زمان رفته رفته طرق مهم استفاده وی از فلاحت و امور اقتصادی از دست رفت و کوتاه نظری و تنگ چشمی او را به تکه های کاغذهای باطله و سرقلهما و پاشنه های کفش که از کف اطاق ها و در خیابانها جمع می کرد متوجه ساخت، دیگر آرام آرام به مشتریانی که برای خرید محصول ملکش می آمدند بیشتر سخت می گرفت. مشتریان مدتها با او چانه می زدند و سرانجام با این اندیشه که: «او انسان نیست بلکه حیوانست» ترکش می گفتند. غلات و صیفی او رویهم می ماند و می بوید و انبارهایش به اصطبل و گلخن تبدیل می شد، گندمی که در زیرزمینها انباشته بود مانند سنگ بر زمین می چسبید و هنگام ضرورت آنرا با کلنگ می کندند. دست زدن بینیم و بنه یا پارچه های دستیافتش شخص را دچار حیرت می کرد. زیرا با لمس دست جز غبار چیزی از آن باقی نمی ماند. او نام آنچه انبار کرده بود نمی دانست و حساب مقدار و میزان آنرا نداشت، ولی خوب بیاد داشت که در فلان تنگ اندکی شربت باقی مانده و برای اینکه کسی بی اجازه او آنرا نخورد روی آن تنگ علامت

گذاشته و در فلان طبقه گنجه قرار داده یا بخوبی می دانست که آن سر قلم زنگ زده یا تکه لاکه را که فلان روز در اطاق یافته در کجا پنهان ساخته است. بعلاوه پیوسته مانند ایام پیش عواند ملك را روی هم می انباشت او می دانست که هر موزیک باید چه مبلغ اجاره بپردازد. هر زن روستائی چند سینی گردو تحویل بدهد یا هر دختر بافنده چند متر پارچه باید ببافد. بلوشکین همه این اشیاء را رویهم می انباشت، همه آنها می گندید و می بوید. اما سرانجام او خود نیز رفته رفته بصورت زیاله عفن در می آمد. آلكساندرا استپانونا با پسر کوچکش یکی دو بار به نزد وی آمد و کوشید از او چیزی بدر آورد. ظاهراً ولگردی با سروان ستاد، چنانکه پیش از عروسی جالب می نمود، فریبنده و دلکش نبود. بلوشکین از گناه او در گذشت. بعلاوه دکمه ای را از روی میز برداشت و به نوه کوچک خود داد تا با آن بازی کند ولی از دادن پول به مادرش امتناع ورزید. بار دوم آلكساندر استپانونا با دو کودک زیبا به دیدار پدر آمد و با خود چند نان شیرمال و يك لباده ارمغان آورد. لباده پدرجانش آنچنان کثیف و کهنه شده بود که نه تنها از مشاهده آن شرم داشت بلکه حتی موجب تنگ و سرافکندگی می شد. بلوشکین نوه هایش را نوازش کرد، یکی از آندر را روی زانوی راست و دیگری را روی زانوی چپ نشاند. پاهای خود را به حرکت در آورد تا اطفال گمان کنند که بر اسب سوارند. نان شیرمال و لباده را تصاحب کرد اما به دخترش چیزی نداد. آلكساندرا استپانونا دیگر بعد از این سفر هرگز به دیدار پدر نرفت.

باری این ملاک با چنین خاصه ها در برابر جیچکوف ایستاده بود. ولی باید گفت که نظایر این مظاهر در روسیه بسیار نادر است زیرا مردم روس بیشتر به تذییر و اسراف تمایل دارند نه به خست و امساک. وجود بلوشکین مخصوصاً از این جهت شگفت انگیز بود که در همسایگی او ملاکی می زیست که جسورانه عیاشی می کرد، هیچ يك از آداب اربابان عیاش روسیه را فراموش نمی ساخت و چنانکه می گویند زندگانی وسیع و بی بند و باری داشت. هر مسافر غریب و تازه وارد در برابر اقامتگاه او مبهوت و متحیر از خود می پرسید که به چه جهت شاهزاده عالیقدر و منتقدی در میان ملاکین کوچک و گمنام جای گرفته است. ساختمان سنگ سفیدش با دودکشها، ایوانها، بادنماهای بی شمار که از عمارات يك طبقه و اقامتگاههای متعدد برای مهمان محصور شده چون کاخی با شکوه جلوه گری می کند. چیست آن جلوه گری گرانبها که در خانه او نیست. او در خانه خود تأثر و مجالس بال ترتیب می دهد. در تمام شب باغش در نور چراغ و شعله های آتش غرق است و آهنگ دلپذیر و جانبخش موسیقی در فضای آن طنین می افکند. نیمی از ساکنان کرسی این شهرستان با خوشی و شادمانی زیر درختهای باغ گردش می کنند و هنگامی که با نور خاصی شاخه ای روشن می شود و از میان انبوه درختان جلوه می کند، رنگ سبزش را از دست می دهد و قسمت فوقانی آن تاریکتر و خشن تر از روز در میان آسمان آتشی تاریکتر و خشن تر می نماید، برگها بر فراز آن از فاصله دور می لرزد و در میان ظلمت همیشه غمگینتر فرو می رود، در این برق و روشنائی موج که تاریسته درختان را روشن می کند ناگهان و قتل درختان لرزان و مواج نظر میرسد یا این حال ... این منظره در نظر هیچکس عجیب و مهیب نیست.

بلوشکین چند دقیقه خاموش ایستاده بود و جیچکوف نیز از مشاهده صاحبخانه و اشیاء اطاق مبهوت گشته نمی توانست بسخی آغاز کند. جیچکوف مدتی می اندیشید که با چه کلماتی منظور

خود را از این ملاقات توضیح دهد. او می‌خواست از این راه وارد صحبت شود که چون داستان خیرخواهی و نوعی روری کم نظیر او را شنیده وظیفه خود دانسته است تا برای ادای شکرگزاری شخصاً بخانه او بیاید. اما پیدرتنگ متوجه شد که این سخن گزافه‌ای بیش نیست، پس همچنانکه بار دیگر زیر چشم به اطاق و آنچه در آن بود نظر افکند، دریافت که می‌تواند کلمات خیرخواهی و نوعی روری کم نظیر را بی‌دغدغه با کلمات «صرفه‌جویی و انضباط و انتظام» تبدیل کند. پس به تغییر عباراتی که پیش خود ساخته بود، پرداخت و چنین گفت:

- من چون داستان صرفه‌جویی و ادارهٔ مدیرانهٔ امور ملکداری شما را شنیده بودم وظیفهٔ خود دانستم تا با شما آشنا شده شخصاً احترامات فائقهٔ خود را تقدیم دارم. بدیهی است که چیچیکوف می‌توانست ملاقات خود را موجه‌تر بیان کند ولی در آن لحظه اندیشه دیگری به خاطرش گذشت. پلوشکین چون دندان نداشت، در پاسخ وی سخنی از میان لب گفت که چیچیکوف سخن او را نشنید ولی می‌توان دانست که قطعاً مفهوم گفتهٔ پلوشکین چنین بوده است: «مرده شوی تو و احترامات فائقهٔ ترا برد!» اما چون در روسیه اصول مهمان‌نوازی بسیار رعایت می‌شود چنانکه مردم ممسک و بخیل هم نمی‌توانند از آن اصول منحرف شوند ناچار پلوشکین در جواب با کلمات واضح‌تری چیچیکوف را به نشستن دعوت کرده گفت:

- مدتهاست که مهمان به خانه من نمی‌آید. علاوه باید اعتراف کنم که من از آمدن مهمان راضی نیستم. اگر انسان به این آداب ناپسند دید و بازید مردم عادت کند بزودی شیرازهٔ آموزش گسیخته می‌شود... از طرف دیگر باید به اسب مهمان بوجه داد! من مدتهاست که در خانه غذا نمی‌خورم. سقف آتیزخانه من کوتاه است و اجاقهای آن بسیار بد کار گذاشته شده، دودکشها نیز کاملاً خراب شده است. اگر در اجاق آتش روشن کنند حریق بر پا می‌شود

چیچیکوف با خود گفت:

«عجب حیوانی است! چه خوب شد که من در خانهٔ ساباکویچ آن ران گوسفند را خوردم!»

پلوشکین همچنان می‌گفت:

- من شرم دارم که بگویم يك برونجه در تمام ملك من پیدا نمی‌شود. اما راستی جطور می‌توان بونجه انبار کرد؟ ملك من بسیار كوچك است و موزيك‌ها هم تپیل هستند و میل به کار ندارند، تنها به فکر میخانه هستند... اینست که سر بری من مجبورم ویلان و سرگردان و فقیر و بیچاره باشم.

چیچیکوف خاضعانه گفت:

- اما به من گفته‌اند که شما بیش از هزار سر رعیت دارید.

- چه کسی به شما این حرف را زده است؟ پدر جان! اگر من به جای شما بودم آب دهان بصورتش می‌انداختم. او بی‌شک شما را تمسخر کرده است. هزار سر رعیت؟ عجب! حساب مالیات سرانه ایشان را بکن! اصولاً این همه بول را نمی‌توان شمرد. تنها در سه سال اخیر این تب ملعون همه موریکهای مرا کشت

در اینجا چیچیکوف با علاقه و توجه برسید:

- بگویند بدانم آیا از موریکهای شما بسیار مرده‌اند؟

- آری! مرگ گریبان بسیاری از ایشان را گرفت و در خاک کرد.

- اجازه می‌دهید برسم که عدهٔ ایشان بچند نفر می‌رسد؟

- در حدود هشتاد نفر.

- راستی؟

- بدرجان! من به شما دروغ نمی‌گویم.

- اجازه بدهید يك سؤال دیگر هم از شما بکنم! آیا اینها کسانی هستند که بعد از آخرین

سرشماری مرده‌اند؟

پلوشکین گفت:

- اگر اینطور بود خدا را شکر می‌کردم. عیب اینجاست که از آن سرشماری تا بحال شمارهٔ

مردگان به صدویست نفر رسیده است.

چیچیکوف فریاد کشید:

- راستی؟ صدویست نفر؟

و دهانش از تعجب یاز ماند.

پلوشکین در پاسخ گفت:

- بدر جان! سن من دیگر اقتضا نمی‌کند که دروغ بگویم.

و چنین می‌نمود که از فریاد اشتیاق چیچیکوف آزرده شده. اما چیچیکوف که متوجه شد تا این

اندازه نباید به اندوه بیگانگان بی‌اعتنا بود فوراً آهی کشید و برای همدردی با مخاطب، خود را متأسف نشان داد.

پلوشکین گفت:

- اما آخر همدردی و اظهار تأسف شما را که نمی‌توان در جیب ریخت. در همسایگی من

سروانی زندگی می‌کند و خدا می‌داند که او از کجا پیدا شده. او می‌گوید که با من نسبت دارد و مرا

«عمو جان! عموجان!» خطاب می‌کند. دستم را می‌بوسد. با من مهربانی و همدردی می‌کند. گاهی

چنان زوزه می‌کشد که من مجبورم با انگشت سوراخ گوشم را بگیرم، صورت سرخی دارد و معلوم

است که نمی‌تواند از ودکا دست بردارد. هر چه مال و ثروت داشت برای همقطاراناش خرج کرد و

یکی از هنرپیشگان تأثر را فریب داد و از راه بدر کرد ولی اکنون بحالتش تأسف می‌خورد.

چیچیکوف توضیح داد که اظهار تأسف و همدردیش مانند اظهار تأسف و همدردی آن سروان

نیست و او حاضر است نه با الفاظ بوح بلکه عملاً مراتب همدردی خود را به اثبات رساند و برای

اینکه منظورش به تعویق نیفتد بی‌درنگ مختصر و مفید آمادگی خود را برای پرداخت مالیات سرانه

تمام روستایان زرخیز که در آن واقعهٔ ناگوار مرده بودند اعلام کرد. ظاهراً این پیشنهاد پلوشکین را

یکباره مبهوت و متحیر ساخت زیرا او مدتی خیره خیره به وی نگریست و سپس گفت:

- بدرجان! آیا شما در نظام خدمت کرده‌اید؟

چیچیکوف پاسخ داد:

- نه! من مستخدم کشوری بوده‌ام.

پلوشکین تکرار کرد:

- مستخدم کشوری؟

است. ولی با اینهمه نتوانست وجد و شمع خود را پنهان کند. پس بی آنکه از وی پرسد که فرزندی دارد یا ندارد آرزو کرد که خداوند او و فرزندانش را قرین سعادت و سلامت بدارد. سپس بجانب پنجره رفت و با انگشت بشیشه زده فریاد کشید:

- آئی! پروشکا!

پس از يك دقیقه صدای پائی بگوش رسید که صاحب آن نفس زنان به جانب دهلیز پیش می آمد و در آنجا چند لحظه بکاری مشغول بود و کفش را بزمین می کوفت. بالاخره در باز شد و پروشکا، یسری سیزده ساله، که کفش بسیار بزرگی را با زحمت به پا کرده بود به اطاق وارد شد. اکنون خوانندگان باید بدانند که چرا کفش پروشکایی اندازه بزرگ بود. پلوشکین برای تمام خدمتکاران خانه خود، هر چند نفر که بودند، فقط يك جفت کفش تهیه کرده بود و این کفش باید همیشه در دهلیز باشد تا هر يك از خدمتکاران که به اقامتگاه ارباب فرا خوانده شود ناچار با برهنه سراسر حیاط را طی کرده در دهلیز کفش را بپوشد و باطاق ارباب بیاید و هنگام برگشتن نیز باید باز کفش را در دهلیز گذاشت و دوباره با برهنه به حیاط رفت. چنانکه اگر کسی در روزهای پائیز، مخصوصاً بامدادان که هوا سرد و زمین یخ بنداست، از پنجره به حیاط مینگریست خدمتکاران پلوشکین را در حال جست و خیز مشاهده می کرد که شاید جابکترین و ماهرترین رقاصان نمی توانست نظیر آن را به جای آورد.

پلوشکین با انگشت پروشکارا به چیچیکوف نشان داده گفت:

- پدرجان! ببینید چه قیافه ای دارد! از خوک هم احمقتر است. اما اگر چیزی را در گوشه ای بگذارید فوراً می دزدد. خوب! احمق! چه می خواهی؟

سس ساکت شد و پروشکا نیز همچنان خاموش ایستاده بود.

دوباره پس از اندکی سکوت پلوشکین گفت:

- سماور را آتش کن! شنیدی؟ خوب! این کلید را هم بگیر و بده به ماروا تا به انبار برود و از بالای رف آن نان شیرمال را که آلکساندرا استبانونا در عید پاک آورده بود برای چای بیاورد... صبر کن! کجا می روی؟ احمق! آخ! عجب احمقی هستی!... مگر شیطان به جسمت رفته که نمی توانی به ایستی... اول گوش کن به تو چه می گویم! قطعاً این نان شیرمال یک زده، بگو با چاقو یک آنرا بترانند، اما مبادا یک نان را دور بریزید؟ بگو آنرا در مرغدانی به مرغها بدهند. بین! برادر! مبادا تو به انبار وارد شوی و گرنه ترا... خوب، خود تو بهتر می دانی، با ترک سبیدار خوب حالت را سر جا می آورم. اشتهای تو حالا بد نیست. اما اگر به انبار بروی کاری می کنم که اشتهای تو بهتر شود. فهمیدی؟ من از پنجره نگاه می کنم و مراقب تو هستم.

وقتی پروشکا با کفش بزرگش از اطاق بیرون رفت پلوشکین مهمان را مخاطب ساخته گفت:

- به اینها هرگز نمی شود اعتماد کرد.

اما آرام آرام سوء ظن و بدگمانی پلوشکین به چیچیکوف نیز تحریک می شد و مظنونانه به وی می نگریست. خیر خواهی غیرطبیعی چیچیکوف از برخی جهات در نظرش مشکوک می نمود و با خود می گفت: «شیطان می داند که این مرد چگونه آدمی است»؟ شاید مثل تمام مردم ولخرج و گزافه گو باشد و برای اینکه حرفی زده باشد مدتی دروغ چاب می زند و قند و جای مرا می خورد و می رود. به این جهت برای رعایت احتیاط و به جهت آزمایش او گفت که بدنود اگر زودتر سند معامله تنظیم

پس لبش را مانند کسی که چیزی می جود حرکت داد و چنین گفت:

- پس چرا این پیشنهاد را می کنی؟ مگر نمی دانید که این عمل بضرر شماست؟

- من برای رضای خاطر شما حاضر می باشم از اینها هم ضرر کنم.

پلوشکین که از فرط خوشحالی متوجه نبود که ذرات توتون مانند قهوه غلیظ، بسیار زشت، از بینش بیرون آمده و از شکاف لباده او پیراهنش که تماشای آن چندان مطبوع نبود، دیده می شود با فریاد گفت:

- آه! پدرجان! آه پدرجان! با این حرف بی مردم غمدیده و رنجوری را تسلی دادید. آه! پروردگار من! آه! ارواح مقدس!...

پلوشکین دیگر نتوانست بیش از این سخن گوید. اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که علامت شادمانی که بر چهره خشک و منجمدش نقش بسته بود ناگهان ناپدید گشت. چنانکه گویی هرگز شادمانی وجود نداشته است دوباره همان آثار نگرانی و اضطراب در صورتش ظاهر شد. پس با دستمال صورتش را پاک کرد و دستمال را گلوله کرد و بلب بالا کشیده گفت:

- اگر اوقات شما تلخ نمی شود با اجازه شما می خواهم بیرسم که آیا همه ساله مالیات سرانه ایشان را خواهید پرداخت و آیا پول را به من می پردازید یا به خزانه دولت؟

ما چنین عمل می کنیم: یعنی مثل اینکه این روستاییان زنده اند و شما آنها را به من فروخته اید سند معامله تنظیم می شود.

پلوشکین گفت:

- آری! سند معامله...

ولی ناگهان اندیشناک به جویدن لب پرداخت و پس از اندکی سکوت سخن خود را چنین تمام کرد:

- اما نوشتن سند مخارج دارد. دفترداران هم وجدان ندارند، در ایام پیش با يك سکه مسی نیم روبلی و يك کیسه آرد قانع بودند و لی حال باید چند بار برایشان برد، بعلاوه يك اسکناس پشت گلی هم بآن افزود تا يك سند را بنویسند آری! ایشان حریص و پولدوست شده اند. من نمی دانم چرا هیچکس باین مطالب توجه نمی کند. خوب بود لافل يك نفر این مردم را نصیحت می کرد و ایشان را از این بد بختی نجات می داد: حرف حسابی از دهان هر کس درآید حسابی است. هیچکس نمی تواند با حرف حساب مخالفت کند.

سخن که باینجا رسید چیچیکوف با خود گفت:

«اما من تصور میکنم که تو با حرف حسابی هم مخالفت خواهی کرد».

سس او را مخاطب ساخته گفت:

من از نظر احترامی که برای شما قایل هستم مخارج تنظیم سند معامله را نیز خود بعهده خواهم گرفت.

پلوشکین وقتی شنید که مهمان پرداخت مخارج تنظیم سند را نیز بعهده میگیرد، معتقد شد که او بیشک مردی احمق است و این ادعایش که من مستخدم کنسوری هستم و در نظام خدمت نکرده ام بهیچوجه صحیح نیست. قطعاً او صاحب منصب نظام بوده و همیشه به دنبال زنان هنرپیشه می افتاده

می شد. چون مثلی است مشهور که میگوید: «آده از آه و دم است» امروز زنده است اما فردا خدا می داند چه بر سرش خواهد آمد.

چیچیکوف در جواب آمادگی خود را برای تنظیم سند اعلام داشت و صورت اسامی تمام روستاییان را طلب نمود.

این پاسخ موجب تسکین و آرامش پلوشکین شد. ولی بنظر میرسید که او درباره موضوعی می اندیشد. پس از جا برخاست، با کلیدی به گنجه نزدیک شد و در آنرا گشود و مدتی در میان استکانها و فنجانها و گیلانها جستجو کرد. بالاخره گفت:

- پیدا نمی شود. من يك شیشه ليكور عالی داشتم. می ترسم آنرا خورده باشند. نمی دانید مردم چقدر دزد هستند! اما نه! این شیشه است.

چیچیکوف شیشه کوچکی را در دست او دید که از گرد و غبار بسیار مستور بود. پلوشکین همچنان می گفت:

- زن مرحوم من این ليكور را درست کرده است اما این کلید دار متقلب مقداری از آنرا ریخته و حتی فراموش کرده بود چوب بنیه آنرا هم بر سر نشیبه بگذارد و بشه و مگس و گرد و خاک بسیار در شیشه داخل شده بود. اما من همه آنها را از شیشه بیرون آورده ام و اکنون کاملاً تمیز و پاک است. الان يك گلاس برای شما می ریزم.

اما چیچیکوف از خوردن چنین ليكوری امتناع ورزید و گفت که به اندازه کافی غذا و مشروب خورده ام.

پلوشکین گفت:

- شما به اندازه کفایت غذا و مشروب خورده اید! البته آدم تربیت شده و پدر و مادر دار به زودی شناخته می شود. او همیشه سیر است و چیزی نمی خورد. اما به آدم دزد و بست فطرت هر چه غذا بلهی باز... مثلاً این سروان تا به خانه من می رسد، می گوید: «عموجان! يك چیزی به من بده بخورم!» اما همان قدر که او برادر زاده منست منم عمومی او هستم. قطعاً در خانه او چیزی نیست که به دوره می افتد. خوب، شما صورت اسامی این بیعرضه ها را می خواهید؟ تا آنجا که به یاد دارم اسم همه ایشان را روی کاغذ مخصوصی نوشتم تا در اولین سرشماری تقاضا کنم که نامشان را حذف کنند.

با این سخن پلوشکین عینکش را به چشم گذاشت و در میان کاغذها به جستجو پرداخت. هنگامیکه بسته های کاغذ را باز می کرد چنان گرد و غبار بر می خاست که مهمان بسررفه افتاد. بالاخره کاغذی را از میان بسته بیرون کشید که جای سفید و نانوخته داشت و اسامی دهقانان بر آن به اندازه ای ریز و تنگ هم نوشته شده بود که از دور به صفحه ای می نمود که پشه ها روی آن پهلوی هم صف بسته باشند. نامهای گوناگون مانند پارامونوف، پیمونوف و بانتلیمونوف و حتی «گریگوری که هرگز بمقصد نرسد» در این ورقه جلب توجه می کرد و جمعاً اسامی ۱۲۵ نفر در این ورقه ثبت شده بود. چیچیکوف از مشاهده این عده کثیر تبسمی بر لبش نقش بست و صورت را برداشته در جیب مخفی ساخت و به پلوشکین گفت که شما نیز باید برای تنظیم سند شهر بیایید.

- من باید شهر بیایم! اما اینکار چگونه ممکن است؟... خانه را به که بسپارم؟ خدمتکاران من یا دزدند یا متقلب. در ظرف يك روز خانه مرا چنان خالی می کنند که حتی يك میخ هم برای آویزان کردن

شولای من باقی نخواهد ماند.

- آیا شما در شهر آشنائی دارید؟

- چه آشنائی؟ تمام آشنایان من یا مردند و یا با من ترك دوستی کردند، اما صبر کنید! من با رئیس شورای محلی آشنا هستم. حتی در موقع پیری من هم یکی دوبار او بدیدن من آمده است. من و او با هم در يك مدرسه درس خوانده ایم و با هم از دیوارهای باغ مردم بالا می رفتیم. چطور آشنا ندارم! يك چنین آشنائی دارم! آیا می توانم به او نامه ای بنویسم؟
- البته!

- من او را خوب می شناسم، چون ما در مدرسه با هم دوست بودیم.

چهره خشک و منجمد پلوشکین را برق گرم محبت ناگهان روشن کرد ولی این برق معرف احساسات فعلی او نبود بلکه از انعکاس رنگ باخته عواطف سابقش حکایت می کرد. این پدیده تنها هنگامی که غریقی برای يك لحظه بر سطح آب ظاهر میشود بصورت فریاد شادمانی از میان انبوه جمعیتی که در ساحل ایستاده اند خودنمایی می کند. برادران و خواهران غریق که بیهوده شادمان گشته اند طناب را از ساحل به آب می اندازند و منتظر می شوند که دوباره غریق بر سطح آب ظاهر شود. اما امیدشان به یأس و نومیدی مبدل می گردد و انتظار بی فائده است و سکوت عمیق بر همه چیز حکمفرماست. آرامش و سکون وحشتناکی بر سطح این عنصر خاموش و سرد که لحظه ای پیش لرزان و مواج گشته بود حکومت می کند. بهمین ترتیب چهره پلوشکین که تنها يك لحظه انعکاس رنگ باخته احساسات بر آن سایه انداخته بود دوباره بی حس تر و خشک تر و پلیدتر از پیش شد.
باز پلوشکین گفت:

- يك صفحه کاغذ سفید روی میز بود، نمی دانم چه شد. خدمتکاران من بسیار متقلبند.

و با این سخن از جا برخاست. روی میز و زیر میز را جستجو کرد و بالاخره فریاد کشید:
- ماروا! ماروا!

به صدای او زنی با بشقابی که در آن نان شیرمالی بود که وصفش گفته شد به اطلاق آمد اما ارباب فرصت سخن به خدمتکارنداد و همچنان بلند بلند می گفت!

- زنک دزد! این کاغذ را چه کردی؟

زن جواب داد:

- ارباب! به خدا من غیر از آن تکه کاغذی که دور شیشه پیچیدید کاغذ دیگری ندیدم.

- اما چشم تو شهادت می دهد که این کاغذ را تو دزدیدی.

- ارباب! آخر آن کاغذ به چه درد من می خورد؟ من سواد ندارم که احتیاج به کاغذ داشته باشم.

- برای خادم کلیسا بردی تا روی آن خرچنگ قورباغه بکشد.

- اگر خادم کلیسا به کاغذ محتاج باشد خودش تهیه می کند. نه من آن کاغذ شما را دیده ام و نه او آنرا دیده.

- خوب! صبر کن! تا روز قیامت تو را با سیخهای آتشی کباب کنند! خواهی دید که چگونه کبابت می کنند.

- وقتی من به کاغذ دست زده باشم چرا مرا کباب می کنند؟ من عیبهای زنانه دیگر دارم اما هرگز

کسی مرا دزد نخوانده.

- اما شیطانها ترا کباب می کنند بتو می گویند: «زن متقلب! برای اینکه ارباب را فریب دادی ترا می سوزانیم»، آنوقت شعله آتش را هم زیاد می کنند.

- اما من جواب می دهم که مرا بی خود می سوزانید. چون من کاغذ ارباب را... اما کاغذ که روی میز است. شما همیشه مرا بی جهت سرزنش می کنید.

پلوشکین متوجه صفحه کاغذ شد. بس لبها را بهم فشرده يك دقیقه خاموش شد و سپس گفت:

- چرا اینقدر دادویداد راه انداختی؟ همیشه اگر يك حرف به تو بزنند دوتا جواب میدهی. خوب! دیگر چرا ایستادی؟ برو يك شمع بیار تا این نامه رالاك و مهر كنم. اما صبر كن! شمع بیهی بیشتر حرارت دارد و بهتر می سوزد... اما نه! به من ضرر می خورد، بهتر است يك تراشه هیزم بیاوری.

ماروا از اطاق بیرون رفت و پلوشکین روی صندلی راحت نشست و قلم را به دست گرفت. چند دقیقه به صفحه کاغذ توجه کرد و آن را بالا و پائین کرد و اندیشید که آیا می توان آنرا از میان برید و نصف آن را صرفه جویی کرد. اما بالاخره چون مطمئن شد که این عمل به هیچوجه میسر نیست، قلم را در دوات فرو برد - جوهر دوات کپک زده و چند مگس در ته آن جمع شده بود - و به نوشتن شروع کرد. حروفی را که پلوشکین می نوشت به نتهای موسیقی شباهت داشت. هنگام نوشتن هر لحظه از سرعت دستش که بی اختیار روی تمام صفحه کاغذ می لرزید و خطوط را لثیمانه تنگ هم می نوشت کاسته می شد اما با اینهمه از نگاه حسرت بارش بر صفحه کاغذ به خوبی آشکار می شد که بسیار متأسف است که چرا نمی تواند قسمتی از این صفحه را نانوشته صرفه جویی کند.

اما آیا حقیقه ممکن است انسان تا این درجه پست و حقیر شود و تا این حد تنزل کند! آیا ممکن است انسان چنین تغییر کند و یکباره مسخ شود! آیا این سخنان با واقعیت مقرون است؟ آری! عین حقیقت است. از بشر هر چه بگویند در امکان بر می آید و او به همه چیز تبدیل می شود. اگر امروز به جوان آتشی مزاج تصویر ایام پیریش را نشان دهید از ترس و وحشت از جا میجهد، آری! هنگامی که از سالهای پر طراوت جوانی به آستانه کهولت خشن و تلخ و ناگوار گام می گذارید تمام مزایا و صفات انسانیت را برای ایام پیری و شیخوخت خویش توشه بردارید و هرگز آنرا در نیمه راه رها نکنید. چون دیگر نه آن دوران و نه آن عواطف بر نمی گردد و هرگز هیچگاه به چنگ نمی آید. آن پیری که به انتظار شماسمت بسیار وحشتناک و مهیب است و هر چیز را که از شما گرفته، باز نخواهد داد. گور سرد از آن مهربانتر و رؤف تر است. بر سنگ گور نوشته می شود «اینجا انسانی مدفون است!» اما در خطوط سیمای سرد و بی اعتنای سالخوردگانی که فاقد صفات انسانی هستند هیچ چیزی مشاهده نمی شود.

بالاخره پلوشکین کاغذ را تا کرده گفت:

- آیا شما رفیقی ندارید که به روستاییان زرخرید فراری احتیاج داشته باشد؟ جیجیکوف از این سخن به خود آمده شتابان پرسید:

- مگر شما روستاییان زرخرید فراری هم دارید؟

- البته که دارم. داماد من فرار ایشان را اطلاع داده است. می گوید که اثری از آثارشان موجود نیست. اما او نظامی است و فقط در بهم زدن مهمیز استاد است و گر نه در امور حقوقی و قضائی...

- عده این روستاییان فراری به چند نفر می رسد؟

- به هفتاد نفر.

- راستی؟

- بخدا که راست می گویم. سالی نمی گذرد که يك دسته از آنها فرار نکنند. بردگان زرخرید من فوق العاده برخور هستند و از بیکاری و تنبلی آنقدر می خورند که شکمشان می خواهد بترکد در صورتیکه من بزحمت می توانم شکم خود را سیر کنم... من به هر قیمتی که بخرند ایشانرا می فروشم. شما به دوست خود نصیحت کنید که بکدسته از این روستاییان فراری را پیدا کند و برای خود بردارد. ایشان برای او منفعت زیاد دارند. چون هر روستای زرخرید که سرشماری شده باشد در حدود پانصد روبل ارزش دارد.

جیجیکوف با خود گفت:

«نه! هیچیک از دوستان من نباید از این قضیه بونی ببرد». پس برای وی توضیح داد که با زحمت میتوان خریداری برای این فراریان یافت زیرا این کار مخارج بسیار دارد و خریدار باید بپراهن تنش را هم بر سر اینکار بگذارد و در محاکم دادگستری خرج کند.

و پس از اندکی سکوت چنین گفت:

- با این همه اگر شما حقیقه بسیار محتاج هستید و احتیاج مبرمی به پول دارید حس رأفت و انسان دوستی مرا وادار می کند که آنها را بخرم و از این بابت مبلغی به شما بدهم... اما این مبلغ به اندازه ای ناچیز است که گفتگو درباره آن ارزش ندارد.

این سخن پلوشکین را نخست تحریک کرد و دستش مانند جیوه به لرزش افتاد. پس با حرص و ولع پرسید:

- چقدر می دهید؟

- من برای هر يك از روستاییان فراری بیست و پنج کوبیک می دهم.

- آیا با بول نقد معامله می کنید؟

- الساعه پولش را می پردازم.

- بدرجان! بس خوب است بفقر و بیچارگی من ترحم کنید و لااقل هر سر را به چهل کوبیک بخرید.

جیجیکوف گفت:

- آقای محترم! ایکاش می توانستم به جای ۴۰ کوبیک برای هر سر پانصد روبل بشما پردازم! اگر قدرت مالی من اجازه میداد با کمال رضا و رغبت حاجت شما را اجابت می کردم زیرا می بینم که شما پیر مردی محترم و خوش قلب هستید و به سبب رحم و مروت و رقت قلب رنج می برید.

پلوشکین مانند بیچارگان و دلشکستگان سر را پائین آورده بی اختیار به چپ و راست حرکت می داد و می گفت:

- به خدا راست می گویند. به خدا آنچه گفتید صحیح است. تمام کارهای من از روی رحم و شفقت است.

- خوب! می بینید که من چه زود به روحیه و اخلاق شما پی بردم. بس حال دانستید که چرا من

نمی‌توانم این نفوس فراری را یکی بانصد روبل از شما بخرم... من مال و ثروت بسیار ندارم ولی با این حال حاضریم پنج کویک دیگر هم اضافه کنم تا رویهم رفته بهای قطعی هر روستای زر خرید فراری سی کویک بشود.

- خوب، پندرجان! هر چه شما می‌گوئید قبول دارم. ولی اگر ممکن است دو کویک دیگر هم به آن اضافه کنید!

- بسیار خوب! بفرمائید! دو کویک دیگر هم اضافه میکنم. خوب! روستاییان زرخید فراری شما چند نفر بودند؟ گویا گفتید که هفتاد نفر هستند؟

- نه! رویهم هفتادوهشت نفرند.

- هفتادوهشت نفر؟ بسیار خوب! هفتادوهشت تا سی و دو کویک میشود...

قهرمان ما در این حال فقط يك تايه فكر كرد و سپس گفت:

- رویهم میشود بیست و پنج روبل و نودوشش کویک.

استعداد چیچیکوف در حساب بسیار خوب بود. سس بیدرنگ پولشکین را واداشت تا رسید بول را نوشت و پس از دریافت رسید، بول را به وی برداخت. پولشکین بول را با هر دو دست گرفت و با احتیاط فراوان به طرف میز تحریر رفت. چنانکه گوئی ظرفی که از آب لیریز است به دست گرفته و هر لحظه بیمناک حرکت می‌کند تا واژگون نشود. وقتی به میز تحریر رسید بار دیگر بول را شمرد و با همان دقت و احتیاط در یکی از کشورهای میز تحریر پنهان کرد. بی‌شک این بول تا موقعی در این کتسو مدفون می‌ماند که کارب و پالیکارب، پدران روحانی قریه او، جسدش را بخاک بسپارند و دامادان و دختران و شاید آن سروانی که خود را منسوب این ملاک حریص می‌دانست بسیار شادمان و خوشحال سازند. پولشکین پس از پنهان کردن بول روی صندلی راحت نشست. چنین می‌نمود که دیگر موضوعی را برای بحث و گفتگو ندارد.

ولی چون چیچیکوف برای بیرون آوردن دستمال از جیب خود اندکی حرکت کرد. به پولشکین گفت:

- چرا با این شتاب عازم حرکت شدید؟

این سؤال چیچیکوف را متوجه ساخت که حقیقهٔ بهانهٔ دیگری برای توقف ندارد. سس کلاه را برداشته گفت:

- آری باید بروم.

پولشکین پرسید:

- بس تکلیف جای چه میشود؟

- نه! بهتر است صرف جای را برای مرتبهٔ دیگر بگذاریم.

- نه! چهطور؟ آخر من دستور دادم که سماور را آتش کنند. خوب! خود منم چندان به جای علامتد نیستم. چون جای مشروب گرانبهای است. قیمت قند هم فوق‌العاده ترقی کرده. بسیار خوب! بروشکا! دیگر لازم نیست سماور را آتش کنی! قند را ببر و به ماروا بده! میشنوی! به او بگو که آنرا بجایش بگذارد. اما نه! بیار اینجا! خود من می‌برم. بدر جان! خداحافظ! خدا! به شما عمر دراز بدهد... آن نامه را به رئیس سوراوی محلی بدهید تا آنرا بخواند! او آشنای قدیم من است. من وار

در کودکی هم مدرسه بودیم.

سپس این مظهر عجیب، ابن بیرمرد از کار افتاده و فرتوت چیچیکوف را تا جنب در مشایعت کرد و بس از خروج وی بی‌درنگ دستور داد تا در را بستند. آنگاه انبارها را دورزد تا ببیند که آیا نگهبانان در محل خود ایستاده‌اند و همخانکه دستور داده است با چوب دست بی در بی بر بنسکه‌های توخالی می‌کوبند یا نه؟ بس به آتش‌خانه رفت و به بهانهٔ چشیدن غذای خدمتکاران شکم را از سوپ کلم و آتش سیر کرد و تمام خدمتکاران را به اتهام دزدی و خرابکاری ملامت کرد و دشنام داد و دوباره به اطاق خود برگشت و در تنهائی در این آندیشه فرو رفت که خیر خواهی و بلند همتی مهمان را چگونه یادش دهد و از وی سپاسگزاری کند. بس به خود گفت: من يك ساعت جیبی به او خواهم بخشید. این ساعت از تفره و بسیار خوب است و مانند آن ساعتها که از برنز با تمپاک ساخته می‌شود، نیست. هر چند که آن ساعت خراب شده و از کار افتاده است ولی اهمیتی ندارد، او می‌دهد تعمیرش کنند. علاوه او هنوز جوان است و به ساعت جیبی احتیاج دارد تا مورد بسند نامزدش قرار گیرد. اما سس از اندکی تفکر باز با خود گفت: «اما نه! بهتر آن است که وصیت کنم تا بس از مرگ من آن ساعت را به عنوان یادگار به او بدهند.»

اما قهرمان ما بدون دریافت ساعت یادگاری نیز بسیار راضی و خرسند و در وضع روحی بسیار خوبی بود. سود سرشار و غیر منتظری که نصیب او شده بود با دقت حقیقی زحماتش به شمار می‌رفت. حقیقهٔ هم دیوست روستای زرخید مرده و فراری گنج بادآور بشمار می‌رفت. بدیهی است که چیچیکوف هنگامیکه به دهکدهٔ پولشکین نزدیک می‌شد دریافت کرده بود که سودی بچنگ خواهد آورد ولی هرگز چنین سود کلانی را انتظار ندانست. از این جهت در تمام طول راه فوق‌العاده خوشحال و شادمان بود. نیوسته سوت می‌کشید، با لبهای خود بازی می‌کرد، مشتش را مقابل دهان می‌گرفت، گوئی می‌خواهد از خوشی شیور بزند. بالاخره برخلاف عادت بی‌اختیار به خواندن تصنیفی شروع کرد که سلیفان مدتی آنرا گوش داد و در آخر کار سرش را آرام حرکت داده بلند بلند گفت: «می‌بینی چهطور از باب آواز می‌خواند!»

وقتی این کاروان بشهر رسید شامگاهان فرا رسیده و تاریکی و روشنایی در هم آمیخته بود. چنین می‌نمود که اشیاء نیز همه در هم ریخته است. ستونهای رنگارنگ دروازهٔ شهر دیگر رنگ نامعینی داشت به نظر می‌آمد که سیبل سربازی که در ناسگاه ایستاده بود روی پیشانی سبز شده است و اصولاً بینی ندارد. از صدای بلند و حرکت شدید معلوم شد که کالسکه روی سنگفرش در حرکت است.

فانوسهای خیابان هنوز روشن نشده بود، ولی پشت پنجرهٔ بعضی از خانه‌ها روشنایی ضعیفی می‌تاپید. در بس کوجه‌ها و پیچهای خیابان صحنه‌هایی بوقوع می‌پیوست و گفتگوهای در جریان بود که از اوائل شب در تمام آن شهرها که مقر سربازان و درشکه‌چیان و کارگران است دیده و شنیده می‌شود و موجودات خاص و معین به شکل زنان با کلاه و کفش قرمز ولی بدون جوراب مانند شب در اطراف چهار راهها و میدانها می‌دوند. چیچیکوف متوجه این موجودات نبود، علاوه به

بسیاری از مستخدمین لاغر اندام که با عصائی از گردش بیرون شهر به خانه مراجعت می کردند، نیز توجه نکرد. گاهی صدای فریادیکه به صدای زنان شبیه بود به گوش می رسید و صاحب این صدا می گفت: «دروغ می گوئی! دائم الخمر! من هرگز به او اجازه این عمل زشت و ناپسند را نخواهم داد.» یا «زن نادان! جارو جنجال راه نینداز! برویم به کلاتری تا آنجا به تو نشان بدهم.»

خلاصه اینها سخنانی بود که بر سر و روی جوان بیست ساله خیالپرستی که بس از مراجعت از تأثر هنوز خاطره خیابان اسپانیا و نب ماهتاب و سیمای زن زیبائیکه که زلفهای تابدار به دوش افکنده و گیتاری به دست گرفته است، فراموش نکرده چون خاکروبه فرو می ریخت. چه تخیلاتی که در دماغ این جوان وجود نداشت! او در آسمانها سیر می کرد، نزد شیلر مهمانی می رفت اما ناگهان این کلمات زنده چون رعدی بر فرقتش فرود می آمد و او را به زمین بر می گرداند و مشاهده می کرد که دربار به زمین برگشته و پهلوی میخانه ای ایستاده است و باز در برابر چشمش زندگانی عادی و روزانه درگزر است. بالاخره کالسکه، مثل اینکه در گودالی افتاده باشد حرکت شدیدی کرد و به مهمانخانه وارد شد و بطروشکا از چیچیکوف استقبال کرد. بطروشکا چون دوست نمی داشت دامن نیخته اش از هم باز شود با یک دست دامن نیخته را نگاهداشته بود و با دست دیگر اربابش را کمک می کرد تا از کالسکه پیاده شود. مستخدم مهمانخانه نیز که دستمال سفیدی روی شانه انداخته و شمعی بدست داشت از اطاق بیرون دوید. معلوم نبود که بطروشکا از ورود اربابش شادمان شده است یا نه ولی به سلیفان چشمکی زد و قیافه او در این لحظه بر خلاف معمولی اندکی باز و متبسم گشت.

مستخدم مهمانخانه با شمع پلکان را روشن کرده گفت:

- ارباب! گردش شما بسیار طولانی شد. چیچیکوف همچنانکه از بله بالا می رفت، جواب داد:
- آری! خوب، حال تو چطور است؟
مستخدم مهمانخانه تعظیم کنان گفت:
- خدا را شکر می کنم. دیشب یکی از صاحبمنصبان نظام به این جا وارد شد و در اطاق نمره ۱۶ منزل گرفت.

- صاحبمنصب؟

- آری! از ریازان آمده. اسبهای کالسکه او هم خاکتری است.

چیچیکوف گفت:

- خوب، خوب! بعد از این باز بیشتر مواظب باش که رفتارت خوب باشد:

- و هنگامی که از دهلیز می گذشت بینی را با دست گرفته به بطروشکا گفت:

- لافل می خواستی پنجره ها را باز کنی.

بطروشکا پاسخ داد:

- پنجره ها را باز کرده بودم.

اما بطروشکا دروغ می گفت. اربابش هم می دانست که او دروغ می گوید ولی نمی خواست از

وی خرده گیری کند.

چیچیکوف از این مسافرت کوتاه خسته شده بود. بس شام مختصری که تنها از گوشت خوک

تهیه می شد، برخاست و بی درنگ لباس را از تن بیرون کرده لحاف به سر کشید و همچنانکه مردم خوشبخت در خواب راحت و سنگین از صدای رعد و برق بیدار نمی شوند و نیش بنه و کیک مزاحم ایشان نیست و فعالیت شدید مغز خوابشان را ناراحت نمی کند به خواب سنگین فرو رفت.

فصل هفتم

مسافری سعادت‌مند است که پس از بی‌موردن مسافت بعید و ملال‌انگیز در سرما و گل و لای و گردوغبار و کتس‌کش با مأمورین چابارخانه و شنیدن صدای يك نواخت خسته‌کننده و کسالت‌آور زنگوله‌ها و استماع دشنام‌های درشکه‌چیان و آهن‌گران و اراددل و اوباش و بالأخره بعد از توقف‌های اجباری مکرر برای تعمیرات کالسکه سرانجام چشمش به بام خانه‌آشنائی بیفتد که با بنجره‌های روشن خود به استقبالش می‌شتابد و منزلگاه دلنشین و راحتی بار تقدیم می‌دارد. آری! مسافری از سفر خرسند است که فریاد شوق سعف مردمی را که با استقبالش می‌دوند می‌شنود و از هیاهوی کودکان و سخنان گرم و جان‌بخش لذت می‌برد. گاهگاه بوسه‌های آتشین که به زدودن تمام افکار اندوه‌زای مسافر قادر است میان این سخنان فاصله می‌اندازد. بدر خانواده‌ای که چنین کنج آرامی در انتظار دارد خوشبخت و سعادت‌مند است. اما بیچاره مرد مجرد که زندگانش تباه و روزگارش سیاه است!

نویسنده‌ای سعادت‌مند و کامحار است که قهرمان عیوس و نفرت‌انگیز را که از رفتار و گفتارشان اندوه و افسردگی هویدا است ترك گوید و به فه‌رمانانی شوند که مظهر خصائل عالی بشریتند. نویسنده‌ای خوشبخت و کامران است که میان گرداب نیافه‌هانی که هر روز به گردوی می‌چرخد تنها با آن عده‌قلیل و استثنائی سروکار دارد و دمساز است و نباید یکبار هم بنای عالی شعر و کاخ با شکوه غزل‌سرایی را خراب و وارگون نمی‌سازد. ز جایگاه بلند و مقرر و فعی خویش به سوی برادران بینوا و حقیر خود فرود نمی‌آید و بی‌آنکه ما به زمین بسابد بیوسسته با هیاکل عالیقدری که رابطه خود را با خاک گسسته و در آسمانها در طیراند سرگرم کامرانی است. بخت و اقبال و کامیابی و خوشبختی این نویسنده از دو جهت محرك رنك و حسد است: یکی آنکه خویشتن را در میان فه‌رمانان بنداری خویش چون در خانه خود می‌باید و دیگر آنکه در این میان کوس شهرت و

افتخار سر تا فرسنگها ظنین افکن است. او جسم مردم را با دود نشاء انگیزی می‌آلاید و از ایشان به درجه اعجاز تملق می‌گوید. با تجسم حیالی فیافه مردی کامران و خوشبخت آرام و مصائب زندگانی را از نظر ایسان نهان می‌سازد. همه کس را کف زنان به دنبال خویش می‌دواند و در بی‌ایه با شکوه خود می‌کشانند. مردم او را شاعر بزرگ جهان امند و معتقدند همچنانکه عقاب تیز پرواز سر مرغان دیگر طیران می‌کند این شاعر بزرگ جهان نیز از تمام نواغ دیگر برتر است. تنها ذکر نام و الاین دل‌های آستین جوانان را به تنس می‌اندازد و قطرات شگ را در دیدگان همه کس می‌درخساند... هرگز هیچ کس را تاب برابری با وی نیست و قدرتش بر همه کس افزون است. او خداست. اما سرنوشت آن نویسنده گسساخ که صحنه‌های زندگانی را هر لحظه چون طوماری در مقابل دیدگان خلق می‌گسترده و وقوع حوادث وحشتناک را خیر می‌دهد و از جزئیات هول انگیزی که زندگانی ما را در تار و پود لجن زار خود بیجیده است برده بر می‌دارد و اعماق و زوایای تاریخ اخلاق و ویژگی‌های هیالک سرد و عادی و گوناگونی که کره زمین را بر کرده اند آشکار می‌سازد، اما در این میان راه بر منقب و خطرناک نجات را می‌نمایاند و با نیس گستاخ خامه توانای خویش بی‌رحمانه معایب زندگانی اجتماع را روشن می‌سازد. برجسته در برابر چشم تمام افراد ملت تصویر می‌کند، حنان نیست. آری! این نویسنده سرنوشتی دیگر دارد. این نویسنده هرگز از تمجید و تحسین مردم بهره‌مند نمی‌شود و هیچ‌گاه اشک ساسگراری و حق شناسی را که در اثر هیجان روحانان سرچشمه می‌گیرد، مشاهده نمی‌کند. او دختران جوان و زیبای واله و شیفته را پیشانی خویش نمی‌بیند، هرگز خود را در سیخ و خم جذبه‌های شیرین آهنگهای سحاری که مخلوق اوست، گم نمی‌کند و سرانجام به دریافت حکم برانت از دادگاه روز توفیق نمی‌یابد. دادگاه ریاکار و خیانت پسنده روز مخلوق ناززورده این نویسنده خلق را سب و حقیر و بی‌ارزش می‌نامد و در میان نویسندگانی که سب رنج و بدبختی بشریتند مقام و مرتبتی حقیر به این نویسنده می‌بخشد و از او به صفات قهرمانانی که او خود تصویر کرده متصف می‌کند و وی را فاعل و دبیعه الهی شعر و قلب و روح و نبوغ و عظمت می‌نامد. زیرا دادگاه روز به این حقیقت مسلم معترف نیست که دوربین نجومی که از شست آن خورشیدها هزاران هزار بار بزرگ دیده می‌سود و ذره بینی که بوسیله آن می‌توان حرکات حشرات بسیار کوچک و سلولهای نامرئی را مشاهده و مطالعه کرد در مقام و مرتبه خود به يك اندازه عجیب و شگفت انگیز است. زیرا دادگاه روز بقبول این مسأله تن در نمی‌دهد که برای تجسم و تصویر مناظر زندگانی ننگین و حقیر و تبدیل آن به زندگانی که در عالم خلقت چون مروراید درخشان است به عواطف عمیق و روح حساس محتاجیم. زیرا دادگاه روز به این نکته اعتراف نمی‌کند که فقهیه نادمانی و مسرت و فتح و لیاقت و ساینستگی پارموز و حرکات عالی شعر و غزلسرانی یکسان و برابر است و فاصله عمیقی که میان این دو ایجاد شده و چون برنگاهی بنظر میرسد حقیقت ندارد و تبادان شعبده باز با چشم‌بندی و تردستی آنرا به وجود آورده اند. آری! دادگاه روز این حقایق را نمی‌پذیرد و آن نویسنده را که محل‌سند و قبول وی نباشد بیاد تحقیر و ملامت می‌گیرد. این نویسنده مانند مسافری مجرد و بی‌کس باید بی‌بار و مصاحب. یکه و تنها در بیابان زندگی رهسپر باشد. محیط کار و حوزه عمل وی بسیار سخت و دشوار است، تنهانی و بی‌کسی خود را با تلخی و ناگویی احساس می‌کند.

اما هدرت عجیب و مرموزی مرا مأمور کرده است که دست در دست با قهرمانان عجیب خود بینم بروم و سرامای این زندگی عظیم و شگفت انگیز را مطالعه کنم و آنرا از میان خنده‌ها و گریه‌ها - آن خنده‌ها که برجهانیان آشکار است و آن گریه‌ها که برجهانیان ناپیدا است - تماشا کنم... هنوز تا آزمان که امواج عظیم و شکننده الهامات در دماغهای متفکر در میان تاریکی‌های سعادت زابنجش آید و در میان ارتعاش بریشان کننده آهنگهای رعدآسا سخنان با شکوهشان شنیده شود، فاصله بسیار است...

به بین! به بین! اکنون جبین را از عقده‌ها بگسائیم و چهره را از سایه تاریکی‌ها و روشنی‌ها بزدائیم! یکباره زندگی را با سراسر زمزمه‌های خاموش و هیاهوی بر صدایش رها کنیم و به سراغ چیچیکوف برویم و ببینیم که او چه می‌کند.

چیچیکوف بیدار شد و با تمدد اعصاب رفع خستگی کرد. احساس می‌کرد که از خواب خوش بیدار شده است. سس همچنانکه به شست دراز کشیده بود. از سادی بسکن می‌زد بخاطر آورد که اکنون بی‌کم و کاست چهارصد سر رعیت دارد. باری از تخت‌خواب مانین جست و در آینه بچهره خویش که بسیار بدان علاقه‌مند بود، نگاه کرد. چیچیکوف معتقد بود که چانه او از دیگر اعضای صورتش زیباتر است و غالباً نزد دوستان از داستان آن بر خود می‌بالد. چنانکه هنگام تراش ریش اگر دوستی بر او وارد می‌شد دستی به زنج کشیده می‌گفت:

- ببین! چه چانه گرد زیبایی دارم!

اما اکنون به زنج و چهره خود توجه نمود و کفش قلاب دوزی الوانی را که از چرم مراکنسی ساخته می‌شود و از برکت اشتیاق طبع هواپرست و ولنگار مردم روس در شهر تارزوک بازار گرمی می‌دارد، به پا کرد و مانند مردم اسکاثلند پیراهن کوتاهی پوتید و بدون توجه به مقام و سن خود با چابکی باشنه باها را به هم زده بی‌اختیار در اطاق جست و خیز کرد. سپس بی‌درنگ به کار پرداخت و چون قاضی عادل و درستکار دهکده‌ای که از رشوه‌خواری اجتناب می‌کند و پس از کشف قضیه‌ای دست را به هم مالیده به سفره غذا نزدیک می‌شود، خرسند و راضی در برابر صندوقه نوشته‌ها دست را به هم سائیده اوراق را از آن بیرون کشید. چیچیکوف می‌خواست هر چه زودتر کار تمام شود و بتعویق نیفتد. از این جهت برای صرفه‌جویی در پول تحریر اسناد و جلوگیری از اتلاف وقت مصمم شد که متن اسناد را خود انشاء و پاکتوس کند. او با عبارات و جملات رسمی این اسناد آشنا بود. پس جست و چالاک با حروف درشت تاریخ آنرا - هزار و هشتصد و اندی - در بالای صفحه و در زیر آن با حروف ریزتر نام و شغل و رتبه خود را نوشت و آنگاه به نوشتن متن سند معامله پرداخت. بعد از دو ساعت تمام اسناد حاضر شد. چیچیکوف چون به این اسناد، بنام این موزیکها که زمانی حقیقت زنده بودند و به کار زراعت و آرايه گنسی یا باده گساری و فریفتن آرباب عمر گذرانده بودند توجه می‌کرد حس عجیب و نامفهومی بروی چهره می‌شد که او خود از شناختن آن عاجز بود. هر يك از این فهرست‌ها شکل و صورت خاصی داشت. چنانکه گونی موزیکهانی هم که نامشان در هر يك از آن فهرست‌ها ثبت شده بود صفت مخصوص به آن را اخذ کرده بودند. اسامی فهرست پلوشکین از نظر کوتاهی سیلابها از دیگر فهرست‌ها متمایز بود. در آن فهرست فقط سیلابهای اول نام خانوادگی موزیکها ثبت شده و بعد از آن نقطه گذاری شده بود. فهرست ساباکویچ از لحاظ

وسعت و تفصیل آدم را متعجب می‌ساخت. شاید کوچکترین موزیکی از قلم نیفتاده و حذف نشده بود. دربارهٔ یکی نوشته بود: «درودگر ماهر، اخلاقش خوب است و دزد نیست» شرح این جزئیات به این فهرست خاصیت بدیع و تازه ای می‌داد و چنین بنظر می‌رسید که موزیکهای ثبت شده در آن تا دیروز زنده بودند. چیچیکوف مدتی به فهرست اسامی ایشان نگریست و در خود رقت قلبی مشاهده کرد. پس آهی کشیده گفت:

«دوستان من! چه گروه کثیری از شما در این صورت جمع شده است؟ برادران من! شما چه کارها در عمر خود انجام داده‌اید؟ و چگونه از این دنیا رفته‌اید؟»

ناگهان بی اختیار چشمش به نام خانوادگی موزیکی موسوم به «پیتر ساوالویچ نه اوواری کاریو» افتاد که در ایام پیش از رعایای زرخرید کاروبوچکای ملاک بوده است. چیچیکوف دیگر نتوانست خودداری کند و گفت:

«آه! چه اسم درازی! یک خط را بر کرده. آیا تو کارگر ماهر بوده‌ای یا یک موزیک ساده. با چه مرض از این دنیا رفته‌ای؟ آیا در میخانه جان داده‌ای یا وقتی که در خیابان خوابیده بودی ارا به ای از سر تو گذشت و ترا به دیار نیستی فرستاد؟»

«پروپکا استبان نجار، بسیار عاقل و با هوش».

«آه! این همان استبان بروپکا است که به کارهنگ گارد^۱ شاه می‌آمد، تصور می‌کنم اگر سرباز گارد می‌شد تیری بکمر می‌آویخت و چکمه‌هایش را روی شانه می‌انداخت. با یک فروش نان و دو فروش ماهی دودی شکم را سیر می‌کرد و شهرستانی را طی می‌کرد و هر مرتبه دست کم صد سکه یک روبلی و شاید هم یک اسکناس هزار روبلی را با خود بخانه می‌برد. سکه‌ها را در کیسه می‌ریخت و اسکناس را در لیفه شلوار کرباسیش می‌دوخت یا در کفش خود پنهان می‌کرد. پروپکا! راستی تو چگونه و در چه محل از این دنیا رفتی؟ شاید برای کسب سود و دریافت دستمزد بیشتر از گنبد کلیسا بالا رفته‌ای و هنگام رساندن خود به صلیب گنبد پایت لغزیده و به زمین افتاده‌ای و جان داده‌ای و تنها عمو «میخای» که کنار تو ایستاده بود بیخ گوشش را خارانده و گفته بود: «آخ! وانیا! عجب بدبختی آوردی!» بعد هم عمو «میخای» طناب را به دور کمر خود بست و جای ترا گرفت. «ماکسیم تلپاتینکوف کفاش» آه! کفاش! در زبان ما ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «مثل کفاش مست است» عزیزم! من تو را می‌شناسم، خوب هم می‌شناسم. اگر می‌خواهی من تمام سرگذشت ترا می‌گویم. تو در دکان یک نفر آلمانی شاگرد بودی. او همه شاگردانش را بر سر سفره غذا می‌داد. اگر اشتباه یا خطائی از شما می‌دید یا نظم و دقت را رعایت نمی‌کردید با تسمه چرمی شما را تیبیه می‌کرد. او هرگز به شما اجازه نمی‌داد که به خیابان بروید و شیطنت کنید. اگر تو در کفاشی استاد هنرمند و اعجوبه روزگار به شمار می‌رفتی هرگز این آلمانی نزد زن و دوستانش از تو تمجید و تحسین نمی‌کرد. تو همین که دوره شاگردی را بآخ رساندی بخود گفتی: «حال دیگر خود من دکانی باز می‌کنم، مثل این آلمانی یک کویک یک کویک روی هم نمی‌گذارم بلکه بزودی ثروتمند می‌شوم» پس دکان کفاشی باز کردی. چندین کفش سفارش گرفتی و به کار برداختی. تو می‌گشتی و هر چه

۱- در روسیه تزاری جوانان بلند قد و خوش اندام را برای هنگ گارد شاهي انتخاب میکردند.

چرم بوسینه تر و ارزاتر بود می‌خریدی. از هر کفش دو برابر قیمت آن نفع می‌بردی. اما پس از دو هفته کفشهای تو می‌ترکید و مردم دشنامهای زشت، به تو می‌دادند و ترا لعن و نفرین می‌کردند. رفته رفته دکان تو از مشتری خالی شد و به پایه گساری دست زدی. بیوسته در خیابانها راه می‌رفتی و می‌گفتی: «عجب دنیای بدی است! روسی نمی‌تواند از رقابت و مزاحمت آلمانی زندگی کند.» یلیزاوت و ارا بو. عجب! این که اسم زن است. فوا! ضعیفه! تو چطور میان موزیکها سبز شدی. ساباکویچ پس فطرت تغلب کرده و اسم ترا در این صورت نوشته است.

چیچیکوف حق داشت. یلیزاو اتاوارابو زن بود و معلوم نبود چگونه نامش در این فهرست آمده است اما نام وی چنان ماهرانه نوشته شده بود که همه کس تا دانسته او را به جای یک نفر موزیک به شمار می‌آورد. حتی آخر اسمش به جای آن که مانند اسامی مؤنث روسی به «آه» ختم شود فقط به «وو» ختم می‌شد با این حال چیچیکوف توجهی به این نکته ننمود و فوراً نام او را از صورت حذف کرد.

«گریگوری که به مقصد نمی‌رسد» خوب! تو چگونه مردی بودی؟ آیا حرفه تو درشگه چی گری بود یا این که ارا به حصیری سه اسبه‌ای داشتی و خانه و آشیانه خود را ترک گفتی و در بازار مکاره به باربری و حملی پرداختی. آیا در میان راه جان به جان آفرین تسلیم کردی یا این که دوستانت قبل از مرگ وسایل ازدواج تو را با دختر چاق و سرخ و سفید یکی از سربازان آماده ساختند، آیا ارا به کوتاه تو با یراق گرانبها و مادبانهای قوی و زورمند آن توجه راهزنان را به خود جلب کرد و کشته شدی یا شاید روزی همچنانکه روی تکیه گاه متحرک خود نشسته بودی پس از تفکر بسیار بی هیچ دلیل و سبب به میخانه‌ای رفتی و هنگام مراجعت از میخانه بیخ رودخانه زیر پایت شکست و به اعماق آن فرو رفتی و مردی؟ آخ! ملت روس دوست ندارد که به مرگ طبیعی بمیرد.»

پس چیچیکوف به کاغذی که اسامی روستاییان فراری پلوشکین در آن نوشته شده بود نظر افکنده به خود گفت:

خوب؟

«دوستان من! شما چه می‌کنید؟ با اینکه هنوز زنده‌اید چه فائده‌ای دارید؟ میان شما و مردگان هیچ امتیاز نیست. پای سبکسر و چابکتان شما را به کجا برده است؟ آیا وضع زندگانی شما در نزد پلوشکین بد بود یا این که به میل خود در جنگلها به گردش رفته‌اید و به چیاول مسافران دست زده‌اید؟ آیا اکنون در زندان نشسته‌اید یا ارباب دیگر برای خود پیدا کرده‌اید و باز به شخم زدن زمین مشغول شده‌اید؟ برمی‌کاری یا کین، نیکیتا والوکتیا و پسرش آنتون والوکتیا... از این لقبها معلوم است که شما ولگرد هستید. پاپف خدمتکار، حتماً باید سواد داشته باشد اما تو خدمتکار از آن دسته هستی که هنوز من چاقو را از دست به زمین نگذاشتم بصورت آبرومند و نجیبانه آنرا می‌دزدی؟ اما من در عالم خیال می‌بینم که کلاتر محل ترا بی‌شناسنامه می‌گیرد. تو بسیار شجاع در مقابل میز مستطلق ایستاده‌ای و کلاتر محل از تو می‌پرسد:

- بگو تو دهقان زرخرید چه کسی هستی؟

و به این سؤال خود یک کلمه تند و زندهٔ دیگر را نیز می‌افزاید.

و تو شمرده و محکم پاسخ می‌دهی:

- من روستای زرخرید فلان ملاک هستم.

س انقیه‌دان خود را از جیب بیرون می‌آوری و دوستانه در برابر آن دو نفر سرباز افلیج که تورا کند و زنجیر می‌کنند می‌گیری و از ایشان می‌پرسی که چند وقت است که باز نشسته شده‌اند و در کدام يك از جنگ‌ها شرکت کرده‌اند. بالأخره تا پایان محاکمه در زندان می‌مانی و دادگاه رأی می‌دهد که ترا از «تزارف کاکاشایکا» به زندان شهر انتقال دهند. دادگاه شهر نیز رأی می‌دهد که ترا به زندان «وسکونسک» ببرند به این ترتیب تو را از زندانی به زندان دیگر می‌برند. هر بار که چشم تو به اقامتگاه تازه خود می‌افتد می‌گویی:

- نه! زندان وسکونسک تمیزتر از این جا بود. آنجا لااقل جمعیت بیشتر از این جا بود و من می‌توانستم با ایشان سه قاب بازی کنم.

آباکوم فیروف! برادر! تو حال چه می‌کنی؟ در کجا سرگردانی؟ آیا به سواحل زیبای ولگا رفته‌ای و شیفته و عاشق زندگی آزاد شده‌ای و به جرگه ماهیگیران ولگا پیوسته‌ای؟...

در این حال چیچیکوف اندکی خاموش شد و به اندیشه فرو رفت. راستی او درباره چه می‌اندیشید: آیا به سرنوشت آباکوم فیروف فکر می‌کرد یا مانند افراد ملت روس که در هر سن و هر مقام که باشند درباره شادمانی و عیاشی‌های زندگی آزاد می‌اندیشند. ناگهان به فکر فرو رفته بود. حقیقه فیروف اکنون در کجا به سر می‌برد؟ آیا او شادمان و هیاهوکنان در لنگرگاه کشتی‌های حامل گندم در گردش است و با تاجر به نزاع و کشمکش می‌پردازد. در این اوقات دسته بورلاک‌ها گل‌ها و نوارهای الوان را به کلاه آویخته با زنان و معشوقگان قد بلند و خوش اندام خود که برای تزئین گردن بندها آویخته و نوارهای الوان به گیسوان بسته‌اند، وداع می‌کنند. رقص و آواز سراسر میدان را فرا گرفته، ولی در میان فریادها و دشنامها باربران کیسه‌های پنجاه منی نخود و گندم و چاودار و جورا به پشت گرفته به انبار کشتی می‌برند. اندکی دورتر در وسط میدان تلهای بسیار کیسه به شکل گلوله‌های توپ مشاهده می‌شود و این مخزن عظیم غلات تا هنگامی که به انبارهای عمیق کشتی ریخته نشود و صفوف کشتی همراه با قطعات یخهای بهاری مانند صف اردکها به دنبال هم براه نیفتد، فوق‌العاده عظیم و بزرگ جلوه می‌کند. بورلاکها! شما در این لنگرگاه کار می‌کنید و مانند پیش دوستانه و آرام به عیاشی مشغولید، گاهی چون دیوانگان خشمناک می‌شوید، زحمت می‌کشید و عرق می‌ریزید و با طناب به آهنگ تصنیف‌های زیبایی که چون کشور عظیم روس جاویدان و بی‌انتهاست قایقها را می‌کشید.

ناگاه چیچیکوف به ساعتش نگاه کرده گفت:

«آه! ساعت دوازده شد. چرا من خود را چنین فراموش کردم؟ من می‌بایستی کار خود را انجام می‌دادم. در اول کار اندکی بیهوده گونی مرا مشغول داشت و سپس به فکر فرو رفتم. راستی من عجب احمقی هستم!»

بس بی‌دزنگ لباس اسکانلندی را به لباس اروپائی تبدیل کرد، سگک کمر بند را روی شکم بزرگ خود محکمتر بست، ادوکلن به سرور و پوشید، کلاه لبه‌دارش را به دست گرفت و کاغذها را زیر بغل زد و برای تنظیم اسناد عازم رفتن به اداره ثبت شد.

ولی در رفتن شتاب نداشت و از تأخیر نمی‌ترسید زیرا رئیس شورای محلی باوی آشنا بود و

کلاتر باز می‌پرسد:

- این جا چه کار می‌کنی؟

تو محکم و بی‌لکت پاسخ می‌دهی:

- در مقابل اجاره بدن آزادم کرده‌اند.

- شناسنامه‌ات کجاست؟

- پیش اربابم، پیمونوف پیشه‌ور.

- پیمونوف را صدا کن! تو پیمونوف هستی؟

- آری

- این موزیک شناسنامه‌اش را به تو داده؟

- نه! هیچ شناسنامه‌ای به من نداده.

کلاتر به تو می‌گوید:

- چرا دروغ می‌گویی؟

و باز آن کلام تند و خشن را تکرار می‌کند.

باز تو شمرده و محکم جواب میدی:

- نه! دروغ نمی‌گویم. من شناسنامه‌ام را به او ندادم، چون دیر به خانه آدم شناسنامه‌ام را به

«آنتیابروخور» ناقوس زن دادم تا برایم نگهدارد.

- ناقوس زن را صدا کنید!... این موزیک شناسنامه خود را به تو داده؟

- نه! من از او شناسنامه نگرفتم.

دوباره کلاتر به تو می‌گوید:

- باز هم دروغ گفتی.

و دوباره آن کلمه تند و زننده را می‌گوید و فریاد می‌کشد:

- پس شناسنامه تو کجاست؟

تو مکارانه پاسخ می‌دهی:

- من يك شناسنامه دانستم، اما گویا آنرا در راه گم کرده‌ام.

باز کلاتر همان کلمه زشت را تار تار تو می‌سازد و می‌گوید:

- چرا آن شغل سربازی و آن صندوق کشیش را که بر از سکه‌های مسی بود دزدیدی؟

تو منکر می‌شوی و با اصرار پاسخ می‌دهی:

- من هرگز از این موضوع اطلاع ندارم. من هرگز دزدی نکرده‌ام.

- پس چرا شغل سربازی پیش تو پیدا شده؟

- نمی‌دانم. قطعاً دیگری آنرا میان اسباب من گذاشته است.

پس کلاتر دست بکمر زده سر را حرکت می‌دهد و می‌گوید:

- آه! حیوان متقلب! زود به بایش کند و زنجیر ببندید و او را به زندان ببرید!

تو پاسخ می‌دهی:

- فرماید! من با کمال میل به زندان می‌روم.

- وقتی بای یاول ایوانویچ در میان باشد دیگر هیچ کاری زحمت ندارد. چیچیکوف سر را برای سپاسگزاری خم کرد. مانیلوف وقتی دانست که او برای تنظیم سند معامله به اداره ثبت می‌رود فوراً گفت که من نیز همراه شما خواهم آمد. دوستان دست در دست یکدیگر حرکت کردند. مانیلوف هر جا که زمین گود و ناهموار بود بازوی چیچیکوف را چنان محکم می‌گرفت که گویا می‌خواهد وی را از زمین بلند کند و با تسمی ملیح می‌گفت که هرگز نمی‌گذارد بای ظریف یاول ایوانویچ مجروح شود. چیچیکوف نمی‌دانست چگونه از وی سپاسگزاری کند و ناراحت و مضطرب بود زیر احساس می‌کرد که این عمل مانیلوف اندکی ملال‌انگیز و کسالت‌آور است. بالاخره با چنین خوش خدمتیا و کمکهای دو جانبه به میدانی رسیدند که عمارت ثبت اسناد در آن واقع بود. این خانه بزرگ سه طبقه سراپا از سنگ سفید بود و بی شک مظهر پاکدامنی و معصومیت ارواح مستخدمینی بشمار می‌رفت که در اطاقهای آن بخدمت مشغول بودند. ساختمانهای دیگری که در آن میدان مشاهده می‌شد از لحاظ بزرگی و عظمت با عمارت ثبت قابل سنجش و همسری نبود. این ساختمانها عبارت بود از يك پاستگاه چوبی که سربازی با تفنگ در مقابل آن پاس می‌داد. بناگاه و سایبانی برای توقف دو سه درشکه و يك تخت بلند که اعلانها را بآن می‌چسباندند و تصاویری را، که همه کس آنرا مشاهده کرده، با گچ و ذغال روی آن می‌کشیدند. در این میدان متروک دیگر چیزی وجود نداشت. از پنجره‌های طبقه دوم و سوم سرهای مراضین درستکار و پرهیزکار تسمی^۱ که هرگز برگرد رشوه‌خواری و فساد نگشته بودند بیرون می‌آمد و سپس در همان لحظه، بی شک به سبب آنکه مافوقشان به اطاق وارد شده بود، از نظر نادید می‌شد. ایندو دوست شتابان بله‌ها را می‌بیموند زیرا چیچیکوف بمنظور رها ساختن بازوی خود گامها را سریع بر می‌داشت و مانیلوف نیز بنوبه خود شتابان پیش می‌دوید و اجازه نمی‌داد تا چیچیکوف با دویدن خود را خسته و کوفته کند. باینجهت ایشان وقتی به دهلیز تاریک طبقه اول رسیدند دشوار و بریده بریده نفس می‌کشیدند. هنگام عبور از دهلیزها و اطاقها دیگر پاکی و تمیزی آن موجب حیرت و تعجب ایشان نبود زیرا هیچکس به پاکیزگی و نظافت داخلی این عمارت زیبا توجه نداشت و به استثنای ظاهر فریبده و زیبای این ساختمان با شکوه همه چیز ناپاک و چرکین بود. چنین به نظر میرسید که تسمی بانگلیزه^۲ و لباس خانه مهمانان را پذیرفته است. توصیف اطاقهای اداره‌ای که قهرمانان ما از آن عبور می‌کردند بسیار ضروریست اما نویسنده در مقابل ابهت و عظمت مؤسسات اداری شرم و بیسی در خویشتن احساس می‌کند. چنانکه اگر برحسب اتفاق به اطاق اداره‌ای وارد شود که ساختمان آن بسیار زیبا و با شکوه می‌نماید و یا از اتاقی که برکف صیقلی آن میزها و صندلی‌ها با درخشندگی خاصی برق می‌زند بگذرد هرگز باطراف نمی‌نگرد و چشم را بر زمین می‌دوزد و می‌کوشد تا هر چه زودتر از آن عبور کند. بهمین جهت نمی‌داند که زندگانی در آنجا تا چه حد لذت بخش و با صفا است. قهرمانان ما در این اطاقها کاغذهای سفید و سیاه بسیار، سرهای خمیده، قفاهای وسیع، فراکها، لباده‌های دوخت شهرستانها و حتی نیعته‌های خاکستری رنگ که دامن آن بسیار از هم باز

مانند ژوس^۱ هومر^۲ که هنگام ضرورت برای متراکه جنگ یا برعکس برای تهیه وسایل جنگ به خاطر قهرمانان محبوب خود بر ساعات روز می‌افزود و یا شب‌ها بدستور او زودگذر می‌شدند، می‌توانست ساعت کار اداری را به دلخواه خود کم و زیاد نماید. اما چیچیکوف متوجه بود که باید هر چه زودتر کار را به پایان رساند و مخصوصاً در آنموقع این عمل در نظر او دشوار و خطرناک می‌نمود و ویرا ناراحت و مضطرب می‌ساخت، چه به خوبی می‌دانست که: «در هر صورت این نفوس زنده و حقیقی نیستند، پس در چنین مورد بهتر است که هر چه زودتر این بار سنگین را از دوش بیندازد» بالاخره همچنانکه درباره این مسأله می‌اندیشید با پالتوی پوست خرس که آستری از ماهوت قهوه‌ای رنگ داشت به خیابان آمد. در سرپیچ خیابان به پس کوچه‌ای به شخصی مصادف شد که او نیز پالتوی نظیر پالتوی وی به دوش انداخته و کلاه را تاروی گوش پاتین کشیده بود. این مرد مانیلوف بود و به محض مشاهده چیچیکوف فریاد شادی برآورد. همان جا یکدیگر را در آغوش کشیدند و در حدود پنج دقیقه به همانحال در میان خیابان ایستادند. هر دو طرف چنان محکم یکدیگر را بوسیدند که دندانهای پیشین آنها تا شب درد میکرد. شادمانی و مسرت مانیلوف به اندازه‌ای بود که از خنده فقط لب‌ها و بینی او دیده می‌شد و از چشمها اثری نبود. تقریباً یکربع ساعت دست چیچیکوف را میان دستهای خود نگهداشته بود بطوری که دست چیچیکوف از گرمی می‌خواست بسوزد و بازباترین و شیرین‌ترین عبارات می‌گفت که چگونه برای بوسیدن یاول ایوانویچ عزیز شتاب کرده است. سخنش را با خوش باش و بیان شیوایی که تنها شایسته دختر زیبایی است که باری می‌خواهند برقصند، ختم کرد. چیچیکوف هنوز لب به تشکر او نگشوده بود که يك مرتبه مانیلوف لوله کاغذی را که به دور آن نوار گلگونی بسته شده بود از زیر پالتوی خود بیرون کشید.

چیچیکوف پرسید:

- این چیست؟

- موزیکها!

- آه!

و بی‌درنگ لوله کاغذ را بازکرد، نظری به آن افکند و از خط ظریف و زیبا و پاکیزگی آن

فهرست مبهوت و متحیر گشته گفت:

- خوب نوشته شده، دیگر لازم نیست که آنرا پاکتوس کنند بعلاوه حاشیه هم دور آن کشیده شده. راستی چه کسی این حاشیه قشنگ را کشیده است؟

مانیلوف گفت:

- خوب، از من نپرسید!

- شما کشیده‌اید؟

- نه! زن من کشیده است.

- آخ! خداوندا! راستی من از زحماتی که به شما داده‌ام شرمسارم.

۱- ژوس در اساطیر یونان بزرگترین ارباب انواع است.

۲- شاعر معروف یونان است.

۱- تسمی در اساطیر یونان آله عدل و دادگستری است و قضات را مراضین تسمی مینامند.

۲- نگلیزه لباسی است که از روی بی‌بالائی می‌پوشند.

نده بود مشاهده کردند. گاهی نیز کسی را می‌دیدند که سر را بسیار نزدیک نوشته‌ای گرفته تند و سریع صورت مجلسی را راجع به سابقه غضب زمینی می‌نویسد و آن زمین از طرف ملاک آرامش طلبی که تمام عمر آسوده و راحت تحت تعقیب محاکم دادگستری واقع شده اما در حمایت قوانین همان دادگستری زندگی خود و بستگانش را تأمین می‌کند، غضب شده است. گاهی نیز عبارت کوتاه و مقطع که با صدای گرفته ادا می‌شد بگوش میرسید، مانند: «فدوس فدوسیویج! لطفاً آن دوسیه نمره ۳۶۸ را به من بدهید!» یا «شما همیشه چوب پنبه دوات اداره را با خود بخانه می‌برید».

ولی یکمرتبه آهنگ رساتری در فضا طنین می‌افکند و معلوم می‌شد که گوینده آن یکی از رؤسا است «خوب! بنویس! وگرنه کفش را از پایت در می‌آورند و ناچار باید شش شبانه روز گرسنه و تشنه اینجا بنشینی!» صغیر قلمها بلند بود و به صدای چند ارابه بر بار اسقاط شباهت داشت که از روی چند طبقه برگهای خشک جنگل در حال عبور باشد.

چیچیکوف و مانیلوف به اولین میزی که دو مستخدم جوان پشت آن نشسته بودند نزدیک شده پرسیدند:

- اجازه می‌دهید پرسیم که شعبه امور روستاییان زرخید کجاست؟

هر دو مستخدم به جانب آنها برگشته گفتند:

- چه فرمایشی دارید؟

- من می‌خواستم تقاضا نامه‌ای بدهم.

- آیا شما چیزی خریده‌اید؟

- من اول می‌خواهم بدانم که شعبه امور روستاییان زرخید کجاست، اینجاست یا محل دیگر؟
- اول بگوئید که چه خریده‌اید و بهای آن چه مبلغ است تا ما بتوانیم شما بگوئیم که به کجا باید مراجعه کرد.

چیچیکوف بی‌درنگ دریافت که ایندو نفر مستخدم مانند تمام مستخدمین جوان کنجکاو هستند و می‌خواهند برای خود وزن و اهمیت بیشتر قائل شوند. پس به ایشان گفت:

- دوستان مهربان! گوئی کنید! من بسیار خوب میدانم که تمام اسناد معاملات روستاییان زر خرید در يك محل تنظیم می‌شود، به اینجهت از شما خواهش می‌کنم که شعبه امور روستاییان زرخید را به ما نشان دهید ولی اگر شما از وضع اداره خودتان اطلاع ندارید پس باید از دیگری پرسید.

مستخدمین در پاسخ چیچیکوف سخنی نگفتند بلکه فقط یکی از ایشان با انگشت به گوشه اطاق اشاره کرد. در آنجا پیرمردی پشت میز نشسته کاغذها را بهم میزد. چیچیکوف و مانیلوف از میان میزها عبور کرده به جانب وی رفتند. پیرمرد با دقت تمام مشغول کار بود.
چیچیکوف تعظیمی کرده گفت:

۱- سابقاً مرسوم بود که اگر پاکتویس کنندگان ادارات اشتباه می‌کردند رئیس اداره دستور میداد تا کفش ایشان را از پا بیرون کنند و باینترتیب آن مستخدم تا وقتی که پاکتویس نامه‌هایی که بار محول شده بود پایان نیرسید در اداره می‌ماند.

- اجازه می‌دهید پرسیم: آیا شعبه امور روستاییان زرخید اینجاست؟

پیرمرد سر را بلند کرده شمرده و محکم گفت:

- اینجا شعبه امور روستاییان زرخید نیست.

- پس کجاست؟

- در دائره امور روستاییان زرخید

- دائره امور روستاییان زرخید کجاست؟

- باید به ایوان آنتونویچ مراجعه کنید.

- ایوان آنتونویچ کجاست؟

پیرمرد با انگشت به گوشه دیگر اطاق اشاره کرد. چیچیکوف و مانیلوف به سوی ایوان آنتونویچ رفتند. ایوان آنتونویچ که متوجه آمدن آنها بود زیر چشمی بآنها نگریست ولی فوراً سر بزیر انداخته با توجه بسیار مشغول نوشتن شد.

چیچیکوف در برابر میز او ایستاد و تعظیمی کرد و گفت:

- اجازه می‌دهید پرسیم: آیا دائره امور روستاییان زرخید اینجاست؟

ایوان آنتونویچ مثل اینکه سخن او را نشنیده باشد پاسخی نداد و چنین وانمود کرد که کاملاً در مطالعه نامه‌های اداری غرق است.

از همان نظر اول آشکار بود که ایوان آنتونویچ مردی عاقل و کارآزموده است و وجه مشترکی بین او و جوانان پر حرف و بی‌قید و لایابالی وجود ندارد. ظاهراً سن ایوان آنتونویچ از چهل سال گذشته بود ولی موهای سیاه و پریشش او را جوان مینمود. تمام قسمت وسطای صورتش پیش آمده و به سمت بینی متمایل بود، چنانکه رویهم رفته چهره او به آنچه در زبان عوام «پوزه کوزه‌ای» می‌نامند شباهت داشت.

چیچیکوف گفت:

- اجازه می‌دهید پرسیم که آیا شعبه امور روستاییان زرخید همین جاست؟

ایوان آنتونویچ پوزه کوزه مانندش را چرخانده گفت:

- آری! اینجاست.

و باز مشغول نوشتن شد.

چیچیکوف باز گفت:

- من از ملاکان این ناحیه برای انتقال به ملک دیگر عده‌ای از روستاییان زرخید را خریده‌ام و اینک سند خرید را همراه آورده‌ام تا بثبت برسانم.

- فروشندگان هم آمده‌اند؟

- بعضی از ایشان اینجا هستند و بقیه وکالتنامه داده‌اند.

- تقاضانامه را نوشته‌اید؟

- آری! نوشته‌ام. می‌خواستم... من عجله دارم... آیا ممکن است این کار را امروز تمام کرد؟

ایوان آنتونویچ گفت:

- امروز؟ نه! عزیزم! امروز تمام نمی‌شود. باید اول تحقیق کرد تا در این معامله موانع و اشکالاتی

موجود نباشد.

- برای اینکه کار آسانتر و سریعتر انجام گیرد ناگزیر این نکته را تذکر می‌دهم که ایوان گریگوریویچ، رئیس شورای محلی، یکی از دوستان صمیمی من است...

ایوان آنتونیویچ با خشونت گفت:

- در این اداره تنها همان ایوان گریگوریویچ نیست، دیگران هم بحساب می‌آیند.

چیچیکوف منظور ایوان آنتونیویچ را دریافته گفت:

- نه! بهیچوجه حق دیگران تضییع نخواهد شد. من خودم مستخدم دولت بوده‌ام و به امور اداری

وارد هستم...

ایوان آنتونیویچ با آهنگ ملایمتر جواب داد:

- بروید پیش ایوان گریگوریویچ و بگوئید کتباً اینکار را بیکنفر ارجاع کند. آنوقت دیگر

مسئولیت از گردن ما برداشته می‌شود.

چیچیکوف از جیب کاغذی را بیرون آورد و در مقابل وی گذاشت و ایوان آنتونیویچ با

بی‌اعتنایی کامل فوراً کتابی را روی آن گذاشت. چیچیکوف میخواست کاغذ را باو نشان دهد اما

ایوان آنتونیویچ با حرکت سر به وی فهماند که نشان دادن آن ضرورت ندارد.

دوباره ایوان آنتونیویچ سر را حرکت داده گفت!

- او شما را بدفتر کار ایوان گریگوریویچ هدایت میکند.

یکی از مرتاضین که در آنجا حضور داشت و پاره گیهای لباس و بیرون آمدگی آستر نیمته‌اش

بخوبی از پشتکار و جدیتش در پیشگاه تمیس حکایت می‌کرد و با اینهمه در آزاء این فداکاریها

ضباط دون‌اشل بود، همچنانکه زمانی ویرجیل بخدمت داتنه کمر بست این مرتاض نیز حاضر

بخدمت‌گزاری دوستان ماند و ایشانرا به اطاق رئیس اداره هدایت کرد. در این اطاق چند صندلی

راحت و یک میز قرار داشت. روی میز یک آینه بزرگ و دو کتاب قطور جلب نظر می‌کرد. رئیس اداره

مانند خورشید یک و تنها پشت میز نشسته بود.

اما حس تکریم و تعظیم بر ویرجیل عصر جدید در شت در اطاق رئیس چنان مستولی گشت که

جرأت نکرد از آستانه اطاق با فراتر نهد و ناچار بعقب برگشت و پشت نیمته نخ‌نما و سائیده

شده‌اش را که چون حصیر بنظر می‌رسید و برهای مرغ به آن جسییده بود به ایشان نشان داد. وقتی

چیچیکوف و مانیلوف به اطاق وارد شدند مشاهده کردند که رئیس تنها نیست بلکه ساباکویچ نیز کنار

او نشسته ولی هیکل بزرگ او در پشت آینه پنهان است. ورود مهمانان سبب فریادهای شعف انگیز

شد. صندلیهای راحت دولتی با سر و صدا تغییر جا داد. ساباکویچ نیز از صندلی برخاست و هیکلش

با آستینهای گشاد از هر طرف نمایان گشت. رئیس شورای محلی چیچیکوف را در آغوش کشید.

صدای بوسه در اطاق طنین انداخت و از سلامتی چیچیکوف جویا شدند. معلوم شد که هر دو بندرد

۱- ویرجیل شاعر مشهور باستانی روم است. داتنه الیگدیری شاعر بزرگ روم است (۱۳۳۱ - ۱۲۶۵) که

منظومه «گمدی الهی» را سروده و در آن مسافرت خود را بجهنم براهنمانی ویرجیل توصیف کرده است.

کمر مبتلا هستند و این کمر درد نتیجه تنستن يك عمر در پشت میز است. ظاهراً رئیس بوسیله

ساباکویچ از موضوع معامله آگاه شده بود زیرا بیدرتنگ به چیچیکوف تبریک گفت ولی نخست این

مسئله اندکی قهرمان ما را ناراحت و مضطرب ساخت. مخصوصاً هنگامیکه متوجه شد که ساباکویچ

و مانیلوف که با هر يك از ایشان پنهانی معامله کرده است در برابر یکدیگر ایستاده اند بیشتر نگران و

مضطرب گشت.

اما با این حال از رئیس تشکر کرد و فوراً ساباکویچ را مخاطب ساخته پرسید:

- خوب، حال شما چطور است؟

ساباکویچ گفت:

- شکر خدا حال من بد نیست.

حقیقه هم شکایت و گله او از بیماری بیجا بود. زیرا آهن زودتر از این ملاک کوه پیکر و زشت و

بقواره بسرماخوردگی و زکام مبتلا می‌شد.

رئیس گفت:

- سلامت و تندرستی شما همیشه زیانزد خاص و عام است. پدرجان مرحوم شما نیز مردی قوی و

سالم بود.

ساباکویچ پاسخ داد:

- آری او یک و تنها بشکار خرس میرفت.

رئیس گفت:

- من تصور میکنم که شما هم اگر بشکار خرس علاقمند بابتید و بخواهید با او دست و پنجه نرم

کنید بر او غالب خواهید شد.

ساباکویچ جوابداد:

- نه! من نمی‌توانم. پدر مرحوم من بسیار قویتر از من بود.

پس آهی کشیده چنین گفت:

- نه! امروز دیگر آن مردمان سابق پیدا نمی‌شوند. حتی زندگانی من هم راحت نیست و نمی‌توان

آزرا با زندگانی مردم پیش مقایسه کرد.

رئیس پرسید:

- مگر زندگانی شما بد است؟

ساباکویچ گفت:

- بد، بد، خیلی بد. ایوان گریگوریویچ، خود شما قضاوت کنید! پنجاه سال از عمر من میگذرد، در

اینمدت هنوز یکمرتبه ناخوش نشده‌ام. فقط گاهی گلوم درد می‌گرفت یا جوش و دمل در بدنم پیدا

می‌شد. اما این علامت خوبی نیست، بالاخره باید روزی مکافات آنرا پس داد.

با این سخن حالت مالیخولیائی و افسردگی به ساباکویچ دست داد ولی چیچیکوف و رئیس در

همین لحظه بخود میگفتند:

«این مرد دیگر از چه شکایت می‌کند؟»

چیچیکوف نامۀ بلوشکین را از جیب در آورده گفت:

- من يك نامه هم برای شما آورده‌ام.

رئیس گفت:

- نامه از کیست؟

اما همینکه نامه را گشود فریاد زد:

- آه! از بلوشکین است! او هنوز زنده است؟ چه دنیای عجیبی است! این بلوشکین از همه مردم

عاقلتر و نروتمندتر بود ولی حالا...

ساباکویچ گفت:

- سگ است، متقلب است. همه روستاییان زرخرد خود را از گرسنگی کشته است.

رئیس نامۀ بلوشکین را تا آخر خوانده گفت:

- اجازه بدهید! اجازه بدهید! من با کمال میل وکالت او را می‌پذیرم. چه وقت می‌خواهید سند را

بنویسید، اکنون یا بعد؟

چیچیکوف گفت:

- همین حالا. می‌خواستم از شما خواهش کنم که اگر ممکن است همین امروز اینکار را انجام

دهید. چون فردا من می‌خواهم از این شهر بروم. بعلاوه تقاضانامه و فهرست اسامی روستاییان زرخرد را یا خود آورده‌ام.

- بسیار خوب! اما ما نمی‌گذاریم شما با این سناپ شهر ما را ترك کنید. امروز اسناد تنظیم

می‌شود اما با اینحال شما نزد ما خواهید ماند، من اکنون دستور میدهم.

و با این سخن دری را که باطاق بایگانی باز می‌شد گشوده گفت:

- ایوان آتونویچ اینجاست؟

این اطاق از مستخدمین بر بود و اگر بتوان اداره‌ای را بکنودی زنبور عسل تشبیه نمود باید

گفت که این مستخدمین مانند زنبورهای عسل در اطراف این کندو متفرق بودند. در جواب رئیس از

اطاق صدائی بگوش رسید :

- اینجاست.

- بگوئید بیاید پیش من!

ایوان آتونویچ با بوزه کوزه مانندش که خواننده با آن آشناست به اطاق رئیس وارد شد و مؤدبانه

تعظیم کرد.

رئیس به وی خطاب کرده گفت:

- ایوان آتونویچ! این فهرست روستاییان زرخرد ایشان را بردارید و ...

ایوان آتونویچ سخن او را قطع کرده گفت:

- ایوان گریگورویچ! فراموش نکنید که هرطرف معامله لااقل دو نفر شاهد لازم دارد.

ساباکویچ گفت:

- فوراً کسی را سراغ دادستان بفرستید، او بیکار است و قطعاً اکنون در خانه نشسته است و

کارهای اداریش را منشی او انجام می‌دهد. بازرس اداره بهداری هم بیکار است و اگر برای بازی قمار بیرون نرفته باشد بیشک در خانه نشسته است. بعلاوه باز هم کسانی هستند که در این نزدیکیها مسکن دارند مانند ترخاچوسکی، بگرشکین و دیگران که بیهوده سربار مردم دنیا هستند.

رئیس گفت:

- صحیح است! صحیح است!

و فوراً یکی از ضباطان را بدنبال همه آنها فرستاد.

چیچیکوف گفت:

- خواهش میکنم کسی را هم سراغ وکیل زن ملاکی که من با او معامله کرده‌ام نفرستید. این

شخص بسر کیریل کشیش است و مستخدم اداره شماست.

رئیس گفت:

- سراغ او هم خواهیم فرستاد، همه کارها انجام خواهد گرفت اما خواهش میکنم بهیچیک از

کارمندان ما انعام و بول جای ندهید. دوستان من نباید به ایشان انعام بدهند.

سپس به ایوان آتونویچ دستوری داد که ظاهراً مورد پسند خاطر او قرار نگرفت. چنین می‌نمود

که این معامله توجه رئیس را جلب کرده است. زیرا هنگامیکه دانست معامله قریب صد هزار روبل

است: چند دقیقه با خرسندی بیچشم چیچیکوف نگریست و بالاخره گفت:

- باول ایوانویچ! معامله خوبی کرده‌اید و نفع بسیاری بچنگ آورده‌اید!

چیچیکوف جواب داد:

- آری! نفع کردم.

- معامله خوبیست، راستی معامله خوبیست.

- آری! من هم خوب میدانم که بهتر از این معامله بچنگ نخواهد افتاد. حقیقت اینست که تا

وقتی انسان بابه‌های زندگانش را بجای آنکه بر افکار بیهوده و بوح جوانی بنا کند بر پای بست

محکم و عاقلانه استوار نسازد هنوز هدفش معنوی و مشخص نشده است.

پس چیچیکوف به ملامت و سرزنش لیرالیم و جوانان پرداخت. اما نکته جالب توجه این بود

که از سخنانش آثار تردید پیدا بود. نداشتی در ضمن این بیانات بخود نیز می‌گوید: «آه! برادر! تو هم

دروغ می‌گویی! حرفهای تو بی‌معنی است و بسیار هم بی‌معنی است».

چیچیکوف حتی به ساباکویچ و مانیلوف نیز نگاه نمی‌کرد، گویا بیم داشت مبادا اثر نامطوبعی

در صورتشان مشاهده کند. اما بیم او بمرور بود زیرا هیچیک از عضلات چهره ساباکویچ حرکت

نداشت و مانیلوف نیز که فریفته و مسحور فصاحتش شده بود با حرکت سر شادمان سخنانش را

تصدیق می‌کرد و مانند دستیاران موسیقی که هنگام استماع آهنگ جذاب و سحر انگیز خواننده

زیبائی که بهمراهی ویولون نت زیری را که هیچ برنده نغمه سرائی چنان نمی‌تواند بخواند از حنجره

خود خارج می‌کنند، مجذوب و بی اختیار بود.

ساباکویچ گفت:

- پس چرا شما به ایوان گریگورویچ نمی‌گوئید که چه متاعی بچنگ آورده‌اید. ایوان

گریگورویچ! پس چرا شما هم از ایشان نمی‌پرسید که چه گنجینه‌ای بچنگ آورده‌اند؟ نمی‌دانید چه

روستاییانی را خریده اند؟ اینها طلائی نایبند من حتی میخه یف کالسه ساز را هم بایشان فروخته ام...
رئیس گفت:

- چطور؟ میخه یف را هم باو فروخته اید؟ من میخه یف کالسه ساز را می شناسم، استاد مشهوری است. او برای من يك کالسه ساخته است. اما اجازه بدهید... خوب! خوب! شما چندی پیش بمن گفتید که میخه یف مرده است.

ساباکویج بزحمت خنده اش را نگهداشته گفت:

- کجا میخه یف مرده؟ نه! نه! آنکه مرد برادرش بود. خود او هنوز زنده است و از پیشتر هم تندرست تر است. در این اواخر برای من کالسه ای ساخت که شاید در مسکو هم نظیر آنرا نمی توانند بسازند. هر چند اکنون دیگر باید تنها برای ارباب جدید خود کار بکند.
رئیس گفت:

- آری! میخه یف استاد هنرمندی است. من بسیار تعجب میکنم که چگونه شما راضی شدید از وی جدا شوید.

- کاش تنها از میخه یف جدا می شدم! پرویکا استیان نجار، میلوشکین بنا، تلیاتیکوف ماکسیم کفاش... همه از دستم رفتند. همه را فروختم.

هنگامیکه رئیس از او پرسید که چرا این روستاییان را که همه کارکن بودند و وجود ایشان برای امور کشاورزی و کارگاه او ضرورت داشته است از دست داده، ساباکویج در حالی که دست را حرکت می داد گفت:

- از روی حماقت و دیوانگی! هوس کردم ایشان را بفروشم و احمق شدم و فروختم.

و با این سخن سر بریز انداخت. پنداشتی از عمل خویشتن نادم و پشیمان شده است و سپس دوباره گفت:

- موی سرم سفید شده، اما هنوز عقل ندارم.

در اینموقع رئیس چیچیکوف را مخاطب ساخته گفت:

- اما باول ایوانویچ! اجازه بدهید از شما بیرسم که چرا روستاییان را بدون زمین خریده اید؟ مگر می خواهید ایشان را بجای دیگر انتقال دهید؟

- آری! برای انتقال می خرم.

- بسیار خوب! این مسأله دیگری است. بکجا می خواهید ایشان را انتقال دهید؟

- به ... شهرستان خارسون.

رئیس گفت:

- راستی؟ آری! زمین آنجا بسیار حاصلخیز است.

بس مدتی در توصیف زمین خارسون و حاصلخیزی آن شهرستان سخن گفت و باز از چیچیکوف پرسید:

- آیا شما بقدر کفایت زمین زراعتی دارید؟

- آری! بعیزانی که برای روستاییان خریده شده زمین لازم است در تصرف دارم.

- ملک شما رودخانه دارد با آب استخر مشروب می شود؟

- در ملک من هم رودخانه هست و هم استخر.

چیچیکوف هنگامیکه این سخن را می گفت بی اراده چشمش بصورت ساباکویج افتاد، هر چند ساباکویج بیحرکت نشسته بود ولی در نظر چیچیکوف چنین نمود که باو می گوید:

«آه! تو دروغ میگوئی! آیا حقیقه تو استخر داری - تو رودخانه و زمین داری؟!». در جریان این گفتگو رفته رفته شهود آمدند: دادستان که بی دربی پلک چشمش را بهم میزد و خواننده باوی آشناست. بازرس اداره بهداری، تروخاچوسکی، بگوشین و دیگران که بگفته ساباکویج بیهوده روی زمین راه می رفتند.

بالآخره نه تنها پسر کیریلوف کشیش بلکه شخص کشیش را نیز برای شهادت آوردند. هر يك از شهود امضای خود را با ذکر شخصیت و رتبه و مقام خویش مای شهادتنامه می نهاد: یکی با حروف کتابی، دیگری با حروف شکسته، سومی با حروف وارونه و چهارمی با حروفی که نظیر آن در الفبای زبان روسی دیده نمی شود، شهادتنامه را امضاء می کرد. ایوان آنتونویچ که ما او را می شناسیم فرزو چابک کارها را اداره میکرد. بالآخره اسناد نوشته و در دفاتر واردند و بنیت رسید و چیچیکوف نیز بعنوان نیم درصد مالیات و بهای نشر اعلان در روزنامه رسمی مبلغی مختصر برداخت. رئیس دستور داد که فقط نصف عوارضی را که باین اسناد تعلق می گرفت از چیچیکوف دریافت دارند و معلوم نشد که نصف دیگر آن عوارض بچه طریقی بحساب یکی از مراجعین دیگر اداره ثبت اسناد گذاشته شد.

وقتی کار پایان یافت رئیس گفت:

- حال تنها سور و ضیافت این معامله باقیمانده است.

چیچیکوف گفت:

- من حاضرم. فقط شما وقت آنرا تعیین کنید. آری! اگر من برای استفاده از محضر این جمع

مطبوع چند چوب پنبه از سر شیشه های شراب شامپانی بیرون نکشم گناه بزرگی کرده ام.

رئیس گفت:

- نه! شما به عرایض من توجه نکردید. شراب شامپانی را ما خود تهیه میکنیم. این کار یکی از

وظائف و تکالیف ماست. شما مهمان ما هستید و ما باید شما را دعوت کنیم. آقایان! می دانید چه باید کرد؟ باید همه بخانه رئیس یلیس برویم. او افسونگر و ساحر دسته ما است. وقتی او از کنار دکان ماهی فروشی و زیرزمینهای مشروب فروشی می گذرد کافی است بیک اشاره او بفوریت آنچه از خوراک و مشروب احتیاج داریم حاضر شود. ما علاوه بر صرف غذا و مشروب در خانه او يك دوره بازی ویست هم راه می اندازیم.

هیچکس نمی توانست با این پیشنهاد مخالفت کند. تنها ذکر نام دکان ماهی فروشی برای تحریک اشتهای شهود معامله چیچیکوف کفایت می کرد. پس همه بیدرنگ کلاه خود را برداشته بیرون رفتند و در نتیجه همانند نیز ساعت کار اداری پایان یافت. هنگامیکه ایشان از میان اطافها می گذشتند ایوان آنتونویچ با پوزه کوزه مانندش مؤدبانه تعظیم کرد و آهسته بچیچیکوف گفت:

- شما صد هزار روبل معامله کردید ولی در مقابل تمام زحمات ما فقط چند کوبیک انعام دادید.

چیچیکوف در پاسخ او آهسته گفت:

- آری! اما شما نمی‌دانید اینها چه روستاییانی هستند. همه زار و بینوا و همه تنبل و بیعرضه هستند.

آری! اینها نصف این مبلغ هم ارزش ندارند.

ایوان آنتویج از این سخن دریافت که مشتری خسیسی بچنگش افتاده است و دیگر نمی‌توان از او چیزی بیرون کشید.

در اینجا ساباکویج سر بگوش چیچیکوف گذاشته گفت:

- شما چرا روستاییان مرده پلوشکین را خریده‌اید؟

چیچیکوف در پاسخ گفت:

- چرا شما واراو را بفهرست خودتان اضافه کردید؟

ساباکویج پرسید:

- کدام واراو را؟

- بلیز اوتاواراوا! او زن است اما شما او را با اسمی که مختص مردان است یعنی با نام واراو در فهرست نوشته‌اید.

ساباکویج گفت:

- نه! اسم واراو را در صورت نوشته‌ام.

و با این سخن از وی دور شد و بهمانان دیگر بیوست.

بالآخره مهمانان همگی باقامتگاه رئیس پلیس رسیدند. رئیس پلیس حقیقه‌ساحر و افسونگر بود و چون مقصود مهمانان را دریافت هماندم باسیان جوانی را که زرنگ و چابک بود و بوتینهای واکس زده و براق پیا داشت با حرکت سر نزد خود خواند و چند کلمه در گوش او گفت و سپس با آهنگ رسا چنین بسخن خود افزود:

- فهمیدی؟

هنگامیکه مهمانان در اطافی برای بازی ویست خود را آماده می‌کردند روی میز اطاق دیگر گوشت خوک و خاویار و ماهی و بنیر و زبان درداده شده و انتیل ماهی که از ماهی قروشوی گرفته شده بود روی میز چیده شد و با انواع پیروگهای آشپزخانه میزبان تکمیل گشت.

رئیس پلیس از جهات مختلف بدر مهربان و خیراندیش شهر به‌شمار می‌رفت. با ساکنان شهر چنان رفتار می‌کرد که نداشتی همه آنان افراد خانواده او هستند و به دکانها و زیرزمین‌های اغذیه قروشوی و مهمانخانه‌ها، مانند ملک شخصی خود، آزادانه رفت و آمد می‌کرد. رویهم رفته، چنانکه می‌گویند، لیاقت نشستن بر این مسند را داشت و وظیفه خود را تا سرحد کمال می‌دانست. شاید بدشواری تشخیص داده می‌شد که آیا او پرازنده این مقام است یا این مقام شایسته اوست. او جنان عاقلانه و استادانه امور را ترتیب و تنظیم می‌داد که هم دو برابر همقطاران سلف خود درآمد داشت و هم علاقه و تمایل مردم شهر را بخود جلب کرده بود. تجار بیشتر از دیگر مردم او را دوست داشتند زیرا مردی متکبر نبود، کودکانشان را غسل تعمد میداد و با ایشان بر سر یک سفره می‌نست. هرچند گاهی با تجار اختلاف عقیده پیدا می‌کرد و کار بمجادله و کشمکش می‌کشید اما این کشمکشها همیشه با مهارت فوق العاده پایان می‌یافت و بدینترتیب که دستی بنشانه حریف می‌زد و

می‌خندید و با او بصرف جای می‌نست و به ری قول می‌داد که روزی برای بازی شطرنج بخانه او برود یا از وضع و حال و سلامتی افراد خانواده وی سؤال می‌کرد و چون متوجه می‌شد که طفل او بیمار شده داروئی را به وی توصیه می‌کرد. خلاصه در شهر شایع بود که رئیس پلیس مرد نازنینی است! او سوار بر درشکه هنگام عبور از خیابانها دستورهای ضروری و اوامر لازم را برای برقراری انتظامات صادر می‌کرد. اما در این میان یکی دو کلمه هم بگوش برخی از اشخاص چنین میگفت:

«میخایج! باید من و تو یکمرتبه ریست بازی کنیم».

و میخه ایج کلاهش را برعایت احترام برمی‌داشت و پاسخ میداد:

- آری! الکی ایوانویج! اینکار بیشک ضرورت دارد.

و بشخص دیگری می‌گفت:

- خوب. برادر! ایلیاپارمونویج! یکروز بخانه من بیا و کره مرا تماشا کن! در دویدن از کره تو پیش می‌افتد.

بیا مسابقه بگذاریم!

ایلیاپارمونویج تاجر که کره اسب را بسیار دوست میداشت بشنیدن این سخن با رضا و رغبت خاصی می‌خندید و دست به ریش خود کشیده میگفت:

- الکی ایوانویج! بیا مسابقه بگذاریم.

حتی تمام بیشه‌وران در اینموقع کلاه را از سر برداشته راضی و خشنود بیکدیگر می‌نگریستند، نداشتی می‌خواستند بگویند: «الکی ایوانویج مرد خوبی است!» خلاصه او توانسته بود شهرت و محبوبیت بدست آورد و باصطلاح وجهه ملی کسب کند. تجار و کاسبان معتقد بودند که هر چند «الکی ایوانویج رشوه می‌گیرد ولی هرگز کسی را لو نمی‌دهد».

همینکه رئیس پلیس دریافت که میز چیده شده بهمانان پیشنهاد کرد که بازی ویست را س از صرف چاشت تمام کنند. س همه باطاق مجاور که بوی مطبوع غذا از آنجا استشمام می‌شد و مدتی بود که بطرز جاذبی شامه مهمانان را نوازش می‌داد، رفتند. ساباکویج از میان در گوشه بسفره می‌نگریست و قطعه سگ ماهی بزرگی را بر بشقابی از دور مشاهده می‌کرد. مهمانان هر يك بس از نوشیدن يك گیلان و دکای زیتونی رنگ یا برنگ سنگهای شفاف سیبری که در کشور روس از آن مهر اسم می‌سازند از هر سو چنگال بدست بجانب میز حمله کردند و باصطلاح هر کس ذوق و تمایل خود را در انتخاب غذا آشکار ساخت. یکی چنگال را در خاویار و دیگری در گوشت خوک و سومی در بنیر فرو کرد. اما ساباکویج به این جزئیات التفات نکرد و با سگ ماهی سرگرم شد و آنگاه که دیگران بگفتگو و خوردن و نوشیدن مشغول بودند در ظرف چند دقیقه تمام آن ماهی را خورد و چون رئیس پلیس بیاد آن افتاد، با جمله «آقایان! این محصول طبیعت بنظر شما چگونه است؟» میخواست با مهمانان دیگر بجانب آن حمله کند، مشاهده کرد که از آن محصول طبیعت تنها دمی باقیمانده است ولی ساباکویج مانند کسی که بهیچوجه سگ ماهی نخورده بشقاب دورتری را در نظر گرفت و چنگال را در ماهی دودی فرو کرد.

ساباکویج پس از فراغت از کار سگ ماهی روی صندلی راحت نشست و بجز هوس خوردن و آشامیدن نکرد و گره برجین انداخته بیوسته يك چشم را بهم میزد.

چنین نظر می‌رسید که میزبان در شراب صرفه جو نیست زیرا تعداد شیشه‌ها بشمار نمی‌آمد. شاید همچنانکه خواننده حدس میزند، گیلان اول سلامتی مالک جدید خاوسون و گیلان دوم را سلامتی روستاییان و توفیق در انتقال ایشان سلامت و کامرانی و سومین گیلان را برای سلامت زن زیبای آینده چیچیکوف نوشیدند. سخن آخر خنده مطبوع را از لبان قهرمان ما زدود؛ چه از هرسو بوی روی آوردند و مصرانه از او خواستند که دست کم دو هفته دیگر در شهر ایشان بماند.

چنانکه یکی از ایشان گفت:

- نه! باول ایوانویچ! شما هر کاری می‌خواهید بکنید. اما این عمل شما که بی‌بسته بجانب در می‌روید و برمی‌گردید بجز سرد کردن کلبه سودی ندارد! نه! بهتر است که شما مدتی با ما بسر برید! ما همینجا برای شما زن پیدا می‌کنیم.

رئیس شورای محلی گفت:

- باو زن میدهیم، باو زن میدهیم! هر قدر امتناع کند فایده ندارد، بالاخره باو زن میدهیم. نه! بدر جان! شما بر حسب اتفاق گذارتان بشهر ما افتاده است ولی نباید از این بیش آمد پشیمان بشوید. ما شوخی و مزاح را دوست نداریم.

چیچیکوف تبسم کنان گفت:

- چگونه؟ چرا باید امتناع کنم، ازدواج چندان اهمیت ندارد، مسأله اصلی پیدا کردن نامزد است.

- نامزد هم برای شما پیدا خواهد شد. چرا پیدا نمیشود؟ ما هر چه بخواهید برای شما آماده و مهیا

میکنیم.

- بسیار خوب! اگر پیدا شود...

- همه با هم فریاد کردند:

- آفرین! اینجا میماند. زنده باد، بافتخار باول ایوانویچ هورا! پس همه بجانب او شتافتند تا جام خود را بجام او بزنند. چیچیکوف جام خود را بجام همه زد.

کسانیکه پر شورتر بودند گفتند:

- نه! نه! یکبار دیگر.

دوباره جامها را بجام چیچیکوف زدند. پس برای مرتبه سوم سلامت او نوشیدند و برای سومین بار جامها بهم زده شد. در این مدت کوتاه همگی شادمان شده فوق‌العاده خرسند می‌نمودند. رئیس شورای محلی که در حال مستی محبوب‌تر و مهر بانتر می‌شد چند بار چیچیکوف را در آغوش کشیده با اشتیاق تمام گفت:

- تو گرامیر از جان منی، بدر جان!

و با این بیان بشگن زنان دور صندلی چیچیکوف می‌رقصید و تصنیف مشهور پرا میخواند. پس از شراب نامیانی شیشه‌های شراب هنگری باز شد که قوت دل و نشاط بیشتری بهممانان بخشید ولی بازی ویست اصولاً از یاد رفت. مهمانان بی‌بسته مباحثه می‌کردند، فریاد می‌کشیدند، در همه مسائل، از سیاست گرفته تا امور نظامی گفتگو می‌کردند، عقاید پوچ و افکار نابجانی در این

۱- منظور از این ضرب‌المثل روسی اینست که در امر ازدواج تردید و تأنی جایز نیست.

۱- این اشعار از زمان گونه شاعر و صدر اعظم آلمانی (۱۸۳۲-۱۷۴۹) موسوم به «رنجهای دورتر جوان» است. ورتز از خیالپرستان بود که از عشق جاویدان شارلوت رنج میکشید.

است اینست که ایشان پس از یکساعت دست یکدیگر را گرفته از آنجا خارج شدند، هر دو خاموش بودند و در راه یکدیگر را کمک می کردند و چون بچاله یا گودالی می رسیدند یکی از ایشان دیگری را متنبه می ساخت. بدین ترتیب دست در دست یکدیگر در ظرف یک ربع ساعت از یله بالا رفتند و بس از آنکه بر این مانع نیز فائق آمدند بمهمانخانه وارد شدند. بطروشکا يك دقیقه در برابر تختخواب کوتاه خود ایستاد و اندیشید که چگونه می تواند بهتر و راحت تر روی آن بخوابد. بالاخره بر خلاف معمول بر عرض تختخواب دراز کشید چنانکه کف بایش بر زمین تکیه کرد. سلیفان نیز روی همان تختخواب دراز کشید و سرش را روی شکم بطروشکا نهاد و بکلی از این مسئله غافل شد که جای او در اصطبل است و دست بالا می تواند در اطاق خدمتکاران مهمانخانه بخوابد و هرگز نباید در اینجا استراحت کند. هر دو در هماندم بخواب رفتند و صدای خرخر گوشخراشی را سر دادند که ارباب از اطاق مجاور با آهنگ زیر و ظرفی از سوراخ بینی بان پاسخ می گفت. بزودی در دنبال این حوادث همه چیز به آرامش و سکون گرائید و فضای مهمانخانه را خواب عمیق و سنگین فرا گرفت. تنها بشت پنجره کوچکی روشنایی دیده میشد. این پنجره به اطاق ستوانی تعلق داشت که از ریازان آمده بود. این ستوان مردی بلند اندام بود که ظاهراً چکمه قشنگ را دوست می داشت زیرا چهار جفت چکمه نو داشت و اکنون جفت بنجم را بیا اندازه می گرفت چند بار بطرف تختخواب رفت تا چکمه را از پا در آورد اما نتوانست. چکمه ها بسیار خوب و قشنگ دوخته شده بود چنانکه مکرر ستوان پای خود را بلند می کرد و با دقت بغمزی دور آن می نگریست.

فصل هشتم

معاملات چیچیکوف بعنوان موضوع قابل بحث و گفتگو در شهر زبازند خاص و عام شد. گفتگوها و نظریات و مباحثات بسیاری در اطراف این مسأله دور میزد که آیا اصولاً خرید روستایان برای انتقال منفعت دارد یا ندارد؟ نظریه بسیاری از شهریان چنین بود که این معامله بتمام معنی سودمند است. ولی برخی دیگر می گفتند:

«قطعی است که این معامله برای چیچیکوف سودمند است و در صحت این نظریه هرگز بحثی نیست. چون ملك او در شهرستان جنوبی واقع است و بیتک وسیع و حاصلخیز است. اما اگر در ملك او رودخانه نباشد این دهقانان درد چیچیکوف را دوا نمی کنند. علاوه در جنوب رودخانه ای وجود ندارد».

«استیان دمیتروویچ! نبودن آب چندان مهم نیست. اما بانتقال روستایان به آنجا نمی توان امیدوار بود. این امری مسلم است که چون موژیک بر زمین جدید رسید باید بکشت و زرع بردارد ولی نداشتن وسائل و نبودن کلبه و حیاط سبب آن میشود که از آنجا آنچنان بگریزد که هرگز دیگر از او نتوان اثری بدست آورد. در صحت این نظریه نیز چون دو تا چهارتا تردیدی نیست».

«نه! آلکسی ایوانویچ! اجازه بدهید! من با نظریه شما موافق نیستم و تصور نمی کنم که موژیکهای چیچیکوف فرار کنند. افراد روس برای هر کاری شایستگی و لیاقت دارند و بهر اقلیمی عادت می کنند. حتی اگر او را بکامچاتکا هم بفرستید با داشتن يك جفت دستکش گرم پوستی فوراً دستها را بهم می ساید و تبر را بدست می گیرد و برای خود يك کلبه چوبی جدید می سازد».

«اما ایوان گریگوریچ! تو از يك مسأله مهم غافل، تو هنوز نپرسیده ای که موژیکهای چیچیکوف چگونه اند. تو فراموش کرده ای که هرگز ملاکی موژیکهای خویش را نمی فروشند. من این تن را بالتزام می دهم که اگر موژیکهای چیچیکوف دزد و دانه لخر نباشند دست کم ولگرد و بد

کار هستند.

«صحیح است، درست است، درست است! من با این سخن موافقم. کاملاً صحیح است که هیچکس روستاییان خوب را نمی‌فروشد. بیشک موزیکهای چیچیکوف دائم‌الخرمند. اما باید باین نکته نیز التفات داشت که ممکن است دیروز صفت یا عادت داشته باشد ولی امروز آنرا ترک کند. ایشان اکنون پست و رذلتند اما شاید هنگامیکه بملک چیچیکوف انتقال یافتند در شمار رعایای مطیع و فرمانبردار در آیند. نظایر این اتفاقات در تاریخ جهان بسیار بوده است.»

«هرگز! هرگز! از من باور کنید که این مسأله هیچ وقت امکان پذیر نیست زیرا موزیکهای چیچیکوف اکنون دو دشمن قوی خواهند داشت. اولین دشمنان نزدیکی شهرستان مالوروسی بملک چیچیکوف است زیرا چنانکه مشهور است در آنجا فروش شراب آزاد است. من به شما اطمینان می‌دهم که در ظرف دو هفته باندازه‌ای شراب بخورند که مست و خراب شوند. اما دشمن دیگرشان خوی و عادت ایشان بزندگی بی بندوبار و لگردی است که روستاییان ناچار هنگام انتقال از ملکی بملک دیگر کسب خواهند کرد. باین جهت باستی ایشان همیشه زیر نظر چیچیکوف باشند و چیچیکوف باید بآنان دستبند بزند، برای هر عمل جزئی و بی‌ارزشی مواخذه کند، هرگز اختیارشان را بدیگری نسپارد و درمواقع ضرورت خود ایشانرا تنبیه و سیاست کند.»

«چرا باید چیچیکوف خود را باین امور سرگرم سازد و موزیکها را سیاست کند؟ او می‌تواند برای انجام اینکارها مابشری بگیرد.»

«آری! مباشر پیدا کند. همه مباشران متقلب و حقه بازند.»

«نه! سبب تقلب و خلاقکاری مباشران عدم توجه اربابان به امور است و بس.»

دیگران در پاسخ گفتند:

«کاملاً صحیح است! اگر اربابی کمترین اطلاع و سررشته از امور کشاورزی داشته باشد و مردم را هم بشناسد مسلماً همیشه مباشر خوب خواهد یافت.»

مدیر کارخانه‌های دولتی معتقد بود که با سالی کمتر از ۵۰۰۰ روبل مقرری نمی‌توان مباشر خوب یافت اما رئیس شورای محلی می‌گفت که با ۳۰۰۰ روبل هم میتوان مباشر خوب بدست آورد.

اما مدیر کارخانه‌های دولتی در جوابش گفت:

- از کجا این مباشر را می‌یابید، از آسمان؟

رئیس شورای محلی گفت:

- نه! از آسمان نمی‌آورم، مخصوصاً از همین شهرستان پیدا می‌کنم بیطرطروج سامایلوف مباشری است که برای موزیکهای چیچیکوف لازم و مناسب است.

بسیاری که خود را در وضع چیچیکوف می‌گذاشتند از زحمت و دشواری انتقال عده کثیر روستاییان فوق‌العاده بوخشت می‌افتادند و بشدت بیمناک و نگران می‌شدند که مبادا در این مردم ناراحت و عاصی یعنی روستاییان چیچیکوف عصیان و شورش تولید شود. در این موقع رئیس پلیس تذکر داد که به‌چوجه از عصیان و شورش ایندسته نباید نگران و بیمناک بود زیرا برای خاموش ساختن تمام شورشها و عصیانها از قدرت کلانتر محل استفاده می‌شود و اگر چه کلانتر نمی‌تواند در بی موزیکهای چیچیکوف برود ولی کافی است که یکی از کلاهای رسمی نقابدارش را بفرستد تا

قدرت و صلابت این کلاه روستاییان را از محل سکناى جدیدشان براند. بسیاری نیز در این باب که چگونه باید روح سرکشی و تمرد را در روستاییان چیچیکوف کشت عقایدی بیان میکردند. این عقاید مختلف بود. بعضی از آنها از برحمی و قسوت جنگجویانه‌ای حکایت می‌کرد و برخی دیگر با روح مهربانی و ملاحظت آمیخته بود. رئیس بست معتقد بود که چیچیکوف میتواند وظیفه مقدسی را اعمال کند و نسبت به روستاییان خود چون پدر مهربان باشد، بعلاوه حتی فرهنگ و معرفت را که مبشر خیر و سعادت است در بین آنان معمول و متداول نماید. رئیس بست در ضمن اظهار این سخن از مکتب تعلیم متقابل لانکاستر^۱ با تمجید و تحسین بسیار یاد کرد.

بر این منوال بحث و گفتگو در شهر معمول بود. به علاوه بسیاری برای ارضاء حس همدردی خویش شخصاً برخی از این اندرزه‌ها را بچیچیکوف اطلاع می‌دادند. حتی دسته محافظی برای متابعت و انتقال روستاییان به محل جدید بدون وجود کوچکترین مخاطره‌ای، بوجود آمد.

چیچیکوف این اندرزه‌های سودمند را می‌شنید و سیاستگزار بود و می‌گفت که در مورد احتیاج هرگز این اندرزه‌های مفید را فراموش نخواهد کرد. ولی از قبول دسته محافظ جدا امتناع ورزید و تشکیل آنرا به‌چوجه لازم ندانست. زیرا میگفت: «روستاییانی که من خریدم ام مردمانی خلیق و مهربان و آرام و صلحجو هستند و خود داوطلبانه باین تن در می‌دهند و هرگز دست بشورش و عصیان نخواهند زد.

تمام این گفتگوها و مباحثات، چنانکه چیچیکوف انتظار داشت، مساعدترین نتایج و فواید را بیار آورد؛ چه در شهر شایع شد که بیشک میلیونر است. چنانکه ما قبلاً گفتیم ساکنان شهر بدون وجود این شایعه هم چیچیکوف را از صمیم قلب دوست می‌داشتند لی اکنون پس از انتشار این شایعات بر درجه دوستی و میزان صمیمیت ایشان افزوده شد. بعلاوه اگر حقیقت را بگویم همه ایشان مردمانی خیراندیش و نیک‌نفس بودند، در صلح و صفا می‌زیستند، دوستانه با یکدیگر رفتار می‌کردند و از مکالماتشان آثار پاک‌ی روح و صفای قلب هویدا بود. بیشتر اوقات یکدیگر را چنین مخاطب می‌ساختند:

«رفیق مهربان! ایلیا ایلیچ! برادر! آنتون ساخارویچ، گوش کن!... ایوان گریگوریویچ! اشیرخن

زی دویچ!؟»

خلاصه همه با هم مانند اهل يك خانواده رفتار می‌کردند. اما بسیاری از آنان نیز از فضل و دانش بی بهره نبودند. رئیس شورای محلی «لودمیل» را که در آنموقع هنوز تازگی و جذابیت خود را از دست نداده بود بسیار دوست می‌داشت و بسیاری از قسمتهای آنرا استادانه می‌خواند. مخصوصاً

۱- زراف لانکاستر (۱۸۳۸ - ۱۷۱۷) دانشمند انگلیسی و متخصص رشته تعلیم و تربیت است. سبک تعلیم متقابل لانکاستر بر این اصل متکی است که معلم فقط بهترین شاگردان خود درس را می‌آموزد و سپس این شاگردان تعلیم شاگردان ضعیفتر می‌پردازند. سبک لانکاستر در دهه دوم قرن نوزدهم در روسیه معمول بوده است.

۲- Sprechen Sie Deutsch یعنی آیا شما آلمانی حرف می‌زنید.

۳- لودمیل قصبه‌ایست که ژوکوفسکی شاعر روس سروده است و در سال ۱۸۰۸ در مجله سبک اروپا چاپ شد و بزودی بسیار مشهور گشت.

جمله «جنگل بخواب رفت و دره خوابیده است» و «گوش کن!» را چنان دکلامه می‌کرد که پنداشتی حقیقهٔ پنجم خود می‌بیند که دره خوابیده است و برای آنکه این منظره را با بیان خود جلوه دهد مخصوصاً در این موقع چشم را می‌بست. رئیس پست بیشتر اوقات خود را صرف مطالعهٔ کتب فلسفی می‌کرد و با سعی و پشتکار بسیار تا نیمهٔ شب کتاب «شبهات» اثر لودویگ و «کلید اسرار طبیعت» تألیف اکارت هوزن^۱ را مطالعه می‌کرد. و از مطالب آن یادداشت‌های مفصل برمی‌داشت و هیچکس نمی‌دانست که این یادداشتها از چه نوع است و بچه موضوع ارتباط دارد، بعلاوه او لطیفه‌گو و شیرین سخن بود و چنانکه خود می‌گفت، دوست می‌داشت سخنش مزین و آراسته باشد. در سخنش عبارات و کلمات گوناگون بسیار نظیر: «آقای محترم! فلان و بهمان، می‌دانید، می‌فهمید، می‌توانید پیش خود مجسم کنید، دربارهٔ، باصطلاح، از پاره‌ای جهات» شنیده می‌شد. او این کلمات را مانند جوال سوراخی که گندم را بی حساب بیرون می‌ریزد از دهان بیرون می‌ریخت. بعلاوه با بستن یک چشم و بهم‌زدن پلکها سخنانش را مؤثر و مهیج می‌نمود و این تیرنگ بسیاری از طعنه‌های هجانی او را نینداز و زنده می‌ساخت. سایر همقطاراننش نیز کم و بیش از فضل و ادب بهره‌مند بودند. یکی آثار کارامزین را می‌خواند، یکی روزنامهٔ «اخبار مسکو» را مطالعه می‌کرد، یکی هم هرگز چیزی نمی‌خواند؛ یکی آنقدر لخت و سنگین بود که می‌بایستی او را با چوب و دنگک بکار واداشت، دیگری آن اندازه تنبل بود که شاید اگر یکقرن تمام بربک پهلوی خفت هرگز کسی نمی‌توانست او را بیدار کند، بعلاوه بیدار کردن او هم سودی نداشت زیرا بفرض بیداری هرگز از جا بر نمی‌خاست. اما وضع ظاهری ایشان، چنانکه گفته شد، امیدبخش بود. هیچیک از ایشان بمرض سل مبتلا نبود. همه از آن دسته مردمان بشمار می‌رفتند که همسرانشان در مکالمات مهرآمیز و دوستانهٔ خود در خلوت ایشان را بنامهای تیل، خپله، تکم‌گنده، سیاه‌سوخته، کی‌کی، فی‌فی، جوجو و غیره مخاطب می‌ساختند. اما رویهم‌رفته مردمانی مهربان و مهماندوست بودند و هرکس یکبار سر سفره‌شان نان و نمک می‌خورد یا ششی با ایشان ویست بازی می‌کرد دیگر دوست صمیم و رفیق مهربان آنان محسوب می‌شد. مخصوصاً چیچیگوف با صفات و خصائل نیک و کردار و رفتار مسحورکنندهٔ خود حقیقهٔ براین راز آگاه بود و می‌دانست چگونه باید مطلوب و محبوب دیگران شود. مردم این شهر باندازه‌ای او را درست داشتند که نمی‌دانست چگونه باید این شهر را ترک بگوید. هر وقت آهنگ عزیمت می‌کرد این سخن را از دوستانش می‌شنید:

«خوب! باول ایوانویچ! فقط یک هفتهٔ دیگر با ما بمانید.»

خلاصه، چنانکه می‌گویند، او را همه جا دست بدست می‌بردند. اما با کمال تعجب باید گفت که تأثیر و نفوذ چیچیگوف در بانوان فوق‌العاده بیشتر بود. برای توضیح این مسئله باید نخست بتوصیف اخلاق بانوان و روابط اجتماعی ایشان با یکدیگر پرداخت و خواص روحی آنان را روشن ساخت. اما این مسأله برای نویسنده بسیار دشوار است؛ چه از یک طرف حس تکریم و تعظیم فوق‌العاده من

نسبت بهمسران مستخدمین عالی‌رتبهٔ دولت مرا از این عمل باز می‌دارد و از طرف دیگر... از طرف دیگر اینکار اصولاً مشکل است. بانوان شهر ن... نه. بهیچوجه نمی‌توانم. من در دل از اینکار ترس و وحشتی احساس می‌کنم... خصائص برجستهٔ بانوان شهرن عبارت بود از... نه! این مسأله عجیب است که قلم هم نمی‌تواند روی کاغذ حرکت کند، گویی قطعه سرب سنگینی به آن بسته شده... آری! بهتر است توصیف آنان را بکسی واگذاریم که در جعبه رنگ خود رنگهای روشن تری دارد و اینک با یکی دو کلمه دربارهٔ وضع ظاهری و اخلاق و روابط صوری آنان قناعت کنیم.

بانوان شهرن از زیبایی بهره‌مند بودند و به اصطلاح شاسیتهٔ تعریف و تمجید بشمار می‌رفتند و از این لحاظ در حقیقت نمونهٔ زنان محسوب می‌شدند. در رفتار و اخلاق عمومی و حفظ آداب و رسوم و رعایت کوچکترین نکات اسلوبهای جدید حتی از زنان پترزبورگ و مسکو سبقت می‌جستند، با ذوق و سلیقهٔ بسیار لباس می‌پوشیدند؛ به پیروی از اصول مد اخیر که باید خدمتکاری با واکیلیت طلانی همراه بانوان باشد در خیابانهای شهر گردش می‌کردند. هنگام دیدوبازدید اگر کارت ویزیت نداشتند روی ورق دولوی گشنیز یا آس خشت نام خود را می‌نوشتند و آنرا بجای کارت ملاقات بکار میبردند ولی بهر صورت عمل دیدوبازدید را عمل خیر و مقدس می‌پنداشتند چنانکه دو بانو که دوست صمیم و خویش نزدیک یکدیگر بودند چون یکی از ایشان ببازدید دیگری نرفته بود کارشان بمجادله کشید. پس از آن هرچه اقوام و شوهرانشان کوشیدند تا شاید ایشان را با هم آشتی دهند میسر نگشت و معلوم شد که همهٔ امور جهان انجام‌پذیر است بجز صلح و آشتی میان دو بانویی که در نتیجهٔ غفلت و عدم رعایت مقررات دیدوبازدید با یکدیگر کشمکش دارند. بنابراین بگفتهٔ طبقهٔ ممتاز شهر این دو بانو مایل بدیدار یکدیگر نبودند. بر سر حق تقدم و اشغال مقام نخست نیز صحنه‌های بسیار مؤثر و هیجان‌انگیز میان بانوان بوقوع می‌پیوست که گاهی مفاهیم اعمال شجاعانه پهلوانان باستان را در حمایت و جانبداری از مهرویان شوهرانشان تلقین می‌کرد. بدیهی است یکدیگر را بجنگ تن‌بتن دعوت نمی‌کردند، زیرا همهٔ آنها مستخدمین با وفای یک دولت بودند ولی در عوض هریک می‌کوشید تا حریف خود را در موقع فرصت مقتضح سازد و ویرا در برابر دیگران تحقیر نماید و البته این عمل از جنگ تن‌بتن مؤثرتر و دشوارتر است. بانوان شهر قوانین آداب و رسوم اجتماعی را بتمام معنی رعایت می‌کردند و هنگام لغزش و فریب خوردگی پرهیزکارانه اظهار تفر می‌نمودند و هرگونه سستی و ضعف را در پیروی از هوای نفس بیرحمانه مکافات می‌دادند. اگر میان ایشان قصه‌ای واقع می‌شد که در اصطلاح «مداخلهٔ شخص سوم» نامیده می‌شود بیشک اینکار کاملاً در خفا انجام می‌گرفت و کوچکترین علامتی که بر انجام آن دلالت کند از خود باقی نمی‌گذاشت. باری آنچه‌ان حفظ ظاهر مراعات می‌شد و شخص خطاکار لیاقت و شایستگی خود را محفوظ می‌داشت که حتی شوهر فریب خورده هنگام مشاهدهٔ «شخص ثالث» یا شنیدن توصیف وی در پاسخ با مهربانی و عبارتی مستدل چنین می‌گفت:

«اگر دو دوست با یکدیگر هم‌بالین شدند وظیفهٔ دیگران نیست که در آن دخالت کنند.»

این نکته را نیز باید گفت که بانوان شهرن مانند بسیاری از زنان پترزبورگ در گفتگو محتاط و ماهر بودند و در انتخاب کلمات و عبارات با دیگر زنان اختلاف داشتند. مثلاً هرگز نمی‌گفتند: «من تف کردم، من عرق کردم»، بلکه می‌گفتند: «من آب دهان یزمین افکندم، من آب تم را با دستمال پاک

۱- اکارت هوزن (۱۸۰۳ - ۱۷۵۱) نویسندهٔ صوفی منش آلمانیست که آثار او مخصوصاً «کلید اسرار طبیعت» در میان ماسونها نفوذ اثر بسیار داشته است. ترجمهٔ کتاب «شبهات» اثر لودویگ (۱۸۷۷ - ۱۸۰۶) در روسیه شهرت بسیار کسب کرده بود.

کردم» هرگز نمی گفتند: «این استکان یا این بشقاب بدبو است» یا جمله ای را که در آن کنایتی از بوی بد باشد بزبان نمی آوردند بلکه می گفتند: «این استکان یا این بشقاب رفتار خوب ندارد.» و یا نظیر این جمله سخن می گفتند. برای اینکه زبان روسی را بزعم خود فصیحتر و شیرین تر سازند تقریباً نیمی از کلمات روسی را در گفتگو حذف می کردند و به این جهت غالباً مجبور می شدند که بزبان فرانسه متوسل شوند. زیرا اگر همان کلمات یا سخیف تر و زشت تر از آن را بزبان فرانسوی می گفتند دیگر قابل توجه نبود و اشکالی نداشت.

آری! این است آنچه می توان درباره بانوان شهر ن گفت اما بشرط آنکه بمطالعه صوری اکتفا کنیم، اما اگر با دقت بیشتر مطالعه کنیم البته بسیاری از مسائل دیگر آشکار خواهد شد. ولی دقت و توجه عمیق بقلب زنان کاری بسیار خطرناک است. پس به همین مطالعه صوری اکتفا کرده بنقل داستان بپردازیم!

تا کنون بانوان در اطراف چیچیکوف بسیار سخن نمی گفتند و به وی توجه خاصی مینویدند. ولی بواسطه رفتار بسندیده اش که از آداب دانی او حکایت می کرد. ویرا شایسته معاشرت با طبقات عالی می دانستند. اما از زمانی که شایعه میلیونها نروتن بر زبانها افتاد زنان نیز در صدد اطلاع از صفات درونی و خواص دیگر وی بر آمدند. بدیهی است که بانوان شهر ن بهیچوجه بشخص چیچیکوف یعنی بصفات خاص میلیونر توجه نداشتند بلکه تنها کلمه «میلیونر» حس کنجکاوی ایشان را تحریک می کرد. زیرا آهنگ این کلمه، مانند صدای کیسه پول، بر همه کس یعنی هم بر مردم بلید و پست فطرت و هم بر مردمان متوسط الحال و هم بر مردم نجیب و آراسته ناقد و مؤثر است. میلیونر بر دیگران این رجحان و مزیت را دارد که می تواند پستی و دنانت یعنی آن پستی و دنانت سرایا نما را که در عین فداکاری بر سود پرستی و حساب متکی نیست، مشاهده کند: زیرا بسیاری از مردم بخوبی می دانند که نفعی از تروتمندان میلیونر بدیشان نمی رسد، بعلاوه اصولاً استحقاق استفاده از ثروت دارندگان را ندارند ولی با اینهمه چابلسانه بدنبال ایشان می دوند و با لبخند کلاه از سر برمی گیرند، با عجز و الحاح دعوتنامه محلی را که میلیونر در آنجا بصرف غذا می پردازد، طلب می کنند. بدیهی است نباید تصور کرد که بانوان شهر ن به پستی و دنانت اندک تمایلی داشتند. با اینحال در بسیاری از مهمانیها در اطراف چیچیکوف گفتگو میشد که البته وی زیباترین مردان نیست ولی آنچنانست که مرد باید باشد و اگر اندکی چاقتر یا لاغرتر می بود دیگر در عداد مردان خوب و زیبا بشمار نمی آمد. در این موارد حتی از بدل انواع کلمات تحقیرآمیز بردان لاغر دریغ نمی کردند و می گفتند که مرد لاغر بیشتر بمسواک شباهت دارد نه به انسان.

باری تدریجاً بر آرایش و لباس بانوان افزوده می شد. ازدحام جمعیت در مغازه هارفته رفته رو به افزایش می گذاشت. شماره کالسه ها در خیابانها بحدی می رسید که ناگزیر مانند خط زنجیر بدنبال هم حرکت می کردند. بزازان و بازارگانان متعجب بودند که چرا توبه های پارچه که از بازار مکاره آورده بودند و بسبب گرانی مذتها بی مشتری مانده بود اکنون بازار گرمی پیدا کرده و با این سرعت بفروش می رود. هنگام دعا در کلیسا دامن پیراهن بانونی به اندازه ای گشاد و بلند بود که نصف کلیسا را می پوشانید و خادم کلیسا که در کنار او ایستاده بود بمردم می گفت عقب تر بروند تا دامن جامه حضرت علیه را لگد مال نکنند.

اما چیچیکوف خود نیز نمی توانست دریابد که چرا تا این حد توجه و علاقه بانوان را بخود جلب کرده است. روزی هنگام مراجعت بهممانخانه نامه ای روی میز خود یافت، معلوم نبود که این نامه را چه کسی آورده است. خدمتکار مهمانخانه می گفت آنکه این نامه را آورد، نفرمود که فرستنده آن کیست. نامه با لحن قاطع شروع میشد: «من باید به شما بنویسم» سپس از عبارات آن چنین مستفاد میشد که میان دو روح کنش و جذبۀ پنهانی وجود دارد. این حقیقت با چند نقطه که تقریباً نیمی از يك سطر را پر کرده بود تأیید می شد. سپس این افکار که از نظر صحت و درستی قابل ملاحظه است ذکر شده بود که من تکرار آنرا بسیار ضروری می دانم:

«زندگانی ما چیست؟ زندگانی ما چون دره ایست که اندوه و بدبختی آنرا گرفته است. اجتماع چیست؟ انبوه جمعیتی است که فاقد احساس و عواطف است.»

سپس نویسنده بی اختیار این نکته را تذکر داده بود که بیاد مادر عزیزش که بیست و پنج سال پیش درگذشته چند قطره اشک ریخته است. آنگاه چیچیکوف را بترك این شهر که مردم آن در میان خانه های محقر و نفرت انگیز و خفقان آور از هوای آزاد محرومند دعوت می کرد و بعزیمت بدشت و صحرا ترغیب می نمود. پایان نامه نیز از یأس و حرمان آشکاری حکایت می کرد و با این اشعار ختم می شد:

خاك سرد گور مرا

دو فاخته بتو نشان می دهند.

با آندوه و افسردگی کوکو می زنند و می گویند

که او در تنهائی اشگ ریخت و مرد.

بیت آخر این اشعار وزن و قافیه نداشت اما عیب ندارد. این نامه بسبک و روش آنعصر نوشته شده بود. از امضاء و نام و نام خانوادگی و تاریخ اثری مشاهده نمی شد. در قسمت P.S نامه این جمله افزوده شده بود که چیچیکوف باید نام نویسنده را از دل خویش بیرسد ولی نویسنده فردا در مجلس رقص خانه استاندار حضور خواهد داشت.

این نامه توجه چیچیکوف را بسیار جلب کرد. در این نامه بی امضاء نکات جذاب و فریبنده بیشمار وجود داشت که حس کنجکاوی ویرا چنان تحریک کرد که سه بار آنرا مطالعه نمود و بالاخره بخود گفت:

«بسیار میل داشتم بدانم که فرستنده این نامه کیست؟»

خلاصه چنانکه مشاهده می شود مسأله صورت جدی بخود گرفت. ناچار بیش از یکساعت در این باره اندیشید و سرانجام سر به زیر انداخته گفت:

«در این نامه سبکی شیرین و زیبا بکار رفته است.»

بالاخره نامه با دقت تا شد، در صندوقی کنار ورقه صورتحساب و دعوت نامه عروسی که از هفت سال پیش در این محل و بهمین وضع قرار داشت جاگرفت.

پس از اندک زمانی دعوتنامه وی برای حضور در مجلس رقص خانه استاندار رسید. تشکیل

مجلس بال در کرسیهای استانهامری عادی بشار می‌رود زیرا هر جا استاندار باشد مجلس رقص همانجا باید تشکیل شود و گر نه مراتب احترام و درجات دوستی اشراف به استاندار ثابت نخواهد شد. در دقایق وصول دعوتنامه تمام تصورات و ملاحظات دیگر مرتفع شد و حواس چیچیکوف برای آماده ساختن خود برای شرکت در این مجلس بال بکار افتاد. جهات تحریک و تهییج او برای شرکت در این مجلس رقص بسیار بود و بهمین سبب شاید از آغاز خلقت جهان تا کنون هنوز کسی برای آرایش خود به این اندازه صرف وقت نکرده باشد. چنانکه برای مشاهده و انتخاب قیافه‌های گوناگون که بخود می‌گرفت یکساعت تمام در برابر آینه ایستاد. گاهی قیافه جدی و بر ابهت، زمانی قیافه محترم و متبسم و گاهی قیافه محترم بی‌لبخند را آزمایش میکرد. سپس چندبار به آهنگهای نامعلوم و کلمات نامفهوم که ظاهراً بزبان فرانسه شباهت داشت - اگرچه چیچیکوف هرگز فرانسه نیاموخته بود - به آینه تعظیم کرد. آنگاه بنمایش حرکات بسیاری پرداخت که در نظر وی سبب «شگفتی دلستانه» بینندگان بود؛ ابروانش را بالا می‌برد یا لبش را حرکت می‌داد و گاهی نیز زبانش را باشکال مختلف از دهان بیرون می‌آورد... خلاصه رفتار کسانیرا تقلید می‌کرد که با اعتقاد زیبایی خود با علم بعدم نظارت بینندگان از شکاف در اطاق مجاور در تنهائی انجام می‌دهند. بالاخره دستی بزیر جانه خود زد و گفت: «آه! چه صورت زیبایی!» و بلباس پوشیدن پرداخت. هنگام بستن دکمه‌ها یا گره زدن کراوات پاشنه پا را بهم میزد و با مهارت مخصوص تعظیم می‌کرد و با آنکه هرگز نمی‌رقصید مانند رقاصان هنرمند بهوا می‌جست. این جست و خیز با لرزش کم‌لباس و افتادن ماهوت پاک کن از روی میز توأم بود.

حضور وی در مجلس بال تأثیر فوق العاده نمود. همه حضار باستقبال وی شتافتند، برخی هنوز دعوتنامه‌ها را در دست داشتند و برخی درباره جالبترین نکته بحث و گفتگو بودند و یکی از ایشان هنگام ورود چیچیکوف می‌گفت: «دادگاه ابتدائی روستائی مسؤل این...» اما گوینده با اذعان بمسؤولیت دادگاه ابتدائی روستائی یکمرتبه تمام اندیشه‌ها و نگرانی خود را پشت سر نهاد و درود گویان بجانب قهرمان ما شتافت. از هر سو فریادهای شادمانی و شغف بلند شد:

«پاول ایوانویچ! پاول ایوانویچ مهربان! پاول ایوانویچ محترم! پاول ایوانویچ عزیزم!
پاول ایوانویچ! مگر شما را توان در این مجالس پیدا کرد. این پاول ایوانویچ ماست. پاول ایوانویچ!
اجازه بدهید دست شما را بفشارم! بگذارید من پاول ایوانویچ عزیزم را کاملاً ببوسم!»

چیچیکوف یکباره خود را در آغوش چند نفر مشاهده کرد. هنوز نتوانسته بود از آغوش رئیس شورای محلی بیرون آید که خود را در آغوش رئیس پلیس یافت. رئیس پلیس نیز او را به آغوش بازرس اداره بهداری فرستاد و بازرس اداره بهداری او را به آغوش رئیس مالیات بر درآمد و رئیس مالیات بر درآمد او را به آغوش معمار شهر سپرد...

استاندار که در این هنگام کنار چندتن از بانوان ایستاده بود و در یک دست جعبه شوکلات داشت و با دست دیگر سگ ناز پرورده خود را نوازش می‌کرد چون چشمش بچیچیکوف افتاد هم جعبه شوکلات و هم سگ ناز پرورده را بر زمین پرتاب کرد - سگ بزوزه کشیدن افتاد - و چیچیکوف را با ابراز شغف و خرسندی فوق العاده در برگرفت.

چهره‌ای وجود نداشت که بر آثار رضا و خرسندی یا لاقائل انعکاسی از رضا و خرسندی

همگانی خواننده نشود. اینگونه آثار رضا و خرسندی هنگام بازدید رئیس جدید اداره‌ای در قیافه مستخدمین آن اداره مشاهده می‌شود: زیرا پس از ترس و وحشت روزهای نخستین روزی مشاهده می‌کنند که چون بسیاری از امور مورد پسند وی قرار گرفته سرانجام از روی لطف و مهربانی بمزاح می‌پردازد یعنی با لبخندی تمسخرآمیز چند کلمه سخن می‌گوید. ناچار تمام مستخدمین که گرد وی ایستاده و به وی نزدیکترند لبخند وی را با خنده‌های بلند پاسخ می‌دهند، بعلاوه آنکسانیکه سخنان رئیس را هم بخوبی نشنیده‌اند باز از ته دل می‌خندند، حتی پاسبانی که شاید در صد قدمی آقای رئیس و اطرفیانش جنب در خروجی ایستاده است و از اول عمرش تا کنون نخندیده و تنها عادت داشته است که مشت گره شده خود را بمردم نشان دهد. نیز بنا بقوانین تغییر ناپذیر انعکاس، قیافه خندانی بخود می‌گیرد. هر چند قیافه خندان او بچهره مردی شباهت دارد که پس از استعمال انفیه در حال عطسه است.

باری قهرمان ما بهمه کس پاسخ می‌داد و با مهارت فوق العاده سرش را اندکی خم کرده بچپ و راست با بشاشت تعظیم می‌کرد چنانکه همه را مفتون و مسحور خود ساخت. بانوان بیدرنگ چون حلقه گلی رنگارنگ گرد او جمع شدند و هوا را با عطرها و گوناگون خود معطر ساختند: یکی بوی گل سرخ می‌داد، دیگری بوی بنفشه بهاری را با خود داشت، سومی سراپا چون میخک عطر افشانی میکرد. چیچیکوف از این عطرها استشمام می‌کرد. ذوق و سلیقه بانوان نیز در پوشیدن لباس و طرز آرایش با یکدیگر اختلاف فاحشی داشت و پارچه‌های نوظهوری را برای لباس بکار برده بودند که برای حریر و اطلس و موسلین در برابر آنها جز پارچه‌های رنگ پریده نامی شایسته نیست. ظرافت ذوقشان تا این درجه بود. نوارهای الوان گل‌های رنگارنگ با وضع بسیار آشفته و نامنتظم روی جامه‌هاشان می‌درخشید، اگرچه باید گفت که بسیاری از دماغ‌های منتظم و صاحبان افکار مرتب درباره ایجاد این آشفته‌گی و هرج و مرج اندیشیده و زحمت کشیده بودند. توریسک وزن سربیکی از بانوان فقط بیکی از گوشه‌های او گیر کرده بود و چنین بنظر می‌رسید که می‌گوید: «من به آسمان پرواز خواهم کرد اما افسوس که نمیتوانم این دلبر زیبا را با خود به آسمان ببرم».

تمام کمرهاشان تنگ بسته شده و مطبوعترین وضع و حالی را بینندگان عرضه می‌داشت. خواننده باید متوجه این نکته باشد که تقریباً تمام بانوان شهر ن اندکی از نعمت فریبی بهره‌مند بودند ولی با چنان مهارت و استادی کمر خود را تنگ می‌بستند و چنان مطبوع و دلپذیر حرکت می‌کردند که کسی متوجه فریبی ایشان نمی‌شد. درباره حرکاتی با دقت و احتیاط فوق العاده می‌اندیشیدند و در مثل، گردن و شانه را مخصوصاً بیشتر از اندازه ضرورت عریان نمی‌گذاشتند. هر يك آنچه در نظرش بهتر می‌نمود تا زمانی عریان می‌گذاشت که بنظر وی برای فنا و نابودی مردی کفایت می‌کرد ولی در مقابل قسمتهای دیگر بدن خود را با دقت و ذوق فوق العاده پنهان می‌ساخت. پارچه نازکی، نازکر از زوررق شوکلات، که بنام «بوسه» مشهور است چون بخار اثر گردن زیباییشان را در آغوش می‌کشید یا رکاب مضرسی از پاتیس نازک که بدان «فروتی» می‌گویند از شانه ایشان در زیر بیراهن آویزان بود. این «فروتی» آنچه سبب فتای مردان است از پیش و پس دستور می‌ساخت ولی با اینهمه بینندگان را باین اندیشه راهبر می‌شد که آنچه مسبب سقوط و فنا و نابودی است مخصوصاً در همان نقاط مستور است. آستینها کوتاه بود و دست‌کنشهای بلند به آستینها نمی‌رسید

بلکه عمداً قسمت شهوت انگیز بالای آرنجها را که بری و زیبایی آن سبب برانگیختن رشک و حسد بانوان لاغر اندام می شد عریان می گذاشت. برخی دیگر دستکش های برقی که از تنگی در حال تزکین بود بدست داشتند. خلاصه اوضاع و احوال دلالت بر این داشت که: «نه! این شهر کرسی يك استان نیست، بلکه اینجا پایتخت کشور است، اینجا شهر پاریس است».

فقط گاهی ناگهان شب کلامی که در هیچ نقطه جهان دیده نمی شد یا بر طاوسی که برخلاف تمام شرایط مد بود و تنها برعایت ذوق و سلیقه شخصی گیسوانی را آرایش می داد، نمایان می شد. اما بدون این رسوم هم ممکن نیست. اینها معرف آداب و رسوم شهرستانهاست و باید بصورتی خودنمایی کند. در این میان چیچیکوف همچنانکه در برابر بانوان ایستاده بود با خود می اندیشید: «کدام يك از این بانوان نویسنده آن نامه است؟».

می خواست در دم عمیقی فروبرود و از این بوهای خوش بیشتر محظوظ و متمتع گردد. اما سلسله طولانی از آرنجها، انتهای آستینها، نوارها، کمربند پیراهنها از زیر بینی اش کشیده شد؛ همه به رقص برخاستند: زن رئیس پلیس، همسر کلانتر حومه، بانوانی که با پرهای آبی و برهای سفید خود را آراسته بودند، چینجاییخیلیدزف، ساهزاده گرجی، مستخدم دولتی از شهر بطرزبورک، مستخدم دولتی دیگر از شهر مسکو، یک نفر فرانسوی بنام کوکو، پرخونوفسکی، برتندوفسکی ... همه پای کوبان از برابر چشم چیچیکوف چون باد می گذشتند ...

چیچیکوف چند قدم بعقب رفته با خود گفت:

«خوب! حال کار مشکلتتر شد».

ولی همینکه بانوان بجای خود نشستند دوباره به اطراف نگرست تا شاید بتواند از تغییر قیافه ها و نگاه چشمها نویسنده ناشناس نامه را بیابد. اما نه از قیافه ها و نه از نگاه چشمها شناختن نویسنده نامه امکان پذیر نشد: زیرا تمام قیافه ها روشن و باز و تمام نگاهها مکارانه و دقیق بود ... چیچیکوف با خود گفت:

«نه! زنها موجود ...»

اما مثل اینکه تمام کردن این جمله را ضروری نمی بنداشت دستش را در هوا تکان داده با خود گفت:

«البته اگر کسی بخواهد تغییرات قیافه بانوان را توصیف کند و خطوط منحنی و علائم چهره ایشانرا ترسیم نماید قطعاً در انجام اینکار عاجز و ناتوان خواهد شد. تنها چشم زنان دریای بیکرانی است که اگر انسان در آن بیفتد - بحاضر بیاور که درباره چشم چه ها گفته اند- دیگر او را با هیچ قلابی هم نمی توان بیرون کشید. در مثل کوشش کن تا برق نگاهی را توصیف کنی: مرطوب، مخملی، شکری و شیرین ... خدا می داند که دیگر چگونه است. هم مهر آمیز و هم خشن، هم تاریک و هم روشن و با چنانکه باره ای می گویند هم نوازش دهنده و هم بی نوازش. اما بیشتر نگاهها نوازش دهنده است که مانند چنگالی قلب انسان را ماره می کند و مانند آرشه و سولن تارهای روح او را می لرزاند. نه؛ با این کلمات که انتخاب می کنی شاید بتوانی نیمی از انواع جوراجور آرایشهای بشری را توصیف کنی».

اشتباه کردم، ببخشید! ظاهراً از زبان قهرمان ما کلمه ای بیرون جست که از محاورات مردم

بازاری گرفته شده است. چه باید کرد؟ وضع و موقع نویسنده در روسیه چنین است. بعلاوه اگر کلمه ای از محاورات مردم بازاری در کتاب نوشته شود نویسنده گناهکار نیست بلکه خواننده و در درجه اول خوانندگانی که از طبقات عالی هستند گناهکارند. انسان از برگزیدگان طبقات عالی هم حتی يك کلمه حساسی روسی نمی شنود اما بقدری کلمات فرانسه و آلمانی و انگلیسی بهم میافند که مستمع از شنیدن آن سیر و بیزار می شود! از همه بدتر اینکه تمام انواع تلفظ این لغات را نیز حفظ می کنند. لغات فرانسه را از بینی و حرف «ر» را مانند «خ» تلفظ می کنند، هنگام تلفظ لغات انگلیسی صدای برندگان را تقلید کرده مانند برندگان شکلک می سازند و حتی بکسانیکه نمی دانند چگونه باید ادا و اطوار برندگان را تقلید کرد خنده می زنند اما نه بزبان روسی سخن می گویند و نه نشانه ای از آداب و رسوم روس در رفتارشان مشاهده می شود. تنها از نظر وطن پرستی در بیلاقهای خود کلبه هائی بسبك روس می سازند. آری! خوانندگان طبقات عالی و تمام کسانیکه خود را جزو این طبقات می شمارند چنین هستند. اما با اینحال شما نمی دانید چه اندازه بر مدعا هستند! حتما می خواهند که همه چیز با لفظ قلم و کلام فصیح و اصیل نوشته شود، می خواهند که زبان روسی خودبخود يك مرتبه از میان ابرها نزول کند، آراسته و زیبا باشد، یکسر بنوک زبان هایشان بنشیند و ایشان جز بازکردن دهان و ریختن این کلمات زیبا از آن کاری نداشته باشند. بدیهی است که مادگان که نیمی از بشریت را تشکیل می دهند موجودات عجیب و بر مدعا هستند اما با اینهمه باید اعتراف کرد که این خوانندگان محترم از ایشان هم عجیبتتر و پر مدعا ترند.

در این میان چیچیکوف کاملاً سرگردان و متعجب بود که چگونه بحل این مسأله موفق شود که کدام يك از بانوان نویسنده آن نامه بوده است و چون با دقت و توجه بیشتر باطراف نگرست مشاهده کرد که در چهره بانوان نیز آثار امیدواریهها و رنجهای تلخ و شیرین که بر دل بشر حکومت می کند، منعکس است پس ناچار با خود گفت:

«نه! هرگز نمیتوان اورا شناخت!».

با اینحال بهیچوجه از شادمانی و شعف خویش نکاست و خود را نباخت و آزادانه و ماهرانه با بیان شیرین برخی از بانوان را سرگرم می کرد، با قدم های کوتاه، موزون و موقر، مانند پیرمردان عیاش که با کفشهای پاشنه بلند، ماهرانه گرد دلبران زیبا می دوند، بیکی دوتن از آنان نزدیک شد. هنگامیکه بازبردستی براست و چپ می چرخید يك بار مثل دم کوتاه یا بشکل «ویرکول» بدنبال نای دیگر می کشید. این عمل نیز مطبوع طبع و پسند خاطر بانوان واقع می شد زیرا نه تنها بسیاری از حرکات ویرا مطبوع و جذاب می یافتند بلکه در قیافه او آثار بزرگی - صلابت و جنگ آوری و شجاعت چون قیافه مارس مشاهده می کردند. آری؛ می گویند که این قیافه ها بسیار مورد پسند بانوان است. حتی چند تن از بانوان در اطراف صفات و خصائل وی بیحث و مجادله برداختند، و چون دانستند که او معمولاً کنار در می ایستد برخی از ایشان بر قایت یکدیگر برای اشغال صندوقهای نزدیک درها شتاب می کردند. هنگامیکه اقبال با یکی یاری می کرد و او پیش از دیگران بصندلی می رسید و روی آن می نشست منظره نامطبوع ورق آوری می خواست برپا شود؛ چه عمل وی در نظر بسیاری از آنان

که آرزو داشتند بجای او بنشینند بسیار نفرت انگیز و گستاخ می نمود.

جیجیکوف چنان سرگرم گفتگو با شیفتگان خود بود یا اگر بخواهیم صحیحتر بگوئیم، چنان این دلبران زیبا او را سرگرم و بیخبر از خود ساخته بودند و بفرتجترین معماها و ظریفترین کنایات را که حل آنها عرق بر پیشانی می نشانند بر سروروی او فرو می ریختند که از انجام مراتب ادب و نزاکت بازماند و نتوانست بوظیفه خود، یعنی دیدار بانوی صاحبخانه قبل از هر کار، عمل کند و هنگامی بیاد این وظیفه افتاد که صدای همسر استاندار را که چند دقیقه در برابر وی ایستاده بود، شنید. همسر استاندار سر را با طنز و دلربایی حرکت داده مکارانه و مهربان گفت:

- آه! یاول ایوانویچ! شما اینجا هستید!...

من نمیتوانم عین کلمات همسر استاندار را نقل کنم اما آنچه گفته شد از مهر و محبت سرشار حکایت می کرد و بکلماتی شباهت داشت که بانوان و شوالیه های داستانهای نویسندگان طبقات ممتاز ما و دوستداران توصیف سالها و آنان که با آشنائی بسبب بخود می بالند با آن مقصود و منظور خود را بیان می کنند. مفهوم سخنان همسر استاندار این بود که آیا این بانوان چنان روح و دل شما را مسخر کرده اند که دیگر در آن جانی نیست و کوچکترین گوشه ای برای آنکسان که چنین بیرحمانه فراموششان ساخته اید باقی نمانده است.

قهرمان ما همانند متوجه همسر استاندار شد و آماده گشت تا باسخی که بیشک هرگز بدتلاً از پاسخ زودتسکی، لیدینی و گرمی نی^۱، قهرمان داستانهای جنگی جدید در این موارد نبود بهمسر استاندار بدهد ولی همین که سر را بلند کرد گویی برقی بر فرقتش فرود آمده باشد بجای خود خشک شد و سخنی نگفت...

زیرا همسر استاندار تنها در برابر وی نایستاده بود بلکه او زیر بازوی دختر شانزده ساله ای را که گیسوان خرمائی داشت گرفته بود. خطوط بسیار ظریف چهره گرد و جذاب و ترکیب زیبا و چانه چرخ و متناسب این دختر جوان چنان بود که نقاش هنرمند می توانست برای تصویر مادونا^۲ بعنوان مل از آن استفاده کند. قیافه ای که در کنور وسیع روسیه که در آنجا همه چیز: از کوه و جنگل و صحرا، چشم و ابرو و دست و یا فراوان یافت می شود، نیز نظیر آن به ندرت مشاهده می شود. این دلبر زیبا همان دختر گیسوان طلائی بود که جیجیکوف هنگام مراجعت از خانه نازدرف در میان راه در کالسکه مشاهده کرد. آنجا که از حماقت درشکه چیان اسبهای دوکالسکه با آن وضع عجیب با یکدیگر همقدم شدند و برآقشان درهم بیچید و عمو می تیا و عمو می نیا می خواستند ایشان را از یکدیگر جدا کنند.

جیجیکوف چنان مبهور و متحیر شد که حتی نتوانست يك کلمه قابل فهم ادا کند و زیر قب جمله ای را من کرد که تنها خداوند معنی آنرا می داند ولی قدرمسلم اینست که هرگز از زبان گمی نی وزودتسکی و لیدینی، قهرمانان داستانهای نو بیرون نمی آید.

۱- اینها نامهای زیبایی قهرمانان طبقات ممتاز یعنی اجتماع آریستو کراسی است که عاده در داستانها یا رومانهای چاپ شده در دهه دم فر نوزدهم ذکر شده است.

۲- مادونا «مادر خدای» افسانه های مسیحی است که در عاسی و مجسمه سازی بصورت زن زیبا و جوان مجسم گشته است.

بالاخره همسر استاندار گفت:

- شما هنوز دختر مرا نمی شناسید؟ تازه دوره مدرسه را تمام کرده است.

جیجیکوف پاسخ داد:

- من سعادت داشته ام که یکبار دیگر باوضع غیرعادی ایشانرا ملاقات کنم. پس کوشید تا شاید سخن دیگری بر آنچه گفت بیفزاید اما نتوانست، همسر استاندار نیز دوسه کلمه دیگر گفت و با دخترش بگوشه دیگر اطاق نزد مهمانان رفت ولی جیجیکوف هنوز بیحرکت در همان نقطه ایستاده بود و برمدی شباهت داشت که شادمان برای گردش و تفریح بخیابان آمده ولی ناگهان متوجه شده است که چیزی را فراموش کرده و حال بی اختیار و مبهور در وسط خیابان ایستاده است. آری! در آن لحظه گول تر و گیج تر از این مرد کسی در جهان وجود ندارد، چه در يك دم آثار شادمانی و بیخیالی از چهره اش محو می گردد و می کوشد تا بخاطر آورد که چه چیز را فراموش کرده است. آیا دستمالش را فراموش کرده؟ اما نه! دستمالش در جیب است. آیا کیف پولش را در خانه گذاشته؟ نه! کیف بول هم در جیب اوست. با آنکه ظاهراً چیزی را فراموش نکرده ولی يك شخص نامرئی به گوش دل او می گوید که چیزی را فراموش کرده است. آری! این بیچاره بریشان و گیج به انبوه جمعیت که از مقابل او حرکت می کند می نگرد و کالسکه هائی را که شتابان می گذرند، می بیند، بکلاه نظامیان و تفنگ سپاهیان و سرلوحه دکانه دقت می کند اما هیچ يك از آنچه را که دیده است نمی شناسد و همچنان مبهور و حیران ایستاده است. مشاهده دختر استاندار نیز جیجیکوف را بچنین حالت افکند و آنچه را در اطرافش وجود داشت و بوقوع می پیوست فراموش ساخت و از آن بی خبر شد. در اینموقع سخن خوش آهنگ بانوان کنایات و اشارات بسیاری را حکایت میکرد که سرابا با مهر و لطف و ظرافت آمیخته بود...

«بما ساکنان بینوای کره زمین اجازه بدهید گستاخی کنیم و از شما بیرسیم که در بالا چه می اندیشید؟»

«بما بگوئید که جولانگاه سعادتبخش افکار شما کجاست؟»

«آیا می توان نام آنکس که شما را در این دریای اندیشه غوطه ور ساخته دانست؟»

اما جیجیکوف بهیچیک از این پرسشها توجهی نمی کرد و جملات دلپذیرشان چون سنگ در آب فرو می افتاد و جز انعکاس صدا اثری نداشت. جیجیکوف بی پروا و خشن از میان ایشان بزودی بگوشه دیگر رفت تا مشاهده کند که همسر استاندار با دخترش بکجا رفته است. اما ظاهراً بانوان نمی خواستند به این زودی ویرا رها سازند.

پس هر يك از ایشان مصمم شد که از آن سلاح که بیشتر شکافنده دل ما مردان است استفاده کند و از بهترین و زیباترین وسایل دلربائی خودکار گیرد. ولی ناگفته نماند که برخی از بانوان - البته همه بانوان چنین نیستند - دارای نقطه ضعف کوچکی هستند یعنی چنانچه متوجه شوند که عضوی از ایشان خوب و زیباست، حال اگر این عضو دست یا پیشانی یا دهان باشد بکسان است، مخصوصاً آن عضو بهتر و زیباتر را برخ دیگران می کشند و در معرض تماشای آنان قرار می دهند چنانکه هرکس ایشان را می نگرد بدبگیری می گوید:

«نگاه کن! نگاه کن! این بانو چه بینی کشیده و زیبایی دارد».

«عجب! این زن صاحب چه پیشانی فراخ و دلربایی است».

در مثل اگر بانویی شانه زیبایی داشته باشد کاملاً اطمینان دارد که تمام جوانان از مشاهده او مشعوف و مسرورند و آنگاه که او از کنار ایشان میگذرد البته بی‌دری خواهند گفت:

«آه! این زن چه شانه زیبایی دارد!».

و شاید بچهره و گیسوان و بینی و پیشانی وی نیز التفات نکنند و یا به آنها مانند اعضای فرعی بنگرند. آری! برخی از بانوان چنین می‌اندیشند.

پس هر یک از بانوان در دل عهد کرد که در رقص تا آنجا که میسر شود جذاب و افسون‌تر باشد و زیباترین عضو خود را با عظمت خاص بديگران بنمایاند. همسر رئیس پست در رقص والس با جذب و حالت مخصوصی سر را بپهلوی خم کرده بود، پنداشتی حقیقه به آهنگ جانبخش آسمانی گوش می‌دهد. بانوی بسیار مهربان که بنا به ادعای خودش بسبب وجود میخچه‌های انگشت پای راست نمی‌توانست برقصد و ناگزیر بیوسته کفش جیر می‌پوشید. نیز توانست صبر و شکیبایی کند و ناچار با همان کفش جیر چنددر چرخید و مخصوصاً این عمل را برای شکست زن رئیس پست و تحقیر او بجای آورد تا اینکه بدیگران افاده نفرزند.

اما این اعمال نیز از مطلوب را در چیچیکوف نداشت. او بیانوانی که گردش حلقه زده بودند نظر نمی‌کرد بلکه بیوسته روی پنجه پا برمی‌خاست و از فراز سرها می‌نگریست تا بداند که آن گیسوطلایی کجاست و آنگاه که می‌نشست نیز از میان شانه‌های هم‌نشینان خود متوجه اطراف بود تا در آخر کار او را یافت و مشاهده کرد که وی در کنار مادر خود که چون شرفیان دستاری بر سر بسته و بری بر آن نهاده بود، نشسته است. پنداشتی می‌خواهد چون طوفان بر سرشان فرود آید. نمی‌دانست که تندباد بهاری یا نیروی دیگری او را پیش می‌راند. بی‌آنکه بکسی توجه کند راه خود را می‌گشود و پیش می‌رفت. چنانکه با آرنج خود چنان ضربه سختی بر سینه رئیس اداره مالیات بردرآمد نواخت که او مدتی یکپا بنور خود می‌گشت و اگر خود را نگاه نداشته بود شاید بسیاری از مهمانان اطرافش را برویهم می‌فلتانید. رئیس پست نیز هراسان از سرراهش کنار رفت و با تمسخر و استهزائی آمیخته بتعجب به وی نگریست. اما چیچیکوف به ایشان التفات نداشت و کسی را جز آن دختر گیسوان طلایی مشاهده نمی‌کرد. او کنار مادرش نشسته دستکش ساقه بلندی را از دست بیرون می‌کرد و بیشک سراسر وجودش را آتش اشتیاق به رقص و جست و خیز بر روی کف چوبین تالار مشتعل می‌ساخت. در کنار این دختر چهارجفت با یکدیگر چنان مازورکا می‌رقصیدند که ضربات پاشنه کفش ایشان میخواست کف تالار را بشکند. یکی از سروانهای ستاد جسم و جان و دست و پایش در حرکت بود و با چنان ادا و اطواری می‌رقصید که شاید مشاهده آن در خواب هم برای کسی میسر نباشد.

چیچیکوف از میان جمعی که می‌رقصیدند بسختی گذشت و بکسر بمحلی که همسر استاندار با دخترش آنجا نشسته بود پیش رفت. اما با اینهمه بسیار نجیبانه و شرمگین به ایشان نزدیک شد. دیگر موزون و جابک و بسیک مد روز گام بر نمی‌داشت حتی اندکی آشفته حال می‌نمود و عدم توازن و ناهنجاری در تمام حرکاتش دیده می‌شد.

البته با اطمینان نمی‌توان گفت که آن حسی که در قهرمان ما بیدار شده بود حس عشق و محبت

بود. زیرا جای شك و تردید است که مردانی نظیر وی یعنی کسانی که نه در عداد مردم جاق و نه در شمار مردم لاغرند شایسته عشق‌ورزی باشند اما با تمام این احوال در آن موقع احساس عجیبی که خود نمی‌توانست آنرا توضیح دهد سراپای او را گرفته بود. چنانکه پس از مدت‌ها خود اعتراف کرده می‌گفت.

«آن مجلس رقص با تمام هیاهو و غوغا و گفتگو ناگهان به محل دوری انتقال یافت. گمان می‌کردم که صدای ویولونها و شیپورها از پشت تپه‌ها می‌رسد، گویی مهی شبیه بزمینه تابلوی نقاشی که بیدقت کشیده شده بر همه چیز گسترده‌اند. در این زمینه مه‌آلود تنها سیمای ظریف آن دختر جذاب گیسو طلایی جلوه گر است و چهره ظریف و کشیده او با اندام بسیار متناسب مانند دختران مدارس با پیراهن سفید ساده‌ایکه ماهرانه تمام اعضای زیبای بیکتر ترانه او را نمایان می‌ساخت در آن میان می‌درخشید. راستی چنین می‌نمود که وی عروسکی است که مجسمه‌ساز هنرمندی آنرا از عاج تراشیده باشد. آری! در میان این انبوه تاریک و کدر تنها او با چهره درخشان و جذاب خویش جلوه می‌کرد».

گاهگاه در جهان نظیر این حوادث بوقوع می‌برند و گاهی مردمانی نظیر چیچیکوف نیز برای دقایقی چند در زندگی بشاعران تبدیل می‌شوند. اما استعمال کلمه شاعر مبالغه است. باید گفت که او برای لحظاتی چند خود را جوان و شاید چون صاحبمنصب سوارنظام پنداشت و چون یک صندلی در کنار ایشان خالی یافت فوراً بر آن نشست. نخست گفتگو گرم شد اما پس از اندکی آرام وضع بهتر شد و بنیرو و اطمینان وی افزود... در اینجا باید با تأسف بسیار متذکر شد که مردم موقر و شاغل مقامات عالی در گفتگوی با زنان اندکی لخت و سنگین هستند در صورتیکه ستوانها یا جوانانی که رتبه برتر از سروانی ندارند در این مسأله بسیار استاد و ماهرند. البته خداوند بهتر می‌داند که مهارت و استادی ایشان در چیست؟ اما ظاهر ایشان در این مجالس سخنان بسیار عاقلانه نمی‌گویند ولی گاهی با عبارات پوچ و نامربوط دختر را از خنده روی صندلی بیحال می‌سازند. اما خدا می‌داند که مدیران کل و یا سرلشگران برای بانوان چه داستانها می‌گویند. این داستانها با درباره وسعت و عظمت کشور روسیه است یا تمجید و خوش باشی است که البته بسیار عاقلانه و هوشمندانه تنظیم شده است اما بوی لفظ قلم بسیار از آن استشمام میشود و چنانچه سختی مضحك بگویند خود بیش از شنوندگان می‌خندند. اما تذکر این نکته بدین سبب ضرورت داشت تا خوانندگان بدانند که چرا دختر گیسوان طلایی هنگام شنیدن داستانهای قهرمان ما خمیازه می‌کشید. با اینحال قهرمان ما هرگز متوجه خمیازه‌های او نمی‌شد و بسیاری از داستانهای دلپذیر خود را که بارها در چنین موارد گفته بود اینک برای این دختر موظلانی حکایت می‌کرد.

این رفتار چیچیکوف بهیچوجه سندیده بانوان نبود. از اینجهت یکی از ایشان برای جلب توجه وی عمداً از کنار او گذشت، حتی با آرنجش عمداً بدختر گیسوان طلایی ضربه‌ای زد و شالی را که بشانه آویخته بود آنچنان باز کرد که گوشه آن بچهره وی کشیده شد. در همان لحظه از قفای چیچیکوف همراه با بوی بنفشه طعنه تمسخرآمیز و زهر کینی از دهان بانوی دیگر شنیده شد. اما دانسته نشد که چیچیکوف در حقیقت این طعنه را شنید و یا آنرا ناشنیده گرفت. در حال رفتارش عاقلانه و برآزنده مردان موقر نبود زیرا باید بقایید و افکار بانوان ارزش گذاشت، چنانکه وی نیز پس

از مدتها از کرده خویش شیمان شد. باری اثرات نفرت و ناخرسندی که از لحاظ گوناگون صحیح و بجا می نمود در چهره بسیاری از بانوان خوانده می شد. با آنکه ارزش و وزن جیچیکوف در اجتماع بسیار بود و مردی میلیونر شناخته شده بود و هرچند آثار بزرگی و مردانگی و غرور نظامیگری مانند مارس رب النوع جنگ از حرکاتش مشاهده می شد ولی این مسائل از آن مقوله هاست که بانوان مرتکبین آنرا، هرکس باشد، هرگز نخواهند بخشید. گاهی مواردی پیش می آمد که زن، هرچند از لحاظ اخلاق از مرد ضعیفتر و ناتوانتر باشد، ناگهان بسببی نه تنها از مرد بلکه از تمام آنچه در جهان وجود دارد قویتر و سخت تر خواهد شد. تحقیر و بی اعتنائی جیچیکوف که بی شک اختیاری نبود سبب شد که در میان آندسته از بانوان نیز که برای اشغال صندلیهای کنار در با یکدیگر سخت مبارزه و رقابت می کردند موافقت و صلح و صفا برقرار شود. بعلاوه بانوان در بیان خشک و سرد جیچیکوف که بی اراده و بی احتیاط ادا می شد طعنه های تمسخرآمیزی می یافتند.

این بدبختی با اشعار یکی از جوانان در دم رقاصان آن مجلس که تقریباً همیشه مجالس رقص شهرستانها با آن پایان مییابد، تکمیل شد؛ زیرا جیچیکوف فوراً آن اشعار را یادداشت کرد و این خود سبب افزایش نفرت و عدم رضایت گشت و بانوان را واداشت که با لحن نامطبوع درباره وی گفتگو کنند. بیچاره دختر گیسوان طلایی دیگر یکباره معلوم شده تلقی می شد چه سند محکومیت او را نوشته بودند.

در این میان نامطبوعترین حادثه غیرمنتظر برای قهرمان ما در شرف تکوین بود:

یعنی در آنموقع که دختر گیسوان طلایی در حال خمیازه بداستانهای جیچیکوف از قرون گذشته گوش می داد و از دیوژن فیلسوف یونانی سخنها می شنید ناگهان نازدروف از اطاق مجاور پیدا شد. هرچند معلوم نشد که نازدروف از اطاق بوفه یا از اطاق کوچک مجاور که جمعی در آن بازیهای کلانتر از بازی ویست مشغولند، می آید. بعلاوه آیا نازدروف به اراده خود از اطاق بیرون آمده است یا حریفان او را از جمع خویش اخراج کرده اند ولی در حال شامان و مسرور زیر بازاری دادستان بیچاره را گرفته بود و چنین می نمود که مدتها وی را با طراف کشانیده است. دادستان بیچاره ابروان پر پشت خود را با طراف می چرخاند، پنداشتی وسیله ای می جوید تا خود را از این گردش دوستانه آسوده سازد. این گردش هم در حقیقت تحمل ناپذیر بود. نازدروف که با نوشیدن دوفنجان جای مخلوط با روم شجاع و پرگو شده بود بیرحمانه دروغ می گفت. همینکه جیچیکوف ویرا از دور مشاهده کرد فداکارانه مصمم شد که هرچه زودتر جای خود را که محرک رشک و حسد دیگران بود ترک کند و شتابان از اطاق بیرون رود و با نازدروف که دیدار او را خوش ندانست، ملاقات نکند. اما متأسفانه در این موقع استاندار سوسی او آمد و از دیدار وی اظهار شادمانی فوق العاده کرد و از وی خواست تا در کشمکش میان او و دو بانو در این مسأله که آیا عشق زنان پایدار یا ناپایدار است قضاوت کند. در اینحال نازدروف شتابان بجانب او آمد و فهقه زنان با گونه های گلگون و جذاب که چون گل سرخ بهاری مینمود، فریاد کشید:

— آه! ملاک خرسون! آه! ملاک خرسون! در این اواخر سر روستایان مرده بسیار معامله کرتی!

س استاندار را مخاطب ساخته گفت:

— حضرت اشرف! مگر نمی دانید که او نفوس مرده را می خرد؟... جیچیکوف! گوش کن! من

دوستانه بتو می گویم، همه ما دوستان تو هستیم، حضرت اشرف! هم ترا دوست دارد، اما بخدا اگر من قدرت داشتم ترا بدار می آویختم. بخدا ترا بدار می آویختم.

جیچیکوف منقلب شده و جشمش جانی را نمیدید.

ولی نازدروف همچنان می گفت:

— حضرت اشرف! باور کنید که وقتی او بمن گفت: «نفوس مرده را بمن بفروش!» نزدیک بود از خنده روده بر شوم. بعد اینجا آمدم، بمن گفتند که او سه میلیون روبل روستای زرخیز برای انتقال بمحل دیگر خریده است، چه کسانی را انتقال میدهد؟ آری! او بخواست از من نفوس مرده را بخرد. جیچیکوف! گوش کن! تو خوک هستی! بخدا خوک هستی! حضرت اشرف! اینطور نیست؟ دادستان عزیز! اینطور نیست؟

دادستان و جیچیکوف و حتی استاندار چنان بریشان مضطرب شده بودند که بهیچوجه نمی دانستند چه پاسخ بگویند. ولی نازدروف بی آنکه به این توجه کند بسختان نیمه مست خود چنین ادامه میداد:

— جیچیکوف! تو! برادر تو... تو... من تا وقتی ندانم و نفهم که چرا این نفوس مرده را خریده ای ترا رها نمی کنم. جیچیکوف! گوش کن! آخر تو باید ترم کنی خودت می دانی که رفیقی بهتر از من نداری. حضرت اشرف! باور نمی کنید که من و او با یکدیگر تا چه حد محبت و دوستی داریم. اگر من اینجا بایستم و شما بمن بگویند: «نازدروف! بدرت نزد ترا میتر است یا جیچیکوف؟» من خواهم گفت بخدا خواهم گفت: «جیچیکوف»... حال عزیز! اجازه بده یک بوسه از صورت تو بربایم. حضرت اشرف! اجازه میدهید من در حضور شما او 'بیوسم'... جیچیکوف! حتماً از یک بوسه مضایقه نمی کنی. اجازه بده آن گونه را که مثل برف سفید است بیوسم...

ولی نازدروف همچنانکه می خواست از کونه چون برف سفید جیچیکوف بوسه ای برباید برو در غلتید و نقش زمین شد. یکمرتبه همه از وی دور شدند و دیگر کسی بسختان گوش نداد. اما هنوز سخنانی در اطراف خرید نفوس مرده از بیخ حلقش بیرون آمد و آنچنان فهقه میزد که دورترین کسان در گوشه های تالار متوجه آن منظره شدند.

این خبر چنان عجیب بنظر می رسید که همه مبهوت و متحیر بجای خود خشک شدند. جیچیکوف متوجه شد که بسیاری از بانوان با لبخندی خصمه نه و زنده بیکدیگر چشمک می زنند و در قیافه برخی از مهمانان آثار طعن و کنایه آشکارا خوانده می شود و این مسأله بر اضطراب و بریشانی وی افزود. گرچه می دانستند که نازدروف دروغگو رسوا و بی آبروست و رفتار بوج و بیهوده از وی چندان عجیب نیست. اما در حقیقت شناختن این، این موجود فناپذیر، آسان نیست؛ چون هر قدر خبری مبتذل و سست باشد همانقدر که عنوان - بر داشته باشد بیشک دیگری را از آن باخبر می کند. گرچه مقصودی جز گفتن این مسأله که: «ببین! چه دروغهایی را انتشار می دهی!» ندارد. اما دیگری با آنکه خود معترف است که: «آری! این خد دروغ بیهوده و بیجایی است که نباید به آن توجه کرد!» معذک باز بدقت به آن گوش فرامی دهد و ه اندر جوابی شنونده دیگر نیست تا این خبر را برای وی حکایت کند و در عین حال متفقاً با او منتظر و منزه فریادی می کند: «عجب دروغ سست و مبتدلی!» ولی این خبر در سراسر شهر منتشر می شد و تمام مردم یعنی همین موجودات

فناپذیر. هر قدر هم باشند، تا آن اندازه در این باب صحبت می‌کنند که سیر شوند و باز در آخر کار اعتراف می‌کنند که با آن خبر آن ارزش را نداشته است تا به آن توجه شود یا درباره آن این گفتگوها به عمل آید.

این حادثه که ظاهراً بی ارزش و بی اهمیت جلوه می‌کرد برخلاف قهرمان ما را آشکارا بریشان و مضطرب ساخت. سخن دیوانگان، هر قدر هم احمقانه باشد، باز گاهی مرد خردمند را آشفته و بریشان می‌سازد و تخم شک و تردید را در دماغ وی می‌افشانند. آری! چیچیکوف خویشتن را ناخوش و ناراحت می‌یافت و در حقیقت حال او مانند کسی بود که با کفش زیبا و نوبی ناگهان در گل ولای گندایی فرورفته باشد. باری حالش بسیار بد بود ولی می‌کوشید تا این اندیشه را از دماغ بیرون کند و انبساط خاطری بدست آورد و شادوخرم شود. بس برای فراغ خاطر در بازی ویست شرکت کرد اما وضع و حالش مانند حرکت چرخ کج و سسکسته بهبود نمی‌یافت چنانکه در بازی دوبار اشتباه کرد و دفعه سوم هم پیش از موقع ورقتها را باز کرد. رئیس شورای محلی بهیچوجه نمی‌توانست بفهمد که چگونه پاول ایوانویچ که انچنان خوب و هنرمندانه بازی می‌کرد اکنون به این اشتباهات دچار میشود و شاه یگ خود را که به اعتراف وی مایه امید اوست چنین رایگان از دست می‌دهد. البته رئیس یست و رئیس شورای محلی و حتی رئیس پلیس نیز طبق مرسوم با قهرمان ما مزاح کرده می‌گفتند که او عاشق شده است و ما می‌دانیم دل نازک پاول ایوانویچ مجروح است و نیز می‌دانیم که تیر چه کس بر دلش نشسته است. اما این سخنان هرگز مایه تسلی وی نمی‌شد و هرچه می‌کوشید تا با مزاح و تفریح از اضطراب و پریشانی خود بکاهد میسر نمی‌گشت. هنگام صرف شام نیز با آنکه همنشینانش مردمی خوب و دلپسند بودند و نازدروف نیز در آن مجلس حضور نداشت، ناراحت بود. بانوان سرانجام متوجه نندند که رفتار نازدروف بسیار زشت و ناپسند است. او در میان صف رقاصان بر زمین نشسته بود و بدامان بانوان جنگ می‌انداخت و این عمل، بگفته ایشان، هرگز سابقه نداشت. از طرف دیگر شادمانی و سرور بسیار بر سر میز شام حکمفرما بود. شمعدانهای سه شاخه، گلدانهای گل، ظرفهای شیرینی و شیشه‌های شراب می‌درخشید و ناز رضا و خرسندی و بی‌قیدی و بی‌خیالی در چهره همه خواننده می‌شد و همه کس از صاحبمنصبان تا بانوان و همه چیز از فراقها تا لوازم... بسیار بسق خشمگین و مهرآمیز می‌نمود. مردان از صندلیها برمی‌خاستند و باستقبال خدمتکاران می‌دویدند تا ظروف غذا را از دستشان بگیرند و با چابکی بی‌انوان تقدیم کنند. سرهنگی بشقاب سوس را روی قداده عریان خود گذاشت و یکی از بانوان تقدیم کرد. مردان مسن و موقر که چیچیکوف در میانشان نشسته بود با یکدیگر مباحثه می‌کردند و سخنانشان از میان دهان پراز ماهی یا گوشت گاو بخردل‌آلوده جویده‌جویده بیرون می‌آمد. ایشان در مباحثه گفتگو می‌کردند که وی همیشه در آن شرکت می‌کرد. اما چیچیکوف اکنون مانند مسافری بود که از سفر دراز خسته و کوفته بازگشته است و اندیشه‌ای بخاطرش نمی‌رسد و بانجام هیچ کاری قادر نیست.

بالآخره چیچیکوف تا پایان شام منتظر نشد و زودتر از معمول به خانه برگشت. در آنجا، در اطافی که خواننده آنرا می‌شناسد و بقفسه بست در و سوسک‌های سیاهی که گاهگاه به اطرافش می‌خزند آشناست، وضع روحی چیچیکوف به صندلی لرزانی که بر آن نشسته بود شباهت داشت. آشفتگی و گرفتگی رنج‌آوری در دل خود احساس می‌کرد و بخوشن می‌گفت:

گوگول / ۱۶۵

«مرده شوی همه کسانی که روز اول این مجالس رقص را اختراع کرده اند ببرد! از حماقت بچه چیزها دلتان را خوش کرده اند؟ این شهرستان خشک و کم محصول است، در همه جا فقر و بیچارگی مشاهده می‌شود، با اینحال مردم بمجالس رقص می‌روند. این زنان عجیب خود را آراسته بودند! بجرأت می‌توان گفت که بعضی از ایشان لااقل هزار روبل بخود آویخته بودند. ولی ناپسندتر از همه آنست که اینان با دسترنج دهقانان یا با لکه دار ساختن وجدان امثال ما چنین خود را می‌آرایند. آری! حال معلوم می‌شود که چرا مردان رشوه می‌گیرند و روان خود را ناباک و پلید می‌سازند: برای اینکه بتوانند شالگردنهای زیبا با پیراهنهای رنگارنگ برای زنانشان بخرند بدره سقوط و نابودی می‌افتند. برای چه اینکار را می‌کنند؟ تنها برای اینکه زنی شوهرش را ملامت نکند که در مثل پیراهن زن رئیس بست از پیراهن او بهتر است فوراً شوهرش هزار روبل برای خرید پیراهن جدیدی می‌پردازد. بس با هم فریاد می‌کنند: «مجلس رقص! مجلس رقص! جای شادمانی و تفریح!» اما مجلس رقص چیز زشت و کثیفی است و اصولاً با روحیه و طبع مردم روس متناسب نیست و خدا می‌داند که چرا در کشور ما معمول شده است. میر و جوان با لباس سیاه، خشک و مقبر، یکمرتبه از جا برمی‌خیزند و مانند شیطانک جست و خیز می‌کنند و با با کف تالار را می‌رویند. برخی نیز همچنانکه جفت جفت روبروی یکدیگر ایستاده اند راجع بمطالب مهم گفتگو می‌کنند و در آن میان مانند بز نر پارا بیچب و راست بلند می‌کنند... تقلید و مسخره... آری! همه اینها از تقلید سرچشمه می‌گردد. جون فرانسوی در سن چهل سالگی هم مانند سن نازده سالگی کودک است، ما هم باید از او تقلید کنیم. نه! راستی... من که پس از هر مجلس رقص همیشه احساس می‌کنم که گناهی را مرتکب شده‌ام و هرگز نمی‌خواهم از آن یاد کنم. بس از مجلس رقص، همیشه انسان خود را خسته و بیمصرف می‌یابد و مغز خود را تهی و بوک احساس می‌کند و مثل اینست که با مردی از طبقات ممتاز گفتگو کرده باشد و آنرد در همه مسائل سخن گوید و بهمه مطالب استاد کند و با عبارات و جملات زیبا و رنگارنگ که از کتب اقتباس کرده، بدون هضم مطالب آن، سخن پردازی نماید. انسان پس از گفتگو با این مرد متوجه میشود که حتی مصاحبت با یکی از پیشه‌وران ساده که بکار و حرفه خود آشناست و در آن کار خیره و مجربست از گفتگو با هزاران مردم و راج و برگو از طبقات ممتاز و اشراف ارزشمندتر است. خوب! نتایج این مجالس رقص چیست؟ فرض کنیم که نویسنده شایسته و توانائی بخواد تمام آن مناظر را همانگونه که هست توصیف نماید. بیشک توصیف این مناظر در کتاب هم مانند اصل آن در طبیعت بیمعنی و بی ارزش خواهد بود. خوب! این کتاب چگونه است؟ آیا با مبانی اخلاق موافقت یا مغایرت دارد؟ فقط شیطان باید جواب این سوال را بدهد. انسان از تفر آب دهان بر زمین می‌اندازد و کتاب را می‌بندد».

آری! نظر انتقادآمیز چیچیکوف راجع بمجالس رقص چنین بود. اما عدم رضایت وی از جای دیگر سرچشمه می‌گرفت و آشکار بود که مخالفت وی با مجلس رقص اصولی نیست بلکه چون حقیقت نقش مشکوک و بازی دوبهلوی وی فاش شده و نقاب از چهره اش افتاده عناد و کینه او را برانگیخته است. البته اگر چیچیکوف با چشم عقل و منطق بقضایا می‌نگریست، متوجه می‌شد که این پیش آمد چندان ارزشمند و مهم نیست، مخصوصاً اکنون که منظر اصلی او آن چنان که شایسته است انجام گرفته دیگر سخنان احمقانه نازدروف بیمعنی است و اثری ندارد. اما انسان موجود

عجیبی است! بی‌اعتنایی و بی‌میلی همان کسانی که چند دقیقه پیش از آن ایشانرا تحقیر می‌کرد و تظاهر و خودفروشی و خودآرایی آنان را فوق‌العاده تعقیب می‌نمود اینک سبب تکدر خاطر او می‌سود. اما این مسأله بیشتر از این نظر چیچیکوف را اندوهگین می‌ساخت که سس از تجربه و تحلیل دقیق دریافت که تا حدی خود مسبب این پیش‌آمد بوده است. ولی او بخود خشم نمی‌گرفت و البته در این مورد کاملاً حق داشت. زیرا در همه ما این نقص موجود است و می‌خواهیم تا گناهان و خطاهای خود را بپوشانیم و بی‌وسه می‌کوشیم غضب خود را با حمله بنزدیکان خویش خاموش کنیم؛ در میل خدمتکار یا مستخدم زبردست و گاهی همسر خود را در لحظات خشم بیاد سرزنش و ملامت می‌گیریم، یا صندلی را از در اطراف بخارج براب می‌کنیم که شیطان می‌داند کجا خواهد افتاد و چگونه دستی و سستی آن خواهد نشست. بگذار صندلی هم معنی خشم و غضب را بداند! چیچیکوف نیز بزودی آن یک از نزدیکان را که باید فستار و سنگینی غضبش بر وی فرود آید، یافت. این کس نزدیک نازدروف بود. بدیهی است که نازدروف از هر طرف و هر جهت چنان دشنام و ناسزا شنید که تنها کدخدای حقه‌باز یا درنکه‌جو نائی از سروان یا گاهی زرنال با تجربه‌ای می‌تواند بشنود. در این مواقع آن مرد خشمگین علاوه بر فحشهای کلاسیک دشنامهای بازاری و ناشناس را نیز که اختراع شخص اوست نثار طرف خواهد کرد. بهمین مناسبت تجربه‌نامه‌ی نازدروف از سرتابا یازرسی شد و بسیاری از اعضای خانواده‌ی اودشنامهای سنگین را تحمل کردند.

چیچیکوف بر صندلی سخت ناراحت تنسته بود و هجوم افکار گوناگون و بیخوابی وی را آرام می‌داد و نازدروف و تمام خودمان و بستگان ویرا با دشنامهای آبدار مهمان می‌کرد. شمع بیهی با فتیله‌ی دودآلوده در برابر سوسو می‌زد و هر لحظه بیم آن می‌رفت که خاموش شود، شب تاریک و ناپیدا که از بیم نزدیکی صبحگاهان هر دم رنگس کیودتر می‌شد از نجره به وی می‌نگریست. از دور بانگ خروشان تانک بگوس می‌سید. نباید در جانی در این سهر خاموشی و بخواب‌رفته شنل فرسوده و نخ‌نمای مرد بینوانی که معلوم نبود از چه طبقه است و چه مقامی دارد و تنها با راهها و جاده‌هایی که زیرنای ملت بی‌بروای روس کوفته شده، آشنائی داشت بدست باد سیرده شده بود... اما در همین هنگام در انتهای دیگر شهر حادثه‌ای در کار وقوع بود که تأثیرشایان ملاحظه‌ای درآورد. افزایش دشواری و ناآهنوری وضع نامطبوع قهرمان ما داشت. در یکی از خیابانهای دورافتاده شهر چیزی که آرا نه کالسکه و نه ارابه و نه درنکه می‌توان نام داد در حرکت بود و بهندوانه بزرگ لهیده‌ای شباهت داشت که روی چهارچرخ استوار شده باشد. گونه‌های این هندوانه یعنی درهای آن که آثار رنگ زرد اولین روز هنوز بر آن باقی بود بسبب وضع دستگیره‌ها و ففلها که با طنابی بهم بسته شده بود بسیار بدماز می‌شد این هندوانه تا تشکچه‌هایی بشکل کیسه و متکا و بالش انبسته بود که آنها را از نان سیاه و نان کلوجه و نانهای دیگر برکرده بودند. صدای گونشخراش جرخهای آهنین این ارابه و بیج‌ومهرهای زنگ‌زده آن نگهبانی را در آنطرف شهر از خواب بیدار کرد. نگهبان بیدرنگ سلاح خود را برداشته خواب‌آلود فریاد کشید:

- کیست که حرکت میکند؟

اما همین که دید کسی در حرکت نیست و تنها صدای گوش‌خراش چرخ ارابه‌ای از دور شنیده می‌شود جانوری را از بست‌گردن گرفت و بسمت فانوس رفت و او را میان ناخن‌ها اعدام کرد. پس

سلاحش را بجای خود گذاشت و با همان منش بهلوانی دوباره بخواب رفت. اسپهانی که به این هندوانه بسته شده بود بواسطه نداشتن نعل پی در پی روی بای جلو زانو می‌زدند و معلوم می‌شد که با سنگرفش هموار خیابان‌های شهر آشنا نیستند. این صندوق شکسته پس از عبور از چند بیج و گذشتن از خیابانی بخیبان دیگر بالاخره به پس‌کوجه تاریکی در کتابخانه‌ی کوچکی بیچیده و در برابر خانه زن کشیش دهر ایستاد. از این کالسکه هندوانه مانند دختری که دستمال بر بسته و نیمتنه چرمی پوشیده بود بیرون آمد و با مشت‌های مردانه‌اش محکم بدرکوفت. سگها نارس کردند و سس از اندک مدتی در باز شد و این مظهر عجیب جاده‌ها را با دشواری بسیار بلعید. ارابه به حیاط کوچکی وارد شد که در اطراف آن چند اطاق مشاهده می‌شد و یکی از آنها مرغانی بود. در میان حیاط هیزم فراوانی ریخته بودند. خانمی از کالسکه پیاده شد. این خانم کاروبوچکای ملاک بود. بیزن بزودی پس از عزیمت قهرمان ما از نظر اینکه مبادا در معامله مغیون شده باشد چنان ناراحت شد که سه شب متوالی چشم برهم نگذاشت و ناچار با آنکه اسپهانش نعل نداشتند تصمیم گرفت هرچه زودتر بشهر بشتابد و در شهر قیمت و مظنه بازار نفوس مرده را تحقیق کند تا مبادا خدای ناخواسته آنها را بیک‌سوم بهای روز فروخته باشد. از نتیجه ورود کاروبوچکا بشهر خواننده می‌تواند تنها با استماع گفتگوی دو رن مستحضر شود. این گفتگو... اما بهتر است این گفتگو را برای فصل آینده بگذاریم.

فصل نهم

بامدادان، زودتر از آن ساعت که مردم شهر ن برای دیدوبازدید تعیین کرده بودند، بانویی که روبوش تیک شطرنجی یونشیده بود از در خانه‌ای که بهار خواب و ستونهای آبی رنگ داشت شتابان بیرون آمد. خدمتکاری با شنل بلند و کلاه گرد براق که بنوار طلایی رنگی مزین بود این بانو را مشایعت می‌کرد. بانو بی‌درنگ از بله‌های افتاده کالسکه‌ای که در برابر جلوخان ایستاده بود بالا رفت. خدمتکار پشت سر او در کالسکه را بست و بله را برچید و تسمه‌های چرمی پشت کالسکه را گرفت و درشکه‌چی را مخاطب ساخته فریاد کرد:

- راه بیفت.

این بانو حامل خبری تازه بود و در آتش اشتیاق ابلاغ آن به یکی از همجنسان خود می‌سوخت. او هر لحظه از دریچه کالسکه به خارج می‌نگریست و با کمال تأسف مشاهده می‌کرد که هنوز نمی‌از راه باقیمانده است. دیوار خانه‌ها در نظرش طولانیتر از معمول آن جلوه می‌کرد. مخصوصاً عمارت سنگی سفید دارالمساکین با بنجره‌های باریکش که بی‌حد طولانی به نظر می‌آمد بسیار وی را ناراحت ساخته بود چنان که سرانجام کاسه صبرش لبریز شده گفت: «این ساختمان لعنتی انتها ندارد!» و به درشکه‌چی دستور داد: «تندتر! تندتر! آندره پوشکا! امروز چرا این قدر آهسته می‌رانی!». بالاخره کالسکه به مقصد رسید و در مقابل خانه جویی خاکستری رنگ که يك طبقه بیشتر نداشت توقف کرد. بالای بنجره‌های این خانه گچ بری شده و در جلو آن زرده‌های جویی دیده می‌شد. این خانه باغ کوچکی داشت که از پشت زرده آن نهال‌ها سر برافراشته بود و زیر گردو خاک شهر که هرگز از آن‌ها باک نمی‌شد سفید می‌نمود. در میان بنجره‌ها چند گلدان، يك فقس طوطی که متقارش را به حلقه بند کرده بود و در هوا معلق می‌زد، دو توله سگ که در آفتاب خفته بودند مشاهده می‌شد. در این خانه آن دوست صمیم و یار با وفای این بانو مسکن داشت.

اما مشکلی نویسنده این است که این دو بانو را به چه اسم بنامد تا باز مانند ایام گذشته بروی خشم نگیرند. نامیدن آنان با اسامی خانوادگی مستعار خطرناکست. هر نام مستعار عجیب و نامأنوسی که انتخاب شود بی شک در گوشه‌ای از کشور عظیم روس کسی به آن نام نامیده می‌شود و بی تردید آن کس خشمناک شده خواهد گفت که نویسنده بهانه‌ی و متعدداً به دیار او سفر کرده تا درباره‌ی وی تحقیق کند و آگاه شود که او کیست و شخصیت او چیست و چه می‌بوشد و چه می‌خورد و به دیدار کدام اگر افینا یوانونا می‌رود، و اگر بخواهیم ایشان را بمناسبت رتبه و مقامشان معرفی کنیم باید بخدا بانه برد، زیرا وضع خطرناکتر خواهد شد. اکنون در کشور ما تمام رتبه‌ها و مقامات سبب تهییج و خوش آمد مردم است و هر چه از آن قبیل در کتابها چاپ شود در نظر مردم بحساب شخصیت اشخاص گذاشته می‌شود. ظاهراً این خاصیت آب و هوای کشور ما است. چنانکه اگر گفته شود که در شهری مرد احمقی وجود دارد همین عنوان نیز شخصیتی است. يك مرتبه مرد موفر دیگری که ظاهری آراسته دارد با فریاد و دادو بیداد می‌گوید که من هم چون او مردی هستم، بنابراین چون او احمقم. ولی پس از آنك تعمق متوجه می‌شود که فضیه از چه فرار است. باینجهت برای احتراز از این مشکلات بانوی صاحب خانه را بهمان اسمی که همه مردم شهرن او را می‌خواندند یعنی «بانوی سرابا دلربا» می‌نامیم. باید گفت که این بانو این نام را به حق کسب کرده بود زیرا برای آنکه فوق العاده مطبوع و مهربان و دلربا باشد از هیچ عملی مضایقه نمی‌کرد. هر چند متأسفانه زرتگی و چالاکي که مخصوص زنان است کم و بیش در میان این دلپذیری و دلربایی و مهربانی وجود داشت و گاه گاه در کلام دلنشین او مانند نوك سوزن از میان پارچه حریر نمایان می‌شد. بیچاره آن زن که بطریقی موقتاً مقام نخست را بجای وی در میان بانوان بدست می‌آورد باید طغیان خشم و غضب او را بر خود همواره سازد. اما آشنائی او بکوچکترین نکات آداب معاشرت طبقات ممتاز شهرهای بزرگ برده بوش این صفات مذموم بود و نمی‌گذاشت که زنتی آن صفت آشکار شود.

کوچکترین حرکات و اطوار او با ذوق و سلیقه انجام می‌گرفت. او شعر را نیز دوست می‌داشت، گاهی می‌توانست مانند خیالپرستان که درودای بی انتهای آمال و آرزو سرگردان و حیرانند سر را میان دستها نگهدارد... آری! تمام مردم شهر در این مسأله متفق بودند که این بانو سرابا دلربا است. ولی آن بانوی تازه وارد دارای همه این صفات نبود و باینجهت ما او را تنها بنام «بانوی دلربا» می‌نامیم.

ورود مهمان سبب بیداری سگها شد «آدل» بسم آلود بی دربی بپروان پوست بشم آلود خود می‌بیچید و «بوپوری» لنگ دراز دانه روی یای نازک خود بر می‌خاست و می‌نست. این دو سگ دمها را حلقه کرده پارس کنان بجانب دهلیز تشافتند. مهمان در دهلیز روپوش خود را برداشت و گیسوان بلندش را که از دو طرف آویخته بود روی پیراهن رنگارنگ برودری سده نمایان ساخت. فضای اطاق از بوی گل یاس معطر بود. همین که «بانوی سرابا دلربا» از ورود «بانوی دلربا» آگاه شد بیدرنگ بسوی دهلیز دوید. این دو بانو دست یکدیگر را فشردند و مانند دو محصل مدرسه شبانه روزی که هنوز از مادرانشان تشنیده‌اند و نمی‌دانند که درآستان همرتبه نیستند و یکی از آنان بر دیگری از رتبه و مال و مقام بست تر است. فریاد شادمانی برآوردند و مانند این دو محصل که پس از پایان تعطیل و شروع سال جدید از مشاهده یکدیگر خرسند می‌شوند از دیدار یکدیگر خرسند و شادمان گشتند.

از صدای یوسه ایسان سگها دوباره نارس کردند و بیاداش این عمل با ضربه دست مکرر نواخته شدند. سس هر دو بانو باطاق پذیرانی رفتند. این اطاق سرابا آسمانی رنگ بود و با نیمکت راحت و میز بیضی و برده‌های مخمل بسیار مزین می‌نمود. آدل بشمالو و بوپوری لنگ دراز نیز غرغرکنان بدنبالشان وارد اطاق شدند.

میزبان همچنان که مهمانش را بگونه نیمکت راحت می‌نشانید می‌گفت:

- اینجا! اینجا! در این گوشه بنشینید! آری! اینجا! خوب، اینطور باین بالش تکیه بدهید! و با این سخن بالشی را که تصویر بهلوانی بر آن برودری دوزی شده بود درشت او جا داد. بینی این بهلوان بله مانند و لبانش مانند مربع مستطیل بود. مهمان می‌گفت:

- نمی‌دانید جقدر خوشحالم که شما... صدای چرخ کالسکه‌ای را شنیدم و با خود گفتم: چه کسی با این عجله و باین رودی بدیدن من آمده است. «پراسا» خدمتکارم گفت، زن استاندار است. اما من گفتم: باز این احمق آمده تا مرا ناراحت کند و می‌خواستم دستور بدهم بگویند که من خانه نیستم...

مهمان می‌خواست بنظور و مقصود خود پردازد و خیر تازه را بحیزبان اطلاع دهد ولی فریادهای شگفت‌آمیزی که «بانوی سرابا دلربا» برآورد جریان گفتگو را تغییر داد.

در این میان بانوی سرابا دلربا به پیراهن بانوی دلربا توجه کرد و با فریاد گفت:

- عجب! چه چیت قشنگی!

- آری بسیار قشنگ است! اما پراسکویا فدورونا می‌گوید که اگر خانه‌هایش کوچکتر و خالهای قهوه‌ای رنگش آبی بود قشنگتر جلوه می‌کرد. برای خواهرم يك قواره پارچه فرستادم. این پارچه باندازه‌ای قشنگ و زیباست که نمی‌توان با کلمات آنرا توصیف کرد. حاشیه‌های باریک، بسیار باریک دارد که فقط به‌وهم و خیال می‌آید. زمینه این حاشیه‌ها آبی است و در آن تصویر چشمها و بنجه‌های کوچک... آری! این پارچه نظیر ندارد. بیشک می‌توان فت که هنوز نظیر آن در دنیا یافته نشده است.

- عزیزم! این پارچه خط و خالیست؟

- آه! نه! خط و خالی بست؟

- آه! خط و خالی است.

باید این نکته را تذکر داد که بانوی سرابا دلربا با حدی ماتریالیست بود و به تردید و انکار تمایل داشت و بسیاری از چیزها را در زندگی منکر می‌شد.

در اینجا بانوی دلربا توضیح داد که این پارچه بهیچ وجه خط و خالی نیست و ناگهان فریاد کشید:

- بشما تبریک می‌گویم، چون دیگر شنلهای چین دار نمی‌بوشند.

- چطور نمی‌بوشند؟

- بجای آن پیراهن گشاد و برودری دوزی شده می‌بوشند.

- آه! پیراهن برودری دوزی خوب نیست.

- برودری، همه چیز برودری، روپوش را برودری دوزی می کنند، سر آستین ها را برودری دوزی می کنند، سرشانه ها را برودری دوزی می کنند، دامن را برودری دوزی می کنند، همه جا را برودری دوزی می کنند.

سوفیا ایوانونا! اگر سراپای لباس را برودری دوزی کنند خوب نیست.

- آناگریگورینا! نه! بر عکس آنقدر قشنگ است که باور نمی کنی. آنرا دو درزه می دوزند. آستینها در قسمت بالا گشاد است... اگر ببینید تعجب می کنید و خواهید گفت که... خوب! تعجب می کنید. شما پیش خودتان مجسم کنید: بالاتنه بلند، کمر باریک، سینه باز، و دامنش مثل بیراهنهای قدیم گشاد، بعلاوه در پشت آن اندکی بنه میگذارند و هر کسی آنرا ببوشد يك «بلقام» تمام عیار می شود.

بانوی سرا پا دلربا با شایستگی و ابهت سر را حرکت داده گفت:

- اما این بسیار ساده است.

- بانوی دلربا پاسخ داد:

- آری! زیبایی آن مخصوصاً در همین سادگی است.

- شما هر طور که میل دارید لباس ببوشید اما من هرگز حاضر نیستم تقلید کنم.

- منم مثل شما... راستی فکر کنید که گاهی مد بچه صورت و شکلی در میآید... هیچ چیز شبیه نیست! من مخصوصاً برای خنده و تفریح مدل برش آنرا از خواهرم خواسته ام. «ملانیا» هم می خواهد برای من آنرا بدوزد.

بانوی سرا پا دلربا نتوانست هیجان قلبی خود را مستور سازد و فریاد کرد:

- راستی شما مدل برش آنرا دارید؟

- البته! خواهرم با خود آورده است.

- عزیزم! ترا بمقدسات آنرا بمن بدهید!

- آه! اما من آنرا به پراسکوا یا فدورونا وعده داده ام. بعد که از او گرفتم شما می دم.

- چه کسی مدلی را که پراسکوا یا فدورونا پوشیده خواهد پوشید؟ از شما خیلی عجیب است که بیگانگان را بدوستان خود ترجیح می دهید.

- آخر او دختر خاله من است.

- خدا می داند که او چگونه دختر خاله ای برای شماست! از طرف شوهر... نه! سوفیا ایوانونا! من اصولاً نمی خواهم این حرف را از شما بشنوم، گویا شما می خواهید بمن توهین کنید... یا از من بیزار شده اید و می خواهید آشنائی و دوستی خودتان را با من ببرید.

بیچاره سوفیا ایوانونا نمی دانست چه باید کرد. خود را در میان دو آتش شعله ور مشاهده می نمود. اینهم نتیجه خودنمائی و لاف زدن! او حاضر بود که نوك زبان هرزه درانه خود را سوزن بزند.

- در این میان بانوی سرا پا دلربا گفت:

- خوب! مرد جذاب ما چگونه است؟

- آه! بروردگار! چرا من ساکت بیش شما نشسته ام. بسیار خوب! آناگریگورینا! راستی می دانید چرا من بیش شما آمده ام؟

در این موقع مهمان سریعتر نفس می کشید. کلمات مانند شاهینی که بصید و طعمه خود حمله می کند شتابان یکی پس از دیگری از دهان او بیرون می ریخت و البته تنها کسی که مانند «دوست حقیقی» او فایده خوبی انسانی بود یارای قطع سخنهای او را داشت.

میزبان با حرارت و هیجانی بیش از حد معمول گفت:

- شما هر چه می خواهید از او تمجید کنید و او را بستانید اما من صاف و صریح در چشم او می گویم که او مردی بی ارزش، بی ارزش است.

- اما این خبر تازه را که می خواهم بشما بگویم بشنوید...

- بی جهت شایع کرده اند که او قشنگ است، او هرگز قشنگ نیست، بهیچوجه قشنگ نیست.

مخصوصاً بینی او... زشت ترین بینی هاست...

- اجازه بدهید! فقط چند دقیقه اجازه بدهید تا این خبر تازه را برای شما حکایت کنم... عزیزم!

آناگریگورینا! اجازه بدهید تا خبر تازه را برای شما نقل کنم. این يك داستان است. می فهمید داستان یعنی چه: «اس کن ایل ایستوار»!

تذکر این نکته لازم است که هر دو بانو در گفتگوی خود بسیاری از کلمات خارجی و گاهی هم جملات و عبارات طویل فرانسوی را بکار می بردند. اما نویسنده هر قدر بفوائد و خدمات ارزشمند زبان فرانسه با دیده احترام نگرد و هر اندازه آداب و رسوم طبقات عالی کشور خود را که در تمام ساعات شبانه روز، البته تنها بخاطر علاقه و عشق بوطن، بزبان فرانسه گفتگو می کنند عزیز و گرمی بدارد باز با اینهمه هرگز بخود اجازه نمی دهد که کلمات و عبارات زبان بیگانه را در این منظومه وارد کند. بهمین سبب بقیه داستان را نیز بزبان مادری خود می نویسد.

دوباره میزبان رسید:

- چه داستانی؟

- آه! آناگریگورینای گرمی تر از جانم! ایکاش می توانستید وضعی را که من احساس کردم

بیش خود مجسم کنید. امروز صبح زن کشیش، زن کیریل کشیش بنزد من آمد. راستی تصور می کنید که این ظاهرالصلاح، این مسافر تازه وارد ما چگونه مردی است؟ ها؟

- چطور؟ آیا او برای زن کشیش دستگاه جوجه کشی ساخته است؟

- آه! آناگریگورینا! اگر او باینکار دست می زد باز چندان بد نبود. اول بداستانی که زن کشیش

برای من گفت گوش بدهید! او می گفت که: «بانوی ملاکی بنام کاروبوچکا هراسناک و رنگ بریده

١ - Est - Ce qu'on appelle histoire.

٢ - «دستگاه جوجه کشی ساختن» ترجمه تحریف ندهنده ضرب المثل فرانسوی است که معنی آن عشق

ورزیدن بران است و فکون برای تمسخر اشراف که در محاورات خود آن ضرب المثل با ترجمه آنرا استعمال میکردند مخصوصاً ذکر کرده است.

بخانه من آمد و داستانی را برای من می گفت: «اما چه داستانی؟ يك داستان كامل است. گوش كنيد تا برای شما حكایت كنم. او می گفت كه: ناگهان در دل شب، وقتی كه همه كس بخواب رفته بودند در خانه بسختی كوفته شد. صدای در آنچنان وحشتناك بود كه تصور آن هم مشكل است. پشت در مرتباً فریاد می زدند: «باز كنید! وگرنه در خواهد شكست!...» خوب! در باره این عمل چه می گویند و چه تصور می كنید؟ آیا پس از انجام اینكار باز می توان او را جذاب نامید؟

- خوب! كارو بوچكا چگونه است؟ آیا او جوان و خوشگل است؟

- آه! نه، پیرزن است.

- پس این مرد جذاب با پیرزنی عشقبازی کرده است؟ خوب، باید بذوق و سلیقه بانوان شهر ما كه خواهان چنین مردی هستند تیريك گفت.

- نه! آناگریگوریونا! چنین نیست كه شما حدس می زنید فقط پیش خود مجسم كنید كه او سراپا مسلح مثل «رینالدو رینالدین» وارد خانه می شود و فریاد می كند: «فوراً دهقانان زرخردی كه مرده اند بمن بفروشید!» كارو بوچكا جواب بسیار منطقی باو می دهد كه: «من نمی توانم ایشان را بنما بفروشم چون مرده اند.» او می گوید:

«نه! مرده اند. بعلاوه این امر بمن ارتباط دارد كه ایشان مرده یا نمرده باشند. نه! نمرده اند، نمرده اند، نمرده اند.» و باز مدتی مرتباً فریاد می زند كه ایشان نمرده اند. بالاخره رسوایی عجیبی راه می اندازد. تمام مردم ده در خانه كارو بوچكا جمع می شوند. اطفال گریه می كنند، همه مردم ناله كتان فریاد می كشند و كسی حرف دیگری را نمی شنود و نمی فهمد. اما آناگریگوریونا! شما نمی توانید تصور كنید كه وقتی من این داستان را شنیدم چقدر مضطرب شدم!

ماشكا بمن گفت: «بانوی عزیزم! باینه نگاه كنید و ببینید كه رنگ صورت شما مثل گچ سفید شده است.» من باو جواب دادم كه وقت نگاه كردن به آینه را ندارم زیرا باید بخانه آناگریگوریونا بروم و این داستان را برای او حكایت كنم. پس فوراً دستور دادم تا كالسكه مرا بستند. آندریوشكای درشكه چی از من پرسید: «كجا باید رفت؟» اما من هنوز نمی توانستم يك كلمه حرف بزنم و مانند دیوانگان بچشم او خیره خیره نگاه می كردم و یقین دارم او با خود می گفت كه بانوی من بیشك دیوانه شده است. آه! آناگریگوریونا! كاش می توانستید درك كنید كه من چقدر مضطرب شده بودم.

بانوی سراپا دلربا گفت:

- این داستان بسیار عجیب است! مگر این نفوس مرده چه ارزش و اهمیتی دارد؟ باید اعتراف كنم كه عقل من در این باب بجائی نمی رسد. این بار دوم است كه از نفوس مرده حرفی بگوش من می رسد. شوهر من معتقد است كه نازدروف دروغ می گوید اما در سخنان دروغ او بیشك حقیقتی هم وجود دارد.

- آناگریگوریونا! حال توجه كنید كه من پس از شنیدن این داستان چه حال و وضعی داشتم. كارو بوچكا می گفت: «من نمی دانستم چه باید كردم؟ او بزور مرا واداشت تا سند جعلی بنویسم و سپس يك اسكناس ۱۵ روبلی بیش من انداخت.» كارو بوچكا می گفت: «من زن بیوه بیچاره و

بی تجربه ای هستم. از هیچ جا و هیچ چیز خبر ندارم...» آری این بود جریان واقعه. كاش شما می توانستید متوجه بشوید كه من در آنوقت تا چه اندازه مضطرب شده بودم.

- شما هر چه می خواهید فكر كنید اما من تصور میكنم كه در اینجا تنها بای نفوس مرده در میان نیست بلکه در پشت این برده مسائل مهم تری پنهان شده است.

بانوی دلربا با شگفتی گفت:

- منم چنین تصور می كنم.

ولی بیدرنك دریافت كه بسیار مایل است بداند در پس این برده چیست. بدین جهت باز نمرده شمرده گفت:

- شما حدس میزنید چه حقیقتی در پشت برده پنهان شده؟

- خوب! شما چه فكر می كنید؟

- من چه فكر می كنم؟ ... من اعتراف می كنم كه عقلم بجائی نمی رسد.

- ولی با اینحال من می خواستم عقیده شما را در این باره بدانم.

- مهمان سخنی نداشت كه بگوید. او تنها می توانست از اضطراب خود سخن بگوید اما قادر نبود كه فرضیه ای كه با منطوق مقرون باشد طرح كند و باین جهت بیش از هر كس بمحبت و تسلی درستانه و مشورت و اندرز نیازمند بود.

میزبان گفت:

- بس گوش كنید تا من بگویم كه این نفوس مرده چیست؟

مهمان بشنیدن این سخن سراپا گوش شد یعنی گوشهای او خودبخود تیز شد و نیم خیز از جا برخاست چنانكه نه روی نیمكت تنسته و نه با دست نیمكت را نگهداشته بود. بعلاوه با آنكه اندكی چاق و سنگین می نمود، باز گویی مانند پر سبك شده و هم اکنون نسیم ملایمی او را بهوا پرتاب خواهد كرد.

وضع این بانو كاملاً مانند وضع ارباب روسی بود كه با سگها و شكارچی عیاش و هرزه خود برای شكار بجنگلی نزدیک می شود ولی بكرتبه چشمش بخرگوشی كه سگها آنرا تاراندند می افتد. مشاهده این حالت ناگهان اسب و ارباب را با شلاق دستش مثل باروت دانی كه فتیله اش آتش گرفته باند با چشم دریده بی حرکت بهوای مه آلود و تیره پرتاب می كند. اما هر چه دشت برف آلود و یخ بسته با او مخالفت كند و ستارگان نقره فام برف را بسر و صورت و كلاه نمزش بپاشد باز با این همه او خرگوش را دنبال می كند و آنرا گرفته و كباب خواهد كرد.

بانوی سراپا دلربا گفت:

- نفوس مرده...

مهمان مضطرب و ناسكیبا پرسید:

- چه؟ چه؟

- نفوس مرده...

- آه! آنرا بخدا زودتر حرف بزنید!

- او این بهانه را برای مرده پوشی کارهای دیگرش اختراع کرده اما منظور اصلی او این است كه

دختر استاندار را بر باید.

این نتیجه گیری چنان غیر منتظر و از جهات مختلف غیر عادی بود که بانوی دلربا بمجرد شنیدن آن چون مرده بجای خود خنک شد. رنگ از چهره باخت و این مرتبه حقیقه بریشان و مضطرب گشت. چنانکه دستها را بهم می ساید و می گفت:

- آه! پروردگارا! من هرگز این مسأله را حدس نمی زدم.

- بانوی سراپا دلربا جواب داد:

- اما من تا شما دهان خود را باز کردید مطلب را دریافتم.

- آناگریگوریونا! دیگر بعد از این پیش آمد تعلیم و تربیت در مدارس شبانه روزی چه ارزشی دارد؟ اینهم عاقبت چشم و گوش بستگی!

- کدام چشم و گوش بستگی! من حرفهائی از زبان این دختر شنیده ام که از تکرار آن شرم دارم.

- آناگریگوریونا! انسان از مشاهده این فساد اخلاقی دلش ریش می شود.

- مردم همه دیوانه این دختر هستند. اما بعقیده من او چندان قابل ملاحظه نیست...

- ادا اطوار او تحمل پذیر نیست.

- آه، عزیزم! آناگریگوریونا! او مثل مجسمه است، قیافه و اصلاً حالت ندارد و گیرا و جاذب نیست.

- آه، چه اداو اطواری! آه! چه ادا و اطواری! پروردگارا! چه اداو اطواری! من نمی دانم کجا تربیت شده است. من هنوز زنی با این همه عشوه و ناز ندیده ام.

- عزیزم! او مثل مجسمه است و مثل مرده رنگ و رویش پریده.

- آه! سوفیا ایوانوئا! دیگر این حرف را نزنید! دیگر این حرف را نزنید! تخته تخته سرخاب می مالد و شرم ندارد که اینطور بزرگ می کند.

- آناگریگوریونا! چه می گویند؟ او مثل گج، گج، گج خالص سفید است.

- عزیزم! من پهلوی او نسسته بودم. سرخاب تخته تخته به انگشتانش چسبیده بود و مثل گج سقف اتاق مرطوب طبله می شد. اینکارها را مادرش باو تعلیم می دهد. مادرش عشوه گرست و دختر هم در اینراه از مادرش جلو افتاده است.

- اما اجازه بدهید! من حاضرم بهره شما می گویند سوگند بخورم: کودکانم بعیرند، شوهرم بعیرد، تمام دارائی من آتش بگیرد اگر صورتش يك نره، يك ارزن ایه سرخاب را هم دیده باشد.

بانوی سراپا دلربا دستها را بقفا گرفت و گفت:

آه! سوفیا ایوانوئا! این چه حرفی است که شما می گویند؟

بانوی دلربا جواب داد:

- آه! آناگریگوریونا! راستی شما چگونه آدمی هستید! من همیشه با تعجب بشما نگاه می کنم.

سپس او نیز دستها را بقفا گرفت.

آری این مسأله در نظر خوانندگان عجیب نیست که این دو بانو درباره آنچه تقریباً در يك موقع دیده بودند با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. آری! در جهان ایشیائی با چنین خاصیت یافت میشود:

ممکن است يك شیئی، بچشم بانوی سفید جلوه کند ولی همان شیئی بچشم بانوی دیگر قرمز، حتی

مانند شاه توت سرخ جلوه گر شود.

بانوی دلربا بسختش چنین ادامه داد:

- خوب! اکنون دلیل دیگری برای شما می آورم تا ثابت شود که رنگ و روی او پریده است.

خوب بخاطر دارم، مثل اینکه همین چند دقیقه پیش بود، که کنار مانیلوف نشسته بودم و باو می گفتم: «ببیند این دختر چقدر رنگ پریده است. راستی باید شخص به اندازه شوهران ما نادان و احمق باشد تا فریفته جمال او شود. اما مرد جذاب و خوشگل ما... آه! شما نمی دانید که او در نظر من چقدر زشت و متفور است!

- آری! با اینحال بعضی از بانوان به او بی اعتنا نبودند.

- آناگریگوریونا! مقصود شما من هستم؟ اما شما هرگز نمی توانید این ادعا را ثابت بکنید! هرگز! هرگز!

- اما من درباره شما حرف نمی زنم. مگر بجز شما کسی دیگر در این دنیا وجود ندارد؟

- هرگز! هرگز! آناگریگوریونا! اجازه بدهید این موضوع را بشما تذکر بدهم که من خود را بسیار

خوب می شناسم؛ شاید این توجه از طرف بعضی از بانوان بوده است که در ظاهر نقش عفت و پاکدامنی را بازی می کنند.

- سوفیا ایوانوئا! بیخشد! اجازه بدهید این نکته را بشما بگویم که من هرگز با چنین افتضاحات

و رسوائیها سروکار نداشته ام. آری! ممکن است دیگران با این افتضاحات سررکار داشته باشند اما من هرگز سروکار نداشته ام.

- چرا شما مکرر شدید؟ آخر آنجا بانوان دیگری هم بودند، حتی بانوانی بودند که زودتر از

دیگران برای نزدیکی باو صندلی های کنار در را اشغال می کردند.

با آنکه ظاهراً می باید پس از این گفته های بانوی دلربا طوفانی برخیزد و کشمکش بوجود آید اما برخلاف عادت يك مرتبه هر دو بانو خاموش شدند و حادثه ای روی نداد زیرا بانوی سراپا دلربا متوجه شد که مدل جدید بیراهن را هنوز بدست نیاورده و بانوی دلربا نیز دریافت که هنوز فرصت نکرده است تا جزئیات مسأله ای را که بانوی سراپا دلربا بکشف آن نائل شده از وی بیرون بکشد.

باین جهت دوباره صلح و آشتی برقرار شد. اما نباید چنین پنداشت که در نهاد این دو بانو شوق ایجاد صحنه های نامطبیح و ناپسندیده نبود و یا اصولاً در طبعشان اثری از کین توزی و دشمنی وجود نداشت و نیش هائی که یکدیگر میزدند گاهگاه و بی اختیار پیش می آمد. نه! چنین نبود بلکه بیشتر اوقات یکی از ایشان با وجد و سرور بسیار کلمه زنده ای را بحیب دیگری فرومی کرد و می گفت!

«اینهم مال تو!» یا «خوب! بگیر و بخور!» ولی با این همه جملات زنده را بسیار ساده می پنداشتند. چه می توان کرد؟ تمایلات قلبی مردان ر زنان بسیار متفاوت و گوناگون است.

بالاخره بانوی دلربا گفت:

- اما در هر حال من نمی توانم بفهمم که چیچیکوف تازه وارد و غریب بوضع شهر چگونه توانسته است مصمم بانجام این ماجرای گستاخانه بشود. قطعاً باید در اینکار همدستانی داشته باشد.

- آیا شما تصور می کنید که همدست دارد؟

- آری!

خود یافت و یا امر برخلاف حقیقت بروی مشتبه شد بیدرنگ با جرأت و قوت قلب باب سخن را با نویسندگان باستانی باز می‌کند و ایشان را بیای میز استنطاق می‌کشد و خود بجای ایشان جواب می‌گوید و یک باره فراموش می‌کند که در آغاز کار نظریه خود را بر پایه سست و نااستوار فرضیه‌ای نهاده است و چنین می‌پندارد که مسأله برای او چنان واضح و آشکار شده که جزئیات آنرا بچشم خود می‌بیند، بالاخره با این کلمات نتیجه تحقیق و مطالعه خویش را بیان می‌کند:

«آری! این مسأله چنین و چنان بوده، این ملت از فلان قوم و بهمان قبیله منشعب شده، از فلان نظر باید بفلان مطلب توجه کرد».

سپس این حقیقت مکتشفه جدید از فراز کرسیهای نطق و خطابه بسمع همه کس می‌رسد و بسیر و گردش در اقطار و انکاف جهان می‌پردازد و برای خود بیروان و ستایشگرانی گرد می‌آورد. باری در همان هنگام که این دو بانو با آن ابتکار و هوشمندی بجل این مسأله غرنج نائل گشتند دادستان با چهره سرد و گرفته و ایروان پریش و چشمهایی که داتم پلک می‌زد به اطاق پذیرائی آمد. بانوان بدون فوت وقت شرح مواقع را باطلاع وی رساندند و او را از معامله نفوس مرده و نقشه ربودن دختر استاندار آگاه کردند و یکباره مبهور و متحیرش ساختند. چنانکه هر قدر در نقطه‌ای بیحرکت ایستاد و پلک چشم چپ را پی در پی بهم زد و برای پلک کردن ذرات توتون از ریش خود دستمال بصورت کشید، باز بالاخره نتوانست این مسأله مهم را دریابد. پس بانوان او را در این حال پریشانی و بهت و حیرت افکنده هر یک بسمتی حرکت کردند تا در شهر غوغا و آشوب برپا کنند. حقیقه نیز شاید بیش از نیم ساعت نگذشت که با موفقیت تمام بمنظور خود نائل شدند و شهر بهیجان و آشوب شدیدی دچار گشت. همه کس مانند خمیر ترش در جوش و خروش بود تا شاید بتواند کسی را که از این مطلب مهم خبری دارد بیابد. بانوان چنان همه مردم را اغفال کردند یا باصطلاح خاك در چشم همه کس باشیدند که تمام مردم شهر، خاصه مستخدمین دولت، چندی مبهور و متحیر بودند و حال و وضع ایشان در دقایق اولیه مانند وضع شاگرد خواب‌آلوده دبستانی بود که رفقایش زودتر از خواب بیدار شده باشند و بسته کاغذی مملو از توتون یا باصطلاح دبستانیان، سوار نظامی را، در بینی او فرو کنند. او در خواب تمام توتونها را بانفس خود فرومی‌برد ولی ناگهان بیدار می‌شود، شتابان از جاجسته یا چشم‌دریده گول و گنج باطراف می‌نگرد و نمی‌تواند ادراک کند که در کجاست و چه بر سرش آمده است.

پس بدبوارها که اشعه مورب خورشید بر آن می‌تابد متوجه می‌شود و قهقهه رفقایش را که در گوشه‌ای پنهانند می‌شنود و روشنائی بامدادان را که از پنجره فضای اطاق را احاطه کرده است می‌نگرد و جویباری را که از دور چون نقره خام درخشان است مشاهده می‌کند و دعوت اطفال برهنه در برکه‌های میان نیزارها به آب‌تنی کردن او را بخود می‌آورد و بالاخره... تشخیص می‌دهد و سرانجام احساس می‌کند که سوار نظامی در سوراخ بینیش نشسته است. باری وضع مستخدمین و ساکنین شهر در دقایق اول بدین متوال بود. همه در وهله نخست چون گوسفندان مبهور با چشم‌دریده خاموش بودند و چیچیکوف و نفوس مرده و دختر استاندار در معام ایشان بطرز عجیبی درهم می‌آمیختند. اما پس از رفع بهت و تحیر اولیه توانستند هر یک را جداگانه در مخیله خود مجسم سازند و از یکدیگر متمایز نمایند، می‌خواستند این مسایل را توجیه و تحلیل کنند ولی چون متوجه

- حدس می‌زنید چه کسی باو کمک میکند؟

- شاید یکی از همدستان او نازدروف باشد.

- نازدروف؟

- البته! او برای این کار شایسته است. شما می‌دانید که او می‌خواست پدرش را بفروشد، یکبار هم می‌خواست او را بقمار بگذارد.

- آه! پروردگارا! چه اخبار جالبی از شما می‌شنوم. من هرگز تصور نمی‌کردم که نازدروف هم در اینکار دخالت داشته باشد.

- ولی من همیشه اینموضوع را حدس می‌زدم.

- حقیقه چه کارهانی در این دنیا اتفاق می‌افتد. آیا آنوقت که چیچیکوف بشهر ما وارد شد حقیقه کسی می‌توانست تصور کند که او با این وضع عجیب در میان طبقه اعیان شهر راه پیدا کند. آنارگیور یونا! کاش می‌دانستید که من چقدر مضطرب شده بودم! اگر برای محبت و دوستی شما نبود... حتماً تا بحال مرده بودم... بچه روزی می‌افتادم؟ ماشکا مرا نگاه می‌کرد و می‌دید که صورت من مثل گنج سفید شده و بمن می‌گفت: «خانم عزیزم! رنگ شما مثل مرده سفید شده» من جواب می‌دادم: ماشکا! من حالا وقت ندارم که برنگ صورتم بپردازم. پس شما گفتید که وضع از این قرار است! نازدروف هم در این کار دخالت دارد؟ خواهش می‌کنم این موضوع را درست برای من شرح بدهید!

بانوی دلر با بسیار میل داشت تا جزئیات ربودن دختر استاندار را بداند یعنی دریابد که این عمل چگونه و چه وقت انجام خواهد گرفت. ولی این آرزو جامه امکان نمی‌پوشید زیرا بانوی سراپا دلر با خود را کاملاً بنادانی می‌زد. او نمی‌توانست دروغ بگوید. البته حدس و فرض مسأله‌ای دیگر است خاصه در مواردی که فرض متکی به اطمینان واقعی نباشد. شاید اگر او در این مورد نیز حقیقه مطمئن بود می‌توانست مدعی دانستن مطالبی شود و نقش وکیل مدافعی را بازی کند که در نتیجه هوش سرشار و استعداد توانسته است بتحمیل عقاید خود بر حرفانش مشهور شود. بعلاوه اگر این وکیل زبردست در این مورد نیز در اندیشه رقابت می‌بود بیشک معنی و مفهوم اطمینان درونی را درک می‌کرد.

البته هرگز جای تعجب و شگفتی نیست اگر بگوئیم که در آخر کار بانوان معتقد شدند که آنچه قبلاً حدس زده بودند فرضیه‌ای بیش نبوده است. ما مردان که خود را عاقل و خردمند میدانیم نیز چنان رفتار می‌کنیم. قضاوت و دقت و تحقیق ما در مباحث علمی بهترین دلیل و شاهد این مدعاست. دانشمند نخست مانند حیلله باز شیادی بموضوع مورد بحث نزدیک می‌شود، با حجب و آرمایش بتحقیق و مطالعه آن می‌پردازد و با فروتنی و بیم و دودلی سلسله‌ای از سئوال و جواب را طرح مینماید که در مثل: آیا اینموضوع از همان جا سرچشمه نگرفته است؟ آیا نام فلان کشور از آن گوشه پیدا نشده؟ آیا این متن متعلق باعصار و قرون باستانی نیست؟ آیا نمی‌توان تصور کرد که این ملت از فلان قوم و قبیله منشعب شده است؟ و برای اثبات نظر خود پی‌دویی با شتاب نوشته‌های فلان یا بهمان نویسنده باستانی را شاهد می‌آورد و همین که کوچکترین قرینه و اماره‌ای بر صحت نظریه

می شدند که هرگز بجل آن توفیق نخواهند یافت خشمگین و غضب آلود می نمودند. راستی مفهوم این نفوس مرده چیست؟ در نفوس مرده هیچ منطق و مفهومی وجود ندارد. چگونه می توان نفوس مرده را خرید؛ چنین خریدار احمقی کجا یافت می شود؟ و بچه وسیله از این نفوس مرده استفاده می کند؟ بعلاوه چرا دختر استاندار در این امر دخالت داشته؟ اگر او می خواست دختر استاندار را بر باید دیگر خرید نفوس مرده چه ضرورت داشت؟ آیا می خواست نفوس مرده را بعروس هدیه کند؟ حقیقه این ترهات و اباطیل که در این شهر شایع شده چیست؟ این چه آداب و رسوم است که هنوز کسی سرش را نه چرخانده است قصه ای برای او میسازند. ایکاش این داستانها مفهومی داشت... در هر حال در شهر شهرت داشت که شاید اینکار دلیل و سبب خاص داشته ست. اما خرید نفوس مرده چه دلیل و سببی می تواند داشته باشد؟ نه! هیچگونه دلیل ندارد.

... خلاصه این شایعات یکی پس از دیگری انتشار می یافت. تمام مردم شهر در اطراف نفوس مرده و دختر استاندار، درباره چیچیکوف و نفوس مرده گفتگو می کردند ناگهان همه چیز بجنب و جوش افتاد و شهر خواب آلود و خفته مثل اینکه از گردبادی زیر و رو شود برپاخاست. پدر بزرگان و مادر بزرگانی که چندین سال بی دربی با لباس خواب در خانه بسر می بردند و گناه کاهلی و تن پروری خود را گاهی بگردن کفاش که کفش تنگ دوخته و زمانی بگردن خیاط و با درشکه جی مست و دائم الخمر می انداختند، از خانه بیرون آمدند. اینان کسانی بودند که مدتها پیش، آشنائی و رفت و آمد با دیگران را موقوف ساخته و تنها آداب معاشرت را با ملاکین «زوالیشین» و «پالزایف» میدانستند. اینان کسانی بودند که با دعوت ایشان برای صرف سوپ بانصد رو بلی و ماهی لذیذ دوازده سینی و نان شیرینی تازه و خوشمزه ای که در دهان آب میشود نیز ممکن نبود از خانه بیرون آیند. خلاصه چنین بنظر میرسید که این شهر بسیار بزرگ شده و جمعیت آن نیز افزایش یافته است. چنانکه دونفر بنام سیمون بافتومینویچ و ماکدونالد کارلویچ پیدا شدند که هرگز کسی نه ایشانرا دیده و نه اسمشان را شنیده بود. در مهمانخانه ها مرد بلندقدی با دست تیرخورده گردش می کرد که از بلندی قدو قامت تشخیص صورتش مشکل می نمود. در شهر درشکه های سرپوشیده، کالسکه ها، ارابه های چهارچرخ و دوچرخ پیدا شد که تا آن زمان کسی ندیده بود. شاید هرگز در مواقع و موارد دیگر نظیر این شایعات جلب توجه نمی کرد. اما مدتی بود که شهر ن قصه جالبی را شنیده بود، شاید بیش از سه ماه می گذشت که رواج اخبار بی اساس و شایعات بی معنی که ظاهراً برای شهرهای بزرگ مانند آذوقه و خواربار است، انتشار نیافته بود. ناگهان مسأله مورد بحث مردم شهر را بدو دسته کاملاً متضاد تقسیم کرد و فوراً دو جبهه مخالف تشکیل شد. جبهه زنان و جبهه مردان. جبهه مردان که بی شعورتر بود توجه خود را بنفوس مرده معطوف داشت. ولی جبهه زنان منحصرأ با مسأله ربودن دختر استاندار مشغول گشت. برای افتخار و سرفرازی بانوان باید گفت که در جبهه ایشان انضباط و دوراندیشی بیشتر حکمفرما بود و شاید سبب آن این بود که وظیفه و مأموریت زنان در زندگانی نظارت و اداره

۱- این دو کلمه منهور از مصدر فعل روسی «زاولیتسیا» یعنی خفتن و «پالزات» یعنی دراز کشیدن مشتق شده است و در کشور ما شهرت همگانی دارد. ما ضرب المثلهای دیگری هم نظیر «رویم پیش سایکوف و خرابیوتس» نیز داریم که کتایه از خواب سنگین و عمیق است که با خرناس و نفس کشیدن از بینی و سایر خصوصیات آن همراه باشد. «گوگول»

امور خانه داری است. چنانکه بزودی همه چیز در نظرشان واضح جلوه کرد و شکل صحیح و انکارناپذیری بخود گرفت و از هرگونه شك و تردید و اشکال و محظور پاکیزه و منزه گشت. خلاصه تمام قضایا مانند تابلوی تمام و کاملی جلوه کرد چنانکه ایشان چنین نتیجه گرفتند که چیچیکوف از مدتها پیش عاشق این دختر بوده و ایشان بارها عاشق و معشوق را در باغ زیر اشعه ماهتاب دیده اند و چنانکه زن داری چیچیکوف مانع نبود (البته هیچکس نمیداند که این بانوان چگونه از زن داری چیچیکوف خیر یافته بودند) استاندار دختر خود را با میل و رغبت بوی شوهر می داد زیرا چیچیکوف مانند یهودیان معمول و تروتمند است. اما زن چیچیکوف که در آتش عشق شوهر بیوفای خود رنج می کشد نامه تأثر انگیزی باستاندار نوشته است و اینک چون چیچیکوف دانسته که بدرومادر دختر هرگز با خواستگاری او موافقت نمی کنند به ربودن دختر مصمم گشته است. در برخی از حوزه ها این داستان بنحو دیگری تجزیه و تحلیل می شد. آنها می گفتند: چیچیکوف اصلاً زن ندارد اما چون مردی باریک بین و مجرب است برای موقعیت قطعی خود در زناشویی نخست با مادر این دختر رابطه پنهانی پیدا کرده تا بتواند پس از چندی دخترش را خواستگاری کند. اما مادر از بیم آنکه مبدا عملی برخلاف دین و مذهب مرتکب شود، بعلاوه از بیم اضطراب وجدان تقاضای وی را رد کرد. چیچیکوف نیز ناگزیر تصمیم گرفت تا دختر را برآید. این شایعات هرچه بخاموشترین و دورافتاده ترین کوجه های شهر بیشتر نفوذ می کرد شاخ و برگ آن زیادتر می شد و اصلاحات و توضیحاتی در آن بعمل می آمد. در کشور روسیه نیز طبقات پائین اجتماع گفتگو درباره سخنان بی اساس و شایعاتی که در اطراف طبقه اعیان دور می زند بسیار دوست می دارند. باینجهت حتی در خانه های محقر که ساکنان آن هنوز چیچیکوف را بچشم ندیده و او را نمی شناختند درباره این مسأله گفتگو می کردند و شاخ و برگ بیشتری بآن داده از اصلاح و توضیح و تفسیر آن خودداری نمی کردند. این موضوع هر لحظه جالبتر می شد و روز بروز شکل کاملتری می یافت تا بالاخره با تمام شاخ و برگها و اصلاحات و توضیحات بگوش همسر استاندار رسید.

همسر استاندار بعنوان مادر خانواده و نخستین بانوی شهر و بالاخره بعنوان کدبانویی که هرگز تاکنون بدین درجه مورد سوء ظن و بدگمانی واقع نشده بود از شنیدن این داستان بتعام معنی رنجیده خاطر شد و خشم و کینگی آشکار که از جهات عدیده صحیح و بجا و عادلانه بود بروی چیره گشت.

گیسو طلایی بینوا و بی گناه نامطبوعترین «نت آت» را که برای دختران شانزده ساله پیش می آید متحمل گشت. سپس تحقیقات و استنتاجات و تهدیدها و سرزنشها و تذکرات و تنبیهات فراوان برسرش باریدن گرفت چنانکه دخترک معصوم بگریه افتاده از ناله نمی توانست کلمه ای از سخنان مادر را ادراک کند. بعلاوه بدربان نیز دستور مؤکد داده شد تا در هیچ موقع و با هیچ عنوان چیچیکوف را بمنزل راه ندهد.

وقتی بانوان کار همسر استاندار را ساختند بجبهه مردان تاختند و باستناد این نظریه که نفوس مرده تنها نقشه ایست که برای رفع سوء ظن و بدگمانی و کاسیایی در کار ربودن دختر استاندار طرح

۱- گفتگوی دو نفر در خلوت.

شده است، بمجاهدت پرداختن تا مردان را نیز به طرفداری از عقیده و نظر خود متماثل سازند. حتی بسیاری از مردان با آنکه از طرف رفقایشان بشدیدترین ملامت و انتقاد دچار گشته و ناجار متحمل دشنامهای سخت امثال «پیرزن» و «لجک بسرا» و کتابیات دیگری که سزای مردان نیست شدند ولی با اینهمه از جبهه خود منحرف شده بجبهه زنان پیوستند.

اما مردان هرچه بیشتر خود را برای مقاومت آماده می ساختند باز نمی توانستند انضباطی را که در صفوف زنان حکمفرما بود در صفوف خود برقرار سازند. همه چیز در میان ایشان سخت و تراشیده و زشت و ناموزون بود، هرج و مرج و اغتشاش و ابهام و لاابالی گری و اضطراب خیال وجود داشت ... خلاصه در همه جا طبع مردانگی که طبع خشن و سنگین است و شایسته اداره امور خانه نیست و نه فقط اطمینان قلبی نمی آورد بلکه با بی اعتمادی و شک و تردید دائمی و ترس و وحشت همیشگی مقرون است، جلوه گر شد.

مردان می گفتند که تمام این داستانها و افسانه ها که زنان ساخته و پرداخته اند بی معنی و پوچ است. عمل ربودن دختر استاندار بیشتر شایسته يك فرد نظامی است و يك شهری مانند چیچکوف هرگز باینکار دست نخواهد زد. بعلاوه زنان دروغ می گویند، زن مانند کیسه بولی است که هرچه در آن باشد ننگه میدارد. موضوع اصلی و قابل توجه مسأله نفوس مرده است و تنها شیطان آگاه است که مفهوم و معنی آن چیست اما بی شک زشتیها و بلیدیها در زیر لاف نفوس مرده جلوه میکند: برای این شهرستان استاندار کل جدیدی تعیین شده بود و این انتصاب چنانکه همگان می دانند کارمندان را دچار اضطراب و هیجان ساخته بود زیرا با ورود استاندار جدید نقل و انتقالات، عزل و نصب، توییح های کثیف و شفاهی، پرونده سازی و انواع و اقسام پابوشهای اداری که رؤسا برای مرنوسین خود می دوزند انجام می گرفت. خوب! کارمندان معتقد بودند که اگر استاندار جدید از این شایعه ابلهانه که در شهر انتشار یافته کمترین بونی ببرد همه ایشان را در تابه کباب خواهد کرد. بازرس اداره بهداری بشنیدن خیر انتصاب استاندار جدید ناگهان رنگ از چهره باخت! خدا می داند چه منظری را در خاطر مجسم کرد. او با خود می گفت: شاید منظور از نفوس مرده بیمارانی باشند که دسته دسته در بیمارستانها و در محلهای دیگر بسبب فقدان وسائل بهداشتی و سهل انگاری در جلوگیری از شیوع امراض ساریه و نظائر آن بهلاکت رسیده اند و شاید چیچکوف مستخدم اعزامی دفتر استاندار کل باشد که برای بازرسی و تحقیق مخفیانه باین شهر آمده است. او این مطلب را با رئیس شورای محلی در میان نهاد. رئیس شورای محلی در پاسخ گفت که این سخنان یاه و بیهوده است اما ناگهان خود رنگ از چهره باخت و از خویشترن پرسید: «مبادا روستاییان زرخردی که چیچکوف معامله کرده است حقیقه مرده باشند؟ دستور تنظیم سند معامله را او داده، بعلاوه وکالت یلوشکین را نیز بعهده گرفته است.

اگر استاندار کل از این قنیه با خبر شود چه خواهد شد؟ او این مطلب را بیکدی دوتن از دوستانش گفت، آننو نیز ناگهان بشنیدن این سخن رنگ از چهره باخته با ترس و وحشت که از طاعون و وبا مسری تر است و ب سرعت بیشتر شیوع می یابد، يك مرتبه در نامه اعمال خود گناهان بسیاری را یافتند که پیش از این وجود نداشت. کلمه «نفوس مرده» چنان در فضای شهر طنین افکنده بود که حتی برخی منظور شدند که شاید در این کلمه کنایه و اشاره ای به اجساد زود بخاک

سپرده شده مقتولین حوادث اخیر باشد. این حادثه با چندتن از تجار مربوط میشد که از «سالویچه گودسکی» برای فروش امتعه خود بیازار مکاره این شهر آمده بودند ولی پس از انجام معامله دسته دیگر از تجار را که اهل «اوستی سولسکی» بودند بمجلس ضیافت دعوت کردند. مجلس، چنانکه مرسوم است، با کشمکش و جدال پایان یافت. سالویچه گودسکیها پس از کشتن اوستی سولسکیها فرار کردند، اگرچه آثار جراحات سخت در پهلو و پشت و زیر دنده های ایشان مشاهده می شد که از ضربت سخت مشت آن مرحومین حکایت می کرد و بینی یکی از فاتحین چنان خردوخمیر شده بود که فقط به اندازه بندانگشتی از آن باقی مانده بود. اما وقتی قاتلین فراری را توقیف کردند ایشان بگناه خویش اعتراف کردند و گفتند که اندکی شیطنت کرده اند. در شهر شایع شد که محبوسین در کنار هر یک از سرهای گناهکار خود چهار اسکاس هزار روبلی گذاشته بودند... اما از طرف دیگر قضیه بتمام معنی مبهم و تاریک بود. از گزارشها و تحقیقات تنظیم شده چنین استنباط می شد که اوستی سولسکیها از شدت مستی و باده گساری مسموم شده و دارفانی را واداع گفته اند و جواز دفنشان هم بهمین عنوان صادر شده است. حادثه دوم که در این اوان بوقوع پیوسته چنین بوده است: روستاییان دهکده «وشیویا- اسپس» بهممدستی و معاونت روستاییان قریه «باروتکی» و «زادیرایلاو- توزه» لوح زمین را از وجود یکی از شحنه های روستا موسوم به «دروبیازکین» که خود را مأمور مالیه معرفی می کرد پاك کردند و ویرا بیدار نیستی رهسپار ساختند. بهانه و محرک ایشان در کشتن وی این بود که ظاهراً شحنه روستا که خود را مأمور مالیه معرفی می کرد علاوه بر اینکه با رفت و آمد مکرر خود بدهکده ایشان باعث سرایت تب مسری در آن دهکده شد این رفت و آمد معایب دیگری هم داشت یعنی چون شحنه دلی مهربان داشت با دختران و زنان دهکده چشم جرائی می کرد. اما از طرف دیگر حقیقت معلوم نیست، گرچه اظهارات روستاییان آشکارا بر این امر دلالت می کرد که شحنه روستا مانند گربه پررو و بی عفت بود و چندین بار برحال او ترحم کردند و او را نکشتند، حتی یکبار او را لخت و عریان از کلبه ای در دهکده بیرون انداختند. البته شحنه روستا بعلت بیروی از هوی و هوس و رفت قلب شایسته مجازات بود اما با این همه اگر حقیقه موزیکها در قتل او شرکت داشته اند نباید این عمل خودسرانه ایشان بی مجازات بماند. ولی باز باید گفت که این قضیه نیز تاریک و مبهم بود چه جسد شحنه را در جاده پیدا کردند، لباس رسمی یا نیمتنه او پاره پاره بود و چهره او کاملاً شناخته نمی شد. حادثه قتل شحنه از تمام مراحل گذشت و بالاخره در مجلس مطرح شد و در جلسه خصوصی درباره آن چنین قضاوت کردند:

«چون نام روستاییانی که در این قضیه شرکت داشته اند معلوم نیست و تعداد شرکت کنندگان در قتل بسیار است بعلاوه دروپیازین مرده است و بفرض که در این دادگاه نیز محکوم نشود و حکم برفع او صادر گردد چندان سودی نخواهد برد، اما موزیکها هنوز زنده اند، بنابراین تصمیمی که بنفعشان گرفته شود برای ایشان بسیار مهم و سودمند خواهد بود، پس در نتیجه این استدلال چنین رأی دادند: «دروبیازین چون برخلاف حق و عدالت بموزیکهای قریه «رو شیویا اسپس» و «زادیرایلاو توزه» فشار می آورد و ظلم می کرد مقصر بوده است و هنگامیکه سواره از دهکده مراجعت می کرد در راه به سکه قتل در گذشت.

باری این دو قضیه بخیر و خوشی پایان یافت اما معلوم نبود که چرا مستخدمین ناگهان بیاد این

حادثه‌ها افتاده و تصور کرده بودند که منظور از نفوس مرده بی‌شک اشاره بمقتولین این حوادث می‌باشد. مخصوصاً در این بحران که آقایان مستخدمین در وضع دشوار و مشکلی افتاده بودند برحسب تصادف دو نامه برای استاندار رسید که مضمون یکی از نامه‌ها چنین بود:

«بنا بر اخبار و گزارشهای واصله شخصی که خود را بنامهای مستعار مینامد در آن استان بجعل اسکناس پرداخته است. بنابراین باید بدون لحظه‌ای تأخیر در جستجو و توفیق وی اقدام سریع بعمل آید.»

مضمون نامه دیگر که از استانداری شهرستان مجاور رسید این بود که راهزنی از چنگال قانون و تعقیب عدالت گریخته است و چنانچه منظونی که شناسنامه و برگ معرفی ندارد در آن شهرستان دیده شد باید بی‌درنگ او را توقیف کرد. مضمون این دو نامه همه را مبهور و متحیر ساخت و نظریات و حدسیات پیشین را باطل کرد. البته هرگز تصور نمی‌آمد که مضمون نامه‌ها کوچکترین ارتباط با چیچیکوف داشته باشد، اما با اینحال هرکس بخیال خود در این باب اندیشه‌ای داشت و بیاد می‌آورد که هنوز کسی هویت حقیقی چیچیکوف را نمی‌داند، حتی اظهارات چیچیکوف درباره خود نیز مبهم است. اگرچه می‌گوید که من در دوران خدمت اداری برای حمایت حق و نصفت و رعایت عدل و داد مصائب و مشقات بسیاری را متحمل شده‌ام اما این گفتار بسیار روشن و مسلم نیست. بعلاوه با توجه باین ادعای وی که دشمنان بسیار دارد و این دشمنان بخوشش تشنه اند شهربان باین اندیشه می‌افتادند که: شاید زندگانی او در حقیقت مر خطر باشد، شاید حقیقت در تعقیب او هست، شاید او عمل... را مرتکب شده باشد. آری؛ راستی او کیست و چگونه مردی است؛ البته هرگز کسی تصور نمی‌کرد که او بجعل اسکناس دست زند یا از این هم بدتر باشد و راهزنی کند. زیرا ظاهر او حکایت می‌کرد که بحکومت و خاندان سلطنت کاملاً وفادار است اما با تمام این احوال حقیقت هویت او آشکار نبود.

آقایان مستخدمین تازه در اینموقع از خود ستوالی داشتند که می‌بایستی آنرا در آغاز کار یعنی در فصل اول این منظومه برسیده باشند. بالاخره تصمیم گرفته شد که از فروشندگان نفوس مرده به وی تحقیق کنند تا دست کم دانسته شود که اصل این معامله چه بوده است و منظور از این نفوس مرده چیست؟ آیا هنگام گفتگو بملکت زبان دچار نشده و مقصود و منظور خود را از این عمل به یکی از فروشندگان بکنایت نگفته است یا در این میان هویت اصلی خود را فاش نساخته است؟

س نخست به کاروبوچکا مراجعه کردند. اما از او چیزی بدست نیامد. او گفت که چیچیکوف نفوس مرده را به بهای ۱۵ روبل خرید و خریدار بر مرغ هم هست، بعلاوه وعده داده است که در آینده کالاهای دیگری هم از وی بخرد، ولی چون بدولت بیه خوک می‌فروشند بیشک متقلب و کلاه بردار است. زیرا چندی پیش نیز خریداری بملک او آمد که بر مرغ می‌خرد و بیه خوک بدولت می‌فروخت. آن خریدار همه را فریفت و از زن کنییش بیش از صد روبل بیرون کشید.

سخنان دیگر کاروبوچکا همه تقریباً تکرار همین مطالب بود و مستخدمین از سخنان وی متوجه شدند که این مالک بی‌زنی نادان و احمق است.

مانیلوف در پاسخ ستوال ایسان گفت که من همچنانکه بخود اطمینان دارم به باور ایوانویچ نیز اعتماد و اطمینان دارم و حاضریم تمام ثروت و املاک خود را برای تحصیل يك صدم صفات عالیه و

خصائل حمیده پارل ایوانویچ فداکنم.

روبهرفته مانیلوف با چالوسانه ترین الفاظ و عبارات نسبت به چیچیکوف سخن میگفت و در پایان گفتار گره بر جبین افکنده مختصری از افکار خود را مبنی بر دوستی و صمیمیت بیان داشت. بدیهی است این افکار بقدر کفایت هیجان و رقت قلب ویرا آشکار می‌کرد ولی نمی‌توانست منظور حقیقی چیچیکوف را آشکار سازد.

اما سابقاً کوچ پاسخ داد که بعقیده من چیچیکوف مرد خوبی است و چون او را مردی نیک و صحیح العمل می‌داند به وی اجازه داده است تا روستاییان مورد معامله را برگزیند و این روستاییان از تمام جهات زنده هستند اما او بهیچوجه اتفاقاتی را که ممکن است در آینده روی دهد تضمین نمی‌کند و چنانکه روستاییان هنگام این انتقال و مهاجرت دشوار در میان راه بمیرند دیگر گناه از او نیست و قطعاً مشیت و اراده پروردگار بر این تعلق گرفته است که در راه بمیرند و البته تبهای مسری و بیماریهای خطرناک دیگر در جهان بسیار است. گاهی اتفاق افتاده است که تمام ساکنان يك دهکده از این دنیا رفته‌اند

پس آقایان مستخدمین بوسیله دیگر که خوشایند و مطبوع نیست ولی گاه از آن استفاده می‌نمود منتهب شدند. و این تدبیراندیشی آقایان مستخدمین چنین بود:

ایشان بخدمتکارانی که با خدمتکاران چیچیکوف آشنا بودند مأموریت دادند تا از ایشان تحقیق کنند که درباره زندگی گذشته و وضع و موقع ارباب خود آنچه میدانند بگویند. اما ایشان نیز مطالب شایان توجهی نمی‌دانستند.

تنها استفاده از بطروشکا استنشام بوی نامطبوع مسکن وی بود و بگانه سخن سلیفان نیز این بود که از بابش بیش از این مستخدم دولت بوده و در اداره گمرک خدمت می‌کرده است. این طبقه از مردم عادت بسیار عجیب دارند: اگر مستقیماً راجع بمسأله‌ای از ایشان ستوال شود هرگز آن مسأله را بخاطر نمی‌آورند بلکه نمی‌توانند جزئیات آنرا در دماغ خود جمع کنند و ساده و گستاخ جواب می‌گویند که هیچگونه خبری نداریم. اما اگر نخست راجع بمسأله دیگری از ایشان ستوال شود بیدرنگ رشته سخن را به مسأله اصلی می‌کشاند و با چنان تفصیل و آب و تاب درباره آن سخن می‌گویند که هرگز شنونده را بدانستن آن علاقه نبوده است.

بالاخره نتیجه تحقیقات و تفحصات مستخدمین تنها این مسأله را مکشوف ساخت که قطعاً و یقیناً کسی را بهیوت اصلی چیچیکوف آگاهی نیست و بعلاوه چیچیکوف بی‌شک باید شخصیتی نداشته باشد.

در آخر کار پیشنهاد شد که گردهم بنشینند و مشورت کنند تا چاره کار ایشان معلوم شود و برای اطلاع از هویت اصلی چیچیکوف عمل حدی و قابل ملاحظه‌ای انجام گردد. یا شاید او همانکس باشد که باید وی را بجرم توطئه برضد حکومت و دشمنی با آن توقیف کرد و بزندان کشید یا شاید او بتواند همه کس را بجرم دشمنی و قیام برضد حکومت توقیف کند و بزندان افکند. بدین منظور تصمیم گرفته شد که مخصوصاً در خانه رئیس پلیس. پسر خیراندیش مردم شهر، که خواننده با وی آشناست گرد آمده انجمنی تشکیل دهند.

فصل دهم

مستخدمین پس از گردآمدن در خانه رئیس پلیس که بدر و خدمتگزار شهر نامیده می‌شد و خواننده با وی آشناست فرصت یافته یکدیگر را متذکر شدند که از این نگرانیها و اضطرابها تا اندازه‌ای ضعیف و لاغر شده‌اند. در حقیقت انتصاب استاندار کل جدید و این نامه‌های رسیده با آن مضامین مهم و جدی و این شایعات که تنها خدا از حقیقت آن آگاه بود آثار محسوس در چهره ایشان باقی گذاشته و لباسهای رسمی بسیاری از آنان بطور محسوس برای اندامشان گشاد شده بود. همه لاغر و ضعیف شده بودند؛ هم رئیس شورای محلی لاغر شده بود و هم بازرس اداره بهداشتی، هم دادستان لاغر شده بود و هم شخصی بنام سیمون ایوانویچ که هیچکس اسم خانواده او را نمیدانست و انگشتری بانگست سبابه داشت که آنرا پیوسته برای تماشا بخانمها میداد. البته، چنانکه همیشه در این گونه موارد پیش می‌آید در حدوده نفر بودند که قوت قلب داشتند و روحیه خود را نباخته بودند اما شماره ایشان نسبت بتمام مستخدمین شهر بسیار اندک بود. تنها رئیس پست تغییری نکرده و همان اخلاق ملایم و همسنگی خود را حفظ کرده بود و بنا بعبادت دائمی خود در این موارد نیز می‌گفت!

«استاندارهای کل! ما شما را می‌شناسیم! تا کتون شاید استاندار این شهرستان را چندبار تغییر داده باشند اما آقای عزیز! من سی سال است که در همین مقام باقی هستم».

اما مستخدمین دیگر عادتاً در پاسخ او می‌گفتند:

«وضع تو خوب است، ایوان آندره نیچ! اشترخن زی دویچ؟ کار تو تنها اداره پست است، تو فقط امانات و نامه‌ها را می‌گیری و بمقصد می‌فرستی، تنها ثقلب تو اینست که اداره را یکساعت زودتر تعطیل کنی یا از تاجری که تأخیر کرده است نامه‌ای را در ساعت غیراداری بگیری یا امانتی را که فرستادن آن با ست ممنوع است قبول کنی. البته در چنین خدمتی انسان میتواند پاک و مقدس باشد. اما اگر راست می‌گویی در مقابل آن ابلیس‌ها که هر روز زیر دست و پای تو می‌ولند و اگر بخواهی

رتوه نگیری بزور بحیب تو فرو میکنند پایداری کن! البته تو گرفتاری و غم و غصه بسیار نداری. چون تنها يك بسر داری. اما برادر! اگر همسر تو هم بارور بود و هر سال بسر یا دختری برای تو میآورد بیشك اکنون نغمه دیگری ساز میکردی».

بازی مستخدمین چنین میگفتند: اما آیا حقیقهٔ ایشان خود میتوانستند در برابر آن ابلیس‌ها پایداری کنند یا نه؟ البته قضاوت در این امر بنویسنده مربوط نیست. در شورایی که این مرتبه تشکیل شده بود آنچه در زبان عوام عقل سلیم می‌نامند وجود نداشت. شاید اصولاً ما برای تشکیل جلسه‌های مهم بوجود نیامده‌ایم. در تمام اجتماعات ما: از مجامع روستاییان تا کمیته‌های گوناگون علمی و غیره اگر یکفر بعنوان صدر جلسه را اداره نکنند هرج و مرج و غوغای عجیبی برپا خواهد شد. ولی چرا چنین است؟ کسی نمیداند. حتی یافتن سبب آن هم بسیار دشوار است. ظاهراً این صفت ملت ماست. تنها جلسه‌های مشورتی که برای عیاشی و صرف غذاست، مانند کلوبها و واکسالیهای آلمانی، با موفقیت تشکیل میگردد و همه کس هردقیقه برای خوردن آماده است. ما ناگهان مانند سرعت باد انجمن خیریه‌ای تشکیل میدهم. هدف ما عالی و منظور ما مقدس است ولی با اینحال نتیجه‌ای از آن انجمن عاید نمیشود. شاید علت این باشد که ما فوراً در آغاز کار راضی و خوشنودیم و چنین تصور میکنیم که تمام امور انجام گرفته است.

در مثل ما انجمن خیریه‌ای برای دستگیری و کمک بینوایان ترتیب میدهم و مبلغ‌گرافی را برای این نیت خیر فدا میکنیم و بیدرنگ برای این عمل شایسته جشنی برپا میداریم و مستخدمین عالی‌رتبه و مردم طراز اول شهر را بصرف نهار مفصل که مخارج آن دست‌کم نصف مبلغی است که برای تشکیل انجمن پرداخته شده، دعوت میکنیم. بعلاوه فردای آنروز با بقیهٔ آن مبلغ خانهٔ مجللی را برای دبیرخانه و مقر هیئت مدیرهٔ انجمن اجاره میکنیم و در نتیجه بیش از پنج روبل و نیم از آن مبلغ اول برای فقرا و بینوایان باقی نمیماند اما هنوز برای تقسیم این مبلغ قلیل بین فقرا و مستمندان توافق نظر میان تمام اعضای هیئت مدیره وجود ندارد و هر يك از ایشان یکی از اقوام و دوستان خود را برای دریافت جزئی از آن بعنوان فقیر و مستمند معرفی میکند. اما این جلسهٔ مشورتی حقیقهٔ از نوع دیگر بود و در نتیجهٔ ضرورت و احتیاج بوجود آمده بود. در این جلسه از کمک و مساعدت به بینوایان و مستمندان بحث نمیشد بلکه موضوع موردشور با هر يك از اعضای آن جلسه ارتباط مستقیم داشت. موضوع موردشور احساس بدبختی و خطری بود که همهٔ ایشان را بطور تساوی تهدید مینمود و البته میباید بیشك اتحاد کلام و اتفاق سخنی در میانه بوجود آید. ولی با تمام این احوال نتیجهٔ این جلسه را تنها شیطان میدانست و بس: زیرا صرف نظر از شست آراه که صفت خاص و بارز تمام شوراهاست در نظر و عقیدهٔ شرکت‌کنندگان در این جلسه نیز تردید و دودلی ناآشکاری نمایان بود. چنانکه یکی میگفت که چیچیکوف جاعل اسکناس است ولی بیدرنگ در عقیدهٔ خود تردید مینمورد، دیگری ابتدا مؤکداً میگفت که او مستخدم دفتر استانداری است ولی هنوز سخن خود را تمام نکرده بان میافزود که: اما خدا بهتر میداند که او چکاره است. روی بیشانی او که چیزی نوشته. در قبال این نظریه که آیا او همان راهزن خطرناک است که اینک تغییر لباس داده همهٔ اعضای انجمن معترض بودند و

میگفتند که علاوه بر وضع ظاهرش که دلیل بر وفاداری بحکومت است در گفتگوی او نیز نشانی از رفتار و کردار مردی باغی و عاصی دیده نمیشود. رئیس پست که دقایقی چند در اندیشهٔ عمیقی فرو رفته بود و معلوم نبود که اندیشه‌اش الهام آسمانی است یا نه، ناگهان فریاد کشید و گفت:

- آقایان! آیا میدانید او کیست؟

آهنگ سخن او همه را لرزاند چنانکه همه یکصدا فریاد برآوردند:

- کیست؟

- آقای عزیز من! او سروان کوییکین است.

و چون همه یکصدا پرسیدند:

- این سروان کوییکین کیست؟

رئیس پست گفت:

- پس شما نمیدانید سروان کوییکین کیست؟

همه گفتند که سروان کوییکین را نمی‌شناسند.

رئیس پست همچنانکه انقیه دانش را باز میکرد میگفت:

- سروان کوییکین ...

ولی از بیم اینکه مبادا مجاورتش انگشت ناپاک خود را در انقیه‌دانش فرو برند مانند همیشه در انقیه‌دان را نیمه باز کرد و برحسب عادت بخود گفت:

«پدرجان! معلوم نیست شما انگشت خود را در کجا فرو کرده‌اید. بعلاوه توتون هم باید ناک و تمیز نگهداشته شود».

و پس از استعمال انقیه گفت:

- سروان کوییکین ... آری؟ آری! این موضوعی است بسیار مشغول‌کننده و اگر آنرا نقل کنم هر نویسنده میتواند از آن منظومهٔ کاملی بسازد.

تمام حضار بدانستن این داستان که بنا باظهار رئیس پست موضوع جاذبی بود که هر نویسنده میتواند منظومه‌ای از آن بسازد متمایل شدند و او چنین بسخن شروع کرد:

داستان سروان کوییکین

با آنکه در اطای نه تنها یکفر بلکه نشی نفر نشسته بودند رئیس پست چنین آغاز سخن کرد:

«آقای من؟ پس از لشگرکشی سال دوازدهم ... پس از لشگرکشی سال دوازدهم سروان کوییکین را نیز با مجروحین فرستادند. میدانم در کراسنی یا در لیزیک^۱ يك دست و پای او قطع شده بود. خوب! میدانید که در آن موقع برای مجروحین آنچه امروز بیش بینی میشود، بیش بینی نمیشد.

۱- منظور از لشگرکشی سال دوازدهم جنگ فرانسه و روس در سالهای ۱۹۱۴-۱۹۱۲ است.

۲- کراسنی در شهرستان اسمولنسک و لیزیک شهر ساکسون است که محل وقوع کارزارهای شدید جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۴ است.

بعلاوه صندوق کمک بعملولین^۱ مدتها بعد بوجود آمد. سروان کویبکین میدید که او فقط میتواند تنها با دست چپ کار کند. پس بخانه خود رفت. پدرش به وی گفت:

- من نمیتوانم بنو نان بدهم چون نان خود را هم بازحمت بدست میآورم.

خوب! آقای من؟ سروان کویبکین تصمیم گرفت بطرزبورگ برود و از تزار تقاضا کند تا باو لطف و کرم نماید. میخواست به تزار بگوید که: «من جانم را فدا کرده ام، خونم را ریخته ام...» خوب! میدانید بهروضعی که بود، با ازابه باری یا واگون، خود را ببطرزبورگ رسانید. خوب، حال توجه کنید که شخصی مانند سروان کویبکین اگر ناگهان خود را در پایتخت، مخصوصاً در پایتختی که در سراسر دنیا نظیر ندارد، یافت چه میکند؟ او در برابر خود دنیای جدیدی که میدان عظیم زندگانی است، افسانه‌های هزارویکتب را مشاهده کرد. در یکسو منظره نوسکی، سوی دیگر گرو خوابا و جانب دیگر لی تی نایا جلب توجه او را مینمود. برج و باروها سربلک کشیده، پلها بدون پایه چون شیطان در هوا معلق بود. خلاصه آقای من! او خود را در مسکن سمیرامید^۲ مشاهده کرد. پس کوشش کرد تا خانه‌ای اجاره کند اما این خانه‌ها با برده‌ها و قالی‌های ایرانی تزیین شده و بقدری گران اجاره بود که سروان اجاره کردن آن خانه‌ها را همسنگ دور ریختن بول میدانست. راستی هنگامیکه از خیابانهای بطرزبورگ میگذشت ثروتهای بیکران را انباشته بروی هم مشاهده میکرد. اما دارائی سروان کویبکین بیش از چند اسکانس پنج روبلی نبود.

باری با زحمت توانست در مهمانخانه‌ای اطاقی^۳ را با غذای ظهر. آبگوشت با گوشت کوبیده گاو، سیاه‌روز بیک روبلی اجاره کند. سروان برسد برای دادخواهی بجه کسی باید مراجعه کند، در جوابش گفتند که امور کشور را یک کمیسیون عالی اداره میکند و رئیس این کمیسیون ژنرال فلان است. باید دانست که تزار آنوقت در پایتخت نبود، هنوز از ناریس مراجعت نکرده بود. کویبکین صبح زود از خواب برخاست و چون تراشیدن ریش در سلمانی مستلزم داشتن بول بود در اطاق خود با دست چپ ریش را تراشید و سپس نیمتنه کهنه را بدوش انداخت و با چوب زیر بغل برای ملاقات رئیس کل رهسپار شد. در راه خانه رئیس را برسد: در خیابان نابرژنایا قصری را باو نشان داده گفتند: «خانه رئیس کل اینجاست» خانه‌ای بسبک کلبه موزیکها در نظر بیاورید که بنجره‌هایش نیم‌سازن^۴ طول داشته باشد چنانکه شخص تصور کند که میتواند گلدانها و اشیائی که جلوی بنجره گذاشته شده از خیابان با دست خود برآید. مرمرهای گرانبهای که دیوارها را آرایش میداد و لوازم کوچک فلزی مانند دستگیره در و بنجره آن چنان براق و صیقلی بود که شخص با مشاهده آن میخواست بدکان سقط فروشی بدود و صابونی بخرد و پس از شستشوی مکرر دستها آنها را لمس کند. خلاصه برق و جلای این اشیاء از درخشندگی روح و عقل بیشتر بود. دربان خانه ابهت و وقار

ژرال یسموس^۱ دانست: چماق مطلانی بدست داشت، صورت فربه و گوشت آلودش بگرافها شباهت داشت. کویبکین من با چوب زیر بغل در دهلیز ایستاده بگوشه دیوار کز کرده بود تا مبادا با آرنج گلدان چینی طلانی رنگ را از روی پایه خود پایین بیندازد.

آوی! او مدتها در آنجا ایستاد زیرا تازه در این موقع بود که ژنرال از خواب برمیخاست و خدمتکارش آفتابه لگن نقره را برای شستشو باطاق او میدرد. کویبکین من در حدود چهار ساعت صبر کرد تا بالاخره آجودان یا صاحبمنصب نگهبان آمد و گفت:

- اکنون ژنرال باطاق پذیرائی تشریف می‌آورند.

مهمانان اطاق پذیرائی را مانند نخود در بشقاب برکرده بودند. اینان مستخدمین دون پایه نبودند بلکه همه رتبه‌های چهار و پنج داشتند و بعضی از ایشان هم سرهنگ بودند گاهی در میانشان سردوشی ملیله‌دوزی که خاص ژنرالهاست نیز دیده میشد. ناگهان جنب و جوش نامحسوسی، مانند حرکت انیر بسیار رقیق، در اطاق بوجود آمد. از اطراف صدای «هیس! هیس!» بگوش رسید و بالاخره سکوت کامل برقرار شد. مرد مقتدر بتالار آمد، خوب... شما مردی را در خاطر مجسم سازید که امور دولت را اداره میکند. قیافه او باصطلاح... خوب! متناسب با مقام... میفهمید؟... متناسب با رتبه او بود، بدبهی است هرکس که در تالار پذیرائی حضور داشت در آن لحظه مانند شمع خردار ایستاد، منتظر شد و لرزان در انتظار سرنوشت خود بود. وزیر مقتدر بتزد یکایک حضار میرفت و میرسید: «شما چه میخواهید؟ شما چه میخواهید؟ کز شما چیست؟ شما چرا باینجا آمده‌اید؟» آقای من! بالاخره ژنرال به کویبکین نزدیک شد. کویبکین نفس تازه کرده گفت:

- حضرت اشرف! عرض من اینست که خونم را ریخته‌ام، یک دست و یک پایم را از دست داده‌ام و اکنون دیگر افلیج و عاجز شده‌ام و نمیتوانم فار کنم و باینجا آمده‌ام تا عاجزانه از اعلیحضرت استدعا کنم که بمن ترحم کنند.

وزیر در مقابل خود مردی را میدید که چوبی زیر بغل داشت و آستین راستش بپهلوی نیمتنه رسمی اویران بود، باو گفت:

- بسیار خوب! چند روز دیگر بیش من بیا!

کویبکین من با وجد و شعف بسیار بیرون آمد. از یکطرف بملاقات نخستین رجل دولتی موفق شده بود و از طرف دیگر مینداشت که بالاخره وضع حقوق تقاعدش تا حدی روشن خواهد شد. با اینحال شادمان روی نیاده رو جستن. اول برای صرف یک گیلان و دکا بمیخانه بالکنسکی رفت و سپس برای صرف نهار به لندن رفت و کتلت و اغذیه دیگر با یک شیشه شراب سفارش داد. شب هم به تاتر رفت و تمام آنروز را بعیش و سرگرمی گذرانید.

در بیاده رو زن انگلیسی خوش قدوقامتی را دید که مانند قو راه میرفت. کویبکین من خوش بجوش آمد، میخواست با پای چوبی، تراق تراق، بدنبال او بدود اما با خود اندیشید:

- نه؟ بهتر است اینکار را برای آینده یعنی وقتیکه حقوق تقاعد را گرفت بگذارد. چون امروز

۱- ژرال یسموس فرمانده چند سپاه است.

۲- نام مهمانخانه‌ای بود که در بطرزبورگ کهنه قرار داشت.

۱- صندوق کمک بعملولین برای پرداخت حقوق تقاعد و کمک بمجروحین جنگ س از جنگ ۱۸۱۲ برای جمع‌آوری اعانه بوجود آمد.

۲- سمیرامید ملکه افسانه آشور است که پایتخت کشور خود را برسایل مختلف بسیار زیبا ساخته بود. باغهای معلق این پایتخت در افسانه‌های قدیم مشهور است.

۳- سازن واحد طول روسی و برابر با ۲/۳۳۶ متر است.

بیش از اندازه خرج کرده است».

خوب؟ آقای عزیز! کوییکین من پس از سه چهار روز دوباره بنزد وزیر رفت. منتظر ورود او شد. همینکه وزیر کبیر به تالار پذیرائی آمد او مانند سربازی بمافوق خود چنین گزارش داد: - من آمده‌ام که اوامر حضرت اشرف را در خصوص دستگیری و نگهداری بیماران و معلولین بشنوم.

مدتی عبارات و اصطلاحات اداری نظیر این سخنان را بیان کرد. سرانجام وزیر او را شناخته گفت:

- من اکنون فقط بشما میتوانم بگویم که باید تا مراجعت اعلیحضرت صبر کنید. در آنموقع بیشک برای معلولین جنگ تصمیماتی گرفته خواهد شد. اما من بدون امر و فرمان اعلیحضرت هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم.

کوییکین حاره‌ای نداشت جز آنکه تعظیم کتان از اطاق خارج شود.

البته کوییکین یا رضع و حال بسیار بدی از اطاق بیرون آمد. چه روز بیش با خود فکر میکرد که مسلماً فردا بمن بول حلاله میدهند و میگویند:

«این بول متعلق به دوست. عزیزم! برو مشروب بخور و خوش باش».

اما بجای بول باو دستور صبر کردن دادند. بعلاوه مدت انتظار هم معلوم نبود. پس مانند توله‌سگی که آنبیز سطل آبی روی سرش ریخته و دم را لای با گرفته و گونسش آویخته باشد از هشتی بیرون آمد. با خود میگفت:

«اما نه؟ من یکبار دیگر نزد او میروم و برای او توضیح میدهم که اگر بمن کمک نکنند از گرسنگی خواهم مرد».

باری کوییکین یکبار دیگر بکاخ ناپرز نایا آمد ولی باو گفته شد:

- جناب وزیر امروز کسی را نمی‌پذیرند. فردا صبح بیایند!

فردای آنروز همین سخن باو گفته شد. بعلاوه دربان نمیخواست به ریخت او نگاه کند. از اسکاسهای پنج روبلی فقط یکی برایش باقی مانده بود. بیش از این میتوانست لااقل نان و آبگوشت بخورد ولی اکنون ناچار از دکان بقال اندکی نان و ماهی با یک خیارشور بدو فروش میخردید. خلاصه کوییکین بینوا گرسنگی میخورد ولی اشتهاش روزبروز مانند اشتهای گرگ بیشتر تحریک میشد. او از کنار رستورانها میگذشت - آنبیز فرانسوی با قیافه بشاش و لباس سفید کتانی و شب کلاه سفیدتر از برف مشغول ختن فتنرو و کنتل و تروفل بود. غذا چنان جاذب بود که آب دهان او راه می‌افتاد و باصطلاح از گرسنگی روده بزرگش روده کوچک را میخورد. از برابر دکانهای خواربارفروشی میگذشت. ماهی قزل‌آلای دانه‌ای پنج روبل، هندوانه‌های بزرگ باندازه یک دلیجان شت جمعی آینه چیده شده خیره خیره بعبارین مینگریست و بدنبال احمقی میگشت که برای خریدن آنها لااقل صد روبل خرج کند. خلاصه در هر قدم خوراکیها و اغذیه لذیذ باو چشمک میزد و آب دهانش را راه می‌انداخت ولی او تنها دلخوس بود که هر روز باو «وعده فردا» میدادند.

حال وضع او را پیش خود مجسم کنید: از يك طرف دلش برای ماهی قزل‌آلا و هندوانه لك زده بود ولی از طرف دیگر هر روز غذای «فردا» را برای او تجویز میکردند. بالاخره کاسه صبر کوییکین بینوا لبریز شد و تصمیم گرفت که در محلی کمین کند و ناگهان از کمینگاه بحمله بپردازد. پس بدین منظور روزی کنار جلوخان کاخ ناپرز نایا انتظار کشید تا شخصی برجسته و ارزشمند برای دادخواهی بیاید و پس از اندک مدت با چوب زیربغل بدنبال ژنرالی باطاق پذیرائی خزید. وزیر برحسب عادت مرسوم بتالار وارد شده از یکایک پرسید:

«شما چه میخواهید؟ شما چه میخواهید؟» چون چشمنش بکوییکین افتاد گفت:

- من یکبار بشما گفتم که شما باید منتظر بمانید.

- حضرت اشرف! آخر بحال من ترحم کنید، من دیگر بنان شب هم محتاج هستم ...

- چاره چیست؟ من نمیتوانم کاری برای شما انجام بدهم. موقتاً باید خودتان وسیله گذران خود را فراهم کنید.

- حضرت اشرف! آخر خودتان قضاوت کنید که بدون دست و پاچه کاری از من ساخته است و چگونه می‌توانم وسیله گذران خود را فراهم کنم.

وزیر مقتدر گفت؟

- شما باید بدانید که من هم نمیتوانم مخارج زندگانی شما را از جیب خود بپردازم. عده مجروحین و معلولین بسیار است و همه در نظر من یکسانند... شما باید صبر و حوصله داشته باشید. تزار همین روزها بیایتخت تشریف فرما خواهند شد. بشما وعده میدهم که بیشک مورد الطاف و تفکدات ملوکانه قرار خواهید گرفت.

کوییکین با لحنی نسبتاً خشمناک گفت:

- اما حضرت اشرف! من دیگر نمیتوانم صبر کنم.

وزیر با تدبیر از این جواب خشمگین شد. در حقیقت نیز از هر طرف ژنرالها منتظر امر و فرمان بودند و باصطلاح امور مهم دولتی که می‌باید هرچه ودتر فیصله یابد، در پیش بود و یک لحظه تأخیر زیان بسیار داشت ولی این شیطان چلاق و سمج چون زالو باو چسبیده بود و نمیگذاشت کارها جریان یابد. پس در جواب کوییکین گفت:

- ببخشید! من دیگر وقت ندارم... من باید اکنون اموری را انجام دهم که از کار شما مهمتر است.

خلاصه با زبان نرم و ملایم باو فهماند که دیگر وقت رفتن او فرارسیده است اما گرسنگی و فقر کوییکین او را بمقاومت تحریک میکرد. پس ناچار در پاسخ وزیر گفت:

- حضرت اشرف! تا وقتیکه تکلیف مرا تعیین کرده‌اید از اینجا نخواهم رفت.

خوب!... شما اندکی توجه کنید که عاقبت چنین جواب بوزیری مقتدر چه خواهد بود، خاصه وزیر مقتدری که اگر يك كلمه از زبانش بیرون بیاید ممکن است آدم را با اردنگ بجانی بفرستد که باصطلاح عوام عرب رفت و نی انداخت... اگر مستخدمی که يك رتبه از ما پائینتر دارد با ما چنین حرف بزند می‌گوئیم بما توهین کرده است اما نسبت ژنرال اعظم با سروان کوییکین مانند نسبت ۹۰ روبل بود بهیچ. ژنرال سخنی نگفت ولی سرپای کوییکین را ورنانداز کرد. البته نگاه نافهم مانند

سلاح آتشی کار می‌کند، اما کویکین من، گویی در آن محل خشک شده باشد، بهیچوجه از جا حرکت نکند.

ژنرال فریاد کشید:

چه گفتید؟

اما باید گفت که ژنرال انصافاً با لطف و مهربانی با کویکین رفتار کرد، زیرا اگر دیگری بجای او بود باصطلاح عوام چنان اردنگ بکویکین میزد که سال دیگر با برف از آسمان بیفتند. ولی ژنرال باو گفت:

«خوب! اگر زندگانی در اینجا برای شما گران است و شما نمیتوانید آرام و راحت تا تعیین تکلیف خود در پایتخت بمانید، من شما را بخرج دولت به شهرتان میفرستم... زاندارمی را خیر کنید تا او را به شهرش ببرد!

زاندارم همانجا ایستاده بود. این زاندارم بسیار بلند قامت بود مثل اینکه طبیعت او را برای درشگه‌چی گری آفریده باشد. آقای من! این زاندارم کویکین، این بنده بی‌نوی خدا را گرفت و در ارا به گذاشت.

کویکین بخود میگفت: «خوب، خدا را شکر که دیگر کرایه را از من نمیگیرند...» اما در طول راه با خود میگفت:

«ژنرال بمن گفت که بروم وسیله‌ای برای معاش خود پیدا کنم. بسیار خوب! من هم میروم و پیدا میکنم».

کویکین تا از ارا به پیاده شد مقنود گردید و معلوم نشد بکجا رفت. حتی شایعاتیکه دربارهٔ سروان کویکین در زبانها میگفت نیز در میان امواج رودخانه فراموشی که شاعران آنرا رودخانهٔ لئا مینامند فراموش شد.

اما آقایان! اجازه بدهید شما بگویم که نقطه گره بازنگاه داستان از همینجا شروع میشود. باری معلوم نشد که سروان کویکین چه شد. ولی هنوز دو ماه از آن زمان نگذشته بود که دسته‌ای از راهزنان در جنگلهای ریازان سر راه بر مردم می‌گرفتند و رئیس این راهزنان شخص دیگری نبود جز...»

رئیس پلیس ناگهان سخن او را قطع کرده گفت:

«ایوان آندره یویچ! اما اجازه بده از تو يك سؤال کنم: خود تو گفتی که سروان کویکین دست و پا نداشت اما چیچیکوف...»

رئیس پست از این سؤال فریادکنان دستي محکم بر پیشانی زده خود را در برابر همهٔ حضار گوسالهٔ احمق نامید و گفت که بهیچوجه نمیدانم چه شد که از همان آغاز داستان باین نکته توجه نداشتم و اعتراف می‌کنم که ضرب‌المثل: «عقل آدم از پس کله‌اش بیرون می‌آید» کاملاً بجا و صحیح است. اما پس از يك دقیقه فوراً با مکر و حيله برای رهانی از اینوضع ناگوار گفتم:

«ولی در انگلستان صنعت و هنر در حال پیشرفت تکامل است و چنانکه روزنامه‌ها مینویسند در آنکتور بای چویی اختراع شده که فتری نامرئی دارد و همینکه روی آن فشار داده شود صاحب آن با همانند ناپدید میشود و بجائی میرود که شیطانهم نمیتواند او را پیدا کند.

تمام مستخدمین در این مسأله که چیچیکوف همان سروان کویکین باشد شك و تردید داشتند و معتقد بودند که رئیس پست مبالغه کرده است. بعلاوه باید گفت که دیگران نیز بنوبهٔ خود از این امتحان سر بلند بیرون آمدند و حد سهانی زدند که در هوشمندی گوی سبقت را از رئیس پست می‌رود. در میان حدسها و فرضها که بجای خود بسیار خردمندانه مینمود بالاخره یکی از آنها چنان عجیب بود که حتی اظهار آن نیز موجب بهت و حیرت است. یکی از حضار میگفت:

«شاید چیچیکوف همان ناپلئون است که بلباس یگر درآمد. دیر زمانی است که انگلیسها با حسادت میگویند که چرا باید روسیه تا این درجه بزرگ و وسیع باشد. حتی چندبار کاریکاتورهای کشیده‌اند که در آن یکنفر روسی هنگام گفتگو با یکنفر انگلیسی ایستاده و سر طنبایی را که بگردن سگی بسته شده در پشت سر خود نگاهداشته است. البته منظور از این سگ ناپلئون است. انگلیسی بروسی میگوید:

«نگاه کن! اگر چنین و چنان نکنی و بحرفهای من گوش ندهی این سگ را بجان تو می‌اندازم».

شاید حال انگلیسها او را از جزیرهٔ سنت هلن آزاد کرده و بجان ما انداخته‌اند و مردی بنام چیچیکوف اصلاً وجود نداشته باشد.

بدیهی است که مستخدمین عالیرتبهٔ شهر گفتهٔ این مستخدم را باور نکردند اما هر يك متفکرانه این مسأله را پیش خود مطالعه کرد و باین نتیجه رسید که نیمرخ چیچیکوف شباهت بسیاری بتصویر ناپلئون دارد. رئیس پلیس که در جنگ ۱۸۱۲ شرکت کرده و شخص ناپلئون را دیده بود از اعتراف باین مسأله خودداری نکرد و گفت که ناپلئون از چیچیکوف بلندتر نبود و هیكل ناپلئون نیز مانند هیكل چیچیکوف نه بسیار فربه و نه بسیار لاغر مینمود.

شاید برخی از خوانندگان این مطالب را باور نکنند و نادرست بینگارند. نویسنده برای ارضای اطر ایشان نیز حاضر است که تمام این مطالب را باور نکردنی و نادرست بداند. اما متأسفانه باید گفت که اینواقع، چنانکه حکایت شده، اتفاق افتاده است و شگفت‌انگیزتر آنکه این شهر در یکی از شهرستانهای دور افتادهٔ کشور روس واقع نشده بلکه در نزدیکی دو پایتخت - مسکو و بطرزبورگ - بود. از طرف دیگر باید بخاطر داشت که این حوادث اندکی پس از شکست مشهور فرانسویان و بیرون راندن ایشان از خاک روسیه اتفاق می‌افتاد. در آنهنگام تمام ملاکان، مستخدمین، تجار، مباحران، اصناف و تمام افراد با سواد و بیسواد ملت روس دست کم مدت هشت سال بصورت سیاستمداران دو آتشه درآمد روزنامه‌های «اطلاعات مسکو» و «فرزند مین» را با حرص و ولع فراوان مطالعه میکردند و چون روزنامه بدست آخرین خواننده میرسید مانند کاغذ پاره‌ها مینمود که دیگر استفاده از آن ممکن نبود. آری! ایشان بجای سؤالیهای: «بدرجان! جو را خرواری چند فروختید؟ چگونه از برف و بوران دیشب خود را محافظت کردید؟» از یکدیگر میرسیدند: «اخبار

گوگول / ۱۹۷

بیشتری نمیگردد اما در روزهای بیری کارش بجائی میرسد که به بیر زنان متوسل میشود تا او را با اوراد و آب دهان معالجه کنند یا در مقام دیگر خود از گیاه گندیده ای که نام آنرا هیچکس نمیداند شربتی میسازد و خداوند میداند که چرا شفای بیماری خویش را در آن شربت می انگارد.

بدیهی است که دستوروی وضع آقایان مستخدمین تا حدی ایشان را تیره نمیکرد. میگویند غریق بهر خس و خاشاک جنگ می اندازد ولی در مواقع خطر آنقدر فهم و ادراک و شعور و منطق ندارد تا بیندیشد که این خس و خاشاک قدرت حمل مگسی را ندارد چه رسد باو که اگر ورزش پنج بود نباشد لااقل دیگر از چهار بود کمتر نیست. اما این اندیشه در آنموقع بخاطر او راه نمیآید و بی اختیار بخس و خاشاک جنگ میزند. باری آقایان مستخدمین در سایه این استدلال ناچار بنازدروف متوسل شدند و رئیس پلیس در همان دقیقه نامه ای به وی نوشت تا شب نشینی بخانه وی تشریف فرما شود و یاسبانی نیز که نیم چکمه براق و گونه گلگون و جذاب داشت مأمور شد تا برای رسانیدن نامه بخانه نازدروف بشتابد. یاسبان سواره با یکدست کلاهش را نگهداشته بود و همچنان بسوی خانه نازدروف میآخت.

نازدروف بکار مهمی اشتغال داشت. چهار شبانه روز بی درمی نه خود از اطاق بیرون آمده و نه کسی را باطاق خود پذیرفته بود. غذای او را هم از بنجره کوچکی به وی می رساندند.

او زرد و لاغر شده بود چه کار او احتیاج بدقت و توجه فوق العاده داشت او میخواست در میان چندین دست ورق بازی دوازده ورق را آنچنان نشان کند که مانند دست با وفائی بتوان بان اطمینان و اعتماد داشت. انجام اینعمل لااقل دو هفته دیگر وقت میخواست. در تمام این مدت بورفری، مستخدمش، موظف بود توله سگ بشمالوی او را با ماهوت ناک کن پاک کند و روزانه سه بار او را با صابون بشوید.

نازدروف بسیار خشنماک شد که جیرا در گوشه از او را راحت و آسوده نمیگذاردند. پیش از هر کار یاسبانی را بجهنم فرستاد. اما وقتی از مفهوم نامه رئیس پلیس دریافت که شاید نفعی برای او باشد بیدرنگ نرم و ملایم شد چه میدانست که در مجالس شب نشینی ورود قمارباز ناشی را انتظار میکشند. پس در اطاق را قفل کرد. هر لباس که دم دستش بود، پوشید و بخانه رئیس پلیس شتافت. گفته ها و فرضیات و شهادت نازدروف آنچنان با حدسیات و فرضیات آقایان مستخدمین تباین داشت که حتی آخرین فرضیه ایشان را نیز باطل ساخت. نازدروف در نظر خود شك و تردید نداشت. بهمان اندازه که در فرضیات مستخدمین آثار بیم و تردید و تزلزل محسوس بود. در حدسیات و گفته های نازدروف آثار اطمینان و اعتماد مشاهده میشد. نازدروف بدون لکنت زبان تمام پرسش های ایشان پاسخ میداد و میگفت که جیجیکوف چندین هزار روبل نفوس مرده خریده است و او خود نیز بجیجیکوف نفوس مرده فروخته است زیرا هیچ جهت و سببی برای مجاز نبودن این معامله نمی بیند. در پاسخ این سؤال که آیا جیجیکوف جاسوس نیست و منظورش از این سفر گرد آوردن اخبار نبوده است؟ جواب داد که او بیشک جاسوس است و در آن مدرسه ای که ایشان در کودکی با هم در آنجا تحصیل میکردند شاگردان ویرا «خبرچین» مینامیدند چنانکه سبب این عمل بارها از دوستانش کتک فراوانی نوش جان کرد که ناگزیر ۲۴۰ زانو بشقیقه ها انداخت. نازدروف میخواست از چهل زانو نام برد اما بی اختیار عدد ۲۴۰ بزبانش جاری شد. همچنین در جواب این سؤال که آیا جیجیکوف

جدید چیست؟ در روزنامه چه مینویسند؟ آیا از نابلتون را از جزیره آزاد کردند؟» تجار از مسأله آزادی نابلتون شدت بیم داشتند زیرا پیشگونی بیغمبری را که برای پیشگونی خود سه سال تمام در زندان مانده بود کاملاً باور کرده بودند. اما معلوم نبود که این بیغمبر ناگهان از کجا با سولای نمودچارق پیدا شد، بوی ماهی گندیده از او شنیده میشد، او خیر داد که نابلتون دشمن عیسی است و با دین مسیح مخالف است. باینجهت او را بشت شش دیوار و هفت دریا با زنجیرهای سنگینی بسته اند. اما او بعد از مدت زمانی زنجیرها را باره میکند و بر تمام دنیا مسلط میشود.

پس از اشتها این پیشگونی بیغمبر یزندان افتاد اما در هر حال نفوذ کلام او کار خود را کرد و تجار را یکسره بریشان و آشفته ساخت. چنانکه بس از مدت ها هنگام گرمی بازار و تحصیل سود بسیار در مواقعی که برای صرف جای بقهوه خانه ها میرفتند باز درباره دشمن مسیح گفتگو میکردند. بسیاری ز مستخدمین و نجیاب درباری و اشراف نیز بی اختیار درباره این مسأله می اندیشیدند و چون غالب آنها بمرض تصوف و عرفان که در آنزمان متداول بود مبتلا بودند در هر يك از حروف اسم نابلتون مفهوم و سر مخصوصی را مشاهده میکردند و حتی اعداد رمزی را در آن کشف میکردند. باین ترتیب بهیچوجه جای شگفتی نیست اگر مستخدمین بی اختیار درباره این نکه می اندیشیدند. اما بزودی متوجه شدند که نیروی تخیل و تصورشان فوق العاده بیش تاخته است و آنچنان که ایشان می اندیشیده اند نیست. باری ناچار بتفکر و مطالعه و بحث و تحقیق پرداختند و سرانجام تصمیم گرفتند که بهتر است یکبار دیگر از نازدروف بتفصیل تحقیق کنند، مخصوصاً چون او نخستین کسی بوده است که داستان نفوس مرده را بر سر زبانها انداخته است و چنانکه خود او ادعا میکند با جیجیکوف رابطه نزدیک دارد و دوست صمیمی است بیشک اطلاعاتی درباره زندگانی وی دارد. پس باید یکبار دیگر آزمایش کرد و سخنان نازدروف را با توجه و دقت گوش داد.

راستی که این آقایان مستخدمین مردم عجیبی هستند! ایشان با آنکه بخوبی میدانستند که نازدروف دروغ پردازی بیش نیست و حتی کلمه ای از سخنانش را نیز، هر قدر مختصر و بی اهمیت باشد، نباید باور کرد ولی با اینهمه مخصوصاً باو توسل جستند.

از این بشر اجتناب کن! او بخداوند ایمان ندارد اما معتقد است که اگر زیر بینی کسی خارین گرفت بیشک خواهد مرد. از کنار آثار گرانه های شاعر که چون انوار تابناک خورشید میدرخشد و سراسر مشحون از روح توافق و حاکی از صفا و سادگی و سرشار از عقل و دانش است بدون توجه میگذرد و مخصوصاً بجانب آنچیزی میشتابد که طبیعت در آن معشوش و آشفته شده و مردی گستاخ آنرا زشت و نازیبا و برخلاف واقع جلوه میدهد. این اثر موردستندش واقع می شود و فریاد میکشد: «راه شناخت حقیقی اسرار دل همین است و بس!» او از اول زندگانی تا آخر عمر بزشکان را

۱ - فصلی از کتاب انجیل (عهد جدید) مکاشفه نام دارد که درباره «بایان عالم» بحث میکند. در این فصل لغت روسی «ضد مسیح» طبق اعداد رمزی (حرف ابجد) این کتاب با «عدد حیوانی» ۶۶۶ مطابق است. هنگام حمله نابلتون به روسیه (سال ۱۸۱۲) مردمی که بتصوف و عرفان متمایل بودند نام نابلتون را بعد تبدیل میکردند «در زبان کلیسایی اسلا و اعداد مشخص حروف بودند) و س از محاسبات بفرنجی بالأخره بعد ۶۶۶ میرسیدند و چنین نتیجه میگرفتند که نابلتون همان «دشمن مسیح» است که در کتاب مکاشفه درباره او پیشگونی شده است.

اسکناس جعل میکند؟ پاسخ داد که او جاعل است و داستانی را در این میان از مهارت خارق العاده چیچیکوف بهم بافت. نازدروف حکایت میکرد که وقتی بحکومت خیر داده شد که در خانه چیچیکوف دو میلیون روبل اسکناس جعلی وجود دارد، حکومت خانه را مهر و موم کرد و کنار هر دو نفر سرباز قراول گذاشت. اما چیچیکوف در ظرف يك شب با چنان مهارت و سرعت عجیب اسکناسهای جعلی را عوض کرد که چون بامداد مهر و موم شکسته شد جز اسکناس حقیقی چیزی نیافتند. نازدروف در جواب این پرسش که آیا در حقیقت چیچیکوف قصد ربودن دختر استاندار را داشت و آیا راست است که نازدروف قصد داشته است در اینکار بیچیچیکوف کمک و مساعدت کند جواب داد: آری! صحیح است! و چنانچه من از کمک و مساعدت به وی دریغ میکردم کار به نتیجه نمیرسید. اما ناگهان متوجه شد که دروغی بیهوده گفته و ممکن است این دروغ او را بیدبختی بزرگی دچار سازد. پس خواست سخن خود را قطع کند ولی بهیچ وجه نتوانست زبان را از حرکت باز دارد. ولی جلوگیری از تشریح جزئیات اینواقعه بسیار دشوار بود چنانکه نام دهی را که مراسم عقد می باید در کلیسای آنجا بعمل آید ذکر کرد. نازدروف نام این ده را بدروغ تریو خماچوکا نهاد و گفت که سیدور کشیش میخواست ۷۵ روبل بول عقد بگیرد. بعلاوه اگر چیچیکوف کشیش را نمی ترسانید و ویرا تهدید نمیکرد که بسبب انجام مراسم عقد نامشروع تاجر گندمی موسوم به میخانیل با معشوقه اش میخواست از وی بدادگاه شکایت کند و در دادگاه بگوید که حتی وی کالسکه خود را در اختیار عروس و داماد گذاشته و در هر منزل برای آنها اسبهای تازه نفس آماده کرده است. هرگز کشیش با تقاضای چیچیکوف موافقت نمی نمود. نازدروف در ضمن شرح جزئیات این داستان اسامی درشگه چیان را نیز ذکر کرد. سپس مستخدمین درباره شباهت چیچیکوف بنایلتون سخن گفتند ولی از گفته خود بشیمان شدند زیرا نازدروف در جواب ایشان چنان بیرون گویی پرداخت که نه تنها در سخنانش کوچکترین حقیقتی یافت نمیشد بلکه شاید کسی نظیر آن پاره ها را در عمر خود نشنیده بود. سرانجام مستخدمین نالان و رنجور از وی دور شدند. تنها رئیس پلیس هنوز بامید کسب اطلاع از گفته های دیگر نازدروف بسختان وی گوش میداد اما در آخر کار او نیز دست را حرکت داده گفت:

« تنها شیطان از سخنان اینمرد سر در میآورد.

دیگران نیز نازدروف را رها کرده گفتند که: «طلب شیر از گاو نر کاری بیهوده است».

وضع مستخدمین از پیش بدتر شد: چه پس از کوششها متوجه شدند که هرگز نخواهند توانست هویت اصلی چیچیکوف را معلوم سازند. اما در این میان این نکته آشکار شد که انسان چگونه موجودی است. انسان در تمام مسائل که با شخص او ارتباط ندارد صاحب نظر است و از هوش و ذکاوت خود برای دیگری استفاده می کند و در حوادث و مشکلات زندگانی با دور اندیشی و حزم و احتیاط به وی اندر زهای سودمند میدهد. چنانکه همه میگویند: عجب فکر صائب و مغز متفکری دارد! عوام بمجرد مشاهده وی فریاد میکنند: «این مرد روح قوی و اراده خلل ناپذیر دارد!» اما اگر همین مرد متفکر با يك بدبختی جزئی مواجه گردد یا تصادفاً در زندگانی با دشواری روبرو شود معلوم نیست که آن روح قوی بکجا میرود و چرا ناگهان آن مرد محکم و تزلزل ناپذیر پریشان و آشفته خاطر میشود و بکودکی حقیر و ناتوان یا بگفته نازدروف به توك مبدل میگردد.

اما معلوم نبود بچه سبب تمام این ساینات ر نظریه ها و فرضیه ها بیش از همه بر دادستان بیچاره مؤثر افتاد. تاثیر این سخنان بروی باندازه ای بود که بیش از رسیدن بخانه و ساعتها تفکر ناگهان، چنانکه میگویند، بی هیچ سبب و جهت مرد و معلوم نشد که سکنه کرد یا عفريت مرگ بیهانه دیگر گلویش را فشرده؟ او همچنانکه تنگ شده بود ناگهان از روی صندلی برو افتاد و بر زمین نقش بست. پس چنانکه مرسوم است، اهل خانه با فریاد و فغان دستها را بهم ساینند و گفتند: «آه! بروردگار!» و کسان بدنبال دکتر فرستادند تا ویرا رگ بزند و او را از مرگ برهاند. اما پس از اندکی متوجه شدند که فقط جسم بیجان از دادستان باقیمانده است. گرچه در آنموقع تازه با تأثر و همدردی دانستند که آن مرحوم صاحب روح بود، هر چند بسبب فروتنی هرگز آنرا نشان نمی داد. ولی باید دانست که مرگ در خانه مرد حقیر یا مرد بزرگ از نظر بیم و وحشت یکسان است: مردی که اندکی پیش راه میرفت، حرکت میکرد، غذا میخورد، ویست بازی می کرد، نامه های مختلف اداری را امضاء می نمود و با ابروهای پر پشت و چشمهایی که بی دردی بلک میزد غالباً در میان مستخدمین عالیرتبه شهر دیده میشد اکنون روی میز دراز کشیده، چشم چش بازمانده و يك ابروش بحالت پرسش و تعجب بالا رفته بود. خدا می داند که آن مرحوم درباره چه مطلبی سؤال میکرد، آیا می رسید که چرا مرده است؟ یا چرا در این جهان زنده بوده است؟

اما با اینهمه این سخنان بوج و یاوه است! و این مسأله با هیچ منطقی موافق نیست! و هرگز امکان ندارد که مستخدمین عالیرتبه تا این درجه گرفتار و وحشت زده شوند. ساختن و پرداختن این ترهات و اباطیل و دور افتادن از حقایق، خاصه هنگامیکه شاید هر کودک دبستانی بسهولت مطلب را درك میکند، ظاهراً غیر ممکن بنظر میرسد.

شاید بسیاری از خوانندگان چنین قضاوت کنند و نویسند را بیاوه سرانی متهم ساخته بیاد ملامتش گیرند. یا اینکه مستخدمین بیچاره را احمق و دیوانه نامند زیرا بشر در کلام گشاده دست و سخی است و بی اختیار روزی بیست بار کلمه احمق را بنزدیکان خود تار میکند، در صورتیکه اگر کسی در میان ده صفت بارز تنها يك صفت ححق نیز متصف باشد آن نه صفت نیکو هنگام تحقیق فراموش میشود و آنکس فقط بححق و نادانی معروف و شناخته خواهد شد.

برای خوانندگان که از کنج راحت و از فراز بلندی بقضایا مینگرند قضاوت بسیار سهل و آسان است زیرا آنچه در پائین یعنی در محلی است که تنها اشیاء نزدیک دیده میشود از جایگاه او کاملاً نامرئی است. در تاریخ جهانی بشریت قرنهای بسیاری وجود دارد که ظاهراً باید بعنوان ادوار غیر واجب ثبت نمود، در جهان خطاها و اشتباهات بسیار رخ داده است که ظاهراً امروز حتی کودک خردسال نیز از ارتکاب آن اجتناب میکند. بشریت چه راههای صعب، پر پیچ و خم، متروک، باریک، غیر قابل عبور و دور افتاده را هنگام تلاش و تکابو در طریق وصول بحقیقت جاودانی برگزیده است؛ حال آنکه در برابر او راه مستقیم و همواری شبیه براه معبد مجلل و با شکوه که برای اقامتگاه خدایان معین شده آماده بود.

این راه از تمام راههای دیگر وسیعتر و مصفا تر بود، روزها انوار تابناک خورشید بر آن میتابید و شبها تا صبح با مشعلهای فروزان روشن میشد. اما مردم در میان ظلمت و خاموشی با زحمت از کنار آن عبور میکردند و با آنکه بارها عقل آسمانی ایشانرا هدایت میکرد باز متزلزل گشتند و از راه

منحرف شدند و در میان روشنایی روز دوباره بسکلاخ و بیراهه افتادند، یکدیگر را برای مرتبه دوم اغفال کردند و بچشم یکدیگر خاك پاشیدند، مفتون و مجذوب بدنبال سراب شتافتند و بیرنگاه ظلمانی نزدیک شدند و چون پرتگاه را در برابر خود مشاهده کردند با وحشت و اضطراب از یکدیگر برسدند: راه کجاست، چاره چیست؟ ولی اکنون نسل حاضر همه چیز را آشکارا می بیند، از گمراهی گذشتگان مهیوت و متعجب میشود، بر بیخیری اجداد و نیاکان خویش میخندد و توجه ندارد که این تاریخ با انوار آسمانی ترسیم شده، که هر حرف آن بانگ میزند، که از هر سو انگشتی بجانب او، بجانب نسل حاضر متوجه است. نسل حاضر خندان و مغرور و خودخواه بیک سلسله خطاها و اشتباهات جدیدی دست میزند که بیشک پس از سالها نسلهای آینده بآن خواهند خندید.

باری چیچیکوف از این فضا یا بهیج وجه اطلاع نداشت گویی در آن موقع، عمداً، سرماخوردگی خفیفی دچار شده دندانش بیله کرده بود و گلویش درد میکرد. آب و هوای بسیاری از شهرهای کشور ما برای ابتلاء باین امراض مناسب است. او برای اینکه مبادا خدای نکرده بی فرزند از این جهان رخت بر بندد بهتر دانست تا سه روز از اطاق بیرون نیاید. بی دربی گلویش را با شیر و شیرۀ انجیر غرغره میکرد و تفاله آنرا بعد از غرغره میخورد، روی گونه خود ضماد کافورو با بونه می انداخت. چون میخواست در این مدت بیکار نباشد از فهرست روستاییان خریداری شده چند رو نوشت برداشت، حتی رمان «کوتس لاوالیه» را که در میان چمدان خویش یافت مطالعه کرد، اشیاء و اوراق و نامه های جعبه خود را واریسی کرد، بعضی نوشته ها را برای بار دوم خواند ولی همه این امور در نظرش ملال انگیز و کسالت آور جلوه میکرد و بهیچوجه نمی توانست دریابد که بچه سبب در ظرف این سه روز حتی یکی از مستخدمین شهر لااقل یکبار نیز باحوال برسی او نیامده است، در صورتیکه چند روز قبل همیشه کالسکه ای - گاهی کالسکه رئیس پست، گاهی درشکه دادستان و گاهی کالسکه رئیس شورای محلی - در برابر خانه او ایستاده بود. چیچیکوف در جواب این سؤال که چرا بیدار او نیامده اند جز راه رفتن در اطاق و بالا انداختن شانه ها جوابی نداشت بالأخره حالش بهتر شد و اندکی بهبودی یافت. خدا میداند تا چه حد شادمان و مسرور شد که میتواند در هوای آزاد بگردش برود. پس بیدرتگ بارایش خود پرداخت: جعبه آرایش خود را باز کرد، در استکانی آب گرم ریخت، فرچه و صابون را بیرون آورد و تراشیدن ریش مشغول شد. ولی البته میبایستی بیش از این باین کار اقدام کرده باشد زیرا همینکه دست بصورت کشید و در آینه نگاه کرد با خود گفت: «چه جنگل مولائی!» اگر چه ریش او بچنگل شباهت نداشت ولی روی چانه و گونه هایش موهای زبر و درشت رونیمه بود. پس از تراشیدن ریش با شتاب بیوشین لباس مشغول شد، بخود آدوکلن زد. شستن را کاملاً بخود بیچید، برای رعایت احتیاط یقه را بالا کشیده بخوابان رفت و مانند تمام بیمارانی که بهبودی یافته اند خروج از خانه ها او را شادمان و مسرور ساخت. هر چه میدید از خانه و بناها و موزیکهائی که قیافه های عبوس و جدی داشتند در نظرش بشاش و خندان مینمود. او قصد کرد تا نخست از استاندار دیدن کند. در راه هرگونه افکاری بخاطرش راه یافت، سیمای دختر گیسوان طلائی از نظرش محو نمیشد و قوای تصورش را بسرکشی و شیطنت

وامیداشت، او رفته رفته با خود مزاح میکرد و بخود میخندید. بالأخره با اینحالت روحی بخانه استاندار رسید، میخواست در دهلیز شتابان شئل را از شانه بردارد که دربان با کلمات ناشنیده ای ویرا مهیوت و متحیر ساخت. دربان میگفت:

- دستور داده شده که شما را نپذیرم!

چیچیکوف پاسخ داد:

- چه گفتمی؟ تو... تومثل اینکه هنوز مرا نشناختی؟ خوب بصورت من نگاه کن!

دربان گفت:

- چرا نشناختم؟ این بار که اولین مرتبه نیست شما را می بینم. مخصوصاً بمن دستور داده شده که همه کس بجز شخص شما اجازه دارد بخانه وارد شود.

- جطور! چرا؟ برای چه؟

دربان گفت:

- بمن چنین دستور داده شده و باید دستور را اطاعت کرد.

دربان پس از گفتن این سخن در مقابل وی کاملاً بیحرکت ایستاد. بر خلاف سابق که با قیافه گناده و چهره خندان بجانب چیچیکوف میشتافت و شئل او را میگرفت اکنون آثار مهر و بشاشت در قیافه او خوانده نمیشد. چنین مینمود که بچیچیکوف مینگرد و با خود میگوید: «اگر ارباب و بانوی من ترا از هشتی خانه خود میرانند پس بیشک باید تو مردی پست و متقلب باشی».

چیچیکوف بخود گفت: «نمیفهمم!».

س بیدرتگ بخانه رئیس شورای محلی شتافت، رئیس شورای محلی بمجرد مشاهده وی چنان خود را باخت که شاید نتوانست دو کلمه از سخنان خود را بهم مربوط سازد و چنان نامربوط و مهمل بهم بافت که هم گوینده و هم مستمع از شنیدن سخنان وی خجل و سرافکنده گشتند. ناچار چیچیکوف از خانه او بیرون آمد، در راه هر چه کوشید تا اینوضع را پیش خود توجیه و تفسیر کند و دریابد که مفهوم سخنان رئیس شورای محلی چه بود و از اظهار این سخنان چه منظوری داشت، نتوانست چیزی دریابد. پس بخانه سایر مستخدمین عالیرتبه رفت اما رئیس پلیس. معاون استاندار، رئیس پست نیز یا از یزرفتن وی بخانه خود امتناع کردند یا او را با حال و وضعی عجیب پذیرفتند و کلمات نامربوط و بریشان گفتند که چیچیکوف در سلامت عقل ایشان مردد شد. او میخواست بنزد کسی رود تا دست کم علت و سبب این تغییر وضع را از وی بشنود اما به این کار هم توفیق نیافت. مانند مردمان خواب آلود بیهدف و بی مقصود در نهر پرسه میزد، نمیتوانست دریابد که آیا او دیوانه شده است یا مستخدمین شهر عقل و هوش خود را ازدست داده اند، آیا این وقایع را در خواب می بیند یا در بیداری یا حادثه ای ابلهانه بوقوع پیوسته که عمق حلق آن از عمق خواب سنگین هم بیشتر است.

طبق معمول نزدیک شامگاهان با اینحالت بهمانخانه ای که صبح شادمان و مسرور از آن بیرون آمده بود بازگشت و از فرط کسالت و ملال برای خود دستور چای داد. پس همچنانکه در اندیشه فرو رفته بود و بوضع عجیب خویش مینگریست و در استکان چای میریخت ناگهان در اطاق گسوده شد و نازدروف باطاق آمده کلاه از سر برداشت و گفت:

- يك ضرب المثل ميگويد كه براي ديدار دوست اگر مسافت هفت ورست هم باشد مانع نيست. من از اينجا بگذشتم از بنجره ديدم كه اطاق تو روشن است و با خود گفتم: بدنيست باو سري بزتم، بيشك هنوز نخوابيده است. آه! سعاور روي ميز است؟ بسيار خوب! من با كمال ميل يك فنجان چاي ميخورم. چون امروز هر گندي كه بدستم رسيد خورده ام و اکنون مي بينم كه سنگين هستم. دستور بده يك چيق براي من چاق كنند! چيق تو كجاست؟

چيچيكوف سرد و بي اعتنا گفت:

- من چيق نميكنم.

- تصور ميكني من نميدانم كه تو مثل دودكش دود ميكني. آي اسم خدمتكار تو چيست؟ آي او اخرامي، گوش كن!

- اسم خدمتكار من بطروشكاست نه واخرامي.

- راستي؟ اما سابقاً اسم خدمتكار تو واخرامي بود.

- من هرگز خده نكاري بنام واخرامي نداشته ام.

- آري! صحيح است. واخرامي خدمتكار در بين بود. راستي اين در بين چه آدم خونبختي است

عمه او با پسرش كه ميتوانسته با دختر زر خريدي ازدواج كند نزاع كرده و تمام دارائي خود را با سم در بين نبت كرده است. كاش من چنين عمه اي داشتم كه آينده مرا تأمين ميكرد! اما برادر! تو چرا بكمرتيه كناره گرفتي و ديگر هيچ جا نميروي؟ البته من ميدانم كه تو گاهگاه بكارهاي علمي دست مي زني و مطالعه كتاب را دوست داري. (بايد اعتراف كرد كه نه ما ميدانيم و نه چيچيكوف خود ميدانست كه بچه سبب نازدروف باين اندیشه افتاده بود كه قهرمان ما بكارهاي علمي ميپردازد و مطالعه كتاب را دوست ميدارد.) آه! برادر! چيچيكوف اگر تو مطلبي را كه اکنون ميخواهم بگويم ميدانستي. يك ذخيره خوبي براي فكر هجائي تو بود. (باز معلوم نبود كه چيچيكوف از كجا فكر هجائي پيدا كرده بود) برادر! در خانه ليخاچف تاجر «گوركا» بازی ميكرديم. اگر تو آنجا بودي از خنده روده ير ميستدي. «پريندف» كه بانجا آمده بود ميگفت: كاش چيچيكوف هم آمده بود. اين مجلس براي او مناسب است.

(چيچيكوف از اول عمر تا آزمون هنوز كسي را بنام پريندف نميتناخت) اما برادر! تو بايد اعتراف كني كه در آن بازی شطرنج حقيقتاً با من بسيار بدرقناري كردي و طبيعت پست خود را بروز دادتي. من آن بازی را از تو برده بودم. . . . تو با من بسيار بدرقدي. اما من هرگز كينه كسي را بدل نميگيرم راستي من اکنون از خانه رئيس شوراي محلي مي آيم. . . آه فراموش كردم به تو بگويم كه همه كس در اين شهر بمخالفت تو بر خاسته است. همه تصور مي كنند كه تو اسكناس قلب چاپ ميزني. ايشان دنبال من فرستادند و از من در باره تو تحقيقاتي كردند، اما من از تو طرفداري كردم و مثل كوه پشت تو ايستادم. بايشان گفتم كه من با چيچيكوف در كودكي همدرس بودم و پدر ار را خوب ميشناختم. خوب! تو دهني محكمي بايشان زدم.

چيچيكوف از صندلي برخاسته گفت:

- من اسكناس جعل ميكنم!

نازدروف همچنان به سخنش ادامه داد:

- اما چرا تو ايشانرا تا اين اندازه ترسانده اي؟ بعضي از ايشان از ترس ديوانه شده اند، ترا با راهزنان و جاسوسان همديف ميدانند. . . . دادستان بيچاره از شدت ترس مرد، فردا او را بخاك ميسپارند. راستي تو در تسبيح جنازه او نمائي؟ اگر حقيقت را بخواهي بداني مستخدمين از استاندار جديد بيم دارند. ميترسند مبادا بسبب كارهاي تو براي ايشان مزاحمتي ايجاد شود. اما نظر من در باره استاندار جديد اينست كه اگر او بخواهد خود را بگيرد و بمرم افاده بفروشد و خشك و مقبز باشد هرگز ايش با اشرف و اعيان شهر بيك جوي نخواهد رفت. چون در باربان هميشه دنبال تفریح و شادي هستند. آيا بنظر تو چنين نيست؟ البته او ميتواند خود را در اطاق دفترش محبوس كند و در خانه خویش مجلس بال ترتيب نهد. اما از اينكار چه فائده اي خواهد برد؟ نه، هيچ سودي نميبرد. اما راستي چيچيكوف! اين نقشه اي كه تو كشيده اي بسيار خطرناك است.

چيچيكوف مضطربانه پرسيد:

- کدام نقشه خطرناك؟

- نقشه ربودن دختر استاندار. بايد اعتراف كنم كه من از تو چنين انتظاري را داشتم. بخدا كه چنين انتظاري را از تو داشتم. من اولين مرتبه كه شما در نفر را در مجلس بال با يكديگر ديدم بخود گفتم كه چيچيكوف بيهوده. . . . اما خوب انتخاب نكردي. چون من هيچ زيباني در او نميبينم. ولي در مقابل يكي از دوستان من بنام بيكوسوف برادر زاده اي دارد كه هنوز دختر است. راستي ميتوان گفت كه او فرشته اي در لباس آدمي است.

چيچيكوف با چشمةهاي گسوده از تعجب پرسيد:

- چه ميگوئي؟ راجع به چه موضوعي حرف ميزني؟ چگونه من ميتوانستم دختر استاندار را بربايم. منظور تو از اين سخن چيست؟

- خوب. برادر، بس است! عجب آدم خود نگهداري هستي! من مخصوصاً از اينجهت پيش تو آمدم كه اگر اجازه بدهي در اينكار بتو كمك كنم. تاج گل عروس را بالای سرش نگاهدارم و كالسكه و اسبي كه بايد در هر منزل عوض شود آماده كنم. اما تنها شرطش اين است كه تو سه هزار روبل به من قرض بدهي. من اين پول را احتياج دارم. اگر جانم را هم براي بدست آوردن آن بايد بدهم خواهم داد.

چيچيكوف در تمام مدتيكه نازدروف برگوني ميكرد چند بار چشمنش را با دست ماليد تا مطمئن شود كه آيا اين سخنان را در بيداري ميشنود يا در خواب. جعل اسكناس، ربودن دختر استاندار، مرگ دادستان كه در ظاهر مسبب آن او بوده است، ورود استاندار جديد. . . همه اين مسائل او را بترس و وحشت بسيار دچار ساخت.

بس با خود انديشيد:

«حال كه كار باينجا كشيده ديگر مانندن در اين شهر جائز نيست و بايد هر چه زودتر از اين شهر بيرون بروم.»

سپس با كوشش بسيار شر نازدروف را از سر خود كم كرد و بيدرتنگ سليفان را نزد خود فرا

خواند و دستور داد که کالسکه را روغن زده برای سپیده دم آماده حرکت سازد تا خروج از دروازه شهر در ساعت ۶ صبح میسر شود.
سلیفان در پاسخ گفت:
- پاول ایوانویچ! اطاعت میشود.

اما او اندکی در کنار در بیحرکت ایستاد. پس از آن ارباب به بطروشکا امر نمود تا جامه‌دان خاک گرفته‌ای را از زیر تختخواب بیرون آورد و خود با او در بر کردن جامه‌دان از جوراب و بیراهن شسته و ناشسته، قالب کفش و تقویم کمک کرد... هرچه بدستش میرسید در جامه‌دان می‌انباشت. او میخواست بدون اتلاف وقت وسایل سفر خود را شب هنگام آماده کند تا مبدا فردا صبح پیش آمدی سبب تأخیر حرکت او شود.

سلیفان چند دقیقه در کنار در ایستاد و سپس آرام و آهسته از اطاق خارج شد. آهسته آهسته آنچنانکه بتصور نماید از بله باین رفت و با کفش مرطوب خود اثر باروی بله شکسته جوین باقی گذاشت. مدتی با دست پشت گوش را میخاراند. اما معلوم نبود مفهوم این نشت گوش خاراندن چه بود؟ آیا سلیفان چون دیگر نمیتواند با شولای کهنه و کمر بند چرمی بهراهی یکی از همکارانش بیخانه برود افسرده است یا در این شهر دل بمعشوقه‌ای باخته و دیگر نمیتواند در میعادگاه شبانه منتظر باشد و دست سفید او را لمس کند، خاصه در آن ساعتی که تاریک روشن شامگاهان بر فراز شهر سایه می‌اندازد و جوانان در بیراهنهای سرخ باهنگ بالالایکا در برابر دسته خدمتکاران میرقصند و سخنان آهسته فرسودگان از کار را چون تار و بود در هم بارچه‌های الوان میشوند، یا شاید سلیفان چون باید جای گرم و نرمش را در کنار اجاق آشپزخانه و زیر شولا ترک گوید و دوباره در زیر باران و برف و تگرگ سرگردان باشد و مشقات و بدبختیهای راه را تحمل کند متأثر است؟ خداوند بهتر میداند. ما هرگز نمیتوانیم از افکار و خیالات سلیفان اطلاع بایم. زیرا پشت گوش خاراندن در میان ملت روس معانی و مفاهیم بسیار دارد.

فصل یازدهم

پیش بینی‌های چیچیکوف جامه عمل نپوشید. او دیرتر از آنموقعی که در نظر گرفته بود از خواب برخاست و این نخستین مانع غیر منتظره بشمار میرفت. همینکه از خواب بیدار شد بیدرنگ کسی را برای تحقیق فرستاد که آیا کالسکه او برای حرکت آماده است یا نه؟ ولی در جوابش گفتند که کالسکه هنوز بسته نشده و اسباب سفر آماده نیست. این مسأله نیز مانع ناپسند دوم بود. چیچیکوف خشمناک شد و تصمیم گرفت رفیق ما، سلیفان را، کتک مفصلی بزند و بیتاب در انتظار استماع عذرهای بهانه‌های این خطاکار برای تیرنه خویش بود. چند دقیقه گذشت و سلیفان در آستانه در ظاهر شد و ارباب بشنیدن سخنان وی یعنی همان عباراتی که معمولاً در این مورد، هنگام سفر، از زبان خدمتکاران شنیده میشود، مفتخر گشت.

- آری! پاول ایوانویچ! آخر باید اسبان را نعلبندی کرد.

- آه! خوک احمق! چرا قبلاً این مطلب را یادآوری نکردی؟ مگر تا کنون برای اینکار فرصت نداشتی؟

- آری! فرصت داشتیم... بعلاوه چرخها را هم باید تعمیر کرد. پاول ایوانویچ! طوقه چرخها هم محتاج بتعمیر است و یک طوقه را باید کاملاً عوض کرد، راهها پر از دست‌انداز و پستی و بلندیست... اگر اجازه بدهید بعرض برسانم که قسمت جلوی کالسکه چنان از هم در رفته و شکسته است که شاید تا دو منزل دیگر هم دوام نکند.

چیچیکوف فریاد کشید:

- پست فطرت!

و با مشت‌های گره شده چنان به وی نزدیک شد که سلیفان از ترس و وحشت هدیه ارباب ناچار چند قدم بعقب رفت و ضربه مشت او را رد کرد.

چیچیکوف فریاد میکشد:

- تو میخواستی مرا بکنی؟ ها؟ میخواستی سر مرا ببری! واهزن! میخواستی در میان جاده سر مرا ببری؟ خوک ملعون! سه هفته خوردی و خوابیدی! ها! ولگرد! لااقل میخواستی یکدفعه این مطلب را یادآوری کنی، نه در آخرین ساعت که میخواستیم حرکت کنیم. آیا نمیدانستی که باید اسب نعلبندی شود و کالسکه هم محتاج تعمیر است؟ ها؟ جواب بده؟

سلیفان سر بریزر انداخته پاسخ داد:

- میدانستم.

- خوب! بس چرا آنوقت نگفتی؟ ها؟

سلیفان باین سؤال پاسخی نداد. از جواب ندادنش چنین مفهوم میشد که: «می بینی چه عاقلانه عمل کردم؟ میدانستم و بتو نگفتم».

- خوب! حالا برو و یک آهنگر بیار! باو بگو که تا دو ساعت دیگر باید همه کارها تمام شود و کالسکه آماده باشد. فهمیدی؟ حتماً تا دو ساعت دیگر باید کالسکه آماده حرکت باشد. اگر آماده نباشد من ترا... ترا... خرد و خمیر میکنم.

قهرمان ما در اینموقع بسیار خشمناک شده بود.

سلیفان میخواست برای انجام دستور ارباب از اطاق خارج شود. اما اندکی توقف کرد و سپس گفت:

- ارباب! بهتر بود این اسب ابلق را میفروختید. باول ایوانویچ! این مادیان بسیار بدذات و متقلب است. بجای کشیدن کالسکه نمیگذارد اسبهای دیگر هم کالسکه را بکشند.

- خوب! برو بیازار و او را بفروش!

- باول ایوانویچ! بخدا این مادیان خوش ظاهر است اما موقع کار بسیار متقلب و حقه باز تشریف دارد. چنین مادیانی هیچ جا...

- احمق! گفتم که او را بیازار ببر و بفروش! باز شروع بمباحثه کردی! خوب! اگر همین ساعت آهنگرها را اینجا نیاوردی و تا دو ساعت دیگر کالسکه حاضر نشود آنقدر کتک میزنم که... دیگر

خود تو هم نتوانی صورتت را بشناسی! برو گمشو!

سلیفان از اطاق بیرون رفت.

چیچیکوف بتمام معنی از جا در رفته بود، شمشیری را که برای تلقین حس ترس و احترام بر دل دزدان و راهزنان همیشه همسفر وی بود بر زمین زد و بدینوسیله خشم خود را فرو نشاند و دق دل خود را خالی کرد. پس ناچار بیش از ربع ساعت با آهنگران جروبحث کرد. زیرا آهنگران بر طبق معمول، از همان مردم بست و رذل بودند که وقتی می بینند صاحب کار عجله دارد نش برابری دستمزد عادی را طلب میکنند. باری هر چه چیچیکوف خشمگین شد و داد و بیداد کرد و ایشان را متقلب و راهزن و غارتگر نامید و حتی ایشانرا بمحکمه عدل الهی و عذاب و عقاب روز قیامت تهدید کرد بهیچوجه نتوانست در دلشان ترس و وحشت بیندازد: آنها به اخلاق و عادات خود کاملاً وفادار بودند. نه تنها تخفیفی در دستمزد ندادند بلکه بجای دو ساعت کار پنج ساعت و نیم تمام برای تعمیر کالسکه وقت صرف کردند. در جریان اینممنت چیچیکوف سعادت دانست تا نامطبوعترین دقایق را بگذرانند، دقایقی

که هر مسافر با آن آشناست. دقایقی که جامه دانهایش بسته شده جز کاغذ باره و رشته های نخ و ریسمان و نظیر آنها در اطاق چیزی دیده نمیشود و او تکلیفش معلوم نیست، نه رفتنی و نه ماندنی است. او از پنجره ازدحام مردم را که با یکدیگر بر سر یک گریونی^۱ چانه میزنند، تماشا میکند و مردم نیز با کنجکاوای احمقانه سر را بالا کرده اندکی باو مینگردند و باز راه خود را در پیش میگیرند: بیشک این منظره وضع و حال مسافر بینوا را که هنوز بلا تکلیف است آشفته تر میسازد. آنچه گرد خود مشاهده میکند: از دکان کوچکی که در برابر پنجره اوست، پیرزنی که در خانه مقابل زندگانی میکند و بجانب پنجره ای با پرده های کوتاه نزدیک میشود، همه این مناظر در نظرش نفرت انگیز و کسالت آور مینماید ولی با ابتحال از کنار پنجره بکنار نمیرود. او در پای پنجره ایستاده گاهی در دریای فراموشی دست و پا میزند و زمانی با اندک توجه بآنچه در اطراف می بیند مینگرد و از آنده و کسالت مگسی را که با وزوز خود می خواهد از پنجره بیرون رود، در زیر انگشتانش خفه میکند.

اما همه چیز پایان دارد، بالاخره دقیقه مطلوب فرا رسیده. کارها آماده گشت. قسمت جلوی کالسکه، چنانکه شایسته بود، تعمیر شد. روی چرخ طوقه نو انداختند. اسبان نعلبندی شده از آبشخور مراجعت کردند و آهنگران راهزن پس از شمارش دستمزد دریافتی و درخواست برکت و سعادت برای کارفرما پی کار خویش رفتند. سرانجام کالسکه هم بسته شد. دو اسب سرکش را که سلیفان تازه خریده بود به آن بستند. سلیفان سرخوش و راضی از مبلغی که در معامله اسبان به جیب زده بود بالای کالسکه نشست و کالسکه در مقابل چشم خدمتکاران مهمانخانه و خدمتکاران دیگر که برای تسنای عزیمت ارباب غریب آمده بودند و در میان مناظر و صحنه های دیگر که همیشه هنگام عزیمت مسافران بوجود میآید بحرکت آمد. همان کالسکه ای که معمولاً مردمان مجرد با آن مفر میکنند و اینممدت در شهر مانده و شاید خواننده را از توقف طولانی خود کسل ساخته بود بالاخره از در مهمانخانه خارج شد.

چیچیکوف به خود گفت: «الهی شکر!» و صلیبی بر سینه کشید. بطروشکا نخست اندکی روی پله کالسکه ایستاد و سپس کنار سلیفان نشست. قهرمان ما جای خود را روی قالیچه گرجی مرتب کرد و بالش چرمی را پشت جیباند. سلیفان با حرکت شلاق اسبان سرکش را نهیب زد و کالسکه براه افتاد و در نتیجه حرکت روی سنگفرش ناهموار خیابان برافس برداخت. چیچیکوف با حس نامعلومی بخانه ها و دیوارها و زرده ها و خیابانها که پنداشتی جست و خیز کنان پشت سر میگریزند. مینگریست. خدا میدانست که آیا بار دیگر سرنوشت زندگی چیچیکوف را بدیدن آنها محکوم میکرد یا نه! سر بیچ یکی از خیابانها کالسکه مجبور بتوقف شد زیرا در تمام طول خیابان مردم جنازه ای را تشییع میکردند. چیچیکوف سر از کالسکه بدر آورد و بیطروشکا دستور داد تا پیرسد که جنازه چه کسی را بخاک میسپزند و در جواب شنید که این جنازه از آن دادستان است. با دلی آکنده از تأثر نامطبوع بیدرنگ خود را در گوشه کالسکه پنهان کرد و روپوش چرمین را بروی خود کشید و برده های کالسکه را پالین انداخت. در این موقع کالسکه ایستاده بود و سلیفان و بطروشکا مؤمنانه کلاه از سر برداشته دسته های تشییع کننده را تماشا میکردند و میخواستند بدانند چه کسانی در این

۱- واحد بول روسیه قدیم و در حدود چند شاهی است.

مراسم تدفین شرکت کرده‌اند و چگونه و با چه وسیله بدنبال تابوت حرکت میکنند. در این میان از شماره افراد نیز غفلت نداشتند. اما ارباب پس از آنکه بایشان دستور داد که بهیچ يك از خدمتکاران آشنا سلام نکنند و آشنائی ندهند خود با شرم و ترس از شیشه کوچک میان پرده چرمی بنمایش خارج پرداخت، تمام مستخدمین سر برهنه دنبال تابوت در حرکت بودند. رفته رفته ترس بروی چهره میشد که مبادا کالسکه او شناخته شود اما در آنموقع هیچ کسی متوجه این کالسکه نبود. حتی ایشان با مکالمات گوناگون عادی که در این موقع میان تنسیع کنندگان جنازه‌ها رد و بدل می‌شود مشغول نبودند. در آنموقع تمام افکار ایشان در اطراف وضع و کار خودشان دور میزد و هر کسی با خود می‌اندیشید که: «استاندار جدید چگونه مردی خواهد بود، چگونه بکار شروع خواهد کرد، چگونه از ایشان پذیرائی خواهد کرد؟» بدنبال مستخدمین که بی‌اراده واه می‌رفتند اربابهائی روان بود که از درون آنها بانوان از زیر تورهای سیاه که برای عزاداری بصورت انداخته بودند این صحنه را مینگریستند ولی از حرکت لب و دستشان معلوم بود که بگفتگوی آتشین و جالبی مشغول بودند. شاید ایشان نیز راجع برورد استاندار جدید بحث میکردند و راجع به مجالس بالی که ترتیب خواهد داد پیشنهاداتی داشتند و نگران آرایش و لباس و زیبایی چین و بر دری بیراهن خود بودند. پس از اربابه‌های بانوان چند درشکه‌بی‌مسافر گذشت و بالاخره صفوف تنسیع کنندگان پایان رسید و کالسکه قهرمان ما بحرکت در آمد. چیچیکوف پرده‌های چرمی کالسکه را بالا کرد و آهی کشید و از ته دل گفت:

«اینهم دادستان! مدتی در جهان زندگی کرد و مرد. حال در روزنامه‌ها مینویسند که يك میهن پرست محترم، يك پدر بی‌مانند، يك شوهر بی‌مثل در گذشت و مرگش برای عالم بشریت و زبردستانش ضایعه‌اسفناکی بشمار میرود. شاید مطالب بسیار دیگری نیز بنویسند. شاید بنویسند که یتیمان و بیوه‌زنان در مرگش اشک ریختند. اما اگر درست توجه کنند خواهند دید که او جز ابروان پر پشت چیز دیگری نداشته است.»

پس بسلیفان امر کرد تا تندتر براند و با خود گفت:

چه خوب شد که با صفوف تنسیع کنندگان مصادف شدم. چون مردم میگویند «برخورد با جنازه مبشر سعادت و خوشبختی است.»

در این میان کالسکه بختیاپانهای خلوت و دور افتاده پیچید، آرام آرام آخرین زنده‌های جو بین که از پایان یافتن شهر خیر میداد در اطراف خیابان جلب نظر کرد و سنگفرش تمام شد. ایشان شهر را پشت سر گذاشتند، دوباره بجاده شوسه افتادند، باز در اطراف راه ستونهای مسافت‌سنج که فاصله را تا شهر نشان میداده‌دیده میشد. مأمورین چاپارخانه، چاههای آب، صفوف اربابه‌ها، دهکده‌های گرد و خاک گرفته، سماورها، زنها و قهوه‌جیهای چابک و ریش دراز که با يك بغل یونجه از قهوه‌خانه بیرون میدویدند، روندگانیکه چارقه‌های تازه بیا داشتند و چنین مینمود که لااقل هست ورست راه رفته‌اند، شهرهای کوچک، دکانهای چوبی، بشکه‌های آرد، چارق، نان سفید و خرده ریزهای دیگر، پلهای تعمیر شده، کشتزارهائی که انتهای آنها نامرئی بود، دلیجانهای اربابی، سربازی سواره که جعبه سبز رنگی را بر از ساقچه و باروت که روی آنها نوشته بود: «آتشبار فلان» بدنبال میکشید، حاشیه‌های سبز و زرد مزارع، شیارهای تیره رنگ زمین زراعتی تازه شخم خورده که در میان دشت

گوگول / ۲۰۹

موج میزد، صدای ناقوس ر آهنگ تصنیفی که از دور بگوش میرسید، کاجها که تاجهای آنها در مه فرو رفته بود، کلاغهائی که از دور چون انبوه مگس بنظر میرسیدند، افق بیکران... روسیه! روسیه! من در کشور بیگانه از خانه زیبای خود، از مسافت بسیار دور ترا می‌بینم، من هنوز ترا می‌بینم: تو مهد فقر و بریشائی و نگرانی و اضطرابی. عجائب بیکران طبیعت که مقهور عجائب بیکران هنر شده، شهرها با کاخهای رفیع بر پنجره بر فراز صخره‌ها، درختان زیبا و بیچکهای باغها که در پناه ترسحات سیمابگون دائمی آبشارها روئیده و حالتی بناظرین این مناظر میدهد که نه بهجت افزاست و نه وحشت‌انگیز در دامان تو دیده نمیشود. عظمت پرتگاه، ارتفاع قلل کوههای بلند تو سبب تعجب و شگفتی وهم و اندیشه نیست، از میان طاق نصرتهای تاریک که بدنبال هم صف بسته و شاخسارهای درختان زرد و بیچک و هزاران هزار گلهای سرخ وحشی در اطراف ستونهای آن پیچیده روستائی نفوذ نمیکند و از میان این هلالهای زیبا سلسله جبال درخشان که بر زمینه آسمان شفاف نیلگون تصویر شده نمیدرخشد. همه چیز در سرزمین تو روشن و باز و هموار و بیصدا است شهرهای مسطح تو در جلگه‌ها مانند نقطه یا علامتی نامحسوس در میان دشتها گسترده شده است. آری هیچیک از مناظر تو نوازش دهند چشم و فریبند روح نیست اما با اینهمه معلوم نیست که چه نیروی اسرارآمیز و نامفهمی دل را بسوی تو میکشد؟ و بچه سبب آهنگ سرودهای حزن‌انگیز تو که بهینه وسیع ترا از باختر تا خاوران میسپارند و از دریائی بندریای دیگر میرساند پیوسته در گوش من طنین افکن است. چه نیروئی در این سرود نهفته شده؟ چرا این سرود پیوسته میگردد و ناله میکند و با فریاد و شیون خود دل مرا جنگ میزند و میشکافد؟ این آهنگهای دردناک که روح مرا مینوازد و در آغوش میکشد و پیوسته در آستانه دلم ناله و شیون میکند چه میگردد؟ روسیه! آخر تو از من چه میخواهی؟ چه رشته پنهانی ما را بهم می‌پیوندد؟ چرا چنین بمن مینگری؟ چرا هر چه در وجود تست جاذب دیدگان مشتاق و منتظر منست؟... هنوز میهورت و شگفت‌زده ببحرکت ایستاده‌ام، ابرهای سیاه طوفانی آبتن قطرات باران بر فراز سرم خیمه زده و اندیشه مرا در پیشگاه عظمت و وسعت تو حیران ساخته.

آیا این وسعت بیکران تو پیشگوی چه حوادثی است؟ آیا روزی اندیشه‌های بزرگ که مانند بهینه وسیع تو عظیم و بیکران است از تو بوجود خواهد آمد؟ آیا قهرمانانی به عظمت و بزرگی خویش در دامان خود میروانی؟ آری! جای پرورش و نشو و نمای این قهرمانان در دامان تو هویداست.

وسعت عظیم تو مرا در بر میگیرد و چون نیروی وحشتناکی در نهاد من منعکس میگردد، چشمانم با قدرت خارق‌العاده‌ای می‌درخشد. آه! روسیه! تو چه سرزمین ناشناس و عجیبی هستی! آه! تو چه بهینه درخشان و دور افتاده‌ای هستی!

ناگهای چیچیکوف بسلیفان بانگ زد:

- نگهدار، نگهدار! احمق نگهدار!

ناسبانی که بطرف کالسکه ایشان میتاخ و طول سیلش يك آرشین بود فریاد کشید:

- خدا مرگت بدهد! مگر کالسکه دولتی را نمی‌بینی؟

راستی کلمه «جاده» چه طنین عجیب و آهنگ فریبنده‌ای دارد! راستی این جاده چه شگفت‌انگیز و جالب است! آسمان شفاف، برگهای پائیزی، هوای سرد... سبب میشود که انسان خود را در شتل سفری محکمتر پیچد، کلاه را تا روی گوش بکشد، خوشتن را در گوشه گرم و

راحت کالسکه بکشاند. در نتیجه رطوبت باران که اندکی قبل باریده و در اعضای وی نفوذ کرده گرمی مطبوع و دلپذیری احساس میکند. مادیانها سرعت بیش میروند... خواب مطبوع و دل انگیز با شیشه چشمش میخزد، بلکه روی هم می افتد. در میان خواب و بیداری صدای سم اسبان و چرخ کالسکه بگوش او میرسد. بس از اندکی خرناس او بلند میشود و همسفرش را بگوشه کالسکه میفشارد.

ناگهان بیدار میشود. کالسکه از بنج منزل گذشته است و روشنایی ماهتاب میتابد. کالسکه از میان شهر ناشناس میگذرد. مسافر کلیساها با گنبدهای قدیمی چوبی و مناره های نوک تیز، خانه های چوبی سیاه رنگ و عمارت سفید سنگی را در اطراف خود مشاهده میکند. نور ماه در همه جا گسترده است. چنین بنظر میرسد که بر روی دیوارها، خیابانها، پیاده روها دستمالهای سفید کتانی گسترده اند و سایه های سیاه میزگون آنها را بهم متصل میکند و بشکل قطع شطرنجی که خانه های سفید و سیاه دارد جلوه میدهد. بامهای چوبین که روشنایی ماهتاب مورب بر آن میتابد مانند فاز براق میدرخشد. انری از جاننداری مشاهده نمیشود، همه بخواب رفته اند. گاهی روشنایی خفیفی از بست نجره ای نمایان است. شاید پیشه‌وری کفش خود را بنه میزند یا نانوائی توری را روشن میکند.

ای سب! ای نیروهای آسمانی! این گنبد بیکران چه تارک و ظلمانی است! آسمان بلند و کرانه آن دور است، این گنبدچنین بنظر میرسد که در زرفنای آن که حتی توسن و هم را نیز یارای وصول بآن نیست سکوت عجیب و نمایانی هویداست... اما هوای تازه و خنک شبانگاه چشمش را نوازش میدهد. دوباره چشم بر هم می گذارد و میخوابد، خود را فراموش میکند. علامت خواب ظاهر میشود، اما همینکه سنگینی بیکر همسفر بینوای خود را که در کتبخ کالسکه فشرده شده احساس میکند، خستمناک زیر لب میگرد و باز بیدار میشود و دست و کنتزار را در برابر خویش گسترده می بیند اما جز بیابان خالی از سکنه و وسیع چیز دیگری مشاهده نمیکند. اعداد مسافت نما در چشمش میگذرد. صبحگاهان هم در کار دمیدن است. بر افق آسمان سرد و خاموش که آرام آرام چون رنگ باخنگان سفیدی میزند شرابه زریں بدید میآید. باد تازه تر و برنده تر میشود. باید خود را در شنل گرم بیچید... چه سرمای مطبوعی! چه خواب دلپذیری باز بر مسافر چیره میگردد! اما حرکت شدید کالسکه دوباره و پرا بیدار میکند. خورشید در میان آسمان میدرخشد، آرام آرام صدائی بگوش میرسد، ارا به ای از سراسیمگی باین میروند. در آنجا سدی دریاچه بزرگی را محصور کرده است. آب دریاچه مانند مس در پرتو خورشید میدرخشد، دهکده ای نمایان میشود که کلبه های بسیارش در دامنه کوه پراکنده شده. خاج کلیسای دهکده چون ستاره ای فروزان میتابد. صدای خنده و گفتگوی موزیکها نزدیکتر بگوش میرسد و معده هم اشتهای تحمل ناپذیری را احساس میکند.

بروردگار! ای راه طولانی! راستی نگاهگاه تو چه زیبا و دلپذیری! بارها من در حال کسالت و افسردگی مانند غریق بنو جنگ انداخته ام و تو هر بار با همتی بلند و آغوشی گشاده مراد دامن خود جای دادی و از رنج و اندوه رهانیدی. چه افکار زیبا و تخیلات شاعرانه در دل تو ودیعه است! چه تأثرات عجیب و شگفت انگیزی بر شاعران و نویسندگان باقی گذاشتی!...

اما در اینموقع دوست ما، جیجیکوف، از لطف شاعرانه بی بهره بود. حال به بینیم که او چه احساس میکرد. او در آغاز چیزی احساس نمیکرد و تنها بعقب مینگریست و میخواست یقین کند که

واقعاً از شهر بیرون آمده است. اما همینکه مشاهده کرد که شهر از نظر ناپدید گشته و آهنگر خانه ها و قهوه خانه ها و آنچه در حومه شهر وجود دارد دیگر دیده نمیشود و قلل سفید کلیساهای سنگی شهر نیز مدنهایت در شکم زمین فرو رفته آمده خاطر بتمشای جاده برداخت، بر است و چپ مینگریست گویی دیگر شهر در خاطر او اثری باقی نگذاشته و مدتها پیش، شاید در کودکی از آن عبور کرده است. رفته رفته جاده هم دیگر توجه ویرا جلب نمیکرد و ناچار آرام آرام چشمش را بهم گذاشت و سر را بیالش تکیه داد.

نویسنده باید اعتراف کند که از یافتن فرصت و مجال برای گفتگو در باره قهرمان خود بسیار شامان و خوشنود است. زیرا تا کنون چنانکه خواننده مشاهده کرده است. گاهی نازدروف و مجالس بال و گاهی بانوان و سخن چینی شهریان و هزاران جزئیات دیگر که تنها در کتاب حقیر و بی ارزش مینماید ولی در زندگانی حقیقی بسیار مهم است. بیوسته ما را از اینکار باز میداشت ولی اکنون از همه کار صرف نظر میکنیم و یکسر باینکار میردازیم!

بسیار جای شک و تردید است که قهرمان منتخب ما مورد پسند و مطبوع خاطر خوانندگان قرار گرفته باشد. اما میتوان با اطمینان کامل گفت که او مورد پسند بانوان قرار نگرفته زیرا بانوان آرزو داشتند که قهرمان ما از هر نظر بحد کمال رسیده باشد. وای از آنوقتی که بانوان در قهرمانی نقص ظاهری و یا ضعف اخلاقی مشاهده کنند. نویسنده هر چه عمیقتر در اخلاق و روحیات او مینگرد و هر چه سیمای ویرا آتکارتر منعکس میسازد برای اعمال و افعال او هرگز ارزش و اعتبار قائل نخواهند بود. فریبی و میان حالی جیجیکوف بزبان او نعام خواهد شد، زیرا بانوان هر گز فریبی قهرمان ما را با چشم اغماض نمینگردند و شاید بسیاری از بانوان از وی روی برتافته بگویند:

«وای! عجب مرد زشت و منفوری!»

افسوس که نویسنده از تمام این مسائل آگاه است و بهمین جهت نمیتواند سیمای مرد پرهیزکار و خیراندیشی را برای قهرمان اصلی داستان خود تصویر کند. اما... شاید در همین داستان تارهای دیگری که تا کنون مرتعش نشده وجود داشته باشد و نغمه های دیگری که تا کنون شنیده نشده بگوش برسد، غنای بیکران و عظمت بی پایان روح مردم روس ظاهر شود و مردی بیاید که صاحب موهبتهای عظیم خداوندی باشد. یا دختر عجیبی که نظیر وی در جهان وجود ندارد با زیبایی شگفت انگیز روح زنانه خود که از همت بلند و فداکاری فراوان سرچشمه میگیرد. بصحنه وارد شود چنانکه تمام مردم خیر و نیکورفتار ملل و قبائل دیگر در برابرشان بی ارزش و بیروح بنظر آیند و همچنانکه نوشته کتب در مقابل سخن زنده و جاندار بیروح و بیجان است در مقابل ایشان چون مردگان نمایند. در روسیه جنبش ها بر میخزد... و جهانیان خواهند دید که آنچه تنها بر سطح ظاهر طبایع ملل دیگر لغزیده تا چه عمقی در طبیعت مردم اسلاو نفوذ کرده است... اما چرا و بجه سبب باید در باره آنچه آینده بان آستن است گفتگو کرد؟ برای نویسنده ای که مدتها پیش بوادی مردی پای نهاده و در نشأه جاذب و جالب انزوا با اصول حقیقی خودبینی و معاینه نفس پرورش یافته شایسته نیست که خویشتن را مانند جوانان فراموش کند. هر چیز و هر کار وقت و مکان و نوبت خاص و معینی دارد. در هر حال مرد خیراندیشی را هر گز بعنوان قهرمان داستان انتخاب نمیکند و سبب عدم انتخاب چنین مردی اینست که بالاخره اکنون وقت آن فرا رسیده تا بمرد پرهیزکار و خیراندیش بینوا مجال استراحت داده شود.

زیرا کلمه «مرد پرهیزکار» بیهوده و مبتذل در میان لباها می‌لرزد. زیرا مرد پرهیزکار را بصورت اسبی در آورده اند که هر نویسنده‌ای بر پشتش سوار میشود و تا بتواند با تازیانه او را می‌تازد. زیرا مرد پرهیزکار را چنان خسته و فرسوده ساخته‌اند که دیگر اکنون جز سایه‌ای از پرهیزکاری در نهاد وی باقی نیست و بجای تن فقط پوست و استخوانی از او بجاست. زیرا مرد پرهیزکار را با خدعه و نیرنگ بسیار بصرحه می‌آورند. زیرا مرد پرهیزکار را محترم نمیدارند. نه! بالاخره وقت آن فرا رسیده است که باید فرومایگان و دون همتان را مهار زد و بزنجیر کشید. پس ما نیز بمراد دون همت و فرومایه‌ای افسار می‌زنیم و ویرا بزنجیر می‌کنیم.

سوابق و اصل و نسب قهرمان ما بسیار تاریک و بی‌ارزش و حقیر است. پدر و مادر او درباری بودند اما خدا میداند که این لقب به ارث بایسان رسیده بود یا شخصاً در سایه کار و کوشش کسب کرده بودند. قیافه او پیدر و مادرش شباهت نداشت. یکی از بستگانش، زن کوتاه قدی که هنگام تولد او حضور داشت کودک را روی دست گرفته فریاد کشید:

«آنچنانکه من گمان میکردم از آب در نیامد! بهتر بود که بمادر مادر خود شبیه میشد اما او مصداق ضرب المثل عوام است که می‌گویند: فلان نه بمادرش رفته نه پیدرش بلکه بجوان ابله و ولگردی شبیه است».

زندگانی در آغاز با چهره عیوس و مضطرب از نیشه پنجره‌ای که پشت آنرا ذرات برف پوشانیده به وی مینگریست. در ایام کودکی رفیق و همبازی نداشت! ناگزیر بود در اطاق کوچکی که پنجره‌های کوچک آن نه در زمستان و نه در تابستان هرگز باز نمیشد. مسکن کند. پدرش بیمار بود، بالباده بلند و چارقی از پوست گوسفند پیوسته با آه و ناله در اطاق گام میزد و در ظرف ننی که در گوشه اطاق قرار داشت آب دهان می‌انداخت و طفلش پی در پی روی نیمکت میشست، قلم را در میان انگشتان نگه میداشت و دست و لب را بجوهر می‌آلود، و بسر مشق: «دروغ نگو! بسخن بزرگتران گوش بده! دل پاک و مهربان داشته باش!» مینگریست و همیشه صدای تماس جارقه‌های پدر را بر کف اطاق میشنید و در این میان گاهی صدای آشنا، اما خشنی پیوسته او را مخاطب ساخته میگفت:

«باز شیطنت کردی!»

این صدا وقتی شنیده میشد که کودک از شدت کسالت و ملالت کار یکنواخت شاخ یا دمی بحروفی که مینوشت می‌افزود. هنگام کشیدن این شاخ و دم همیشه دست بلندی از قفای او دراز میشد و گوشه‌هایش را بسندت با ناخن میفشرد. آری! منظره رقت‌انگیز آغاز کودکی قهرمان ما که تنها خاطرات مبهمی از آن در دماغش باقی‌مانده بود، چنین بود. اما همه چیز در زندگانی بسرعت تغییر می‌یابد. در یکی از روزهای آغاز بهار، هنگامیکه بیخ رودخانه‌ها در کار آب شدن بود، پدر دست پسر را گرفت و با آرايه چهار چرخه بجانب شهر حرکت کرد. این آرايه را اسب کردند می‌کشید که اسب فروشان روسی بان «ساروگا» می‌گویند. گوز پشت کوتاه قدی آرايه را میراند که پدر یگانه خاندان

۱- القاب طبقه درباریان به ارثی و شخصی تقسیم میشد. لقب درباری ارثی آن لقبی بود که از اجداد و نیاکان به ارث میرسد. ولی لقب درباری شخصی آن بود که هرگز نسل آینده نمیتوانست از آن استفاده کند.

زخرید پدر چیچیکوف بشمار میرفت. او تمام کارهای خانه چیچیکوف را انجام میداد. این قافله بیش از يك روزونیم با آرايه حرکت میکرد. شبها کنار جاده میخوابید، از رودخانه‌ها میگذشت، غذای ایشان بیروك و کباب گوسفند سرد شده بود. سرانجام قافله صبح روز سوم شهر رسید. خیابانهای زیبا و با شکوه شهر در برابر چشم کودک میدرخشید. چند دقیقه دهانش از حیرت و تعجب باز ماند. سر کوچه باریك و تنگی ساروگا با آرايه به گودال گل و لای افتاد، مادیان پس از دست و پا زدن فراوان در گودال و تحريك و عصبي کردن راننده گوز پشت و آراباب بالاخره با تمام نیروی خود از گودال بیرون آمد و ایشانرا بخانه کوچکی که بالای تپه‌ای واقع بود رسانید. در مقابل این ساختمان کوچک دو درخت زردآلو شکوفه کرده بود و در پشت آن خانه باغ کوچکی بود که بوته‌های توت فرنگی و آفتلی و چند درخت میوه در آن دیده میشد. در انتهای باغ کلیه‌ای بابام چوبین و بنجره‌های کوچک که شیشه‌های مات داشت، بنظر میرسید. در این کلیه یکی از بستگان چیچیکوف، پیرزنی فرتوت با چهره چین خورده، زندگانی میکرد که هر بامداد بی‌بازار میرفت و پس از مراجعت از بازار جورابش را با حرارت سماور خشک میکرد. پیرزن بمجرد مشاهده کودک دستی بصورت طفل کشید و از جاقی و فریبی گونه‌هایش شادمان شد. کودک میباید در آنخانه بماند و هر روز بکلاس‌های آموزشگاه شهر برود. پدرش شب را در آنجا بسر برد و صبح روز بع‌بخانه مراجعت کرد. هنگام مفارقت پسر از چشم پدر اشک سرازیر نشد. دو سکه مسی برای پول جیب و از همه مهمتر بند و اندرزه‌های زیر به وی داده شد:

«پاولوشکا! نگاه کن! درست را یاد بگیر! تبلی و شیطنت نکن، بیش از همه بمعلم و رئیس خود احترام بگذار! اگر بمعلم و رئیس خود احترام بگذاری حتی اگر خدا ترا از هوش و استعداد محروم کرده باشد و توانی درس بخوانی و علم و دانش تحصیل کنی تا زمانیکه ایشانرا محترم میداری باز پیشرفت خواهی کرد و از دیگران پیشتر خواهی بود. با همسارگردهای معاشرت و همنشینی نکن! زیرا ایشان بتو آداب خوب نمی‌آموزند. اگر بمعاشرت و همنشینی آنان ناگزیر شدی آندسته را از میانشان برگزین که ثروتمندترند تا در موقع ضرورت بحال تو سودمند باشند. هرگز کسی را به مهمانی و ضیافت مخوان بلکه چنان رفتار کن که همیشه دیگران ترا بمهمانی بخوانند. بیش از همه کار بگردن مال و ثروت و در حفظ آن بکوش. جمع‌آوری مال و ثروت مهمترین و مطمئنترین کار جهان است. رفیق یا دوست ثروت ترا از دست تو میرباید و در روز بدبختی بیش از همه کس ترا رها می‌سازد. اما مال و ثروت هرگز، حتی در دشوارترین وضع و حال، نیز ترا رها نخواهد کرد. در این دنیا هر کار را با مال و ثروت میتوان انجام داد و همه چیز را با آن بدست میتوان آورد».

پدر پس از این نصایح از پسر جدا شد و با آرايه خود دوباره بخانه باز گشت و از آزمون دیگر هرگز فرزندش را ندید. اما سخنان و اندرزه‌های او در اعماق روح پسر نفوذ کرد و در دل او جایگزین شد.

پاولوشکا از فردای آروز بمدرسه رفت. استعداد خاصی برای فرا گرفتن هیچیک از علوم در وی ظاهر نشد ولی بیشتر از نظر سعی و جدیت و باکیزی میان همدرسان خود متمایز بود. اما از طرف دیگر استعدادی در امور عملی زندگانی پیوسته و بفرونی میرفت. در يك لحظه راه چاره را مییافت و از رموز کار آگاه میشد و نسبت بدوستان خود چنان رفتار میکرد که ایشان پیوسته به وی هدیه

میدادند و او نه تنها هرگز در صدد جبران آن بر نمیخواست بلکه گاهی این هدایا را مخفی میکرد و بعد از چندی بایشان می فروخت. از نیم روبلی که پدرش باو داده بود شاید يك كويك هم خرج نکرد، برعکس از همانسال در راه ازدیاد سرمایه خود کوشید و به این ترتیب می توان گفت که استعداد درخشانی در امر تجارت و بازرگانی نشان داد. او از موم سیره میساخت و آنرا رنگ میکرد و با سود سرشار میفروخت. پس بنوع دیگر سوداگری کرد یعنی مقداری خوراک از بازار میخرید و در کلاس درس کنار آنسته از همدرسان که ثروتمندتر بودند و پول جیب بیشتر داشتند، مینشست و همینکه متوجه میشد که آثار و علائم گرسنگی در رقیقتش ظاهر شده بی اختیار تکه نان شیر مال و نان زنجبیلی از زیر میز در دست او میگذاشت و متناسب میزان اشتهاش مبلغی از او پول میگرفت. او دو ماه تمام بدون استراحت در اطاق خود در برابر موشی که در قفس کوچک چوبی محبوس کرده بود نشست و بالاخره موفق شد تا نشستن روی پای عقب و خوابیدن و برخاستن را طبق فرمان باو بیاموزد و سپس آن موش را بمبلغ گزافی فروخت. وقتی سرمایه او به پنج روبل رسید در کیسه را دوخت و بجمع کردن پول در کیسه دیگر پرداخت. با رؤسای خود عقابانه رفتار میکرد. هیچک از شاگردان نمیتوانست مانند او آرام و خاموش بنشیند. و البته باید متوجه بود که معلمش دوستدار سکوت و آرامش و خواهان اخلاق و رفتار خوب بود و بهیچ وجه نمی توانست رفتار کودکان عاقل اما ترور را تحمل کند. زیرا تصور میکرد که در اینصورت بیشک او را تمسخر خواهند کرد. اگر شاگردی با تیزهوشی خود توجه معلم را بخویش جلب مینمود یا فقط در جای خود مختصر حرکتی میکرد یا بی اختیار ابروی خود را بالا می انداخت بیدرنگ مورد خشم و غضب معلم قرار میگرفت و بدون تردید از کلاس اخراج میشد و بیرحمانه سیاست می شد، این معلم میگفت:

«برادر! من این لجبازی و غرور و سرکشی را از تو بیرون خواهم کرد. من ترا خوب میشناسم، حتی تو خود را بهتر از من نمیشناسی، من ترا و امیدارم که سردو با بنشین و تو را گرسنه نگه میدارم.»

کودک بینوا خود نمیدانست بچه سبب مدتها باید روی زمین زانو بزند و چند شبانه روز گرسنگی بکشد.

معلم میگفت:

«هوش و استعداد؟ این حرفها بیهوده است. من تنها رفتار و اخلاق توجه دارم. من برای کسی که رفتارش قابل تحسین است، اگر هم هررا از بر تمیز ندهد در تمام دروس نمره بیست میگذارم. اما اگر ببینم که کسی اخلاق بد دارد و مرا تمسخر میکند حتی اگر در فضل و دانش سولون^۱ را هم در جیب خود بگذارد نمره صفر خواهد داشت.»

این معلم کریلوف^۲ را بسبب آنکه در یکی از افسانه‌های خود گفته بود: «بعقلیه من هر کس بیشتر آواز بخواند بهتر کار میکند.» هرگز دوست نمیداشت او پیوسته با وجد و سرور حکایت میکرد که چگونه در آموزشگاهی که سابقاً تدریس میکرده است سکوت عمیقی برقرار بود چنانکه صدای بال مگس شنیده نمی شد و هیچیک از محصلین در تمام طول سال تحصیلی در کلاس او سرفه یا عطسه

۱- سولون یکی از متفکرین یونان باستان است.

۲- کریلوف نویسنده مشهور روس است که افسانه‌های زیبایی نوشته است.

- آه! جوکی خسیس!

هنگامیکه معلم از این رفتار شاگردان سابق خود آگاه شد با دست چهره خویش را پوشانید و چون کودک ناتوانی نالان شد و از چشمش که فروغ خود را از دست داده بتاریکی میگرایند. قطرات اشک جاری ساخت و با صدای ضعیف و لرزان و شکسته گفت:

- خدا شما را فرستاد تا بر سر تابوت من گریه کنید!

اما وقتیکه داستان چیچیکوف را شنید آهی کشیده چنین گفت:

- آه! بابلوشکا! چگونه انسان تغییر میکند! او چه کودک خوش رفتاری بود، هرگز بمن آزار نمیرساند. اما حالا دیگر متکبر شده.....

با اینحال نباید گفت که طبیعت قهرمان ما تا این اندازه سخت و خشن بود و از عواطف عالی

۱- کلاه سه لبه دارای سه برگردانست که دو برگردان روی گوش و برگردان سوم پشت گردن را میپوشاند.

برخوردار است. گاهی هنوز از لیسیدن لب فارغ نشده باداره می‌آمدند و چون از دهانشان بوی ناخوش شنیده میشد، هوای اطافها را عفن میساختند. بدیهی است که چیچیکوف با آن چهره گشوده و بشاش و رفتار پسنیدیده و گفتار دلپذیر میان این مستخدمین برجسته و متمایز بود، خاصه آنکه از نوشیدن متروپ قوی بجد امتناع میورزید، اما با تمام این احوال راهی که در پیش داشت بسیار صعب و دشوار مینمود. رئیس اداره وی پیر فوتوتی بود که مظهر کامل تنبلی و بیحالی و نماینده حقیقی بیحسی و بی‌ارادگی بشمار میرفت. هرگز تغییری در رفتار وی مشاهده نمیشد. هرگز بکسی اجازه نمیداد که با او چون دوست صمیمی رفتار کند، شاید یکبار هم از وضع و حال کسی نپرسیده و یا از کار و بار کسی جو یا ننسده بود. هرگز کسی نه در خیابان و نه در خانه، حتی برای یکبار نیز، کوچکترین تغییری را در وی نمیدید، هیچگاه بکاری توجه و علاقه نشان نمیداد، از بیم آنکه مبادا در حال مستی بختند از باده گساری میگریخت و بهمین جهت هرگز خود را بدست شادمانی و شغف و حشیانه که راهزنان در دقایق مستی خویشتن را تسلیم آن میکنند، نمیسپرد و حتی اثر اشتیاق بچنین رفتار نیز در وجودش مشاهده نمیشد. شاید اصولاً فاقد احساس و عواطف بود؛ نه حس دشمنی و کین تیزی داشت و نه حس عاطفه و خیرخواهی. همه کس در حضور وی احساس ترس و وحشت مینمود. چهره مرمی و خشکیده برجین و جروکش بهیچ چیزی شباهت نداشت و در آن خطوط ناموزون مشاهده نمیشد. اعضاء صورتش با یکدیگر تا حدی متناسب بود.

اثرات آبله و برجستگیها و گودهای آن در چهره وی، او را در عداد مردمی بشمار می‌آورد که عوام در باره ایشان این ضرب‌المثل را بکار می‌برند:

«شیطان شبها روی صورتشان نخود آسیاب میکند».

باری چنین مینمود که هیچ دباری را باری نزدیکی بچنین مردی نیست و نمیتواند توجه و علاقه ویرا بخود جلب کند. اما چیچیکوف نومی‌نشد و بازمایش برداخت. نخست کوشید تا در امور جزئی بوی خدمت کند. با دقت کامل تماشا کرد که آقای رئیس قلمهای خود را چگونه میتراشد و چند قلم بنمونه آنها آماده نمود و هنگام لزوم بدست او داد، ذرات توتون و شنی را که برای خشکاندن نوشته‌ها بکار میرفت از روی میز او پاک میکرد. بشقایی برای دوات او فراهم آورد. کلاه او را که نازیباترین کلاهها بود در آخر وقت اداری جستجو میکرد و در کنار او میگذاشت. اگر پشت آقای رئیس با گچ دیوار یا گردوغبار آلوده میشد فوراً چیچیکوف بپاک کردن آن همت میگماشت. اما رئیس بهیچ يك از خوش خدمتتها و چاپلوسها توجه نمینمود، چنانکه پنداشتی هرگز این کارها انجام نگرفته است چیچیکوف سرانجام از وضع زندگانی او جو یا شد و دانست که او دختری رسیده و بالغ دارد. اما چهره این دختر پیدر شباهت کامل داشت، گوتی شیطان شبها روی صورت او نیز نخود آسیاب کرده است.

پس از دانستن این مسأله با خود گفت: «بهتر است حمله را از این نقطه آغاز کنم» بنابراین هنگامیکه دانست این دختر در روزهای یکشنبه برای عیادت بکدام کلیسا میرود، هر بار با لباس تمیز و پیراهن آهاری در همان کلیسا در مقابل او می‌ایستاد. اما چندی نگذشت که در این نقطه کالیاب شد و سرانجام رئیس متزلزل گشت و او را بجای دعوت کرد. شاید هنوز مستخدمین اداره از قضیه آگاه نشده بودند که کارها رو برآه شد و چیچیکوف توانست در خانه رئیس مسکن گزیند و حضور

بهره نداشت، نه! چنین نیست. او هم از مشاهده رنج و بدبختی دیگران متأثر میشد و هم بدستگیری مستمندان تمایل داشت و بیشک میخواست تا بمعلم پیرش کمک کند اما بشرط آنکه مبلغ کمک ناچیز باشد و ویرا ناگزیر نسازد تا از اندوخته خود که بحفظ و نگهداری آن مصمم است صرف نظر کند. خلاصه در همه حال وصیت پدر را در اندوختن و حفظ مال آویزه گوش خود ساخته بود و چون قانون مقدسی از آن پیروی میکرد، ولی نباید تصور کرد که دلپستگی او بیول خاصه برای عشق بیول بود و خست و لنامت ویرا در چنگال اهریمنی خود میفشرد. نه! محرك وی در اندوختن مال و ثروت هرگز این صفت مذموم و ناشایسته نبود. بلکه مناظر زندگانی آینده با تمام لذائذ و وسائل رفاه و آسایش آن از: کالسه‌ها، خانه‌های بسیار زیبا و مجلل، اغذیه مطبوع و خوشمزه، پیوسته در برابر چشمش جلوه گری میکرد، و بهمین منظور برای آنکه سرانجام روزی بتواند از این لذات متمتع و بهره‌مند گردد در حفظ هر کویک می‌کوشید و زندگی کنونی را بر خود و دیگران تلخ و ناگوار میساخت و بالطبع از نعم و لذائذ محروم میشد و چون ثروتمندی را سوار بر کالسکه زیبا و تندرو با اسبان بادیا و پراقهای گرانبها مشاهده میکرد مسحور و مبهوت ناگهان بجای خود میخکوب میشد و همچنان باندیشه فرو میرفت. چون کسی که از خواب طولانی بیدار شده باشد بخود می‌آید و میگفت:

«اینمرد باید حسابدار باشد چون سرطاس و بیمو دارد».

خلاصه هر چه با ثروت و رفاه و آسایش بستگی داشت آنچه‌ان در وی تأثیر مینمود که شاید خود مفهوم اینحال را درک نمیکرد. بحدی آرزو و اشتیاق اشتغال بکار و خدمت داشت که بس از فراغت از تحصیل حتی یکروز نمیخواست استراحت کند و با وجود داشتن گواهینامه ممتاز با زحمت توانست شغل کوچکی در یکی از ادارات دولتی بدست آورد.

در شهرهای کم سکه و دور افتاده نیز هنوز مردم برای یافتن کار در ادارات دولتی بیارتی محتاجند. شغلی که باو داده شد بسیار کوچک و حقیر بود و مستمری آن از سی تا چهل روبل در سال تجاوز نمیکرد. اما چیچیکوف مصمم شد که با حرارت و پشتکار وظیفه خود را انجام دهد و تمام موانع و اشکالات را از سر راه خویش بردارد و پیروزمند شود. حقیقه نیز فداکاری و بردباری و قناعت بیسابقه از خود نشان داد. از صبح زود تا آخر شب با نیروی خستگی ناپذیر تن و جان بی‌درپی در میان نامه‌های اداری مستغرق بود و دمی از نوشتن غفلت نداشت، شب‌ها بخانه خود نمیرفت، بلکه در یکی از اطافهای اداره روی میز میخوابید، و گاهی با نگهبانان اداره غذا میخورد. با اینهمه ظاهر آراسته و دلپسند خود را حفظ میکرد و لباسش همیشه پاک و مرتب بود و با قیافه جذاب ظاهر میشد و در حرکات خود تاحدی ظریف و موقر مینمود و لی باید متذکر شد که همقطاران وی در آن اداره قیافه‌های زشت و نامطبوع داشتند. چنانکه چهره برخی از آنان بنان ناپخته شباهت داشت، گونه‌های بعضی بظرفی متورم بود و چانه‌ها بجانب دیگر کج شده بود. لبهای بالای غالبشان تاول زده و ترک خورده بود. خلاصه هیچیک در شمار مردم زیبا محسوب نمیشدند. ایشان با لحن خشن و با آهنگی سخن میگفتند که پنداشتی میخواستند مخاطب خود را کتک بزنند. با قربانیهای بی‌درپی در پیشگاه باکوس^۱ آشکار میساختند که هنوز طبیعت مردم اسلاوا از بسیاری از بقایای شرک و بت پرستی

۱- باکوس در اسلاوی زبان الهه شراب و باده گساری است. قربانی در پیشگاه باکوس یعنی باده گساری.

خود را در آن خانه واجب بنمایاند. او در امور خانه دخالت میکرد و مایحتاج خانه را از قبیل آرد و قند میخرید. بعلاوه با دختر رئیس مانند نامزد خود رفتار مینمود و آقای رئیس را «پدرجان» خطاب میکرد و دستش را میبوسید چنانکه همه کس در اداره می پنداشت که در اواخر ماه فوریه یعنی پیش از شروع ایام روزه تشریفات عروسی سر خواهد گرفت. خلاصه کار بجائی رسید که همین رئیس ترشو و نزد مافوق خود اقدام نمود تا پس از اندک مدت چیچیکوف را بریاست شعبه ای که بلامتصدی بود، گماشت. بنظر میرسید که هدف اصلی وی از ایجاد این رابطه در همینجا خاتمه مییافت. زیرا چیچیکوف پس از این ارتقاء مقام بیدرنگ صندوق خود را پنهانی بخانه دیگر فرستاد. فردای آنروز خود نیز بهمان خانه کوچ کرد. او دیگر رئیس را پدرجان خطاب نمینمود و دستش را نمی بوسید. دیگر سخنی از عروسی در دهانها نبود چنانکه پنداشتی هرگز حرفی در میان نبوده است. اما با اینهمه چیچیکوف هنگام برخورد با رئیس دست او را صمیمانه میفشرد و وی را بجای دعوت میکرد و رئیس سالخورده با همان قیافه خشن و بی اعتنا و چهره چین خورده هر دفعه با حرکت سر از میان بینی میگفت:

- تخم شیطان! تو متکبر شدی، تو متکبر شدی.

این دشوارترین سدی بود که قهرمان ما از آن با موفقیت گذشت و از آن پس کارها آسانتر و دلپذیرتر پیش میرفت. بالاخره چیچیکوف مرد مشهوری شد. البته مایه اشتهار این جهان در نهاد او موجو بود. او بسبب رفتار نیک و اطلاع از آداب معاشرت هم محترم و محبوب بود و هم کارها را با زرنگی و هوشمندی انجام میداد و در نتیجه با این وسائل مطمئن توانست در ظرف مدت کوتاه آنچه را که در اصطلاح مستخدمین دولت مقام نان و آب دار مینامند بدست آورد و حداکثر استفاده را از آن کار تحصیل کند، اما باید متذکر شد که در همین اوان تعقیب هر نوع رشوه خواری نیز آغاز گشته بود. البته چیچیکوف از تعقیب نمیترسید بلکه بر خلاف از آن بنفع خود استفاده مینمود و با این شیوه تدبیر و کاردانی افراد روس را که تنها در مواقع سخت و زور و فشار تجلی میکند، آشکار ساخت. روش کار چیچیکوف در این مورد چنین بود: همینکه متقاضی نزد او میآمد و با اصطلاح بقصد بیرون آوردن توصیه نامه شاهزاده خاوانسکی^۱ دست در جیب میکرد، فوراً چیچیکوف دست او را میگرفت و با خنده میگفت:

- نه! نه! شما تصور میکنید که من... نه! نه! این وظیفه ماست، انجام اینکار بر عهده ماست و ما باید بدون توقع پاداش و انعام و وظیفه اداری خود را انجام دهیم. از اینجهت شما کاملاً آسوده باشید فردا صبح کار شما انجام یافته حاضر است. اجازه میدهید نشانی منزل شما را ببرسم. ضرورت ندارد که شما زحمت بکشید و اینجا بیایید، تمام اسناد را بخانه شما خواهم فرستاد. البته متقاضی با شنیدن این سخنان مفتون و مسحور میشد و با قیافه آسوده و چهره گشوده بخانه مراجعت میکرد و با خود می اندیشید:

«بالاخره مردی پیدا شد که کشور ما باو و امثال او احتیاج بسیار دارد. راستی اینمرد یکپارچه

الماس گرانیهاست».

اما همین متقاضی یکی در روز انتظار میکشید ولی هنوز اسناد بخانه او فرستاده نشده بود. روز سوم را هم در انتظار بسر می برد. ناچار بعد از سه روز انتظار یاداره میرفت و مشاهده میکرد که کارش هنوز در بوته تعویق مانده. پس بآن یکپارچه الماس گرانها مراجعه میکرد. در اینمواقع چیچیکوف هر دو دست او را در دست خود گرفته با احترام و فروتنی بسیار میگفت:

- آه! بیخشد! کار ما زیاد بود. اما فردا بینک اسناد را بخانه شما خواهم فرستاد. حتماً فردا اسناد فرستاده میشود. من از شما خجالت میکشم.

اما تمام این سخنان با حرکات و اطوار خاص جذاب مسحور کننده بدرقه میشد. چنانکه در مثل اگر در اینموقع دامن نیمتنه چیچیکوف از هم باز میشد فوراً چنان وانمود میکرد که میخواهد برای رعایت احترام دامن خود را جمع کند و بر رویهم بیندازد. اما نه تنها فردا و پس فردا اسناد فرستاده نمیشد بلکه بهیچ روی اثری از فرستادن اسناد مشاهده نمیگشت و ناچار صاحب اسناد به این اندیشه می افتاد که: «آیا حقیقه نباید اقدام دیگری کرد؟». بالاخره پس از تحقیق و تفتیش به وی میگفتند که باید برای انجام این امور انعامی بنویسندگان برداخت.

او پاسخ میداد:

- چه کسی گفته است که نباید بنویسندگان بیتوا انعام داد؟ من حاضریم یکی دو روبل برای اینکار خرج کنم.

- نه! کافی نیست، باید بهر يك دست كم يك اسکناس بیست و پنج روبلی بدهید.

در اینحال متقاضی با فریاد میگفت:

- بهر نویسنده ۲۵ روبل؟

ولی باو جواب داده میشد:

- چرا بیهوده داد و بیداد میکنید؟ از این مبلغ فقط ربع روبل به هر نویسنده میرسد و باقی بقیب رئیس میرود.

بیچاره صاحب سند ساده لوح و بیهوش با انگشت به پشانی میزد و بر آن اجتماع، نظم نوین، اوضاع جدید، عدالت اجتماعی و سخن یاره تعقیب رشوه خواری مخصوصاً بر رفتار مودیانه و نجیبانه مستخدمین دولت لعن و نفرین میفرستاد و بخود میگفت:

«پیش از این لااقل انسان تکلیف خود را میدانست. یعنی بآنکسی که کار پیش او گیر بوده روبل میداد و فوراً کارش انجام میشد. اما حال باید بهر نویسنده ۲۵ روبل رشوه بدهد و پس از یک هفته سرگردانی تازه تکلیف و وظیفه خود را بفهمد. مرده شوی این مستخدمین امین و بیغرض را ببرد».

بدیهی است که متقاضی بیچاره و خشمگین حق داشت چنین بگوید اما برخلاف سابق اکنون دیگر بنیاد رشوه و رشوه خواری بر افکنده شده، تمام رؤسا و متصدیان امور کشور از نجیب ترین و پاک ترین مرد مانند و تنها منشیان و نویسندگان و ضباطان منقلب و دزد و رشوه خوارند. باری بزودی میدان عمل در برابر چیچیکوف وسیعتر شد و هیأتی برای نظارت در امر ساختمان

۱- مقصود از توصیه نامه شاهزاده خاوانسکی اسکناس رایج است چنانکه در *تاریخ روسی* نیز در این مواقع «توصیه امیر خسروی» گفته میشود.

بزرگ دولتی تشکیل شد. چیچیکوف نیز خود را در این هیأت جا زد و بزودی یکی از اعضای برجسته و فعال این هیأت بشمار رفت. هیأت نظارت بیدرنگ شروع بنظارت امور نمود.

شش سال تمام این بنا در دست ساختمان بود، اما پس از شش سال، معلوم نشد بسبب عدم تناسب آب و هوا یا بواسطه نامرغوبی مصالح، دیوارهای آن از بی بالاتر نیامد، ولی در این میان برای هر یک از اعضای کمیسیون خانه‌زیبانی بسبب عمارت غیردولتی در نقاط دیگر شهر ساخته شد. ظاهراً در این نقاط زمین بکتر و برای ساختمان بهتر و مناسبتر از محلی بود که میخواستند در آنجا عمارت دولتی را بنا کنند. باری زندگانی اعضای کمیسیون رونق گرفت و هر یک از ایشان بتشکیل خانواده دست زد. چیچیکوف نیز برای نخستین بار در زندگانی خود را از چنگال مقررات آهنین امساک و فشار بیرحمانه نفس آزاد ساخت. تازه در آنموقع روزه‌دراز خود را افطار کرد و دریافت که هر چند او خود در عنفوان جوانی که هیچکس مسلط بر نفس خود نیست، بر نفس خود تسلط داشته ولی هرگز با لذات گوناگون مخالف نبوده است. افراط و زیاده‌روی در خانه او هویدا گشت. آشپز خوبی استخدام کرد و از پارچه‌های لطیف کتان و ماهوت بسیار اعلا که در تمام شهری نظیر بود پیراهن و لباس سفارش داد. رنگ لباسش رفته رفته برنگهای سرخ و قهوه‌ای متمایل میشد که با خالهای سرخ آتسین منقش بود. یک جفت اسب بسیار عالی خرید، او خود درشکه را میراند و مهار را چنان میکشید که اسبان با پیچ و تاب سر را حلقه‌وار بیکدیگر نزدیک میکردند. برحسب عادت صورتش را با اسفنج آب و ادکلن شستشو میداد و با خرید صابونهای گرانها و اعلا پوست بدنش را لطافت و نرمی میبخشید. دیگر...

اما ناگهان رئیس دیگری که نظامی و جدی و سخت گیر و دشمن رشوه‌خواری و تمام نادرستیها بود بجای رئیس خرف و بی‌اراده سابق فرستاده شد.

روز بعد از ورود رئیس جدید ترس و وحشت بسیاری بر دل همه کس افتاد. او از همه کس حساب کشید اما تمام صورتحسابها و دفاتر را ناقص دید، در هر قدم با اختلاس و کسر صندوق مواجه شد، در این میان از خانه‌های زیبا خبر یافت و بیدرنگ بعزل و نصب پرداخت. مستخلمین از خدمت منقصل شدند و آن خانه‌های زیبا بنفع دولت ضبط شد و بمؤسسات عام المنفعه و بمدارس کانتونیستها تبدیل شد. همه بکسب سیاه نشستند، چیچیکوف بیشتر از دیگران زیان دید. زیرا قیافه او، با آنکه مطبوع و دلپذیر بود، مورد پسند رئیس جدید قرار نگرفت. سبب این تفرق معلوم نبود. خداوند از علت آن آگاه است، گرچه اصولاً گاهی نفرت و انزجار را جهت و سببی نیست. در هر حال رئیس تا سرحد مرگ از چیچیکوف متنفر بود. اما چون او با تمام این احوال مردی نظامی بود بکلیه رموز و دقائق خدعه و نیرنگ قوانین و مقررات کشوری آشنائی نداشت.

چندی نگذشت که بکدسته دیگر از مستخلمین که با ظاهر آراسته و حق بجانب با هر وضع و حال سازشکار بودند مورد لطف و محبت وی واقع شدند و بزودی مدیر کل در چنگ مستخلمین

۱- کانتونیستها فرماندهان سربازان بودند که طبق قوانین سابق روسیه از کودکی بخدمت نظام محکوم میشدند. کانتونیستها بمدارس مخصوص خواندن و نوشتن و حرف گوناگون و خدمات نظامی را فرا میگرفتند. این مدارس که از طرف پترکبیر تأسیس شده بود در سال ۱۸۵۲ منحل شد

حقه بازتر و متقلبتر گرفتار شد ولی بهیچوجه ایشان را متقلب و حقه باز نمیدانست. بلکه مخصوصاً راضی و خرسند مینمود که توانسته است بالاخره مردمی شایسته را انتخاب کند و درحقیقت باستعداد بسیار و لیاقت تشخیص خود میباید.

پس مستخلمین کاملاً بروحیه و اخلاقتش آگاه شدند و تمام قلمرو فرماندهی و ریاستش ناگهان بصورت مؤسسه کشف نادرستی و خطاکاری تبدیل گشت. همه جا و در هر امری، همانگونه که ماهی گیر با قلاب سگ ماهی بزرگ و گوشت داری را دنبال میکند، نادرستی و خطاکاری را تعقیب میکردند و با چنان کامیابی و موفقیت این عمل را انجام میدادند که در ظرف مدت کوتاه هر یک از شرکت کنندگان در امر تعقیب دزدان، سرمایه‌ای در حدود چند هزار روبل بچنگ آورد. در اینموقع بسیاری از مستخلمین سابق بکباره بشاهراه صداقت و درستی گام گذاشتند و دوباره بخدمت پذیرفته شدند. اما چیچیکوف هر چند کوشش بسیار نمود و مکر و حیله فراوان بکار برد نتوانست راه خدمت سابق را دوباره هموار سازد. حتی جانبداری و حمایت منشی اول مدیر کل که با توصیه نامه‌های شاهزاده خاوانسکی تحریک و اغوا شده بود، کاری از پیش نبرد.

این منشی اول، با آنکه از دقایق و رموزی که با آن جناب مدیر کل آلت اجرای مقاصد دیگران قرار می گرفت، با خبر بود ولی باز نتوانست منظور چیچیکوف را عملی سازد و او را بمقام سابق برگرداند.

مدیر کل از آنگونه مردمی بود که گرچه آلت دست دیگران واقع میشد - البته نفهمیده - ولی در عوض اگر فکری در نماغش رسوخ می یافت مانند میخ آهنین در چوب فرو می رفت و دیگر انصراف وی از آن فکر ممکن نبود. منشی زیرک و زرنگ تنها نتوانست سابقه لکه دار چیچیکوف را از میان ببرد و برای انجام این منظور نیز شرحی از سرنوشت رقت انگیز چیچیکوف را (خوشبختانه چیچیکوف خانواده نداشت) در برابر دیدگان مدیر کل تصویر کرد و بدینترتیب حسن همدردی و عطوفت ویرا برانگیخت.

چیچیکوف گفت:

«خوب! حال چاره چیست؟ من کوشش و سعی خود را بجا آوردم. جد و جهد من فائده نداد. گریه و زاری مرا از سیه‌روزی و بدبختی نجات نخواهد داد. اکنون باید بعمل پرداخت».

پس تصمیم گرفت که زندگانی و خدمت را از نو شروع کند دوباره خود را با سلاح صبر و بردباری مجهز سازد و باز با قناعت و امساک بگذراند. پس لازم بود که بشهر دیگری عزیمت کند و در آنجا در کسب شهرت و افتخار بکوشد. اما مدت‌ها بدینمنظور توفیق نمی یافت و در انجام نقشه خود کامیاب نمیشد. ناگزیر در مدت قلیل دو سه بار شغل خود را تغییر داد. گرچه همه این مشاغل بسیار پست و کوچک بود اما باید دانست که چیچیکوف یکی از خوشوقتترین مردم جهان بود. اگرچه در آغاز زندگی به ناچار در میان اجتماع بلید راه خود را میکشود ولی جان و دل خود را بیوسته با پاکي میآراست و دوست میداشت که در اتاق ادارات میزهای لاک و الکل زده و براق گذاشته شود و همه چیز زیبا و مجلل باشد. چیچیکوف هرگز در گفتار کلمات زشت و ناشایسته بکار نمیرد. اگر سخنان دیگران را با نام و مقام مخاطب مناسب نمیدید همیشه رنجیده خاطر و مکدر میشد. تصور میکنم که خوانندگان از دانستن این مسأله که قهرمان ما هر دو روز یکبار و در ایام گرم تابستان

نمی‌توانست از اظهار تعجب و شگفتی خودداری کند. او عمل بازرسی و تفتیش را با خونسردی مهلک و ادب و احترام تصور ناپذیری انجام میداد و در همان موقع که تفتیش شدگان خشمناک کف بر لب آورده از خود بیخود میشدند و حس خصومت و کین تیزی برایشان چیره میشد و نواختن سیلی آبداری را بگوش او آرزو میکردند او بی آنکه اندک تغییری در قیافه خود بدهد، مؤدبانه میگفت: «ممکن است لطفاً زحمت کشیده از جا برخیزید! خانم عزیز! خواهش میکنم بآن اطاق تشریف ببرید تا همسر یکی از مستخدمین ما شما را تفتیش کند!» یا «اجازه بدهید من اندکی آستر شنل شما را پاره کنم!».

و با این سخن خونسرد و آرام مانند کسی که از صندوق خود چیزی را بیرون می‌آورد از زیر آستر شنل آنشخص شال‌ها و یا دستمالها را بیرون می‌کشید.

رئیس اداره گمرک درباره‌ی او میگفت که این عضو من انسان نیست بلکه شیطانست: او محور چرخها، کف کالسکه‌ها، گوش اسبها و مکانهای دیگری را که شاید نویسنده هم در عالم خیال نمیتواند بآنجا راه یابد و تنها مأمورین اداره گمرک اجازه نفوذ و راه یافتن بآنجا را دارند، تفتیش میکرد چنانکه مسافر بیچاره که میخواست از سرحد بگذرد در ظرف چند دقیقه خود را میباخت و در میان پاك کردن عرق که چون قطرات باران از سر و رویش میچکید بیوسته بر سینه صلیب میکشید و میگفت:

- خوب! خوب!

وضع این مسافر کاملاً مانند وضع شاگرد مدرسه‌ای بود که رئیس مدرسه او را برای نصیحت و اندرز باطاق خود فرا خوانده ولی بجای بند و اندرز ناگهان و غیرمنتظره او را تازیانه زده است. باری در اندک زمانی روزگار قاچاقچیان از دست چیچیکوف تباہ شد و زندگانی برایشان ناگوار گشت. مخصوصاً با این اقدامات منافع یهودیان لهستانی را تهدید میکرد و زبان بزرگی را متوجه آنان میساخت. پاکدامنی و صداقت و پرهیز از رشوه خواری چیچیکوف تقریباً غیرطبیعی جلوه می‌کرد. او حتی از امتعه توقیف شده و اشیاء کوچکی که از قاچاقچیان میگرفت و از نظر جلوگیری از مکاتبات مفصل بصندوق دولت تحویل نمیشد سرمایه کوچکی نیز برای خود گرد نمیآورد. این پشتکار و بیقرضی در خدمت نمیتوانست موضوع بحث و اسباب تعجب همگان واقع نشود و بالاخره باطلاع رؤسای او نرسد. بزودی چیچیکوف برتبه بالاتر نائل شد و در اینحال طرحی برای توقیف و قلع و قمع تمام قاچاقچیان کشید و تقاضا کرد تا در انجام این نقشه دارای اختیار تام باشد. بیدرتنگ امریه‌ای صادر شد که دست او را در هر نوع تفتیش و بازرسی باز میگذاشت. او منتظر همین امریه و دستور بود. در همانموقع دسته نیرومندی از قاچاقچیان تشکیل شد.

ایجاد این جمعیت کاملاً بجا بود زیرا این عمل گستاخانه موجب جلب میلیونها سود بود و کسب شهرت سرشاری را نوید میداد. چیچیکوف مدتها بود که از تشکیل این جمعیت آگاه بود، مخصوصاً از قبول رشوه از ایشان امتناع ورزیده با لحن خشک و بی‌اعتنایی گفته بود:

- هنوز وقت آن نرسیده.

اما همینکه امور تفتیش را بتمام معنی قبضه کرد بیدرتنگ بدسته قاچاقچیان اطلاع داده گفت:

- اکنون دیگر وقت آن رسیده است.

روزی یکبار جامه زیرین خود را عوض میکرد خوشنود و مشعوف خواهند شد. ضعیفترین بوی نامطبوع شامه او را متأثر میساخت و ابروانش را در هم میکشاند. بدین سبب هر بار که بطروشکا برای کندن لباس و چکمه وی باطاقش میآمد گل میخکی را در سوراخ بینی خود میگذاشت. در بسیاری از موارد اعصاب او مانند اعصاب دختران حساس و سریع‌التأثیر بود. بهمین جهت برای او بسیار دشوار بود که دوباره بصوف مردم زشتکار و ناشایسته بیوندد. هرچه در تقویت روح خود میکوشید باز تحمل این بدبختی‌ها و مصائب او را لاغر و نحیف و گاهی زرد چهره مینمود. در ایام سابق روز بروز فربهتر میشد و باصطلاح آبی زیر پوستش میرفت و با آن هیکل فربه و مطبوع که خواننده از آغاز داستان با آن آشناست، هنگام مشاهده چهره خود در آئینه اندیشه‌های دل‌انگیزی در دماغ می‌روراند و آترا با خنده دلچسپی بدرقه میکرد. اما اکنون وقتی بی‌اراده چشمش به آئینه می‌افتاد، نمیتوانست از این سخن خودداری کند که:

«مادر مقدس! چه قیافه زشتی پیدا کرده‌ام!».

از آن پس مدتها دیگر نمیخواست شکل خود را در آئینه ببیند. اما قهرمان ما سختیها را تحمل کرد. آری! سختیها را با دلیری و بردباری تحمل میکرد و... سرانجام او را باداره گمرک فرستادند. باید گفت که مدتها این شغل هدف غائی و پنهانی جاه‌طلبی او بود زیرا چیچیکوف مشاهده میکرد که مستخدمین گمرک با اشیاء گرانبها و مجلل خارجی خانه‌های خود را تزئین میکنند و پارچه‌های زیبا و هدایا و تحف گرانبها را بیستگان خود ارمغان میدهند. در ایام سابق بارها آه کشان بخود گفته بود: «جای من در این اداره است! سرحد نزدیک اینجاست، در آنسوی مرز مردم با فرهنگ زندگی میکنند، در اینجاست که من میتوانم پیراهن‌های لطیف کثانی برای خود تهیه کنم».

بعلاوه باید گفت که در اینمواقع چیچیکوف بنوع مخصوصی از صابون‌های فرانسوی که پوست بدن را سفید و لطیف و گونه‌ها را تروتازه می‌نماید، توجه خاصی داشت.

از نام این صابونها تنها خدا آگاه بود اما چیچیکوف معتقد بود که این نوع صابونها بیشک در خارجه یافت میشود. بنابراین از دیرزمانی آرزو داشت باداره گمرک منتقل شود ولی عواند جاری گوناگون که در هیأت نظارت ساختمانهای دولتی نصیبش میشد ویرا از فکر انتقال باز میداشت و با خود میگفت که شغل اداره گمرک مانند مرغی است که در هوا پرواز می‌کند و حال آنکه عضویت کمیسیون رسیدگی بساختمان عمارات دولتی مانند گنجشکی است که در دست اوست. اما اکنون تصمیم گرفت که بهر قیمت باشد شغلی در اداره گمرک بدست آورد و بمقصد خویش نیز نائل گشت. پس با حرارت و شوق خارق‌العاده بکار خود آغاز کرد. چنین بنظر میرسید که شاید سرنوشت و تقدیر نیز او را برای خدمت در اداره گمرک تعیین کرده بود. در ظرف سه چهار هفته چنان فعالیت و چابکی، پشتکار و کاردانی، تیزهوشی و وسعت نظری از او ظاهر شد که نه تنها در کسی دیده نشده بلکه حتی وصف آن نیز بگوش نرسیده بود. در ظرف سه چهار هفته چنان در امور گمرکی وارد شد که از همه چیز اطلاع یافت. چنانکه بدون اندازه‌گیری و توزین از روی فاکتورها می‌فهمید که مثلاً در فلان توپ چند آرشین ماهوت یا پارچه دیگر موجود است و همینکه توپ را روی دست میگرفت فوراً می‌گفت که وزن آن چیست. همکارانش میگفتند که شامه چیچیکوف در امر تفتیش و بازرسی مانند شامه سگ فوق‌العاده تیز است. انسان بس از مشاهده صبر و بردباری او در تفتیش دکمه‌ها

حساب او بسیار صحیح بود زیرا در ظرف یکسال توانست مبلغی را بچنگ آورد که در مدت بیست سال خدمت با جدیت و پشتکار بی نظیر نمی توانست کسب کند. چیچیکوف با قاچاقچیان قبل از اینموقع بدینجهت رابطه برقرار نکرد که در اداره مقام ارجمندی نداشت و چون مانند عروسکی در دست رؤسا بود بیشک مبلغ قابل ملاحظه‌ای بعنوان رشوه عاید او نمیشد. اما اکنون... یعنی پس از کسب اختیارات وضع صورت دیگری داشت و او میتوانست هر شرطی که دلخواش باشد بقاچاقچیان تحمیل کند. بعلاوه برای جلوگیری از هرگونه مانع در کار خود مستخدم دیگری را که با او رفیق بود و با وجود موی سپید در برابر وسوسه نفس خویش قدرت مقاومت نداشت اغوا کرد و بدستکاری خود گماشت. بالاخره قرارداد بسته شد و دسته قاچاقچیان بکار پرداختند. نتیجه فعالیت ایشان کاملاً آشکار شد. البته همه کس مکرر داستان عبور زیرکانه گوسفندان آسیانیان را شنیده است. این گوسفندان هنگام عبور از سرحد پوست دیگری روی پوست اصلی خود داشتند که در میان این دو پوست در حدود یک میلیون روبل گلابوتهای «برابانت» وجود داشت. این واقعه درست در موقعی بوقوع پیوست که چیچیکوف در اداره گمرک خدمت می کرد و چنانچه او خود بود این عمل شرکت نمیکرد هرگز هیچگاه از جهودان جهان بانجام چنین کار توفیق نییافت. آری! پس از آنکه سه یا چهار دسته گوسفندان از سرحد گذشت چیچیکوف و رفیقش هر یک چهارصد هزار روبل استفاده کردند. حتی گفته اند که چیچیکوف بمناسبت سعی و مجاهدت بیشتر در انجام این عمل پانصد هزار روبل نصیبش شد اما خداوند میدانند که اگر حادثه ناگواری روی نمیداد ثروت این دو مستخدم بچه رقم سرسام آوری بالغ میشد ولی شیطان ناگهان عقل این دو مستخدم را زائل ساخت، یعنی ایشان در ضمن گفتگوی عادی و ساده خویش بی سبب بر یکدیگر خشمناک شده به نزاع و مجادله پرداختند. آثار جدال و کشمکش بسبب آتشی مزاج شدن چیچیکوف بود که شاید بواسطه سستی بی اندازه از رفیق خود رنجید و او را پسر کشیش خواند و آن مستخدم، با آنکه کشیش زاده بود، با لحن بسیار گستاخ در جوابش گفت:

- نه! تو دروغ میگوئی. من عضو رتبه شش هستم نه کشیش زاده، تو پسر کشیش هستی. و برای مخالفت بیشتر با چیچیکوف و رنجاندن وی اضافه کرد:

- آری! همینطور است که گفتم.

اگر چه جوابش دندان شکن بود و چیچیکوف را بهمان نامی که بر وی گذاشت خواند و هرچند جمله «آری! همینطور است که گفتم.» تند و زنده مینمود ولی باز توانست آتش خشم خود را فرو نشاند. ناچار گزارش محرمانه‌ای از اعمال چیچیکوف برای مقامات بالا فرستاد.

هرچند مردم میگویند که این دو مستخدم نه بسبب این کشمکش بلکه بر سر زنی که بگفته مستخدمین اداره گمرک مانند مغز شلغم محکم و تازه بود با یکدیگر اختلاف داشتند و حتی مردمی اجیر شده بودند که در تاریکی شب در یکی از پس کوچه‌های خلوت و متروک بقهرمان ما حمله کنند و او را بقصد کشت بزنند. اما باید دانست که ایندو در عشق آن زن فریب خورده و اغفال شده بودند زیرا سروانی بنام شامشاروف با این بانو بعیش و عشرت مشغول بود. در هر حال خداوند بر حقایق بهتر آگاهست. بگذار خواننده کنجکاو خود حقیقت امر را دریابد. ولی مسأله مهم اینست که بالاخره رابطه مخفیانه ایشان با قاچاقچیان آشکار گشت.

اگر چه آن عضو رتبه شش نیز خود بروز سیاه نشست ولی با اینحال برای همقطارش نیز آشی بخت که روی آن يك وجوب روغن می ایستاد.

این دو مستخدم را بمعاکمه کشیدند، و فهرستی از تمام دارائی شان برداشته و اموالشان را ضبط کردند، این حوادث چون رعد ناگهانی بر سر ایشان فرود آمد. مانند سستی که نشئه باده از سرش پریده باشد ناگهان بخود آمدند و یا ترس و وحشت متوجه شدند که چه بلائی بسر خود آورده اند. اما چندی نگذشت که عضو رتبه شش دیگر توانست در برابر تقدیر بیداری کند و ناچار در گوشه انزوا بهلاکت رسید ولی چیچیکوف در برابر مصائب و شدائد مقاومت کرد. با وجود شامه تیز بازرسان عالیرتبه که در تعقیب این قضیه بودند توانست قسمتی از اموال خود را پنهان سازد. او بظریفترین نیرنگهای فکر و مغز کارآزموده و مجرب و مردم شناس خود متوسل شد، گاهی با حسن خلق و زمانی با سخنان مؤثر و هیجان انگیز پیش میآمد، زمانی با تملق و چاپلوسی که در هر مورد مفید است چشم تعقیب کنندگان را می بست و در مواقع لازم نیز از گذاشتن پول بر کف دست ایشان امتناع نمیکرد... خلاصه توانست محاکمه را تا اندازه‌ای به نفع خود برگرداند و مانند رفیقش سرافکنده و خجل نگردد و سرش بر باد نرود و از چنگال دادگاه جثائی بگریزد. اما دیگر سیرمایه و اشیاء تجملی ساخت کشورهای دیگر را نداشت و همه آنها بتاراج رفت. تنها در حدود ده هزار روبل که برای روزهای بیواتی در گوشه‌ای پنهان ساخته بود با دو دوچین پیراهن لطیف از کتان هلندی و کالسکه کوچکی که با آن مردم مجرد مسافرت میکنند و دو برده زرخرید سلیمان درشکه چی و یطروشکای خدمتکار، برای او باقی ماند. بعلاوه مستخدمین اداره گمرک نیز از نظر لطف و مهر و بساطت دوستی پنج نش قالب صابون که حافظ طراوت و تازگی پوست بود به وی بخشیدند...

باری قهرمان ما دوباره بچنین وضعی دچار شد و چنین بدبختی عظیم بر او نازل شد. این بدبختی را او: «تحمل مصائب بخاطر حق و حقیقت و درست کاری در خدمت» مینامید.

لکن میتوان تصور کرد که قهرمان ما پس از این طوفان حوادثه غمناکها، نشیب و فرازها و سروشت زندگی اعدای خود یا ده هزار روبل گرانهایش که باقی مانده بود بشهری دور افتاده و خوارش برود و بر آنها سکن بگردد و در وطنی بکسبه در لیاده نمی کار بجزیره چسبند و نزاع خونینها گوش بدهد و برای تفریح و تنوع و هوا خوری خود بمرغذانی برود و شخصاً مرغی را برای پختن سوپ جدا کند و چنین زندگانی راحت و آسوده که در نوع خود نیز ناسودمند و بیفایده نیست، بگذراند. اما چنین نبود و ما نباید یا روی حق نگذاریم که او تیروی اخلاقی شکست ناپذیر داشت و پس از اینهمه مشقات و بلیات که کافی است انسان را، اگر به هلاکت تیفکد دست کم همیشه او را سرد و نومید و بیعلاقه سازد، ولی هنوز شهوت و حرارت نامفهومی را در دل احساس میکرد. او اندوهناک و افسرده بود، بزمن و زمان ناسزا میگفت، برستمگری و ظلم دادگاه خشم میگرفت و از بی انصافی و جور و ستم مردم متفرق بود. اما با تمام این احوال از آزمایشهای جدید روی بر نییافت. خلاصه او چنان صبر و شکیبائی بخرچ میداد که بردباری و مقاومت جو بین آلمانیها که تنها نتیجه جریان آهسته خون ایشانست در برابر آن هیچ ارزشی نداشت. برعکس خون چیچیکوف در رگها تند و سریع جریان داشت و صرف نیرو و اراده منطقی قوی واجب مینمود تا بر آنچه بی اختیار میخواست بیرون جهد، افسار زند. او قضایا را پیش خود غور و بررسی میکرد و البته در این غور و

بررسی از حق و منطق نشانها بود. او بخود میگفت:

«چرا من باین روز افتادم؟ چرا بدبختی و سیه‌روزی بسراغ من آمد؟ امروزه دیگر هرگز هیچکس فرصتهایی که در موقع خدمت دولت پیش می‌آید از دست ندهد؟ هرکس در پی عوائد تازه و پرکردن کیسه خود می‌دود. من اسباب بدبختی هیچکس را فراهم نیاوردم، مال بیه زنان و یتیمان را نخوردم، هیچکس را بفقر و بی‌توانی دچار نساختم و بروز گدائی نینداختم، من تنها از عوائد اضافی استفاده کردم کیسه خود را از خزانه‌ای پر کردم که هرکسی بجای من بود از آنجا کیسه خود را پر می‌ساخت، اگر من از این موقع استفاده نمی‌کردم بیشک دیگران از آن فائده‌ها می‌بردند. پس چرا باید کار دیگران روز بروز رونق گیرد و من مانند کرمی پست و حقیر بقیه‌را برگردم. حال من کیستم؟ چه ارزش و اعتباری دارم؟ چگونه میتوانم در آینده بچشم پدر شرافتمند خانواده‌ای بنگرم؟ حال که میدانم بیهوده روی زمین زندگی میکنم چگونه میتوانم از عذاب و شکنجه وجدان بگریزم؟ فرزندان من بعد از مرگ چه خواهند گفت؟ بیشک خواهند گفت که این پدر گوساله و احمق برای ما چیزی به ارث نگذاشته است.»

اکنون دیگر بر خواننده آشکار شد که چیچیکوف فوق‌العاده نگران اولاد و اعقاب خویش بود. چه موضوع حساسی! اگر سوال: «فرزندان من پس از مرگ چه خواهند گفت؟» که معلوم نبود بچه سبب در دماغ او جایگرفته بود، وجود نداشت شاید تا این اندازه باموال دولت دست درازی نمی‌کرد و خویشتن را الوده نمی‌ساخت.

اما چون خود را صدر و رئیس خانواده‌ای میدانست، مانند گربه محتاط که تنها با یک چشم باطراف مینگرد و پیوسته نگران حضور صاحب خود میباشد با شتاب هرچه در دسترس مشاهده میکند از: صابون و شمع و قناری می‌زدند، هیچ چیز از زیر نگاه نافذ و چنگال محکم وی نمی‌گریخت. باری قهرمان ما بدینصورت شکوه میکرد و میگریست اما شعله فعالیت در دماغ او هرگز خاموش نمیشد. پیوسته در آرزوی ایجاد فکر تازه بود و فقط در انتظار نقشه جدیدی بسر میبرد. پس دوباره اطراف خود را جمع کرد، باز بزندگانی مشقت بار و دشوار پیش برگشت، دوباره قناعت و اساک را پیشه خود ساخت و باز از نظافت و پاکیزگی و زندگانی عالی در ورطه کثافت و پلیدی و زندگانی پست و حقیر فرو غلطید. ناگزیر بانتظار وضع بهتر حاضر شد موقتاً شغل وکالت را پیشه سازد یعنی شغلی را برگزیند که در کشور ما مقام و ارزش اجتماعی ندارد و از هر طرف مورد هجوم و حمله واقع میشود، بشغلی که نه فقط در نظر مستخدمین جز ادارات دولتی بلکه در نظر موکلین نیز محترم نیست بپردازد و از تملق و چاپلوسی و تحمل خشونت و تحقیر رخ برتابد. اما احتیاج او را برمی‌انگیخت تا بهمه این خواریها تن دهد.

یکی از وکالت‌هایی که باو محول شد گرو گذاشتن چند صد نفر روستائی زرخیز در شورای قیومت بود. ملکی که این دهقانان بآن تعلق داشتند بکلی ویران و خراب شده بود، این ملک در نتیجه عوامل مختلف نظیر: شیوع بیماری اغنام و احشام، قلب و نیرنگ مباشران، خشکسالی و کمبود محصول، سرایت امراض که منجر بهلاکت بهترین کارگران و بزرگان شد و نیز در اثر نادانی و

۱- شورای قیومت مؤسسه‌ای مانند بانکهای رهنی امروز بود.

ناشیگری مالککش که برای خود در مسکو خانه‌ای خریده و آن را با میل و لوازم آخرین مد آراسته بود، خراب و ویران شده بود. مخصوصاً که آن مالک برای تهیه این خانه و لوازمش تمام ثروت خود را تا آخرین شاهی خرج کرده و خود را برای مخارج شام و نهار خویش محتاج ساخته بود. این جهات مالک را ناگزیر ساخت تا آخرین قطعه ملک ویران خود را برهن بگذارد. در اتوموبیل رهن‌گذاری املاک در شورای قیومت عمل نوظهوری بود و هرکس نمیتوانست بدون ترس و وحشت بآن اقدام کند. چیچیکوف بعنوان وکیل پیش از هر کار نظر مساعد همه را جلب کرد - چنانکه همه میدانند هرگز کسی در ادارات دولتی بکوچکترین سوال شما پاسخ نمیدهد و جزئیترین کار شما را بانجام نمیرساند مگر آنکه نظر مساعدتان، گرچه با ریختن یک شیشه شراب بگلوی هر یک از مستخدمین باشد، جلب شود. بنابراین چیچیکوف پس از جلب تمام کسانیکه مساعدتشان ضرورت داشت بتشریح وضع این ملک پرداخته گفت:

- برای جلوگیری از موانع و اشکالات آینده باید بشما بگویم که نصف روستائیان این ملک مرده‌اند.

منتی اداره گفت:

- آیا نام ایشان از صورت سرشماری قلم خورده است؟

چیچیکوف پاسخ داد:

- نه!

منتی گفت:

- پس دیگر ترس و نگرانی شما از چیست؟ یکی مرد و دیگری بدنیا آمد و بزرگ شد و جای او را گرفت.

ظاهراً منتی میخواست باسجع و قافیه سخن بگوید.

در این میان ناگهان اندیشه‌ای در دماغ قهرمان ما پدید آمد که هرگز بدماغ هیچ بشری نرسیده بود.

او بخود گفت:

آه! راستی من عجب آدم ساده لوحی هستم! حال من مناسب این ضرب‌المثل است که: «آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم» چه عیب دارد که من عده‌ای نفوس مرده که اسمشان هنوز از صورت سرشماری قلم نخورده بخرم! چنانچه من هزار سر نفوس مرده بخرم و آنرا از قرار هر سری دوست روبل در شورای قیومت گرو بگذارم در اینصورت سرمایه‌ای در حدود دوست هزار روبل بچنگ خواهم آورد. اکنون هم برای اینکار موقع بسیار مساعد است، زیرا بواسطه شیوع بیماری مسری مکر خدا مرگ گریبان بسیاری را گرفت و بگور برد.

ملاکین نیز بقمار معتاد شده‌اند، عیاش و ولخرجند، همه برای خدمت در ادارات دولت به پترزبورگ رفته‌اند. املاکشان بی‌سرپرست افتاده و چون کسی نیست که آن را اداره کند رفته رفته خراب و ویران میشود، پرداخت مالیات برای مالکین سال بسال دشوارتر میگردد. بنابراین هرکس با کمال میل حاضر است، تنها برای رهایی از شر پرداخت مالیات سرانه رعایا، روستائیان زرخیز خود را که مرده‌اند ولی هنوز نامشان در فهرست اداره آمار زنده قلمداد میشود بمن واگذارد. شاید در

بعضی موارد من بتوانم چند شاهی نیز از ایشان بعنوان سرانه این معامله بیرون بکنم. البته اینکار دشوار و خطرناکست و البته برای جلوگیری از افتضاح باید با کمال دقت و مراقبت بعمل پرداخت. اما عقل برای استفاده بشر آفریده شده است. نکته اینکه در این قضیه بسیار جالب و قابل ملاحظه است اینست که این نقشه آنچنان بعید و باورنکردنی بنظر میرسد که در صورت آشکار شدن نقشه هیچکس آنرا باور نخواهد کرد. البته صحیح است که بدون تملک زمین نه روستاییانی را میتوان خرید و نه ایشان را میتوان گرو گذاشت. اما من آنها را برای انتقال میخرم. اکنون املاک شهرستانهای تاورید و خارسون را بجائی و بلاعوض تقسیم میکنند و تنها شرط آن اینست که انتقال گیرنده باید روستاییان زرخرید خود را بانجا انتقال دهد. من نیز تمام این روستاییان را بانجا انتقال خواهم داد. بگذار ایشان در آن شهرستانها زندگانی کنند. انتقال نفوس مرده را میتوان از راه قانون و برطبق مقررات عدلیه انجام داد و در صورت لزوم شهادتنامه نیز مشکلی پیش نمی آید زیرا شهادتنامه ای بامضا کلانتر محل تهیه خواهم کرد و بایشان ارائه خواهم داد. آن دهکده را میتوان قره چیچیگونایا نامید و یا بنام اسم تعمیدی من پاولوفسکی خواند.

تخم این نقشه عجیب با این مقدمات در دماغ قهرمان ما جوانه زد. من نمیدانم که خواننده بمناسبت این اندیشه عجیب از چیچیکوف سیاستگذار است یا نه؟ اما نویسنده بسهم خود از وی سیاستگری میکند زیرا اگر این اندیشه در دماغ چیچیکوف راه نمیافت این قطعه ادبی هرگز برشته تحریر کشیده نمیشد و در جهان وجود نداشت.

پس چیچیکوف بعبادت مردم روس صلیبی بر سینه کشید و باجرای نقشه خود کمر بست. به بهانه انتخاب محل برای زندگانی و نظایر آن بسیاحت و تماشای نقاط مختلف کشور روس پرداخت و مخصوصاً بان نقاطی سفر میکرد که از حوادث ناگوار مانند کمبود محصول و خشکسالی، مرگ و میر و بلیات و مصائب دیگر بیشتر رنج میبرد یعنی بیشتر بقرا و قصباتی میرفت که خرید نفوس مرده ارزانتر و سهولت میسر بود.

او هرگز بدون توجه و دقت به مالکین مراجعه نمیکرد و باصطلاح بی گدار باب نمیزد بلکه بیشتر مردمی را که با ذوق و سلیقه اش مناسبتر میدانید و نمیتوانست بدون برخورد با اشکال و مشکلات را جلب کند انتخاب نمی کرد چنانکه نخست از در شنائی وارد میشد، توجه و علاقه آنان را بخود جلب میکرد و در نتیجه بیشتر از راه دوستی بتهیه نفوس مرده موفق میشد. بنابر این خوانندگان نباید بواسطه آنکه قهرمانان صحنه های مختلف ما مورد پسندشان نیست نویسنده را مورد طعن و طعنه قرار دهند. در اینمورد چیچیکوف مقصر است. در اینجا او ارباب و مختار است و هر جا ما را هدایت کند بیدرنگ بدنیالش خواهیم شتافت.

اگر خواننده برنگ باختگی و عدم وضوح سیمای قهرمانان و بازیگران اعتراض کند نویسنده خواهد گفت که هرگز در آغاز کار تمام جهات و زمینه وسیع یک اثر هنری آشکارا مرئی نیست چنانکه هر شهر، شاید پایتخت کشور معظمی نیز در هنگام ورود ناآشنا و در آغاز برخورد مبهم و یکنواخت جلوه میکند: کارخانه های دودآلود چون زنجیر بی انتها از برابر چشم میگذرد، سپس اضلاع خانه های چند طبقه، مغازه ها، سرلوحه ها، دورنمای وسیع خیابانها، مناره های ناقوس، ستونها، مجسمه ها، گنبدها که تمامی در میان درخشندگی و صدای هیاهوی شهر غوطه میخورند و عجائب دیگری که

اندیشه و بازوی بشر بوجود آورده در برابر وی خودنمائی میکند.

وضع و طرز معاملات چیچیکوف را خواننده مشاهده کرده است. اما عاقبت کارش در آینده بکجا خواهد کشید و با چه کامیابیها و ناکامیها مواجه خواهد شد و چگونه بحل مشکلات و رفع معضلات دشوارتر توفیق خواهد یافت، چگونه با بیگران نادری در صحنه جلوه گری خواهد کرد، و بچه صورت اهرمهای بنهانی این داستان بزرگ حرکت میکند و افق آن بصورتی بازنر و گسترده تر میشود که همه چیز در آن رنگ غزلسرانی پیدا خواهد کرد... پاسخ تمام این سؤالات را خواننده در آینده خواهد دید. هنوز این قافله که از مردی میانه سال و یک کالسکه مخصوص مسافرت مردم مجرد، بطروشکای خدمتکار، سلیقان درشگه چی و سه مادبان تشکیل شده و خواننده با سه مادبان آن از مشاور قاضی تا ابلق بدذات آشناست راه طولانی در پیش دارد. باری تاکنون وضع و حال قهرمان ما چنین بود که گفته شد! اما شاید خوانندگان از من تقاضا کنند که ایشان را با کیفیت اخلاقی او نیز آشنا کنم. البته واضح و آشکار است که آب و گل این قهرمان با پرهیزکاری و خیراندیشی و نیکخواهی سرشته نشده. پس او چگونه مردی است؟ آیا او پست و تبهکارست؟ اما چرا ما باید او را ست و تبهکار بنامیم؟ و بچه جهت باید بهمنوع خود اینچنین سخت گیر و خشن باشیم؟ امروز دیگر در میان ما مردمان ست و تبهکار وجود ندارند. همه محبوب و دلپذیرند و بحکومت وفادار. شاید کسانی هنوز در ملا عام گونه خود را در برابر سیلی نگهمیدارند، شاید کم و بیش از چنین مردم یافت شود اما ایشان نیز راجع به خیرخواهی سخن میگویند. ولی عادلانه تر اینست که او را «ارباب سودجو» بنامیم. سودجویی و منفعت طلبی محرك و مسبب تمام خطاهاست. برای سودجویی اعمالی انجام گرفته که اجتناع نام «ناپاک و بلید» بدان داده است. صحیح است که این خصلت ذاتی زشت و منفور است و خواننده ای که در شاهراه زندگانی با او نان و نمت خورده و رفاقت و دوستی داشته و مطبوعترین ایام خود را با وی گذرانده است هرچند ویرا در زیر نقاب قهرمان درام با منظومه ای مشاهده کند باز با نظر حقارت به وی خواهد نگریست.

اما خواننده خرمند هنگام برخورد با قهرمانی، کنجکاو و دقیق او را مینگرد و بجای آنکه با نفرت و انزجار از وی روی برتابد صحنه های مختلف زندگی ویرا با دقت مطالعه مینماید.

در نهاد بشر چیزی نیست که در یک لمحده دستخوش تغییر و دگرگونی نباشد، شاید انسان هنوز فرصت نکرده است که بگرد خود بنگرد که ناگهان کرم وحشتناکی که مأمور مکیدن شیره حیاتی اوست در درویش نشو و نما میکند. بارها اتفاق افتاده است که نه تنها در اثر شهوتی آتشین بلکه بواسطه هوس ضعیفی آنچه را که در نهاد وی برای انجام اعمال درخشان و برجسته بودیعت گذاشته شده او را بر آن وادار که وظائف بزرگ و مقدس خویش را باز بچپه ای کودکانه نداشته بدست فراموشی سپارد. شهوات بشری مانند تنه های ساحلی بشمار است و هیچیک از آنها بدیگری شباهت ندارد و تمام آنها از کوچک و بزرگ و عالی و پست در آغاز مطیع و متقاد اوست اما پس از مدتی چون سلطان جبار و مستبدی بشر را مقهور و منکوب خود میسازد. آنکس خوشبخت و سعادتمند است که از میان این شهوات بشمار زیباترین و عالی ترین آنرا برگزیند، بهروزی و کامکاریش پایان پذیر نیست بلکه هر لحظه رو بافزایش میرود و او بیوسته در بهشت بیکران روح خود عمیقتر سیر میکند. اما شهواتی نیز وجود دارد که انتخاب آن بدلخواه بشر نیست بلکه در اولین لحظه تولد در

وجود آنان سرشته میشود و هیچکس را یارای سربچی و رهائی از آنها نیست. این شهوات را قدرت های بزرگ هدایت میکند. در این شهوات آتشی وجود دارد که دائم فروزانست و شعله آن تا پایان عمر هرگز خاموش نمیشود. و باید در میدان زندگانی تکمیل شود و البته تکمیل خواهد شد: حال در زیر نقاب ظلمت یا در کانون نور و روشنایی، بهر صورتی متظاهر شوند، فرق ندارد. در هر حال برای خوشبختی و سعادت ناشناخت انسان فرا خوانده میشوند. شاید شهواتی که چیچیکوف را میفریفت و بانجام این اعمال و امیداشت در شمار شهواتی بود که به اراده وی بستگی نداشت و در ورای دل سرد و بی‌اعتنای او نهفته بود چنانکه در آینده اینمرد را و امیداشت که رخ بر خاک سایید و در پیشگاه عقل و خرد بیکران آسمانی بزانو بیفتد.

اما این مسأله نیز که چرا این قیافه در این قطعه ادبی متظاهر شده و در جهان پدید آمده است نیز یکی از اسرار است.

البته دشوار نیست اگر بگوئیم که دسته‌ای از خوانندگان از قهرمان ما ناراضی هستند بلکه داشتن اطمینان قطعی باین مسأله که همین خوانندگان در شرایط دیگر از همین قهرمان و از همین چیچیکوف راضی باشند بسیار دشوار است. و اگر نویسنده عمیقانه در روح و دل چیچیکوف نمینگریست و ژرفنای دل و جانش را که از دیده جهانیان پنهان است آشکار نمی‌ساخت و افکار پنهانی این قهرمان را که او خود هرگز بنزدیکترین و محرمترین دوستان خوشتن نیز افشاء نکرده بود، فاش نمینمود و بالاخره اگر نویسنده چیچیکوف را تنها آنچنان که او خود را بر مردم شهرن یعنی به ماتیوف و دیگران معرفی میکرد، نشان میداد قطعاً هر خواننده‌ای از آشنایی با وی شادمان میشد و او را مرد جالبی مینداشت. ضرورت ندارد که چهره و سیمای او مانند زندگان در برابر چشم خواننده تصویر شود؛ اما در عوض پس از مطالعه داستان دیگر روح انسان آشفته و مضطرب نیست و خواننده میتواند بجانب میز قمار که آرام بخش و تسلی دهنده تمام مردم روسیه است بازگردد. آری! خوانندگان مهربان! شاید شما نخواهید فقر و بدبختی عریان شده بشری را مشاهده کنید، شما می‌گوئید: «چرا ما باید فقر و بدبختی را ببینیم؟ مگر ما خود نمیدانیم که مسائل ابلهانه و سزاوار تحقیر بسیار وجود دارد؟» البته بدون مطالعه داستانی نیز اغلب در زندگانی خود با حوادث دردناک دیگران روبرو میشویم.

پس بهتر آنست که مناظر زیبا و فریبنده و دلکش را در برابر دیدگان ما مجسم کنید تا شاید اندکی خود را فراموش کنیم. اما این سخنان درست مانند سخنان ملاکی است که بعباشر خود میگوید:

«برادر! چرا بمن میگوئی که وضع امور کشاورزی من خوب نیست؟ من این مطلب را ناگفته نیز میدانم. آیا سخن دیگری برای گفتن نداری؟ کاری کن که من این مسأله را فراموش کنم و از آن اطلاع نداشته باشم، در اینصورت من خوشبخت و سعادتمندم».

پس همین ملاک بولی را که با آن تا اندازه‌ای امور کشاورزی وی بهبود می‌یابد در راه تهیه وسائل انصراف خاطر و فراموشی این مناظر مصرف میکند. و اندیشه او بتصور اینکه چشمه عظیم عوائد را کسب کرده است بخواب میرود. ولی عاقبت کار ملکش بحراج می‌افتد و از دست او بیرون میرود و خود بگدائی می‌افتد و بان خفت و خواری که پیش از این از نام آنهم میگریخت تن در

میدهد.

شاید نویسنده از طرف باصطلاح و طنزستان که آرام و آسوده در کنجی آرمیده و بکارهای نامعلوم و بی‌ارزش مشغولند و پیوسته در اندوختن مال میکوشند و سرنوشت سعادتبخش آینده خویش را با بدبختی دیگران تکمیل مینمایند نیز مورد انتقاد و خرده‌گیری واقع شود. اما همینکه حادثه‌ای رخ داد و بعقیده ایشان آن واقعه برای میهن موهن بود یا کتابی منتشر شد که در خلال اوراق آن کم و بیش از حقیقت تلخ سخن رفته بود بیدرتگ مانند عنکبوت‌هایی که مگس را در تارهای پلید خود گرفتار می‌بینند از هر گوشه و کنار شتابان بیرون می‌خزند و ناگهان بانگ برمی‌آورند:

«آیا افتسای این راز و اعلام این حقیقت بجهانیان و آنرا سر زبانهای مردم انداختن شایسته است؟

آنچه در این کتاب توصیف شده تنها مربوط بکشور ماست، آیا اظهار آن صحیح است؟ اگر خارجیان این کتاب را بخوانند چه خواهند گفت؟ آیا کسی از استماع سخنان زشت و موهن نسبت بخود شادمان و مسرور خواهد شد؟ راستی چرا شما بدست بیگانگان بهانه میدهید تا ایشان تصور کنند که اوضاع کشور ما خوب نیست و ما میهن خود را نمی‌پرستیم».

باید اعتراف کرد که باین نظر خرمندان، مخصوصاً آن قسمت که بعقیده بیگانگان ارتباط دارد، بهیچوجه نمیتوان پاسخ داد. اما این داستان را گوش کنید:

در گوشه دور افتاده‌ای از کشور روس دو نفر زندگانی میکردند، یکی از ایشان بدر خانواده بود و او را کیفاماکیویچ میخواندند و خلق و خوی نرم و ملایم داشت. اینمرد در امور زندگانی بسیار لاابالی بود و هرگز بکارهای خانوادگی خود رسیدگی و توجه نمیکرد. دائم دل و جانش در اطراف مسائل معنوی و ذهنی می‌اندیشید و درباره مسأله زیر که بعقیده وی یکی از مسائل مهم فلسفی بود تعمق میکرد و پیوسته در اطاق گام میزد و میگفت:

«اگر در مثل حیوانی را در نظر بگیریم، مشاهده میکنیم که این حیوان عور و برهنه از مادر متولد می‌شود. خوب! چرا عور و برهنه بدنیا می‌آید؟ چرا حیوان هم مانند پرنده از تخم سر بیرون نمیکند؟ آری! انسان هرچه عمیقتر در طبیعت دقت و مطالعه کند و عوامل آنرا مورد آزمایش و تحقیق قرار دهد باز سرانجام به اسرار آن پی نخواهند برد».

جوهر تفکر کیفاماکیویچ چنین بود. اما نکته اصلی در اینجا نیست. دومین نفری که در این گوشه دور افتاده زندگانی میکرد ماکی کیفویچ نام داشت و بسر کیفاماکیویچ بود. او در شمار جوانانی محسوب میشد که در کشور روسیه نظیر او را «پهلوان» می‌نامیم و هنگامیکه بدر درباره تولد جانوران می‌اندیشید طبع این جوان شانه پهن راه تکامل را میسپرد، او هیچ چیز را نمیتوانست با نرمی و ملامت بدست گیرد، هرچه بدستش میرسید با بدبختی سروکار پیدا میکرد؛ گاهی انگشت دست کسی را میشکست و زمانی با ضربه مشت بینی دیگری را متورم میساخت. چنانکه در خانه و کوچه همه کس - از دختران خدمتکار تا سگان پاسبان - از برابر او میگریختند. حتی تختخواب خود را هم در اطاق خواب میشکست. آری! ماکی کیفویچ چنین بود ولی باید گفت که روح و قلب رؤف و ملایمی داشت اما نکته اصلی نیز در اینجا نیست. نکته اصلی در اینجاست که خدمتکاران و همسایگان پیوسته بنزد پدر میآمدند و از پسرش شکایت کرده میگفتند:

- بدرجان! کیفاماکویج! آخر بحال بسرت ماکی کیفویج بیندیش! هیچکس از دست او راحت و آسودگی ندارد. بسیار مردم آزار است.

ولی بدر در پاسخ میگفت:

- آری! جسور است! جسور است! چاره چیست؟ تنبیه و مجازاتش دیگر دیر شده. بعلاوه همه کس مرا بسبب سختگیری و خشونت و بیرحمی به وی ملامت خواهد کرد. او جوانی مفرور و خودپسند است. هرچند اگر من او را در مقابل مردم سرزنش کنم، شاید از این امور منصرف شود. اما این سخن بر سر زبانها خواهد افتاد و همه شهر از اینموضوع باخبر خواهند شد و او را بنام سگ خواهند خواند. البته چون من پدر او هستم و هرگاه باو با چشم احترام ننگردند و باو توهین کنند مانند آنست که بمن توهین کرده باشند. نانیاً من بمطالعات فلسفی مشغولم و برای رسیدگی باین امور کوچک وقت و حوصله ندارم ثالثاً من پدر او هستم و او را دوست دارم و جای او در دل منست.

در اینموقع کیفاماکویج با مشت ضربه‌ای بر سینۀ خود می‌واخت و خشم‌آلود میگفت:

- اگر او درحقیقت هم سگ شده باشد بهتر است مردم اینمطلب را از زبان من نشنوند و من او را باین نام ب مردم معرفی نکنم.

باری او پس از بیان این عواطف پدرا نه ماکی کیفویج را در انجام کارهای پهلوانی خود آزاد گذاشت و خود دوباره بتحقیق و مطالعه موضوع دلپسند فلسفی خویش پرداخت و ناگهان این مسأله را مطرح کرد شاید:

«خوب! اما اگر فیل بخواهد از درون نخم سر دریاورد در اینصورت باید پوست آن تخم باندازه‌ای ضخم باشد که با گلوله توب هم نتوان آنرا شکست و برای شکستن آن باید سلاح آتشین جدیدی اختراع کرد.»

آری! وضع و روش زندگانی این دو نفر که در گوشۀ دورافتاده و آرامی از کشور روس بسر میردند، چنین بود. ولی مانند کسی که بکمر تبه و بیسابقه سر از بنجره بیرون کند در پایان این قطعۀ ادبی در صحنۀ داستان وارد شدند و سبب خودنمایی ایشان در پایان صحنه نیز این است که با فروتنی و تواضع بسیار به ایراد و خرده گیریهای برخی از وطن پرستان دو آنته پاسخ دهند. این وطن پرستان هم تاکنون با دلی فارغ و خیالی آسوده فلسفه باقی یا اندوختن مال و ثروت از راه غارت و چپاول همان وطنی که تا این اندازه محبوب آنانست پرداخته و هرگز در این اندیشه نبوده اند که گرد اعمال زشت نگردند بلکه پیوسته با نگرانی میکوشیدند تا مردم ایشانرا بارتکاب اعمال زشت متهم نسازند. اما چنین نیست! محرک خرده گیری ایشان احساس و عواطف عالی یا مین پرستی نیست بلکه از اینعمل منظور و قصد دیگری دارند که در زیر نقاب وطن پرستی و عواطف عالی پنهان است ولی چرا باید حقیقت را پنهان کرد؟ راستی چه کسی بجز نویسنده مواظب است که حقیقت مقدس را آشکارا بگوید؟ شما از نگاه نافذ بیم دارید، شما خودتان میت رسید با نگاه نافذ باشیاء بنگرید؟ شما دوست دارید تا همه چیز را سرسری و سطحی تماشا کنید و نگاه ساده و گوسفندوار خود را بر سطح انشیاء بلفز آید. شما شاید از ته دل بر چیچیکیوف میخندید و شاید نیز از نویسنده تمجید و تحسین کرده بگویند:

«این نویسنده با اینهمه نکات جالبی را دریافته است. این نویسنده باید شوخ طبع و بذله گو

باشد.»

و پس از ادای این کلمات با کبر و غرور بیش از پیش بنفس خویش مراجعه می کنید و بر چهرۀ شما مانند مردم خودپسند و خودخواه تسمی نقش می بندد و باز خواهید گفت:

« اما باید تصدیق کرد که در بعضی شهرها مردم عجیب و مضحکی وجود دارند. بعلاوه شماره بدکاران و نادرستان اندک نیست.»

آنکس که در میان شما صاحب خضوع و فروتنی عیسویت باشد، آرام آرام در گوشۀ عزلت و تنهائی، هنگام گفتگو با نفس خویش این سؤال دشوار را در اعماق روح خود زیر و رو می کند:

« آیا جزئی از صفات مذموم و ناپسند چیچیکیوف در نهاد من وجود ندارد؟ اما چرا! در نهاد من هم کم و بیش موجود است.»

و اگر در این لحظه یکی از آشنایان وی که مردی متوسط الحال باشد از کنار وی بگذرد بیدرنگ با آرنج به پهلوئی همراه خود میزند و در حالیکه با زحمت از خنده خودداری میکند، به وی میگوید:

« بین! بین! این چیچیکیوف است! آری! این چیچیکیوف است که آنجا میروند.» و سپس خود را مانند کودکی از تمام آداب و رسوم و رتبه و سن و سال دور میسازد و بدنبال وی میبندد و با مزاح میگوید:

«چیچیکیوف! چیچیکیوف! چیچیکیوف!»

اما ما بگمان اینکه قهرمان ما در تمام مدت نقل این داستان خفته بوده است بلند بلند سخن گفتیم و فراموش کردیم که ممکن است اکنون بیدار شده باشد و نام خود را مکرر از زبان ما بشنود. آری! او مردی زودرنج و حساس است، چنانچه ویرا محترم ندارند ناراضی و مکدر خواهد شد. گرچه بدیهی است که عدم رضایت و کدورت چیچیکیوف را خواننده بچیزی نمیگیرد اما نویسنده حاضر نیست بهیچ صورت با قهرمان داستان خود بجدا ل و کنشکش پردازد. زیرا ایشان هنوز راهی طولانی در پیش دارند و باید این راه را دست در دست یکدیگر بیمایند. هنوز دو قسمت بزرگ در پیش است و این کار کوچک نیست.

چیچیکیوف بسلیفان گفت:

- آئی! آئی! آئی! سلیفان! چه میکنی؟

سلیفان با صدای آهسته جواب داد:

- مگر چه شده؟

- میرسی چه شده؟ احمق! این چه وضع درشکه راندن است؟ خوب! تندتر! تندتر!

در حقیقت نیز سلیفان خواب‌آلوده درشکه را میراند و گاهگاه خواب و بیدار مهاری را بپهلوی اسبان خواب‌آلود میرزد. پطر وشکا که معلوم نبود کلاهش کجا از سر افتاده است، بعقب خم میشد و سر را بر زانوی چیچیکیوف میگذاشت چنانکه چیچیکیوف ناگزیر بود پیوسته او را با مشت بیدار کند. پس سلیفان بخود آمد، چندبار تازیانه را به پشت اسب ابلق آشنا کرد تا گامها را سریعتر کند. سپس تازیانه را بر پشت همه اسبان چرخانیده با صدای ظریف و آهنگ داری گفت: «نترس» اسبان گامها را تندتر کردند و کالسکۀ سبک را مانند ری بدنبال خود کشیدند. سلیفان با حرکت شلاق در هوا

فریادکنان میگفت: «آخ! آخ!» و همچنانکه کالسکه از بستی و بلندبهای جاده جابارو که اندکی سرآشیب بود میگذشت، او نیز از جایگاه خود بیوسته بالا و بانین میجست. چیچیکوف پیشتی جرمن کالسکه تکیه داده آرام آرام تکان میخورد و تبسم میکرد، چه حرکت سریع کالسکه را دوست میداشت. اما کدام فرد روسی است که مسافرت و راندن سریع کالسکه را دوست ندارد. اما کدام فرد روسی است که روحش نمیخواهد پرواز کند و گاهگاه نمیگوید: «مرده شوی همه چیز را ببرد!» آیا روح او طالب سفر نیست؟ آیا ممکن است حرکت سریع در میان صداهای عجیب لذت آور طالب نباشد؟ آری! نیروی نامعلومی ترا بر بالهای خود برداشته، تو پرواز میکنی و همه چیز گرد تو در پرواز است، ستونهای مسافت سنج در حال پرواز است. تجاری که در درتنگه تك اسب خود تشسته با استقبال تو میشتابند، پرواز میکنند. جنگلهای اطراف تو با صفوف انبوه و تیره رنگ درختان کاج و صنوبر و صدای چکاچاک تبر و قارقار کلاغان نیز در پرواز است. آری! تمام جاده و آنچه بچشم تو می آید بسوی مقصد نامعلومی پرواز میکنند. در این حرکت سریع شناختن اشیاء میسر نیست و تنها در آسمان فراز سر تو با ابرهای سبک سیر خویش و فرصت ماهتاب که اشعه آن از میان ابرها میگذرد ساکن و بیحرکت بنظر میرسد و در آن ترس و وحشتی پنهان است. آه! کالسکه سه اسبه! کالسکه سه اسبه ای که از پرندگان نیز پروازتری! چه کسی ترا اختراع کرده است؟ تو باید در میان ملتی نیرومند و شجاع بوجود آمده باشی. باید در سرزمینی ترا اختراع کرده باشند که مردم آنجا را با مزاج سروکاری نیست و سرزمین هموار و مسطح آن بر نیمی از جهان گسترده شده است، چشم انسان هنگام شمارش ستونهای مسافت سنج در جاده ها خیره می شود و میسوزد. تو وسیله نقلیه جدید و مناسب با زمان نیستی، ترا از آهن و فولاد نساخته اند بلکه دستهای چابک موزیکی از اهالی یاروسلاو با تبر بیکر ترا ساخته و برداشته است. راننده تو جامه مخصوصی بتن ندارد بلکه راننده تو موزیکی ریش دراز است که دستکش بدست نکرده و معلوم نیست روی چه نشسته است. او بیوسته از جا بر میخیزد و با حرکت تازیانه تصنیف دور و درازی را زیر لب زمزمه میکند. اسبان چون طوفان پیش میروند. بره های جرخ بشکل دانه ای مسطح مبدل میشود. جاده در زیر پای اسبان می لرزد و پیاده ای با ترس و وحشت توقف میکند و فریاد میکشد. کالسکه چون باد سرعت در حرکت است!... اما پس از يك لحظه مانند لکه ای در میان گرد و غبار در افق نابدید می گردد.

روسیه من! آیا تو نیز مانند کالسکه تندروی نیستی که هیچ چیز بگرد تو هم نمیرسد؟ جاده ها در زیر پای تو با سرعت در حرکت است و پلهای چوبین در زیر سم اسبان صدا می کند. همه چیز از تو عقب میماند. بینندگان بتو مینگرند و دردل می گویند: آیا این برقی نیست که از آسمان فرود آمده باشد؟ مفهوم این جنبش و حرکت وحشت آور چیست؟ این چه نیروی ناشناختی است که در نهاد این مادیان های اسرار آمیز که هنوز جهان چو نان بخود ندیده، نهفته است؟ آه! مادیانها! چه مادیانهای! آیا گرد باد روی بالهای شما نشسته است؟ آیا هر رگ شما گوشه ای است که برای شنیدن پیامهای آسمانی باز شده است. شما پس از استماع این آهنگهای آسمانی یکباره با سینه های سخت و آهنین و سمهائی که بزحمت زمین را می ساید چون خط جاده ها در آسمان پرواز می کنید و به الهام خداوندی پیش میتازید!... روسیه من! جواب بده که تو بکجا میروی؟ اما چرا پاسخی نمی شنوم. آهنگ سحر انگیزی از زنگوله ها برمیخیزد. ابرها به هزاران باره متلاشی شده میگرد و چون طوفانی از باد در

میآید. هرچه روی زمین است از کنار تو پرواز می کند زیرا تو از تمام جهان بیشتر می تازی و بر دیگران سبقت میجویی. عاقبت روزی تمام ملل و دول جهان از سر راه تو بر میخیزند و راه را بتو می سپارند و بتو نگراند.

نیکلا واسیلیویچ گوگول

فصل اول

چرا باید بیوسته مظاهر مختلف فقر و بیچارگی و نواقص و معایب زندگانی را ترسیم نمود و برای جستجوی اشخاص اعماق کشور و گوشه‌های متروک و دور افتاده امپراطوری را کاوش کرد؟ هر گاه شیوه خاص نویسنده‌ای چنین باشد و بسبب وجود نواقص در زندگانی شخصی نتواند جز فقر و بیچارگی و نواقص زندگانی عمومی را ترسیم نماید و برای جستجوی اشخاص در اعماق و گوشه‌های دور افتاده کشور ناچار بکارش پردازد، دیگر چه میتوان کرد؟ از این جهت ما باز بمحل متروک افتادیم، باز گنیزان بگوشه‌های دور افتاده افتاد. اما چه محل دور افتاده و چه گوشه‌متروکی! رشته گرمی مانند جسر قطعی بی انتهایی یا برج و باروها و موزه‌ها چون تاری بطول هزار و رست بجانب آسمان می‌خیزد و هر فراز مستطیل وسیع و بی پایان با آلهت و شکستنی‌ترین و زیاده گاهی شکسته و بشکل دیواری که بر شیب بسته‌ای از خاک و آهک گشیده و پاشکافها و سوراخهای بینمار مخطط باشد در می‌آید. گاهی به قبه‌ی گرد سبز رنگ و خوش‌منظر و چشم‌نواز مبدل می‌گشت که از دور با بوته‌های جوان کوتاه که بجای درختهای هرس شده روئیده بود مانند پوست بره جلوه میکرد و بالاخره مثل جنگل تاریک و انبوهی که بطرز اعجاز‌آمیز تا کنون از ضربات تبر هیزم شکنان مصون و محفوظ مانده باشد، بنظر میرسید. رودخانه گاهی با بستر خود در تمام نشیب و فرازها و بیج و خمها همگام و همراه بود و گاهی بستر خود را ترك گفته بمیان مراتع میریخت تا در آنجا بجویبارهای کوچک تقسیم شود و چون رشته آذرخش در برابر خورشید بدرخشید و در میان بیشه انبوه درختان صنوبر و کاج و سپیدار پنهان گردد و سپس از آنجا پیر و زمندانه همراه بلها و آسیاها که در هر بیج و خم دنبال روست ، شتابان بیرون آید.

در یکجا دامنه سرانشیب تپه‌ها گیسوان سبز و انبوه و تابدار درختان خود را آراسته بود، و از برکت ناهمواری دره‌ها با درختکاری مصنوعی دنیای نباتات شمال و جنوب دست در دست یکدیگر

نفوس مرده

جلد

دوم

داده است. بلوط و صنوبر و گلایبی جنگلی و افرا و گیلان و آلوچه وحشی و سماق کوهی که ساقه‌های رازک گردشان پیچیده و جانی در روئیدن کمک یکدیگر شده و در جای دیگر عرصه را بر یکدیگر تنگ کرده‌اند. سراسر دامنه کوهها را پوشانده‌اند. بر فراز تپه تاریکی سوفالهای قرمز ساختمانهای اربابی و کنگره‌های کلبه‌هانی که در پشت آن مستور بود، دیده میشد. طبقه فوقانی خانه اربابی بابالکونهای منقش و گچ کاری شده و پنجره‌های نیمدایره مانند بزرگس را تاجهای سبز درختان پوشانده بود. از میان این مجموعه درختان و بامها گنبد زرین و درخشان کلیسای دهکده با مناره‌های پنجگانه خودش برافراشته بود. بر تارک این گنبدها صلیبهای منبک طلانی با پایه‌های زنجیردار استوار شده بود و از دور مانند حلقه‌های معلق در هوا بنظر میرسید و چون سکه طلا جلا و درخشندگی داشت. تمام این مناظر از تاج زیبای درختان تا بامها و صلیبها زیبا و جاذب‌واژگون در آب رودخانه منعکس میشد. در ساحل این رودخانه درختان بید مجوف خنده‌آور برانگنده شده، برخی در ساحل راست ایستاده و برخی دیگر در آب غوطه میخورد، شاخ و برگ بیدهای مجنون با نیلوفرهای آبی که بر سطح آب شنا میکرد، درهم می‌پیچید، نداشتی آرزومند تماشای این انعکاس زیبا و شکفت انگیز است.

این منظره بسیار زیبا بود اما تماشای آن از بالا یعنی از ایوان خانه بهتر و زیباتر بود. هیچ بیننده‌ای نمیتوانست در ایوان خانه بی اعتنا بایستد و حیران این منظره وسیع و زیبا و باشکوه ننمود چنانکه هر ناظر بمشاهده این منظره از حیرت و تعجب نفس را در سینه حبس میکرد و فریاد میکشید:

«بروردگارا! چه دورنمای وسیع و زیبایی!»

این چشم انداز وسیع و زیبا و بیکران و جاذب در برابر چشم گسترده شده، در آنسوی چمنزارهای سبز که بیشه‌ها و جنگلها و آسیابها در میان آنها بر زیبایی آن افزوده و جنگلهائی چون کمر بند سبز دیده میشود. در آنسوی جنگلها از میان هوایی که رفته رفته مه آلوده میشد تنه‌های زرد میدرخشید و باز جنگلها از دور مانند دریای آبیگون موج میزد و یا مثل حجاب مهی تا افق گسترده میشد. در دنبال این جنگلها باز هم شنزاری از دور میدرخشید که رنگ زرد آن کمی پریده تر جلوه میکرد. دندان قله کوههای آهکی که بر کرانه افق نقش بسته بود در هوای گرفته و بارانی برنگ سفید میدرخشید. نداشتی بیوسنه اشعه خورشید بدان می‌تابد. در سفیدی خیره کننده دامنه این کوهها از دور لکه‌های آبی مه آلود می‌بارزد. این لکه‌ها دهکده‌های دوردست است که چشم انسان بسبب بعد مسافت بمشاهده آن قادر نیست. تنها انعکاس اشعه خورشید که در روزهای آفتابی مانند جرقه‌های فروزان از اطراف گنبد کلیسا می‌جهد، میرساند که در آنجا قریه بزرگ و بر جمعیتی قرار دارد.

تمام این مناظر در سکوت عمیقی فرو رفته چنانکه انعکاس اصوات مرغهای خوش الحان که پیش از رسیدن بگوش انسان در فضای بیکران محو میشود، نیز آنرا نمی‌شکند. باری مهمانی که در این ایوان می‌ایستاد پس از دو ساعت تماشا و توجه باین منظره زیبا و باشکوه سخنی جز:

«بروردگارا! چه دورنمای وسیع و زیبایی است!» نمیگفت.

این دهکده چون در شکست ناپذیری است که دستیابی بآن از اینراه برای هیچکس میسر نیست و ناچار راه دخول آن از میان درختهای بلوط که پراکنده و مجزا از یکدیگر روئیده‌اند، میباشد. این راه مهمان را درودگویان استقبال می‌کند و شاخسارهای وسیع خود را چون آغوش مهر و محبت برای

پذیرفتن او باز کرده وی را تا هشتی همان خانه که ما قله آنرا از پشت مشاهده کردیم و اکنون جهره خود را بما نموده است پیش باز می‌آید و در يك سمت این خانه سلسله‌ای از کلبه‌های روستائی بامها و کنگره‌ها مشاهده میشود و در طرف دیگرش کلیسا واقع است که صلیبهای طلانی آن با پایه‌های مشبک در هوا برق میزند. اما راستی ساکن این خانه و صاحب این دهکده کیست؟ و این کنج خلوت و گوشه دور افتاده و راحت از آن کدام فرد خوشبخت و سعادتمند است!

این قریه بجوان سی ساله خوشبخت و مجردی که ایوانیج-تین تین تنکوف نام دارد متعلق است و او ملاک شهرستان ترمالاخان است. بانوان خواننده از من می‌پرسند:

-راستی او کیست؟ او چگونه مردیست؟ اخلاق و رفتار او چگونه است؟ و خاصه‌های او چیست؟ من پاسخ میدهم:

-بانوان عزیزم! از همسایه، از همسایگان باید تحقیق کرد. یکی از همسایگان که از افراد خانواده هوشمندی بود و در عداد صاحبمنصبان ستادبراندرا بشمار میرفت و اکنون دیگر از این خاندان کسی وجود ندارد مالک این دهکده را چنین توصیف کرده است:

«او احق مادرزاد است.»

ژنرالی که در ده ورستی خانه او مسکن داشت درباره او گفته است:

«این جوان چندان احق نیست ولی معلومات بسیاری در دماغ او انباشته است. ممکن بود که من برای او مفید باشم زیرا نه تنها با یطرزبورک رابطه دارم بلکه حتی نزد...»

ولی این ژنرال هرگز سخنش را تمام نکرده بود. کلاتر محل در ضمن سخن خود میگفت:

من همین فردا برای وصول مالیات پس افتاده دولت نزد او میروم.

موزیک قریه او هم در جواب این سنوال که: «ارباب تو چگونه است؟» هیچ پاسخی نمیداد. شاید عقیده او درباره اربابش چندان مطبوع و خوش آیند نبود.

ولی با فضاوت بیطرفانه باید گفت که او مردی زشتکار و پلید نبود، تنها وقت خود را بیهوده تلف میکرد و زندگانش را به بطالت میگذراند. چون شماره کسانی که زندگانی خود را بیهوده تلف میکنند اندک نیست پس چرا تین تین تنکوف نباید عمر خویش را به بطالت بگذراند؟

ولی من اکنون يك روز از ایام زندگانش را که کاملاً با روزهای دیگر او شباهت دارد برای خواننده توصیف میکنم تا خود بروحیه و اخلاق وی واقف گردد و تناسب و رابطه زندگانی او را با مناظر ملک او دریابد.

این مالک صبح تا دیروقت میخوانید. پس از بیدار شدن مدتی روی تخت خواب مینشست و چشمش را میمالید و چون متأسفانه چشم او تنگ و کوچک بود عمل مالش چشم بسیار طول میکشید. همینکه ارباب بیدار میشد خدمتکار وی بنام میخانیلو با آفتابه لگن و حوله کنار در ایستاده بود. میخانیلو بنوا یکساعت، دو ساعت می‌ایستاد، سپس به آشپزخانه میرفت و دوباره بر میگشت...

۱- صاحبمنصب ستاد بکسی اطلاع میشد که رتبه سرگردی تا سرهنگی داشت و جزو تشکیلات ستادهای جنگی بود. براندر یکنوع کشتی بود که برای سوزاندن ناوگان دشمن بکار میرفت.

اما ارباب هنوز روی تختخواب نشست و مشغول مالیدن چشم بود. بالاخره از تختخواب برمیخاست، دست و رو را مینست، لباس خانه میپوشید و برای نوشیدن چای و قهوه و کاکائو و شیرگرم باطاق غذاخوری میرفت. از همه فنجان‌های شیر و چای و قهوه و کاکائو جرعه‌ای می‌نوشید، و با شتاب تکه‌ای نان را میجوید و با کمال بی‌احتیاطی خاکستر توتون را همه جا می‌پراکند. صرف چای دو ساعت طول میکشید اما این مدت برای خوردن صبحانه هنوز در نظرش کافی نبود زیرا یک فنجان چای سرد را با خود بر میداشت و بطرف پنجره‌ای که بحیاط باز میشد میرفت. در کنار این پنجره هر روز این صحنه بوقوع می‌پیوست:

گریگوری خدمتکار که آبدارخانه بود بسر بر فیلیونا، زن کلیددار، بانگ زده میگفت:

- زنک ردل مردم آزار! جلوی این زبان صاحب مرده خودت را بگیر!

زن مردم آزار یا بر فیلیونا با وحشت فریاد میکشید:

- اگر نمیخواهی که من...

این زن با آنکه بکشمش و مربا و شیرینی‌های دیگر انبار خود علاقه بسیار داشت رفتارش بسیار خشن بود.

- تو با مباشر خوب ساختی!

- مباشر هم مثل تو دزد است. خیال میکنی ارباب شما را نمی‌شناسد. او اینجاست و همه چیز را میشوند.

- ارباب کجاست؟

- در کنار پنجره نشسته، همیشه کنار پنجره می‌نشیند.

حقیقه هم ارباب کنار پنجره می‌نشست و همه چیز را میدید.

این آشوب و غوغا را کودک زرخردی که سیلی و توسری خورده بود با شیون و داد و فریاد تکمیل میکرد. سگ تازی که آشپز آب جوش از پنجره بسرش یاشیده بود نسیمنش را بر زمین فشرده و زوزه میکشید. خلاصه هر چه بود در حال ناله و فریاد بود و شنیدن این سر و صدا و هیاهو چنان **تجسس تاخیر میشد که دیگر اشتغال بکار و تمرکز فکر امکان نداشت.** ارباب خدمتکاری را میفرستاد تا بایشان بگوید که آرامتر باشند.

باری ارباب دو ساعت قبل از صرف نهار بدفتر کار خود میرفت تا جلداً بنوشتن اثر گرانبها و ارزشمندی بپردازد که گذشته روسیه را از تمام جهات سیاسی و اجتماعی و مذهبی و فلسفی روشن سازد و بعلاوه وظائف و مسائل دشواری را که امپراطوری در حال حاضر با آن مواجه است حل نماید و آینده درخشان و امیدبخشی را آشکارا و روشن مجسم و مشخص سازد. خلاصه این تألیف یکی از مجموعه‌های گرانبها و جنگهای وسیعی بود که خواستها و تمنیات بشر معاصر را بر میآورد و موجبات شادمانی و خرسندیش را از هر حیث فراهم می‌ساخت.

اما باید دانست که این عمل بزرگ تنها بصورت طرح و تصور نخستین باقیمانده بود: زیرا هنگام نوشتن مدتی قلم جوینده میشد و اشکال گوناگونی روی کاغذ پدید می‌آمد. پس قلم و کاغذ بیکسو می‌افتاد و جای را بکتابی میداد که تا هنگام صرف نهار در دست ارباب بود. مطالعه این کتاب در تمام مدت، از هنگام خوردن سوپ تا صرف شیرینی پس از غذا، ادامه داشت چنانکه بعضی از غذاها

سرد میشد و برخی دیگر نیز دست نخورده در سفره باقی میماند. ارباب پس از نهار يك چيق ميكشيد و يك فنجان قهوه مينوشيد و يكتفري يك دست شطرنج بازی میکرد. اما بعد از آن تا هنگام صرف شام بچه کاری میرداخت؟ ... حقیقه شرح آن دشوار است. اما ظاهراً بهیچ کاری دست نمیزد.

باینترتیب مردی جوان و سی ساله، مجرد و تنها در تمام جهان، عمر میگذرانید و بالباده دراز، بدون کراوات، پیوسته در گوشه‌ای مینست، هرگز برای رفتن بطبقه فوقانی ایوان عمارت خود علاقه نداشت، حتی نمیخواست پنجره‌ها را باز کند تا هوای آزاد و تازه باطاق وارد شود و آن منظره زیبا و با شکوه دهکده را که هیچ بیننده بی‌نی نمی‌توانست با بی‌اعتنایی از آن بگذرد، ببیند؛ پنداشتی این مناظر در روح صاحب دهکده اصولاً مؤثر نیست. از آنچه گفته شد خواننده میتواند دریابد که آندره ایوانویچ تین تین تکوف از آندسته مردم تنبل بشمار میرفت که هنوز نژادشان در روسیه موجود است و غالباً ایشان را با نامهای «کودن، تنبل، بخورو بخواب، شل وول» و نظیر آن می‌نامند. من حقیقه نمیدانم که چه نامی بایشان باید داد؟ آیا این دسته از مردم با همین اخلاق و عادت بدنی می‌آیند یا اینکه محیط نامساعد و فاسد ایشان را چنین می‌پروراند؟ در پاسخ این پرسش بهتر آنست که داستان ایام کودکی و دوره تحصیلی او را در مدرسه حکایت کنیم.

ظاهر امر چنین حکایت میکرد که همه چیز دست بدست هم داده تا این کودک مردی لایق و نایسته شود. آری! کودک دوازده ساله تیزهوشی را که خیالپرست و غلیل المزاج بود بآموزشگاهی فرستادند که مدیر آن در آزمان مردی خارق‌العاده بود. آلكساندر بطروویچ در نظر شاگردانش چون بت و در نظر معلمین مردی عجیب جلوه میکرد. حس شنوایی خارق‌العاده‌ای در استماع ... خاصه‌ها و طبیعت مردم روس را بخوبی می‌شناخت!

بروحیه کودکان آشنا بود. سهولت میتوانست شاگردان خطاکار را از میان جمع محصلین بیرون آورد چنانکه از کودک شیطان و بازیگوش خطانی سرمیزد خود بنزد او می‌آمد و بهمه گناهان خود اقرار میکرد و هرچند کودک خطاکار را گوشمالی میداد ولی هرگز آن کودک سرافکننده و شرمسار از نزد او بیرون نمیرفت بلکه سر را بالا نگه میداشت: زیرا در وجود الکساندر بطروویچ چیزی وجود داشت که پیوسته کودکان را تشویق می‌کرد و بایشان میگفت:

«بیش! اگر بزمن هم افتادی فوراً برخیز!»

او هرگز با کودک خطاکار از حسن رفتار و اخلاق و روش نیکو گفتگو نمیکرد بلکه عاده می‌گفت:

«من جز هوش و عقل چیز دیگر از شما نمیخواهم زیرا هرکس در این اندیشه باشد که چگونه باید عاقل بود و عاقلانه رفتار کرد دیگر برای شیطنت و بازیگوشی وقت نخواهد داشت. شیطنت و بازیگوشی باید خودبخود از میان برود.»

اما در حقیقت هم تخم شیطنت و بازیگوشی خودبخود از بیخ و بن کنده شد تحقیر و توهین رفقا بر سر و روی آنکس فرو میریخت که میکوشید تا ...^۱ خران و ابلهان بزرگسال میبایستی موهنترین و

۱. در نسخه‌ای که به خط گوگول است این جمله ناتمام است.

زشت‌ترین القاب را از کوچکترین خردسالان تحمل کنند در حالیکه جرأت نداشتند يك تلنگر به آنها بزنند.

بسیاری بمدیر آموزشگاه میگفتند:

- دیگر شور کار درآمد! شاگردان عاقل شما بسیار از خودراضی هستند. اما او پاسخ میداد: - نه! بهیچ وجه! سن اطفال بی استعداد را مدت‌ها در مدرسه نگاه نمیدارم، برای ایشان يك دوره تحصیل کافی است. اما اطفال با استعداد میتوانند دره دوم آموزشگاه مرا هم ببینند. حقیقه هم فقط اطفال مستعد و با هوش را برای ادامه تحصیل در دوره دوم آموزشگاه نگه میداشت.

مدیر از بسیاری شوخیها و بازیگوشیهای شاگردان جلوگیری نمیکرد و میگفت که شوخی و خنده و بازیگوشی برای شناختن اسرار و عجایب طبیعت و تکامل استعداد کودک ضرورت دارد: زیرا طبیب نیز از جوش و دانه‌هایی که بر تن بیمار ظاهر میشود از احوال درونی مریض آگاه میشود. همه اطفال این مدیر را دوست میداشتند. شاید کودکان بوالدینشان تا این درجه عشق و علاقه ابراز نمیکردند. شاید در وجود جوانان، در سالهای جوانی که جذابیت و فریبندگی جنون‌آمیز ایشان را مجنوب و مسحور میکند، چنین عشق شدید و مشتعلی مانند عشق کودکان بمدیر خود وجود نداشت. هر يك از شاگردان و پرورش‌یافتگان حشمت‌ناز او تا آخرین روز پیری و مرگ جام خود را بافتخار روز تولد مریخی خویش که سالها در میان گور خفته بود بسر میکشید و هنگام بر هم گذاشتن چشم خود قطرات اشک از مژه‌هایش سرازیر میشد.

کوچکترین تمجید و تشویق این مدیر کودکان را می‌لرزاند و ایشانرا از سرور و شادمانی سرخوش میساخت و حس رشک و غیرت تفوق و سبقت بر دیگران را در قلب هر يك بر میانگيخت. او کم استعدادان را مدت بسیار در آموزشگاه نگاه نمیداشت ولی بانان که صاحب هوش و قریحه بودند يك دور درس خصوصی میداد.

در آموزشگاه او کلاسهای عالی که برای تعلیم و تربیت افراد منتخب وجود داشت با کلاسهای آموزشگاههای دیگر هرگز شبیه نبود یعنی این مدیر تازه در این کلاسها از شاگردان خود آنچه را که مریبان از روی بیخردی و بی تجربگی از خردسالان میخواهند، طلب میکرد یعنی آن درجه از عقل و شعور را از ایشان انتظار داشت که بتواند از خنده و تمسخر دیگران خودداری کند و طعنه و استهزاء دیگران را تحمل نماید. بابلهان بی اعتنا باشد و از مشاهده حماقت تحريك و تهییج نشود، از خشم خویش جلوگیری کند و هرگز در صدد انتقام بر نیاید و با غرور و مناعت آرامش روح خود را حفظ نماید. و بالأخره بآنچه که برای پرورش و تبدیل جوانی بعد از آبدیده و محکم ضروریست، در تربیت شاگردان جوان نظر داشت و پیوسته ایشان را مورد آزمایش و تجربه قرار می‌داد. آه! چه خوب علم زندگانی را میدانست!

شماره معلمین آموزشگاه او بسیار نبود و غالب دروس را او خود تدریس میکرد. هرگز با عبارات مردم کوتاه فکر دانش فروش سر و کار نداشت و با بیان نظریه‌ها و فرضیه‌های مشکل و پریچ و خم روح علوم را در دماغ شنونده انتقال میداد چنانکه جوانترین و خردسال‌ترین مستمع نیز جوهر اصلی گفته وی را درک میکرد و بیدرنگ متوجه میشد که این درس بچه کار او می‌آید. از رشته‌های گوناگون

علوم آن رشته را انتخاب میکرد که ممکن بود کودکی با تحصیل و آموختن آن فرزند مفید و برومند وطن شود. قسمت اصلی دروس او از داستانهای که بآینده جوانان مربوط بود، تشکیل میشد. او میتوانست افق زندگانی آینده را آنچنان روشن و آشکار در برابر دیدگان شاگردانش بگستراند و جزئیات آنرا آن چنان روشن و دقیق ترسیم کند که هر کودک با آنکه هنوز پشت میز مدرسه نشسته بود در عالم خیال در محل خدمت آینده خود سیر میکرد. این مدیر هیچ چیز را از شاگردان خود مخفی نمیکرد و تمام رنجها و مشقات و اشکالات و موانع که شخص در شاهراه زندگانی با آن مواجه میشود، تمام وسوسه‌ها و فریب و گمراهی‌ها که در سر راه ایشان قرار میگرفت برای ایشان آشکار و واضح بیان میکرد، و از همه چیز آگاه بود چنانکه پنداشتی خود در مسائل مختلف تجربه کرده و تمام رتبه‌ها و مقامهای گوناگون را پیموده است. با آنکه کودکان در اثر پرورش روح و آشنائی با صفات عالیه مانند عزت نفس و یا بواسطه وجود برق درخشانی در چشم این مریخی خارق‌العاده و کلمه «بیش» او تشویق میشدند - این کلمه کوچک در طبایع حساس افراد روس اثر اعجاز آمیزی دارد و همه کس با آن آشناست - معذک هر جوانی از آغاز زندگی تنها در جستجوی دشواریها بر میخاست و با حرص و ولع بسیار میکوشید تا در آنجا که موانع و مشکلات بیشتر است وارد شود و از اینجهت هر يك بنیروی روحی بسیار و قوت قلب فراوان محتاج بود. عده فارغ التحصیلان دوره دوم آموزشگاه او اندک بود ولی در عوض آنانکه بدریافت گواهینامه ایندوره موفق میشدند مردانی قوی و چون فولاد آبدیده بودند. ایشان در دوره خدمت خود نا استوارترین و نامطمئن‌ترین مقامات را قبضه میکردند، در حالیکه بسیاری از همقطاران خردمندتر ایشان در مقابل ناگواری و دشواری تاب نیاورده یا آن خدمت را ترك میگفتند و یا دچار ضعف و سستی شده بدام رشوه خواران و شیادان گرفتار میشدند. اما ایشان ثابت قدم و استوار بوده از راه راست منحرف نمیشدند و با زندگی و مردم آشنا گشته با سلاح خرد و تدبیر و دور اندیشی بر قلوب مردم حکومت میکردند.

دل سوزان و آرزومند و همت بلند هر کودک مدت‌ها در اندیشه و آرزوی ورود بدوره عالی آموزشگاه در طیش بود. حقیقه هم برای تین تین تنکوف ما بهتر از این مریخی یافت نمیشد. اما در همانموقع که او بدوره عالی آموزشگاه که مخصوص شاگردان زبده بود، انتقال مییافت یعنی بآنچه که مدت‌ها آرزو میکشید نائل میشد، مرگ ناگهانی از موقع گریبان این مریخی خارق‌العاده را گرفت. این حادثه ضربه شدیدی بر کودک وارد ساخت. این واقعه نخستین زیان و لطمه شدید در زندگی او بشمار میرفت. چنین بنظرش میرسید که گویا....

ناچار اوضاع آموزشگاه دگرگون شد. بر جای الکساندر بطرویچ مردی بنام فدور ایوانویچ نشست و بیدرنگ در مقررات و انتظامات آموزشگاه تغییراتی داد و از خردسالان آنچه را که از بزرگسالان باید خواست، طلب کرد. رفتار آزادانه شاگردان در نظر وی سربیزی از انضباط مینمود و بافسارگسیختگی تعبیر میشد. گویا برای مخالفت با سلف خود از همان روز اول اعلام داشت که در نظرش استعداد و هوش و کامیابی در امر تحصیل هیچگونه اهمیت و ارزشی ندارد و وی تنها به حسن سلوک و رفتار خوب توجه خواهد داشت. اما شگفت در اینجاست که فدور ایوانویچ هرگز

توانست رفتار نیک و اخلاق منزه را میان شاگردان خود بوجود آورد. مزاحها و بازیگوشیها درخفا انجام میگرفت. همه شاگردان روزها دوبدو، منظم، در حال خیردار راه میرفتند اما شبها بهرزگی و عیاشی مشغول بودند.

طرز تدریس بصورت عجیب عوض شد. معلمین جدیدی و نظریات جدید بکار گماشته شدند که عبارات و کلمات جدید فراوان را در مغز شنوندگان خود می‌انباشتند. توضیحات و بیانات ایشان نیز از رابطه منطقی و رغبت و تخصص بکشفیات جدید و شور برانگیختن شوق و تمایل شخصی خالی نبود. اما افسوس که تعالیم ایشان روح نداشت و دانش خشک و بیروح، مرداروار از دهانشان بیرون میریخت. خلاصه همه چیز در آموزشگاه دگرگون گشت و زیر و زبر شد. در نتیجه احترام بقدرت رؤسا از میان رفت و مریمان و معلمین بمسخره گرفته شدند. چنانکه با آقای رئیس القابی مانند «فدوربیر و نان کماج» و نظایر آن داده شد. تبهکاری و اعمال زشت ایشان دیگر نایسته عنوان رفتار کودکانه نبود بلکه گاهی خلافکارهایی از ایشان سر میزد که ناگزیر بمجازات شدید اخراج از آموزشگاه منجر می‌شد. بطوریکه بعد از دو سال آن کس که در ایام گذشته این آموزشگاه را دیده بود دیگر امروز آنرا باز نمیشناخت.

آندره ایوانویچ تین تین تنکوف طبعی آرام و خلقی ملایم داشت. نه عیاشیها و هرزگیهای شبانه همکلاسانش که در مقابل پنجره خانه رئیس مدرسه با زنان لاس میزدند و نه استهزاء و تمسخر ایشان از مقدسات، تنها بخاطر آنکه سرنوشت ایشان را با کشیش بیخردی مواجه ساخته بود، ریرا فریب نمیداد. نه! او با آنکه روحی لخت و خواب آلود داشت، همیشه باصل رمنشاء آسمانی خود متوجه بود و هرگز از جاده تقوی و برهیزکاری خارج نمیشد. اما سر را پیوسته بزیر می‌افکند، زیرا حس جاه طلبی را در خود بیدار میدید، در صورتی که میدان فعالیت و تظاهر برایش وجود نداشت. شاید بهتر آن بود که حس جاه طلبی او اصولاً بیدار نمیشد. او معلمین را در پشت کرسی خطابه مشاهده میکرد که با حرارت بسیار و حرکت دست و اعضاء سخن می‌گفتند ولی در همانحال مریی سابق خود را بیاد می‌آورد که بدون حرارت و حرکت دست و اعضاء نمیتوانست مطالب خود را بهتر و واضح تر از ایشان بیان نماید. او ناچار بود بدروس و موضوعات مختلف از قبیل طب و فلسفه و حتی حقوق و تاریخ عمومی بشر گوش بدهد، آنهم با چنان تفصیل که معلم تاریخ در ظرف سه سال تنها بتدریس مقدمه این قسمت توفیق یافت، و توانست تکامل و پیشرفت برخی از شهرهای خود مختار آلمان را بیاموزد ... آری خداوند میدانست که او بجه مطالب دیگر گوش میداد! اما تمام این دانش مانند قطعه مه بیشکلی در دماغ او باقی ماند. او از برکت عقل و هوش طبیعی خود ادراک میکرد که این روش صحیح نیست بلکه نادرست است، اما نمیدانست که چگونه باید تعلیم داد!

بارها در این لحظات بیاد الکساندر بطروویچ می‌افتاد و چنان اندوهگین میشد که نمیدانست از دست این غم و غصه بکجا بگریزد.

اما چون دوران جوانی، در برابر او آینده امید بخش و وسیعی را میگسترده، دوران خوشبختی و سعادت بود. از اینجهت هرچه بیابان تحصیل نزدیکتر میشد، ضربان قلبش شدیدتر میگشت و با خود میگفت:

«این ایام هنوز جزو زندگانی محسوب نمی‌شود، بلکه زمان تهیه وسایل زندگانی است. زندگانی

واقعی را باید در خدمت اجتماعی جستجو کرد. در آنجا زمینه برای فعالیت و انجام اعمال بزرگ فراهم می‌شود».

او بان کنج زیبا که تمام مهمانان و بینندگان را مبهور و شگفت زده می‌ساخت، نگاه نکرد و برای ادای احترام بخاک گور اجداد و نیاکانش بگورستان نرفت و در مقابل مقابرشان با احترام نایستاد بلکه عبادت همه جوانان جاه طلب بجانب بطرزبورک رهسپار گشت. چنانکه همه میدانند جوانان آتشین مزاج از تمام نقاط روسیه بسوی بطرزبورک میشتابند تا در آنجا بخدمت دولت وارد شده جلا و درخشندگی استعداد و قریحه خویش را بنمایانند و با چاپلوسی و تملق رؤسا بدریافت رتبه و مقام و جاه جلال نائل آیند و در نتیجه بیالاترین بله نردبان تربیت فریبنده و بی‌روتق اجتماع که چون بیخ سرد و خنک است برسند. ولی کوشش و شهوت جاه طلبی آندره ایوانویچ را عمویش موسوم به آنوفری ایوانویچ که رتبه چهار و پنج داشت، خفه کرد. او میگفت که در ادارات دولت تنها خط خوش و زیبا بکار می‌آید و بدون داشتن خط خوب نه کسی می‌تواند بمقام وزارت برسد و نه در عداد رجال برجسته دولت محسوب گردد.

بس او با زحمت بسیار و توصیه و مساعدت عمومی خود در یکی از ادارات شغلی بدست آورد. چون او را بتالار مجلل و روشنی که از چوب فرش شده و با میزهای تحریر لاک الکل شده براق مزین بود، هدایت کردند، چنین بداشت که تمام رجال برجسته دولت در آنجا نشسته به رتق و فتق امور مهم و تعیین سرنوشت کشور مشغولند، هنگامیکه دسته‌ای از نویسندگان را مشاهده کرد که سرها را خم کرده بودند و جز صدای قلمشان صدائی دیگر بگوش نمیرسید، هنگامی که او را پشت میزی نشانندند و نامه کم اهمیتی را برای پاکنویس در برابرش گذاشتند (نامه برای وصول سه روپل مالیاتی بود که پرداخت آن سه ماه طول کشیده بود) حس فوق العاده عجیبی قلب جوان بی تجربه را بطیش انداخت. مستخمنی را که گردش نشسته بودند چون محصلین مدرسه می‌بدانست، این شباهت را مخصوصاً عمل برخی از آنان که رمانهای ترجمه شده مبتذل و احمقانه را مطالعه می‌کردند، تکمیل می‌کرد.

این مستخمنین رمانها را در میان صفحه‌های بزرگ کاغذ می‌گذاشتند و چنین وانمود می‌کردند که بکارهای اداری مشغولند.

اما با اینهمه هر دفعه که رئیس باطاق وارد می‌شد، از ترس بر خود می‌لرزیدند. خلاصه این صحنه‌ها در نظرش بسیار عجیب می‌آمد و اشتیاقات پیشین خویش را از کار حالیه خود مهمتر می‌بدانست، و آنچه برای آماده ساختن برای خدمت انجام داده بود از خود خدمت بنظرش بهتر مینمود. پس دلش هوای مدرسه کرد و بر ایام گذشته حسرت خورد. ناگهان الکساندر بطروویچ چون زندگان در برابرش مجسم شد و او با زحمت توانست از گریه خودداری کند. اتاق دور سرش بگردش افتاد و مستخمنین و میزها جابجا شدند و چشمش تاریک گشت. اما پس از اندکی بخود آمده اندیشید:

«نه! هرچه کار کوچک باشد من با کمال جدیت بانجام آن مشغول خواهم شد.» پس روح و دل خود را قوی ساخته مصمم شد چنان خدمت کند که کارش نمونه و سرمشق دیگران قرار گیرد. اما کجاست که تفریح و سرور در آنجا نیست؟ حتی در بطرزبورک هم با وجود ظاهر خشن و

عبوس و گرفته‌اش وسائل سرگرمی و تفریح میتوان یافت. با آنکه در سرمای سی درجه زیر صفر صدای برهم خوردن دندانه‌ها در خیابانها شنیده می‌شود، باد سرد شمال صغیر زنان میوز، بوران و برف انباشته شده در پیاده‌روها چشم را خیره میسازد، ذرات برف چون گرد و خاک بر سر و صورت و یقه پوستی باتو و بال اسبان و پوزه گوسفندان می‌نشیند ولی با اینهمه روشنائی ضعیف بنجره اطاقی در طبقه چهارم یکی از عمارات در میان ذرات برف که در هوا مرقصد از روی مهمان نوازی میدرخشد: در اتاق راحت که با شمعهای گچی کوچک روشن شده برابر غلغل سماور گفتگونی که دل و جان را گرمی میبخشد در جریان است، صفحه درخشانی از الهامات شاعر رومس که خداوند بکشور ما عطا فرموده، خوانده می‌شود و دل جوان مستمعین را شادمانی و حرارتی که حتی در زیر آسمان نیروز هم نظیر آن وجود ندارد، فرامیگیرد.

بزودی تین تین تنکوف بخندت خو گرفت. اما چنانکه در آغاز پیش بینی می‌کرد خدمت اداری یکنوع سرگرمی و تفریحی برای او محسوب میشد و بنابراین کوشش داشت تا اوقات فراغت خود را گرمی و ارجمند بدارد و از آن بیشتر استفاده کند. عمویش رفته رفته تصور میکرد که شاید برادرزاده‌اش در خدمت دولت کامیابی درخشان بدست آورد ولی ناگهان این برادرزاده تمام امیدهای ویرا نقش بر آب ساخت.

در میان دوستان آندره ایوانویچ دو جوان بودند که معمولاً بنام مردم «اندوهناک و بدبین و عبوس» مشهورند. ایندو، طبایع عجیب و ناراحت داشتند؛ نه تنها نمی‌توانستند بیداد و ستم را با بی‌اعتنائی بنگرند بلکه شاید آنچه را هم که تنها در نظر ایشان بیداد و ستم جلوه می‌کرد، نیز نمی‌توانستند تحمل کنند هرچند زتوف و مهربان بودند اما با اینحال در رفتار و کردارشان موازنه و نظم و ترتیبی مشاهده نمیشد و کوشش می‌کردند تا همه کس بنظریات و عقاید ایشان تسلیم شود. حال آنکه خود کوچکترین شکیبانی در استماع عقاید و نظریات دیگران بروز نمیدادند. ایشان با فصاحت کلام و ابراز نفرت و ازجبار از اجتماع که خاص مردمان بزرگ است در تین تین تنکوف تأثیر و نفوذ فوق‌العاده داشتند و در نتیجه اعصاب او را تحریک کرده و روح عصبانیت را در وی برمی‌انگیختند و او را بمشاهده و درک مسائل کوچک و جزئی وامیداشتند که او شاید پیش از این هرگز بآنها توجه و التفات نداشت. فلور فلورویچ لئی تسین، که رئیس یکی از ووانری بود که در یکی از تالارهای مجلل قرار داشت، ناگهان مورد پسند وی واقع نشد و معایب بیشماری را در وی مشاهده نمود. او متوجه شد که لئی تسین در گفتگو با رؤسا چون قند شیرین است ولی هنگام مراجعه مرنوسین فوراً چون سرکه ترشرو و عبوس می‌گردد و مانند تمام مردم کوتاه فکر و حقیر نام کسانی را که در ایام تعطیل برای عرضی تیریک بخانه او نمیروند بخاطر میسپارد و از کسانی که نامشان در دفتر دربان ثبت نشده انتقام میگیرد. آندره ایوانویچ رفته رفته نفرت و ازجبار هیجان انگیزی در خود احساس کرد و آرام آرام روح خبیث و کینه توزی او را وامیداشت تا بهر طریق بفدورفلورویچ زیان برساند و به آزار و اذیاء وی

۱- در روسیه قدیم، مخصوصاً میان طبقه مستخدمین، مرسوم بوده است که ایام عید برای عرض سلام و تبریک بخانه رؤسا بروند. تبریک بندگان برای اینکه مراسم صاحبخانه نشوند نام خود را در دفتری مینوشتند و در این خانه بعداً دفتر را برتیس نشان میداد.

بردازد. پس با وجد و سرور خاصی دنبال فرصت میگشت و سرانجام نیز بمنظور خود نائل شد. بالاخره روزی چنان به خشونت با وی سخن گفت که رئیس اداره باو اخطار کرد یا از وی معذرت بخواهد و یا او از خدمت استعفا کند. عموی او پس از شنیدن این داستان هولناک نزد وی آمده با عجز و التماس گفت:

- آندره ایوانویچ! ترا بمسیح سوگند بگو که سبب اینکارها چیست؟ آیا تو میخواهی تنها بسبب آنکه رئیس خود را نپسندیده‌ای آینده خویش را خراب کنی؟ عزیزم! آخر فکر کن! این چه کاری است؟ اگر همه کس بخواهد باین جزئیات توجه کند، دیگر کسی در خدمت دولت باقی نخواهد ماند. آخر اندکی درباره رفتار خود بیندیش و تکبر و مناعت نفس را فراموش کن! و برو از وی عذر بخواه! ولی برادرزاده در پاسخش گفت:

- عموجان! اینطور نیست که شما فکر میکنید. عذرخواهی از وی برای من دشوار نیست. من میدانم که در اینمورد خطا کارم و نمایستی با رئیس خود اینگونه رفتار کنم. اما مسأله اصلی اینست که من کار دیگری دارم؛ سیصد سر رعیت من ول میگردند، ملک من رو بخرای و ویرانی میرود، مباشر من هم احق و نادان است.

اگر یکتفر دیگر بجای من در اداره بنشیند و نامه‌ها را پاکنویس کند زبان بزرگی متوجه دولت نخواهد شد. اما اگر مالیات سرانه سیصد سر رعیت پرداخته نشود زبان بزرگی بصندوق دولت وارد خواهد آمد. راستی چه فکر میکنید؟ من ملاکی هستم که ... خدمت ... اگر من در راه حفظ و مراقبت و بهبود سرنوشت مردمی که بدست من سپرده شده‌اند، کوشش کنم و برای دولت سیصد نفر مالیات دهنده مطیع و کاری و نجیب و قانون شناس فراهم آورم بچه سبب خدمت من از خدمت رئیس دانه‌ای چون لئی تسین کمتر و بی‌ارزش‌تر است؟

پس از شنیدن این سخن عمو با دهان باز او را مینگریست، چه هرگز انتظار شنیدن این سخنان را نداشت. پس اندکی تفکر کرده زیر لب گفت:

- اما با این احوال ... با وجود همه اینها ... چگونه کسی چون شما میتواند در دهی دور افتاده منزوی شود؟ ... در اینجا بازگاهی انسان با ژنرال یا شاهزاده‌ای در خیابان مصادف می‌شود. شاید گاهی از کنار ... بگذرد ... اینجا .. خوب! چراغ گاز وجود دارد. مظهر اخلاق و تمدن اروپاست. اما در دیها فقط با موژیکها و زنان سر و کار دارد. چرا، چرا میخواهی تا آخر عمر خود را محکوم به مصاحبت با جهل و بربریت سازی؟

اما این سخنان ملامت آمیز و اقناع کننده عمو در برادرزاده تأثیری نکرد. دبه در نظر وی مأمونی وسیع و آزاد و پرورنده اندیشه‌ها و نیروی تفکر و یگانه میدان فعالیت سومند و ثمربخش جلوه مینمود. او برای این منظور کتاب‌های جدیدی نیز درباره امور کشاورزی تهیه کرده بود. خلاصه دو هفته پس از مذاکره با عموی خویش در اطراف محلی که ایام کودکی را بسر برده بود گردش میکرد و خود را در حوالی آن کنج زیبا مییافت. آنجا که هیچ مهمان تازه واردی نمی‌توانست از مشاهده آن اظهار شگفتی و تعجب نکند. در آنجا ادراک جدیدی تاروپود روحش را مرتعش میساخت و خاطرات گذشته که مدت‌ها جلوه نکرده بود در روحش بیدار میشد. محللهای بسیاری را یکسر فراموش ساخته و از لوح خاطر سترده بود. از اینجهت چون تازه وارد ناآشنا با کنجکاو

بسیار مناظر زیبا را تماشا میکرد. ناگهان معلوم نشد بچه سبب دلش بپوش افتاد.

جاده از میان گودال تنگ گذشته و بجنگل انبوه و متروک وسیعی داخل میشد و او بر فراز سر و زیر پای خویش درختان بلوط کهن سیصدساله را میدید که اگر سه مرد قوی هیکل دست بدست هم میدادند، نمیتوانستند آنها را در برگیرند و در میان این درختان، صنوبر و نارون و تبریزهای بلند دیده میشد. در پاسخ سنوال: «این جنگل از کیست؟» باو گفتند که: «به تین تین تنکوف تعلق دارد.» جاده از جنگل بیرون میآمد و از میان مراتع سرسبز و خرم در کنار بیشه‌های آفتی و موستان و بیدستان نهال کهن که از دور چون پشه‌ای مینمود، میگذشت و از ساحل رودخانه‌یی که گاهی در سمت راست و زمانی در طرف چپ ظاهر میشد، عبور میکرد. دوباره در جواب پرسش: «این مراتع و مزارع سرسبز و خرم از آن کیست؟» جواب داده شد که: «به تین تین تنکوف متعلق است.» جاده مانند ماری از دامنه کوه بالا میخزد و در یک سمت آن کشتزارهای گندم و جو و جودانه و جاودار و در سمت دیگر آن مناظری بود که اندکی پیش آنرا مشاهده کرده بودو اکنون این مناظر را از فاصله بسیار نزدیکی میدید. این جاده بسیاری میگرداند و رفته رفته در سایه دوختان برومند و برشاخ و برگ ناپدید میشد. این درختان که چون فرش زمردین مینمود تا نزدیک دهکده برانگه روئیده بود. آرام آرام کلبه‌های موزیکها با بامهای سرخ رنگ و عمارت سنگی اربابی از دور نمایان شد و برج زرین کلیسا میان برگهای سبز درختان درخشان گشت. در اینموقع باز دل تین تین تنکوف با شدت تین گرفت و با آنکه محل را از کسی نپرسیده بود، آنجا را شناخت و سرانجام آن خیالات که اندک اندک در دلش جمع شده بود باین سخنان مبدل گشت:

- خوب! راستی که من تا کنون احمق بوده‌ام. سرنوشت مرا بداشتن چنین بهشتی در روی زمین خرسند ساخته ولی من خود را بنوشتن نامه‌های بیروح مشغول می‌کردم.

پس از اندوختن علم و دانش و جمع ذخائر گرانها که برای رواج سعادت و کامرانی و نیکویی در میان زیر دستان ضرورت دارد، علاوه برای بهبود اوضاع ملک من و انجام وظایف گوناگون ملاکی که در عین حال باید قاضی و پیشوا و پاسبان روستایان خود باشد، واجب است، من ندانسته این مکان را بدست مباشری نادان و جاهل سپردم و خود اداره امور مردمی را برگزیدم که هنوز ایشانرا ندیده‌ام و به او اخلاق و صفات و لیاقت و شایستگی ایشان آگاهی ندارم.

من اداره امور شهرستانهایی را که از من هزاران ورست فاصله داشت و هرگز بای من بدانجا نرسیده بود. بر اداره امور ضروری روستای خود ترجیح دادم. در صورتی که در اداره این امور ایجاد هرج و مرج و اعمال حقم و نادانی از من کاری ساخته نبود.

اما در این میان منظره دیگری در انتظارش بود. موزیکهای ملک او پس از اطلاع از ورود ارباب، زن و مرد با آرایش گوناگون، در هشتی خانه ارباب گرد آمدند. وقتی صدای: «ولینعت ما آمد. ولینعت ما از ما یاد کرده برخاست، بیرمردان و پیرزنان بدر و نیاکان وی را بیاد آورده بی اختیار سیل اشک از دیدگان جاری کردند. او نیز توانست از گریه خودداری کند و بیوسته با خود می‌گفت:

«چه عشق فراوانی! اما برای چه؟ برای آنکه من هرگز ایشان را ندیده‌ام و هرگز بکارشان کوچترین توجه نکرده‌ام.»

پس با خود عهد کرد و سوگند خورد که در رنج و زحمت با ایشان شریک باشد سپس بیدرنگ

باداره امور پرداخت. از زمان بیگاری روستایان زرخیز کاست. از روزهای کاری بی مزد کم کرد و بر اوقات آزادی و فراغت موزیکها افزود. میاشتر احمق را از کار برکنار ساخت و رسیدگی به تمام امور را خود بهعهده گرفت. خود بکشتزارها و جایگاه خرم و آسیا میرفت. در لنگرگاه هنگام بار کردن قایقها و در کنار رودخانه هنگام کشیدن آنها حضور داشت.

چنانکه حتی بیکاره‌ها و تیلها نیز اندکی بخود آمده جنیبند و از تعجب پشت گوش خود را خاراندند. اما این اعمال مدتها دوام نداشت. موزیکها با هوشند، ایشان بزودی دریافتند که گر چه ارباب چابک و فعال و زرنگ است و اشتیاق اشتغال بامور مختلف را داراست، اما راه و روش این امور را نمی‌داند و هرگز فرجام امور را در آغاز بیش بینی نمی‌کند و بجای آنکه با مطالعه و فکر و شعور سخن بگوید از روی نوشته‌های کتاب سخن میگوید. بالاخره با آنکه ارباب و موزیک مقصود یکدیگر را درک می‌کردند، میان ایشان هم آهنگی و توافق وجود نداشت و نتوانستند يك آواز را با هم بخوانند و از يك نت استفاده کنند.

تین تین تنکوف رفته رفته متوجه می‌شد که حاصل اراضی اربابی از محصول زمینهای موزیکها بدتر می‌شود. با آنکه زمینهای ارباب زودتر کشت می‌شد و ظاهراً نیز روستایان در کار نهایت کوشش و جدیت را ابراز می‌داشتند ولی مزارع ارباب دیرتر برای درو آماده می‌شد. او خود هنگام کشت مراقبت می‌کرد و حتی دستور می‌داد که به روستایان زحمتکش و ساعی ودکا داده شود. با اینحال جاودار مزرعه موزیکها خوشه می‌کرد و دانه‌های جو از خوشه فرو می‌ریخت و خوشه‌های ارزن دانه می‌بست اما هنوز ساقه گندمهای او رشد کافی نکرده بود و یا دانه‌های آن هنوز بسته نشده بود. خلاصه ارباب متوجه شد که موزیکها با جابلوسی و خوش خدمتی بوی نیرنگ می‌زنند. میخواست ایشان را ملامت کند اما در پاسخ این سخن را می‌شنید:

- ارباب! چطور ممکن است که ما آنچه از دستمان بر می‌آید برای شما انجام ندهیم؟ شما خودتان لطف کرده مشاهده فرمودید که هنگام شخم و کشت بدر تا چه حد ما زحمت می‌کشیدیم، شما حتی خودتان دستور دادید که بیاداش سعی و کوشش بما ودکا داده شود.

در جواب این سخنان چه می‌توان گفت؟

ارباب می‌پرسید:

- پس چرا محصول شما بدست آمده و محصول من هنوز بدست نیامده است؟

- ما نمی‌دانیم! خدا می‌داند. شاید ساقه‌ها را از زیر کرم زده باشد. تابستان امسال هم بسیار بد بود، اصولاً یکبار هم باران نیامد.

اما ارباب می‌دید که حاصل روستایان را کرم زده و باران هم بطرز عجیب لکه به لکه باریده است چنانکه کشت موزیکها آبیاری شده ولی روی مزارع ارباب حتی یکقطره هم نیفتاده است. اما سروکله زدن برای وی دشوارتر بود. وضع عجیب بود. او سهم اربابی خود را از کتان و قارچ و گردو، باین امید بنصف آنچه در سابق می‌پرداختد، تقلیل داد تا بلکه ایشان بیشتر فراغت داشته باشند و بامور خانه‌داری توجه کنند و بدوخت و دوز و تهیه لباس شوهران خود و توسعه باغهای میوه بپردازند. اما این نتیجه حاصل نشد و آنچنان تبلی و بیکاری، جدال و کشمکش، سخن چینی و تفتین در میان جنس لطیف رواج یافت که گاهگاه شوهرانشان بنزد وی آمده می‌گفتند:

- ارباب! ما را از شر این زنان ملعون نجات بدهید. این زنان زندگانی ما را سیاه کرده اند! پس او خود را سخت دل نموده می خواست خشونت کند. اما خشونت و سخت گیری هم فائده نداشت. زن روستایی هرگز تغییر نمی کرد. او لباس ژنده بر خود می پیچید و با حالت نزار و بیمار و نفرت انگیز و رقت بار، ناله کنان پیش ارباب می آمد و خداوند می دانست که این لباسهای ژنده را از کجا آورده است.

تین تین تینکوف بینوا باو می گفت:

- برو! برو! از پیش چشم من دور شو! خدا بهمراهت!

و سپس مشاهده می کرد که چگونه این زن بیمار هنگام خروج از حیاط با همسایه خود سر یک شلغم نزاع می کرد و چنان سیلی بگوش او می زد که موزیکهای تندرست نمی توانستند چنان محکم سیلی بزنند.

وقتی باین اندیشه افتاد که مدرسه ای برای موزیکها تأسیس کند اما این نقشه چنان بیمعنی و مضحك از آب درآمد که ویرا خجل و سرافکننده ساخت و او را از کرده خود بشیمان نمود. در امور قضایی، هنگام میانجیگری بین روستاییان، دریافت که تمام ظرافت و ریزه کاریهاییکه دانشمندان فیلسوف منش باو آموخته اند در عمل بوج و بیمعنی است و سرسوزنی نمی ارزد. هم عارض دروغ می گفت و هم معروض و تنها شیطان می توانست در میان ایشان قضاوت کند. باری بزودی باین نتیجه رسید که معرفت ساده بشری و مردم شناسی از تمام نکات دقیق و ریزه کاریهای کتب حقوق و فلسفه برای وی ضرورتر است. او می دید که نقصی در نهادش وجود دارد اما خداوند می دانست که این نقص چیست؟ همان وضعی برای او اتفاق می افتاد که در اغلب این موارد پیش آمده بود: یعنی نه موزیک منظور ارباب را می فهمید و نه ارباب منظور موزیک را درک می کرد و در نتیجه هر دو از یکدیگر ناراضی بودند. سرانجام این مشکلات آتش اشتیاق و شوق و ذوق این ملاک را خاموش ساخت. از آن پس اگر در سر کار روستاییان حاضر می شد، بهیچوجه به ایشان توجه و اعتنا نداشت. داسها آرام و آهسته در میان مزارع حرکت میکرد، خوشه های درو شده را دسته دسته میکردند، دسته های درو شده را بر ارابه بار می کردند. این کارها با حضور او انجام می گرفت ولی چشم او بنقطه دوری می نگریست و متوجه این اعمال نبود و چنانچه موزیکها دور از وی مشغول کار بودند، چشمش باشیبا نزدیک توجه داشت یا آنکه برودخانه می نگریست که بیج و تاب می خورد و در ساحل آن ماهیخوار بینی سرخ و یاسرخی - البته پرنده نه انسان - راه میرفت. ماهیخوار نیز مانند او با کنجکاری به آب رودخانه می نگریست و ماهی درشتی را پس از صید بمنقار می گرفت چنانکه پنداشتی در بلعیدن آن مرد است. پس ارباب نگاهش را بنقطه دورتری می دوخت که ماهیخوار دیگری از دور مانند نقطه سفید می نمود. بیشک آن ماهیخوار هنوز صیدی بچنگ نیاورده بود و بهامی خوار اول که بخت با وی یاری کرده بود خیره خیره می نگریست یا آنکه با چشم تنگ شده سر را بجانب آسمان بیکران برمی داشت و رایحه کشت زاری را با نفس خود فرو می داد و بصدای خوانندگان ساکن آسمان که از هر سو درهم آمیخته، بصورت آواز دسته جمعی پر آهنگ و بر صدا درمی آمد، گوش می داد. بلدرچین در مزرعه چاودار می خواند، آبجلیک در میان غلفها می خندید، بالاسر آنها، در فضای بیکران آسمان دسته ای از مرغهای کتان در پرواز بودند و آواز خوانی

می کردند، یلوه در آسمان اوج می گرفت و از دور چون نقطه سفیدی جلوه گر می شد و آواز پر زیرویم کاکلی در پرتو خورشید محو می شد، صدای درناها، هنگامیکه بدسته های مثلث شکل در آسمان پرواز می کردند، مانند آهنگ شیپور در فضا طنین می افکند. گونی گرداگرد او بیک دستگاه بزرگ و خوش آهنگ موسیقی مبدل شده است!... ای خالق! راستی جهان تو در این گوشه متروک و در این دهکده کوچک که از جاده های بزرگ و شهرها دور است چه زیبا و باشکوه است! اما تین تین تکوف این منظره را نیز ملال انگیز می یافت. پس دیگر بمزرعه رفتن را تعطیل کرد، در اطاق می نشست، و از پذیرفتن مباشر و شنیدن گزارش نیز امتناع می ورزید.

پیشتر با همسایگانش: ستوان بازنشسته هنگ گوسار که مظهر دود چپق بود و محصلی که با وجود تحصیلات ناقص عقاید برجسته ای داشت و حکمت و دانش را از رساله ها و جملات روزنامه های معاصر کسب کرده بود، آشنائی و معاشرت داشت. اما بزودی از مصاحبت با ایشان نیز خسته و کسل شد، رفته رفته سخنان ایشان در نظر وی سطحی و بی مغز جلوه می کرد و از رفتار و اطوار فرنگی مآبی ایشان که هنگام گفتگو بزبانوی خود می زدند و تعظیم و تکریم ایشان که بیش از اندازه صریح و بی پرده بود، کسل شد.

پس، از اینجهت تصمیم گرفت که با ایشان قطع رابطه و ترک مراد کرده کند و تصمیم خود را با خشونت بسیار بمرحله عمل گذاشت. روزی، هنگامیکه «واروار نیکلایویچ ویشناکروموف» که در اظهار عقیده سطحی درباره تمام مسائل بسیار استاد بود و مظهر شعبده بازان آتشخواری که مدتها گوشه عزلت گزیده باشند، بشمار میرفت و ضمناً در ترویج طرز تفکر نوین می کوشید بخانه او آمد تا در باب سیاست و فلسفه و ادبیات و اخلاق و حتی اوضاع مالی انگلستان گفتگو و بحث کند، تین تین تکوف خدمتکار خود را فرستاد تا به وی بگوید که ارباب در خانه نیست ولی در همانموقع خود نیز از روی بی احتیاطی در مقابل پنجره آمد. مهمان و میزبان دقیقه ای چند بیکدیگر خیره خیره نگریستند، و یکی از ایشان از میان دندانهای فشرده غرغر کنان گفت: «حیوان!» و دیگری آتش غضب خود را با گفتن کلمه: «خوک!» فرو نشانند. رشته دوستی او با مردم بدینطریق گسیخته شد و از آن پس دیگر هیچکس بیدار او نمی رفت.

تین تین تکوف از این پیش آمد خرسند گشت و اوقات خود را برای طرح و نگارش اثر بزرگی راجع بروسیه وقف کرد. البته خواننده بیاد دارد که این اثر چگونه طرح و نگاشته میشد. اوضاع عجیب و نامنظمی پیش آمد. اما با اینحال نباید گفت که هرگز دقایقی که او از این خواب و سستی و بیحالی بیدار شود، پیش نمی آمد. هنگامی که فراش پست برای او روزنامه یا مجله می آورد و در ضمن مطالعه مقالات بنام آشنای رفقای سابق خود بر می خورد که در خدمات دولتی بمقامهای برجسته نائل شده و یا در علوم و امور دنیوی استعداد و لیاقت شایان توجهی ابراز داشته بودند، ناگهان غم و اندوه بر دلش می نشست و بی اختیار غبار تأسف اندوه بخش و رنج آوری بر بادیه روحش خیمه می زد که پس چرا من کار مهمی را انجام نداده ام. در این لحظات زندگانی در نظر وی نفرت انگیز و نامطبوع می نمود. ایام تحصیل واضح و روشن چون طوماری از برابر دیدگانش می گذشت و ناگهان الکساندر بطرویچ را در برابر خود مجسم می دید... اشک چون قطرات باران از چشمش سرازیر می شد...

این ناله و زاری چه معنی داشت؟ آیا روح افسرده و بیمار او با این ناله‌ها اسرار رنج‌آور بیماری خویش را آشکار میساخت و فاش‌کننده این حقیقت بود که در راه پیشرفت و تحقق هدفهای عالی بشری که در نهاد او نیز موجود بود، هنوز توفیق نیافته است. و چون از آغاز جوانی تجاری برای مبارزه با ناآمیا نیندوخته، به آن وضع بهتر و عالیتر نرسیده است تا بتواند خود را برای تسلط بر موانع و مشکلات تقویت کند و مجهز سازد و مانند فلزی که بیش از حد در آتش گذاشته شده از هم متلاشی می‌شود، هنوز ذخیره سرشار عواطف عالی او به آخرین حد آبدیدگی نرسیده است. آیا روح رنجور او با این ناله‌ها این حقیقت را فاش می‌ساخت که مری خارق‌العاده ایام کودکیش ناپهنگام درگذشته است و اکنون دیگر در سراسر گیتی هیچکس قادر نیست تا نیروی سست و متزلزل اخلاقی او را احیا کند و اراده ضعیف و پرا که انعطاف و نرمش خود را از دست داده، برانگیزاند. اکنون دیگر کسی نیست تا کلمه مشوق و محرک: «پیش!» را که بیدار کننده و محرک روح تمام افراد روس است و در هر رتبه و مقام و هر طبقه تشنه شنیدن آند، بروی بانگ زند.

کجاست آنکس که بتواند بزبان روسی که نوازش دهنده روح ما و بسیار گرمی و ارجمند است، این کلمه نیرومند «پیش!» را بگوید؟ کجاست آنکس که تمام خصائص روحی ما را بشناسد و بر اعماق و رموز آن آشنا باشد و با یک اشاره سحرانگیز ما را بجانب زندگانی عالی راهبر شود؟ آری! در اینحال مردم سیاس گزار روس با اشکهاییکه از حقشناسی و عشق و محبت ایشان حکایت می‌کند به او پاداش خواهند داد؛ اما قرن‌ها از پی هم می‌گذرد، از یکطرف تبلی و کاهلی شرم‌آور و ننگین و از طرف دیگر کوششهای بیهدف و جنون‌آمیز جوانان خام و ناپخته را مسخر کرده است... و هنوز پروردگار مرئی را از پس پرده بیرون نیاورده که بتواند این کلمه بزرگ را ادا کند.

نزديک بود اتفاقی او را هشیار سازد. تحولی در اخلاقش پدید آورد. حادثه‌ای نظیر عشق بوقوع پیوست. اما این حادثه نیز نتیجه نداد. در ده ورستی ملک او زرنال بازتنسته‌ای زندگانی می‌کرد و چنانکه دیدیم این زرنال نسبت به تین‌تین تنکوف بدنظر بود. زرنال نیز همچنان که شایسته زرنالهاست زندگانی میکرد. مهمان نواز بود، دوست میداشت که همسایگان برای رعایت تشریفات و حرمت وی بخانه او بیایند ولی او خود هرگز بدین کسی نمی‌رفت. با صدای بم سخن می‌گفت و کتاب می‌خواند. او دختری داشت که هرچند دختری عجیب و خارق‌العاده بنظر می‌آمد اما مانند زندگی شاداب و زنده‌دل بود.

نام این دختر اولیانا بود. او را عجیب تربیت کرده بودند. معلم و مربی او دایه انگلیسی بود که یک کلمه هم روسی نمی‌دانست. مادر او در ایام کودکی مرده بود. پدرش وقت مراقبت از او و تربیت او را نداشت، و با آنکه مجنون‌وار دخترش را دوست می‌داشت، تنها او را نوازش می‌داد و باصطلاح او را لوس میکرد. این دختر مانند تمام کودکان که آزاد تربیت میشوند لجوج و مستبد بود. اگر کسی میدید که چگونه چینهای فراوانی در پیشانی او بواسطه خشم و غضب پدید می‌آید و چگونه با پدرش بحث و مجادله می‌کند، بیشک با خود می‌گفت که این دختر بوالهوس‌ترین مخلوق جهان است، اما آتش غضب این دختر هنگامی مشتعل می‌شد که سخن از ظلم و بیدادی می‌رفت و یا می‌شنید که رفتار ناشایسته‌ای با یکی از افراد بشر بعمل آمده است. او هرگز برای مدافعه از خویش و تبرئه خود بحث نمیکرد، اما ناگهان خشم و غضبش با مشاهده بدبختی همانکسی که بروی خشم گرفته بود، خاموش

می‌شد. هرکس از وی صدقه می‌خواست، کیسه پولش را با هرچه در آن بود به وی می‌داد و نمی‌گذاشت او خواهش خود را تکرار کند. هرگز در این بخششها ملاحظه و تعمق نمی‌کرد و یا پس از آن بر عمل خویش تأسف نمی‌خورد و از کرده خویش نادم و پشیمان نمی‌شد. گویی او را از شتاب و عجله ساخته‌اند. هنگامیکه حرف میزد تمام وجودش از تغییر قیافه و عبارات و حرکات دست افکارش را تأیید می‌کرد. چنین مینمود که حتی چینهای جامه او نیز در آنجهت پیش می‌روند و شاید هم اکنون خود نیز در پی کلماتش پرواز کند. او بهیچوجه خویشتن‌دار نبود. برای فاش ساختن افکار خود از هیچکس بیم نداشت و آنگاه که آهنگ سخن می‌کرد هیچکس قادر نبود تا او را بسکوت وادارد. شیوه راه رفتن جذاب و فریبنده‌ای که مخصوص او بود چنان آزادانه و بیقید بنظر می‌رسید که همه کس بی‌اختیار از سر راه او بکناری می‌رفت و راه را برایش می‌گشود. در برابر او هر مرد پلید خود را می‌باخت و خاموشی می‌گزید، حتی پرورترین و پرگوترین مردان نیز در حضور او احساس پریشانی و شتابزدگی می‌کرد و نمیتوانست کلمه‌ای با وی سخن بگوید، حال آنکه مردم محبوب و کمر و چنان با وی گفتگو می‌کردند که در سراسر عمر هرگز با کسی آنچنان سخن نگفته بودند و از همان دقایق اول چنین می‌پنداشتند که شاید پیش از این، زمانی این دختر را می‌شناخته‌اند و با صاحب این سخنان در ایام فراموش شده کودکی آشنائی داشته‌اند و در مثل در فلان خانه و در فلان شب نشاط انگیز و در یکی از بازبهای کودکانه میان جمعی از اطفال تصادفاً او را دیده‌اند و از آن پس دیگر رشد و نمو منطقی بشری در نظر ایشان ملال‌انگیز و اندوهناک جلوه کرده است.

درست نظیر این واقعه میان او و تین‌تین تنکوف اتفاق افتاد. حس جدید و توصیف‌ناپذیری بر دل تین‌تین تنکوف جای گرفت و زندگانی افسرده و تاریک او را ناگهان روشن و درخشان ساخت. نخست زرنال با کمال شادی و خوشروئی از تین‌تین تنکوف پذیرائی می‌کرد. اما ایشان نتوانستند با یکدیگر توافق حاصل کنند و سازگار باشند. مکالمات ایشان با جدال و کشمکش و عدم رضایت دو طرف پایان می‌یافت. زیرا زرنال مخالفت و اعتراض را دوست نمی‌داشت. تین‌تین تنکوف نیز بنوبه خود مرئی فوق‌العاده حساس و زودرنج بود. البته بسیاری از خطایای زرنال را بخاطر دخترش نادیده می‌گرفت. این صلح و صفا میان ایشان تا وقتی دوام داشت که دو نفر از بستگان زرنال بخانه او بهمانی آمدند. یکی از آن دو نفر کنتس بالدیروا و دیگری شاهزاده خانم یورباکینا، ندیمه‌های بازتنسته درباری بودند، که هنوز روایتشان با دربار قطع نشده بود و بهمین سبب زرنال در برابر ایشان پوزه بر خاک می‌مالید و چاپلوسی می‌کرد.

تین‌تین تنکوف از همان آغاز ورود مهمانان متوجه شد که زرنال با وی سردتر و بی‌اعتناتر شده است و دیگر باو توجه نمی‌کند، با او مانند کسی که در اجتماع مقام آبرومندی ندارد، حقاقت‌آمیز سخن می‌گوید، با تحقیر و بی‌اعتنائی ویرا با کلمات: «عزیزم! گوش کن! برادرکم!» و حتی «تو» خطاب می‌کند. باری سرانجام رفتار زرنال او را مکدر ساخت چنانکه عاقبت دل بدبیرا زد و دندانها را بهم قشرده و چون حضور ذهن داشت، با لحنی فوق‌العاده مؤدب و صدائی بسیار ملایم، همچنانکه گونه‌اش سرخ میشد و از جوش و خروش درونیش حکایت می‌کرد، گفت:

- زرنال! من از لطف و محبت شما سپاسگزارم. شما از جهت دوستی و صمیمیت خود مرا «تو» خطاب می‌کنید و این عمل مرا نیز موظف میسازد تا شما را «تو» خطاب کنم. اما اختلاف سن مرا از

بیروی این رفتار صمیمانه و خودمانی باز می‌دارد.

ژنرال از این سخن خود را باخت و پریشان خاطر شد و پس از آنکه رشته افکارش را بهم پیوست، هنوز با اندکی گسیختگی کلام گفت: من کلمه «تو» را بان مفهوم بکار نبرده‌ام بلکه پیران مجازند که گاهگاه جوانان را «تو» خطاب کنند. (اما از رتبه و مقام سخن نگفت).

از آن پس رشته مودت و دوستی بین ایشان گسیخته شد و داستان عشق در همان آغاز پایان رسید و انوار تابناک عشق که لحظاتی در مقابل او درخشیدن گرفته بود، خاموش شد و دربی آن ظلمتی تاریکتر از پیش پدید آورد. دوباره زندگانش بصورتیکه در آغاز این فصل گفتیم یعنی بستگی و کاهلی و تنبلی و بیکاری مبدل گشت. باز هرج و مرج و بی‌نظمی و پلیدی و ناپاکی در خانه او برقرار شد. گاهگاه جاروب با خاکروبه‌ها تمام روز در میان اطاق او باقی می‌ماند، شلواریها در اطاق پذیرائی می‌افتاد و روی میز بسیار زیبا، در جلوی نیمکت راحت، بندشلوار چرب و چرکینی دیده می‌شد، پنداشتی خوراک لذیذی برای مهمانان چیده‌اند. زندگانی او بحدی نابسندیده و شوریده گشت که نه تنها خدمتکاران به وی احترام نمی‌گذاشتند بلکه مرغان هم می‌خواستند او را با منقار خود بیازارند. او قلم بدست می‌گرفت و بیهدف بر روی کاغذ تصویر خانه‌ها و کلبه‌ها و اراهه‌ها و کومه‌ها و کالسه‌ها را ترسیم می‌کرد. اما گاهی اختیار قلم از دستش بیرون می‌رفت و قلم خودبخود، بی‌اراده رسام، چهره کوچکی را با خطوط ظریف و گیسوان بیا و چشمان نافذ و جذاب تصویر می‌کرد و رسام با شگفتی و تعجب متوجه می‌شد که استادانه تصویر دختری از زیر دستش بیرون آمده است که هیچ نقاشی هنوز تصویر او را نکشیده است. پس اندره و غم او بیشتر می‌شد و یگمان اینکه در جهان سعادت و خوشبختی وجود ندارد، افسرده‌تر می‌گشت و بکارهای خود بی‌علاقه‌تر می‌شد.

آری! حال و وضع آندره ایوانویچ تین تین تنکوف چنین بود. در همان هنگام که بنا بعبادت برای مشاهده اوضاع کنار پنجره نشست با کمال تعجب نه صدای گریگوری و نه سخنان پروفلیونا را شنید بلکه برعکس حرکت و شتابی را در حیاط مشاهده کرد. زن آشپز و وردست او برای بازکردن در می‌دویدند. در میان در خانه سه مادیان شیبه بان مادیان‌ها که بطاق نصرت‌ها می‌چسباندند یا بر آنها نقاشی می‌کنند، ظاهر شد. پوزه مادیانی بر راست و پوزه دیگری بچپ متمایل بود و مادیان وسطی به پیش‌رو می‌نگریست.

در جای کالسه‌چی خدمتکار و درشگه‌چی دیده می‌شدند که روی لباده‌های گشاد دستمالی بدور کمر بسته بودند. در پشت سر ایشان آقائی با کلاه نقابدار و شال گردنی برنگ قوس قرح نشسته بود. وقتی این کالسه‌چی در مقابل هشتی بیچید، معلوم شد که کالسه‌چی سبک و فتری است. آقا که ظاهر فوق‌العاده آبرومندی داشت با سرعت و مهارت نظامیان به هشتی پرید.

آندره ایوانویچ ترسید؛ زیرا تازه وارد را یکی از مستخدمین دولت پنداشت. باید دانست که وی در ایام جوانی در عملی بیهوده و بیجا و بیمعنی شرکت کرده بود. دو فیلسوف که در هنگ هوسار خدمت می‌کردند و هر مقاله و رساله‌ای را مطالعه می‌نمودند با همراهی یک نفر محصل جمال‌شناس و قماربازی که تمام ثروت خود را در قمار از دست داده بود جمعیتی بنام بشر دوست تشکیل داده بودند که ریاست آنرا پیرمرد مکاری داشت که پیرو عقیده ماسونها بود و با زبان چرب و نرم قمارباز

تردستی بشمار می‌رفت. این جمعیت با این هدف وسیع «استقرار ساعات و خوشبختی دائم برای تمام بشریت از سواحل رودخانه تاپس تا کامجاتکا» تشکیل شد اما صندوق جمعیت برای انجام این هدف بیول فراوان احتیاج داشت و تنها پیشوای کل می‌دانست که این پولهای بی حساب بکجا می‌رود و بچه مصرف می‌رسد. تین تین تنکوف را دوتن از دوستانش که در عداد مردم بدبین و نیکخواه بشمار می‌رفتند ولی از بس سلامتی علم و فرهنگ و نهضت آینده بشریت جام خود را خالی کردند. بالاخره دائم الخمر شدند. باین جمعیت راهنمایی کردند. تین تین تنکوف بزودی بماهیت این جمعیت پی برد و از عضویت آن استعفا کرد.

اما در آنوقت این جمعیت بکارهایی دست زده بود که شایسته مردم نجیب و اصیل نبود چنانکه بعدها سروکارش با پلیس افتاد... پس جای شگفتی نیست که تین تین تنکوف با آنکه از این جمعیت مستعفی شده و با اعضای آن قطع رابطه کرده بود باز نتواند آرام و آسوده خاطر باشد. زیرا وجدانش کاملاً راحت نبود و اکنون نیز با ترس و وحشت بدر باز شده خانه توجه داشت.

اما وقتی مهمان مؤدیانه سر را اندکی خم کرد و با آرامی و ملامت غیر قابل تصویری تعظیم کرد و موجز و آشکار گفت که چندی است برای اقتناع حس کنجکاوی و اشتیاق بفضل و دانش و ضمناً برای انجام امور شخصی به اطراف و انکاف امپراطوری روس سیاحت و گردش پرداخته. یکمرتبه ترس و وحشت تین تین تنکوف فروریخت. مهمان میگفت که امپراطوری ما علاوه بر وفور صنایع و اراضی بسیار متفاوت دارای مظاهر قابل ملاحظه و تماشایی سرشار است و او مسحور و مجذوب مناظر زیبای آن، چنانچه بسبب سیلابهای بهاری و ویرانی و خرابی جاده اراهه او شکسته نمی‌شد و برای تعمیر و اصلاح به آهنگران هنرمند و استادان فن نیاز نداشت. او هرگز جسارت نمی‌کرد با ورود بی‌هنگام خود اسباب مزاحمت میزبان خود را فراهم سازد ولی در آخر کار گفت که اگر کالسه‌چی او هم نمی‌شکست و به تعمیر احتیاج نداشت باز نمی‌توانست خوشترن را از نعمت ادای احترامات فائقه بیزبان محترم محروم کند.

پس از اتمام سخن پا را که در نیمچکمه قشنگ براق که با دکمه‌های مرارید بسته شده بود با وضع جالبی بهم زد و با اینکه مردی فربه بود مانند توپ لاستیکی چند قدم عقب جست. آندره ایوانویچ تسکین یافت و معتقد شد که اینمرد باید پروفیسوری دانشمند و دانش دوست باشد و شاید برای جمع‌آوری نباتات یا اشیاء زیرخاک باطراف کشور روسیه سیاحت و مسافرت پرداخته است. پس بیدرنگ آمادگی خود را برای کمک و مساعدت وی اظهار داشت و استادان و ارباب به سازان و آهنگران خود را در اختیار وی گذاشت و به وی گفت که خانه او را چون خانه خود پندارد. او را در صندوق بزرگ سبک‌ولتر نشانند و در انتظار شنیدن داستان او درباره علوم طبیعی نشست.

اما همان بیشتر در اطراف مظاهر باطنی زندگانی سخن می‌گفت و زندگانی خود را بسفینه‌ای در میان دریا تشبیه می‌کرد که از هرسو طوفان بیوفانی و عهدشکنی آنرا تهدید می‌نمود. پس متذکر شد که ناگزیر چندین بار خدمت و شغل خود را تغییر داده و در راه حق و عدالت مصائب و مشقات

بسیاری را تحمل کرده است و بارها نیز دشمنانش قصد جان او را کرده اند. مهمان این داستانها را آنچنان نقل می‌کرد که مخاطب لیاقت و شایستگی و کاردانی را در وی مشاهده کند. در پایان سخن بپوشش را با دستمال پاتیس با صدای بلندی که میزبان نظیر آنرا در عمر خود نشنیده بود پاک کرد. گاهگاه در ارکستر از شیوری صدائی برمیخیزد که شنونده این صدا را برخاسته در گوش خود میندازد. صدائی شبیه صدای این شیور اطلاق پذیرانی این خانه خواب‌آلود را پراست و بیدرنگ پس از آن بوی عطر ادکلن که ماهرانه از تکان دادن دستمال پاتیس منتشر شد، در فضا پراکنده گشت.

شاید خواننده حدس زده باشد که این مهمان جز پاول ایوانویچ چیچیکوف محترم که ما مدتی پیش او را رها ساختیم دیگری نبوده است. او اندکی برتر می‌نمود و معلوم می‌شد که در اینمدت عمرش بدون طوفان و اضطراب نگذشته است. بعلاوه بنظر می‌رسید که فراگ او نیز اندکی کهنه‌تر شده شاید کالسکه و کالسکه‌چی و خدمتکار و اسبان و پراقتها هم فرسوده و مندرس می‌نماید و نیز چنین می‌نمود که دیگر حال و ثروت و دارائش ریشک و حسد در دل دیگران بر نمی‌انگیزد.

اما قیافه و رفتار و ادا و اطوار او بی‌شک مانند سابق بود و شاید اندکی از پیش هم مطبوع‌تر شده بود، و چون روی صندلی می‌نشست پا را با مهارت روی هم می‌انداخت. در بیانش ملایمت بیشتر و در کلمات و عباراتش احتیاط و اعتدال زیاده‌تر محسوس می‌شد. مهارتش در خودآرایی و حفظ ظاهر بیشتر شده و نوق و سلیقه او در همه چیز بیش از پیش بود. یقه و سرآستین‌های پیراهنش از برف سفیدتر و تمیزتر می‌نمود، با آنکه تازه از راه رسیده بود اثری از گردوخاک روی فراکش دیده نمی‌شد. پنداشتی برای شرکت در جشن نام‌گذاری کودکی آمده است. گونه‌ها و رنخ او چنان صاف تراشیده بود که تنها نابینایان از چاقی و گردی دلچسب آن محظوظ نمی‌شدند.

باری بیدرنگ تغییراتی در خانه بدید آمد. نیمی از خانه که کاملاً بی استفاده افتاده و پنجره‌های آن میخکوب شده بود ناگهان مانند نابینایان که چشم برجهان بگشایند، بینا شد و درخشیدن گرفت. و تمام این قسمت عمارت به اتاقهای روشن و گرم مبدل شد. اتاق خواب وسایل لازم برای آرایش در خود جایداد. اتاق دیگر... اما باید دانست که در این اتاق دفتر سه میز بود: میز تحریر در مقابل نیمکت راحت قرار داشت و میز قمار در میان دو پنجره و میز سه گوش دیگر در میان دری که باتاق خواب و دری که باتاق انبار اثاثه قدیمی و شکسته باز میشد، قرار داده شده بود. یکسال تمام بود که کسی باین اتاق پا نگذاشته بود و اکنون بجای سرسرا از آن استفاده می‌شد. لباسها که از چمدان بیرون آورده بودند: شلوارها ساده نو، شلوارهای خاکستری، دوجلیقه مخملی، دوجلیقه اطلس و یک نیمتنه روی میز سه گوش قرار داشت. همه این لباسها رویهم چیده شده و دستمال ابریشمی روی آن کشیده شده بود. در گوشه دیگر درمیان درو پنجره کفشها صف بسته بود: یک جفت چکمه نیم‌دراغ یک جفت چکمه نو، نیم چکمه‌های برقی و کفش دم‌پایی. اما کفشها نیز سرافکننده خود را زیر دستمال ابریشمی مستور ساخته بودند چنانکه پنداشتی اصولاً در آنجا چیزی وجود ندارد. یک قوطی، یک شیشه ادکلن، یک تقویم و دو رمان که هر دو آنها جلد دوم بوذروی میز تحریر قرار داشت. لباسهای زیر پاک در کمدی که در اتاق بود جادداشت، لباسهای زیر نداشت نیز در بقچه‌ای پیچیده شده و در زیر تختخواب گذاشته شده بود، شمشیری که برای القاء ترس و وحشت در دل دزدان و راهزنان،

همسفر قهرمان ما بود نیز نزدیک رختخواب بمیخی آویزان بود. همه چیز وضع فوق العاده پاک و دلپسندی بخود گرفته بود. در هیچ جا ذرات کاغذ و پر و خاکر و به مشاهده نمی‌شد. گویی هوا هم بهتر شد. چه از آن بوی مطبوع مردی سالم که لباس تمیز می‌پوشد و بحمام می‌رود و روزهای یکشنبه صورت را با صابونهای معطر میشوید، استشمام می‌شد. نزدیک بود در تالار جلو بوی بطروشکای خدمتکار بشام همه برسد اما همچنانکه شایسته بود ویرا در آشپزخانه جای دادند.

در روزهای نخستین آندره ایوانویچ بیم داشت که مبادا مهمان بطریقی دست و پای او را ببندد و با تغییراتی در روش زندگانش مزاحمت او را فراهم سازد و برنامه وی را که تا کنون با چنان موفقیت اجرا می‌شد، مختل کند. اما ترس و وحشت او بیهوده بود. پاول ایوانویچ استعداد فوق العاده سازش با هر وضع را از خویش نشان میداد. سستی و لختی فیلسوف مآبانه میزبان را با این بیان که: این روش عمر صدساله را نوید میدهد، می‌ستود و درباره آنرا و گوشه گیری او با رضایت و خرسندی می‌گفت که عزلت و تنهایی سبب بروز افکار بزرگی در دماغ بشر است. مهمان پس از تماشای کتابخانه و تمجید و تحسین از تمام کتب نیز متذکر شد که مطالعه انسان را از بیکاری نجات می‌دهد. او اندک سخن می‌گفت اما سخنانش وزین و سنگین بود. رفتارش نیز از گفتارش شایسته‌تر می‌نمود. در سر وقت معین نزد میزبان می‌رفت و بموقع نیز از نزد میزبان بیرون می‌آمد. در ساعتی که میزبان بسخن گفتن علاقه و تمایلی نداشت با سوالات خود مزاحم او نمی‌شد. راضی و خشنود با وی شطرنج بازی می‌کرد و از روی رضا خاموشی می‌گرفت. هنگامیکه یکی از ایشان حلقه‌های دود را از دهان خارج می‌ساخت، دیگری با آنکه چیق نمی‌کشید، خود را بکاری که با چیق کشیدن متناسب بود، مشغول می‌ساخت: در مثل انقیه دان نقره را از جیب بیرون می‌آورد و میان دو انگشت دست چپ گرفته با ضربه انگشت دست راست آنرا همانگونه که زمین بدور محورش می‌چرخد سرعت بگردش می‌آورد. یا به آهنگی که سوت می‌کشید با آن ضرب می‌گرفت، و رویهم رفته مزاحم میزبان نمی‌شد.

تین تین تنکوف بخود می‌گفت:

«این نخستین بار است که من مردی را می‌بینم که می‌توان با وی زندگانی کرد. بطور کلی این هنر در نزد ما کمیاب است. در میان ما بسیاری از مردم هستند که هم عاقل و هم تربیت شده و هم مهربان و نیک خواهند. اما من نمی‌دانم که آیا شماره کسانی که همیشه دارای خلق ملایم هستند و می‌توان با ایشان بدون جدال و کنسکشن دایمی زندگانی کرد نیز در کشور ما بسیار است. بهرحال اینقدر می‌دانم که من برای اولین بار بچنین کسی برخورده‌ام.»

آری عقیده تین تین تنکوف درباره مهمانش این بود که گفته شد.

اما چیچیکوف نیز بنوبه خود بسیار خرسند بود که برای مدتی در خانه مرد فروتن و آرام مسکن کرده، زندگانی دوره گردی کولیان او را خسته و بیزار کرده بود. بعلاوه استراحت کوتاه، اگرچه برای مدت یکماه باشند، در دهی بسیار زیبا و درمیان مناظر قشنگ و دستهای سرسبز و خرم، خاصه در بهار برای تندرستی و سلامت او نیز سودمند بود.

یافتن گوشه‌ای بهتر از اینجا برای استراحت دشوار بود. بهار که وجود سرما مدتی راهش را بسته بود آرام آرام با تمام زیبایی خود تجلی کرد و زندگانی در همه جا شکفت و بیازیری پرداخت. دشتها سرسبز شد و بر روی فرش زمردین گل قاصدک زردی میزد و گلهای شقایق کاسه‌های سر را

خم کرده بود. دسته‌های مگس و حشرات دیگر بر فراز مردابها ظاهر می‌شدند، عنکبوت آبی در پی‌شان می‌دوید و در دنبال آنها انواع پرندگان از هر گوشه و کنار، میان نزار خستک، گرد آمدند. همه گرد هم جمع شده بودند تا از نزدیک بکدیگر را تماشا کنند. ناگهان زمین برسکه شد. جنگل‌ها بیدار شدند، و چمنزارها بصدا درآمدند. رقص در دهکده آغاز گشت، بازار شادی و تفریح وسعت یافت. منظره سبزه خیره‌کننده شد! هوای تازه با طراوت جریان یافت. پرندگان نغمات زیبا را در باغ سرودند! چه بهشتی! همه چیز شادمانست و فریاد شمع برمی‌آورد! گویی ناگهان مجلس جشن عروسی برپا شد! تمام دهکده بصدا درآمد آواز می‌خواند!

اما چیچیکوف پیوسته در گردش بود. آزادانه به هر کجا که می‌خواست می‌رفت. گاهی برحاشیه مزارع که بر فراز رشته‌ای کشیده بود، بگردش می‌رفت و از آنجا منظره زیبایی دره را که زیر پایش گسترده بود تماشا می‌کرد. در این دره هنوز برکه‌های آب که حکایت از سختی زمستان می‌کرد، دیده می‌شد و درختان بی‌برگ مانند جزیره‌هایی بر سطح این برکه‌ها سیاهی می‌زد. زمانی به بیشه‌ها و جنگلهای گودافتاده و انبوه می‌رفت که شاخسارهای درختان آن از سنگینی آشیانه پرندگان که بر فراز آن ساخته شده بود خم می‌شد... و آسمان از پرواز جناغ مانند زاغان در حال قارقار سیاه شده بود. از سوی کشتزارها ممکن بود بجاناب لنگرگاه رفت. نخستین قایقهای حامل نخود و چاودار و گندم از لنگرگاه حرکت می‌کرد. در این میان صدای آب که روی پره‌های چرخ آسیاب می‌ریخت بگوش می‌رسید. چیچیکوف برای مشاهده کارهای بدوی کشاورزان در بهار می‌رفت و می‌خواست تماشا کند که چگونه حاشیه‌های شیار گاوآهن از میان دشت سبز سیاهی می‌زند. بزرگران با آهنگ موزونی دست را بدوره غریبال که بگردن آویخته بودند می‌زدند و بذر را مشت مشت بزمینهای شخم خورده می‌پراکندند.

چیچیکوف همه جا میرفت، با مباشر و موزیک و آسیابان سخن می‌گفت و برگونی می‌کرد. او با آنکه همه چیز را می‌دانست باز درباره همه چیز تحقیق می‌کرد، او دانست که امور کشاورزی چگونه و در چه وضع و حال است، گندم را خرواری چند می‌فروشند، چه نوع بذر برای کشت بهاره با بانیز مناسب است، نام یکایک موزیکها چیست، کدامیک از ایشان با یکدیگر رابطه خویشاوندی دارند. هر موزیک گارش را از کجا خریده است و بخونکس چه غذایی می‌دهد... خلاصه از همه چیز اطلاع یافت. از شماره موزیکهای مرده تحقیق کرد، شماره ایشان اندک بود. ناگهان با چشم نافذ و دیده کنجکاو دریافت که امور کشاورزی ملک آندره ایوانویچ، چنانکه شایسته است، جریان ندارد؛ همه جا بی‌اعتنائی و سهل‌انگاری و دزدی و باده‌گساری وجود دارد. با خود می‌اندیشید:

«تین تین تنکوف عجب احمقی است! او چنین ملکی دارد و آنرا بحال خود وا گذاشته در صورتیکه می‌توان پنجاه هزار روبل از آن برداشت کرد».

بارها هنگام گردش در این اندیشه بود که زمانی - البته نه در آینده نزدیک بلکه پس از آنکه کار اصلی خود را پایان رسانید و وسیله کافی بدست آورد - خود نیز روش زندگانی آرام مالک چنین ملکی را در پیش خواهد گرفت. البته در اینموقع شاید سیمای زن سفیدچهره و جوان و شاداب از طبقه تجار یا طبقات ثروتمند دیگر که از موسیقی نیز اطلاع داشته باشند در برابرش مجسم می‌گشت، بعلاوه فرزندان که باید نام خانواده چیچیکوف را جاودان سازند در خاطرش حاضر می‌شدند: یک

پسر شوخ و یک دختر زیبا و گاهی دو پسر و سه دختر در برابر دیدگانش تصویر می‌شد تا همه کس بدانند که او حقیقاً در این جهان وجود داشته و مدتها زندگانی کرده است، نه اینکه مانند سایه یا شبی از روی زمین گذشته است و در پیشگاه وطن شرمسار و سرافراکننده نباشد. در این لحظات گاهی رفته‌رفته باین اندیشه می‌افتاد که بدینست اگر القاب دیگری بر تبه و مقام خود بیفزاید: در مثل عنوان مدیرکل عنوانی محترم و شایسته تکریم است... چه اندیشه‌ها که هنگام گردش و هواخوری بخاطر انسان نمی‌رسد! این اندیشه‌ها دقایق کسالت‌بار زمان را از خاطر انسان می‌زداید چنانکه آنگاه که خود متوجه می‌شود که هرگز تخیلات شیرینش تحقق نخواهد یافت باز این اندیشه‌ها و خیالات در نظرش گرمی و عزیز است...

این دهکده مورپسند خدمتکاران ایوان پولویچ نیز واقع گشت. ایشان نیز مانند ازباب خود بزودی بانجا خورگرفته محل سکناي جدید را خانه خویش پنداشتند. بطروشکا و گریگوری آبدار با آنکه در آغاز بزرگ منشی خود را بر خ یکدیگر می‌کشیدند و بر یکدیگر افاده فروشی می‌کردند بزودی دوست صمیم شدند. بطروشکا با شرح داستان مسافرتهاي خود بنقاط مختلف گریگوری را اغفال کرد و بچشمش خاك پاشید. گریگوری نیز با شرح وقایع پطرزبورگ، شهری که بطروشکا هنوز به آنجا رفته بود، آرام و قرار از بطروشکا سلب کرد. بطروشکا می‌خواست دوست جدیدش را بر بالهای خیال بنشانند و در امکنه دوردست، آنجا که خود دیده است، بگرداند اما گریگوری نام محلی را پیش او برد که در هیچ نقشه‌ای وجود نداشت و مسافرت بانجا مستلزم بیمودن چندین هزار ورست بود. ناگهان خدمتکار پاول ایوانویچ یکباره پریشان و متحیر شد و از تعجب دهانش بازماند و همه خدمتکاران به وی خندیدند، در آخر کار دوستی صمیم در میانشان برقرار گشت. بیمون که با سرتاسر پدر تمام روستائیان بشمار می‌رفت در دهکده میخانه‌ای داشت که نام آن آکولکا بود. بطروشکا و گریگوری از بام تا شام در این میخانه لمیده بودند. ایشان در همین میخانه باهم دوست شدند و باصطلاح مردم هم‌بیاله گشتند.

اما سرگرمی سلیفان از نوع دیگر بود. در دهکده هرشب تصنیف می‌خواندند و در مجالس رقصهای ایام بهار می‌رقصیدند. دختران خوش‌اندام و شوخ و فربه که اکنون دیگر نظیرشان را در دهکده‌های بزرگ هم دشوار می‌توان یافت او را مفتون و مسحور خویش می‌ساختند چنانکه ساعتها می‌ایستاد و با تعجب بایشان می‌نگریست. در حقیقت تشخیص زیباتریشان بسیار مشکل می‌نمود. همه ایشان گردن سفید و سینه بلورین بودند. همه چشمهای زیبای خمار داشتند، و چون طاولس می‌خرامیدند، گیسوانشان تا کمر آویخته بود. هنگامی که سلیفان دست سفیدشان را میان دستهای خود می‌گرفت و آهسته بمان جمع رقااصان می‌رفت یا اینکه بجانب صف جوانان برمی‌گشت تا با ایشان باستقبال صفی از دختران زیبا و طناز برود که خندان و هیاهوکنان تصنیف «بابارا! داماد مرا نشان بده!» را می‌خواندند، هنگامی که تاریکی رفته رفته اطراف را فرامی‌گرفت و انعکاس ضعیف و تار آوار آوازها از مسافت دوری، از جانب رودخانه، بازمی‌گشت سلیفان دیگر سراز با نمی‌شناخت. در خواب و بیداری، بامدادان و شامگاهان، بیوسته چنین می‌بنداشت که دست زیبای سفیدی را در میان دستهای خود نگهداشته برقص مشغول است.

مادیانهای چیچیکوف نیز از مسکن جدید خود خوشحال بودند. اسب کهر و دستیار قاضی و

حتی اسب ابلق نیز توقف در اصطبل تین تین تنکوف را ملال انگیز نمی دانستند، خود را بسیار خوب و وضع آخور را فوق العاده راحت می دیدند. اگرچه هراسب آخور مخصوصی داشت ولی دیوارکوتاهی آخورها را از هم مجزا می ساخت که مانع دید اطراف نبود و می توانستند یکدیگر را ببینند و اگر آنکه دورتر از همه بود هوس شیشه کشیدن می کرد بیدرنگ رقایش او را پاسخ می دادند. خلاصه همه افراد این قافله خود را در خانه خویش می پنداشتند. اما درباره آن منظور خاص که پاول ایوانویچ برای آن سراسر کشور وسیع روسیه را می پیمود یعنی برای خرید نفوس مرده باید گفت که چون یکبار سروکار او با مردم نادان و ابله افتاده بود اینک دیگر با احتیاط و دوراندیشی بسیار عمل می کرد. ولی همینکه مشاهده کرد که میزبانش انیس و حبیبی ندارد و بیوسته مطالعه می کند و می کوشد تا علت همه چیز را دریابد و فلسفه باقی کند، با خود می گفت:

«نه! بهتر است کار را از سمت دیگر شروع کنم».

پس بیشتر با خدمتکاران مصاحبت می کرد. چنانکه در نتیجه گفتگو با ایشان دریافت که در ایام پیش ارباب اغلب بخانه همسایه خود ژنرال بازنشسته می رفت و ژنرال را دختری بود که میان ارباب و وی علقه ای وجود داشت... اما ناگهان کارشان بمفارقت و جدائی کشید. بعلاوه، چیچیکوف متوجه شد که آندره ایوانویچ بیوسته با مداد و قلم صورتهای زیبایی را نقاشی میکند که یکدیگر شبیه هستند.

روزی پس از صرف نهار چیچیکوف همچنانکه برحسب عادت با انگشت انفیله دان نقره خود را دور محور می چرخانید، میزبان را مخاطب ساخته گفت:

- آندره ایوانویچ! شما صاحب هم چیز هستید، تنها یک چیز کم دارید. میزبان حلقه های دود را از دهان بیرون داده پرسید:

- چه چیز؟

چیچیکوف گفت:

- رفیق زندگانی.

آندره ایوانویچ دیگر چیزی نگفت و گفتگو بهمین جا خاتمه یافت اما چیچیکوف نومید نشد و چون قبل از شام فرصت یافت، همچنانکه از هر دری گفتگو می کرد، ناگهان گفت:

- راستی آندره ایوانویچ! هیچ چیز مانع ازدواج شما نیست.

هرچند تین تین تیکوف یکی دو کلمه در پاسخ وی گفت اما از سخنانش هویدا شد که حتی گفتگو درباب این موضوع را خوش ندارد.

چیچیکوف باز نومید نشد و بهیچوجه خود را نباخت. برای مرتبه سوم از فرصت استفاده کرد و پس از شام چنین گفت:

- در هر حال من هرچه بیشتر در باره وضع شما می اندیشم می بینم که شما بزناشویی محتاجید. اگر زن نگیرید بیشک کارتان باختلال حواس خواهد کشید.

معلوم نبود که آیا سخنان چیچیکوف در این مرتبه قانع کننده بود یا آنکه وضع و حال مخاطب در آنساعت وی را بر آن می داشت تا راز دل را آشکار کند و با صراحت سخن بگوید. در هر حال تین تین تنکوف آهی کشید و همچنانکه دود چیق را بهوا می فرستاد گفت:

- پاول ایوانویچ! انسان باید برای هرکار بخت و اقبال داشته باشد.

سیس تمام سرگذشت خود را با ژنرال و دختر وی و داستان جدائی را شرح داد.

هنگامی که چیچیکوف این داستا را کلمه بکلمه از دهان میزبان شنید و دانست که تنها برای ذکر کلمه «تو» این پیشامد رویداده است مبهوت و متحیر شد. پس دقیقه ای بچشم تین تین تنکوف خیره خیره می نگریست و نمی دانست درباره وی چه بیندیشد. با خود می گفت:

«آیا راستی او احمق است یا اینکه تنها جوانی ساده لوح است».

بالاخره هر دو دست میزبان را گرفته گفت:

- آندره ایوانویچ! لطف کنید! چه توهینی؟ در کلمه «تو» چه توهینی پنهان است

تین تین تنکوف گفت:

- در خود کلمه چیز موهنی وجود ندارد. اما معنای این کلمه و لحنی که با آن ادا می شود موهن است. معنی «تو» اینست که: «متوجه باش که تو بیلد و بی ارزشی. من باینجهت ترا در خانه می پذیرم که فعلاً بهتر از تو کسی در اینجا نیست. اما همین که یک شاهزاده خانم بوریاکینا آمد تو باید جای خود را بشناسی و در آستانه در بمانی». مفهوم این کلمه چنین است.

هنگام گفته این سخن برقی در چشم آندره ایوانویچ فروتن و مهربان می درخشید و از صدای او عصبيت مرئی تحقیر شده آشکار می گشت.

چیچیکوف گفت:

- خوب! در مفهوم این سخنان چه نکته موهنی وجود دارد؟

- منظور شما چیست؟ آیا شما می خواهی که من پس از این رفتار باز بخانه او بروم؟

چیچیکوف با خونسردی پاسخ داد:

- کدام رفتار؟ شاید اینعمل را اصولاً نتوان رفتار نامید.

تین تین تنکوف با تعجب پرسید:

- چگونه نمی توان آنرا رفتار نامید؟

- این یک عادت معمولی است، نه رفتار. ایشان بهمه کس تو خطاب می کنند. بعلاوه چرا نباید بمردی محترم و شایسته این اجازه را داد؟

تین تین تنکوف گفت:

- این مسأله دیگری است. اگر او بیرمرد بیوانی بود، تکبر و افاده نداشت، سرلشکر نبود، من با او اجازه می دادم مرا «تو» خطاب کند و حتی اهمیت و ارزش برای این کلمه قائل نمی شدم.

چیچیکوف با خود اندیشید:

«راستی دیوانه است! او بزننده پوش اجازه می دهد که به وی «تو» خطاب کند اما بزرنال اجازه نمی دهد».

پس با صدای بلند گفت:

- خوب! فرض کنیم که او بشما توهین کرده باشد، در عوض شما هم تلافی کردید. او بشما توهین کرد و شما هم او را بی جواب نگذاشتید. اگر کسی برای نزاع و کشمکش کار خاص خود را رها کند مانند آنست که... بیخشید... وقتی هدف انتخاب شد باید بی محابا بجانب آن شتافت. چرا

باید باین موضوع توجه کرد که مردم یاوه گوئی می کنند. انسان همیشه یاوه می گوید. انسان چنین خلقی شده. شما اکنون در تمام دنیا کسی را پیدا نمی کنید که یاوه و بیهوده نکوید. تین تین تنکوف از شنیدن این سخنان مبهور شده با تعجب بخود گفت:

«راستی این چیچیکوف مرد عجیبی است!».

چیچیکوف نیز با خود می اندیشید:

«راستی این تین تین تنکوف چه آدم عجیب و کممانندی است!»

- آندره ایوانویچ! من مانند يك برادر با شما صحبت می کنم. شما مردی بی تجربه هستید. اجازه می دهید تا من باین کار سروسامانی بدهم؟ من بنزد این حضرت اشرف می روم و برای او توضیح می دهم که این واقعه بسبب سوء تفاهم و بی تجربگی و جوانی از جانب شما پیش آمده است. تین تین تنکوف رنجیده گفت:

- من نمی خواهم خود را پیش او بست و کوچک کنم و نمی توانم شما برای انجام اینکار اختیار بدهم.

چیچیکوف نیز رنجیده جواب داد:

- من نیز شایسته تحقیر نیستم. از نظر بشردوستی می توانم از رفتار ناپسند دیگران معذرت بخواهم اما کارهای زشت و ناپسند را... هرگز... آندره ایوانویچ! ببخشید من در برابر نیکخواهی خود انتظار نداشتم که این مفهوم موهن را از سخنان من نتیجه بگیرید... تمام این سخنان با عظمت و ابهت گفته می شد.

تین تین تنکوف درحال هیجان هر دو دست او را گرفته شتابان گفت:

- من گناهکارم. مرا ببخشید! من هرگز در اندیشه توهین شما نبودم. همدردی خیرخواهانه شما برای من بسیار گرانبهاست. اما از این مقوله بگذریم؛ من دیگر هرگز دوباره اینموضوع حرف نخواهم زد.

- در اینصورت من بی آنکه منظوری داشته باشم بنزد ژنرال میروم. تین تین تنکوف با تعجب بچشمان او نگاه کرده پرسید:

- چرا؟

- برای ادای احترام.

تین تین تنکوف با خود اندیشید:

«این چیچیکوف مرد عجیبی است!»

ولی چیچیکوف نیز با خود گفت:

«راستی این تین تین تنکوف چه مرد عجیبی است!»

- آندره ایوانویچ! من فردا صبح در حدود ساعت ده بنزد او خواهم رفت. تصور میکنم هر چه زودتر برای احترام پیش این مرد بروم بهتر است. ولی چون تعمیر کالسکه من هنوز تمام نشده اجازه بدهید با کالسکه شما بروم. فردا من در حدود ساعت ده بنزد او خواهم رفت.

- بفرمائید! این چه خواهشی است! در اینجا همه چیز شما تعلق دارد. پس از این گفتگو ایشان با عبارت: «شُب شما خوش! دل شما خوش!» از یکدیگر جدا شدند. اما هر يك مدتی در باره سخنان

عجیب دیگری می اندیشید.

اما راستی عجیب است! روز بعد هنگامی که اسب و کالسکه را برای چیچیکوف آماده کردند و او با فراک نو و کراوات سفید و جلیقه، چون نظامیان چست و چالاک، در کالسکه سوار شد و برای ادای احترام بنزد ژنرال رفت. تین تین تنکوف آنچنان تهییج شد که مدتها بود اینگونه هیجانرا در خویش نمیدید. تمام افکار خفته و زنگ زده او ناگهان سر برداشت و بشورو هیجان آمد. اضطراب و هیجانی ناگهانی تمام سراپای او را که در سستی و رخوت و بیقیدی بی خیالی، چون مردم تنبل و خواب آلود، مسخر گشته بود، فرا گرفت. گاهی روی میز مینشست، زمانی به بنجره نزدیک میشد؛ گاهی کتاب را بدست میگرفت، زمانی میخواست بیندیشد. چه آرزوی انجام نابدیری! گاهی میکوشید در باره هیچ چیز نیندیشد. چه کوشش بی نتیجه ای... افکار گسیخته از هم، سرها و دمه‌های اندیشه‌ها، در دعاغش میخزیدند و از هر جانب مغزش را گاز میگرفتند.

او با خود گفت:

«چه وضع عجیبی است!»

و سپس بجانب پنجره رفت تا جاده را که چون مار می بیچید و گرد و غباری که هنوز از باد متلاشی نشده بود، در آخر آن بر میخاست، تماشا کند. اما تین تین تنکوف را بحال خود میگذاریم و بدنیاال چیچیکوف میرویم.

فصل دوم

شاید اندکی بیش از نیم ساعت گذشت که مادیانهای اصیل جیجیکوف را بده ورستی ملک تین تین تکوف رساندند. کالسکه نخست از میان جنگل بلوط و کشتزارهای گندم که تازه جوانه زده بود، گذشت، سپس بدامنه تپه ای رسید که از آنجا مناظر دوردست مشاهده می شد، سپس از خیابانی که در اطراف آن نهالهای زبر فون صف کشیده بود به دهکده وارد شد. در آنجا از خیابان زیرفون بجانب راست بیچیده به خیابانی که اطراف آن تیریزی کاشته شده بود، رسید. این خیابان بدر آهنین مشیکی منتهی می شد که از میان شبکه های آن نمای گچ بری زیبای خانه ژنرال که روی هنت ستون منقش قرار داشت، بنظر می رسید. دیوارها با رنگ روغنی نقاشی شده تازه و نو می نمود. کف حیاط مانند کف اطاقهای چوبین تمیز و پاک بود. جیجیکوف مؤدبانه از کالسکه پیاده شد و دستور داد ورود او را بزنگال اطلاع دهند و یکسر بدفتر کار ژنرال راهنمایی شد. ظاهر باوقار و بر ابهت ژنرال او را متعجب ساخت. او لباده اطلسی گلگون پوشیده بود. نگاه باز و چهره مردانه داشت. سیبل و ریش دوشقه او جوگندمی می نمود، پشت سر را تراشیده بود، گردنش بواسطه کلفتی سه طبقه داشت؛ بنظر می رسید که هر طبقه بوسیله خطی از طبقه دیگر جدا می شود. خلاصه می توان گفت که وی نمونه ای از زنگالهای بیشماری بود که در سال منهور ۱۸۱۲ بسیار نظیر داشت. ژنرال بتریفمانند بسیاری از ما معایب فراوانی را در کنار بسیاری از محاسن در وجود خویش جمع کرده بود. اما این محاسن و معایب در وی نیز مانند تمام افراد روسی با بی نظمی و هرج و مرج در هم آمیخته بود. در میان آخرین سرحد بلنهمتی و شجاعت و سخاوت فراوان و عقل و فتانت کامل هوی و هوس و جاهطلبی و خودخواهی و آن خودپسندیهای بی ارزش که بدران آن هر فرد روس هنگامی که بیکار نشسته و... این زنگال تمام کسانی را که در خدمت از او پیش افتاده بودند دوست نمی داشت و

ایشانرا با تمسخر و گوشه و کنایه یاد می‌کرد. مخصوصاً این سخنان زنده بیشتر متوجه آن يك از همقطاراناش می‌شد که وی را از نظر فهم و استعداد حقیرتر از خود می‌شمرد ولی اکنون از وی بیش افتاده و استنادار کل دو شهرستان بود. ملک زرنال هم در یکی از این دو شهرستان واقع شده بود و در حقیقت وی باید تابع همقطار سابق خود باشد. از این جهت برای انتقام استنادار کل را تمسخر می‌کرد و از اعمال او خرده می‌گرفت و در آن اعمال سفاقت و بلاغت فوق‌العاده عامل را مشاهده می‌کرد. و در نظر او همه چیز حتی علم و دانش نیز که خود را حامی و مدافع آن می‌دانست عجیب جلوه می‌کرد. او دوست می‌دانست مطالبی را بدانند که دیگران نمی‌دانند و از مردمی که دانسته‌های او را می‌دانستند؛ متنفر بود. او دوست می‌داشت بهوش و عقل خود بی‌بالد؛ می‌خواست با تربیت نیمه روسی و نیمه بیگانه خود نقش ارباب روسی را بازی کند. بس البته جای شگفتی نیست که بواسطه چنین اخلاق نامناسب و با چنین صفات متضاد و متناقض در ایام خدمت خویش بدشواریه‌ها و ناگواریهای بسیاری مواجه شده و در نتیجه ناگزیر باستعفا شده باشد. بعلاوه باز جای شگفتی نیست که تا آن درجه بلند هم نماند، نباشد که بگناه خویش اعتراف کند و تمام گناهان خود را بگردن مخالفین لجوج نیندازد. زرنال هنگام بازنشستگی نیز آن قیافه متکبر و اصیل را حفظ کرده بود و در هر جا و هر لباس؛ در لباس رسمی، در فراق، در لباده خواب، همیشه یکسان می‌نمود؛ از صدای یم او تا کوچکترین حرکاتش، همه چیز در نهاد او امرانه و تحکم‌آمیز بود که اگر حسن احترام را بزر دستاورد تلقین نمی‌کرد سبب اندک ترس در دل ایشان می‌شد.

از این جهت چیچیکوف نیز از وی احترامی آمیخته با ترس در دل می‌یافت. پس سر را علامت احترام اندکی خم کرده مانند کسی که می‌خواهد سینی جای را بردارد با مهارت شگفت‌انگیزی خم شد و گفت:

وظیفه خود دانستم که برای معرفی خود بحضور حضرت اشرف شرفیاب شوم. چون در دل خویش نسبت بیکی از رجال که در راه نجات وطن در میدانهای جنگ از ریختن خون دریغ نکرده، احترام فراوانی احساس می‌کردم، وظیفه خود می‌دانستم که شخصاً خود را بحضور اشرف معرفی کنم.

ظاهراً زرنال از عمل چیچیکوف رضایت نداشت زیرا با حرکت سر در پاسخ او گفت:

- از آشنائی با شما بسیار خوشحالم. خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید؛ شما در کجا خدمت کرده‌اید؟

چیچیکوف بجای اینکه در میان صندلی راحت بنشیند روی لبه آن نشست و با دست دسته صندلی را گرفته گفت:

- حضرت اشرف! خدمت من از عضویت شورای دولتی شروع شد و سپس در مشاغل گوناگون: دادگاه محلی، هیأت نظارت ساختمان، مأموریت گمرک خدمت کردم. حضرت اشرف! زندگانی مرا می‌توان بسفینه‌ای در میان امواج تشبیه کرد. چنان در لفاغه صبر و بردباری پیچیده شدم که سرانجام خود مظهر صبر و بردباری گشتم... چه رنجها و مشقتها که از جانب دشمنان تحمل کردم، ایشان حتی قصد جانم را کردند. آری؛ رنج و عذاب مرا نویسندگان با کلمات و نقلشان با تصاویر نمی‌توانند تعیین و تصویر کنند. اکنون در غروب زندگانی در پی گوشه راحت می‌گردم تا

روزهای بازسین عمر را در آنجا سپری کنم، و فعلاً از نعمت مهمان نوازی همسایه نزدیک حضرت اشرف بهره‌مندم...

- میزبان شما کیست!

- حضرت اشرف! من در خانه تین تین تنکوف مهمانم.

زرنال گره بر پیشانی انداخت.

- حضرت اشرف! او شیمانست که چرا نتوانسته است چنانکه باید در ادای مراتب احترامات عالی بکوشد.

- در چه باب؟

- در باب خدمت حضرت اشرف، آری؛ زبان او از ابراز تأسف عاجز است... او می‌گوید: «اگر می‌توانستم بطریقی... از مردانی که موجب نجات وطن شده‌اند قدردانی کنم...»

زرنال ملایمتر شده گفت:

- چرا این حرف را می‌زنند؟ من بهیچوجه از او عدم رضایتی احساس نمی‌کنم. من از صمیم قلب او را دوست داشتم و مطمئنم که با گذشت زمان مردی مفید و سودمند خواهد شد.

- حضرت اشرف! فرمایش شما بسیار صحیح و درست است. او حقیقه‌مرد سودمندی است. او نه تنها از نعمت فصاحت بهره‌مند است بلکه نیروی عظیمی در خامه توانایش نهفته است.

- آری! مهملاتی می‌نویسد و اسم آنرا شعر می‌گذارد.

- نه! حضرت اشرف! مهملات نیست... نوشته‌های او سودمند است... حضرت اشرف! او... تاریخ می‌نویسد.

- تاریخ؟ چه تاریخی؟

- تاریخ...

در این موقع چیچیکوف اندکی توقف کرد - اما معلوم نشد که این دفعه برای حضور زرنال یا برای ذکر مسأله مهمی است - پس در دنباله سخن خود گفت:

- حضرت اشرف! او تاریخ زرنالها را می‌نویسد.

- تاریخ زرنالها؟ کدام زرنالها؟

- حضرت اشرف! بطور کلی تاریخ تمام زرنالها را... مخصوصاً زرنالهای وطنی را...

چیچیکوف گنج شده دست و پای خود را گم کرده بود. در دل بخود لعنت میکرد و می‌گفت: «خدایا! چه مهملاتی می‌گویم!»

- ببخشید! من درست نفهمیدم... آیا آنچه می‌نویسد تاریخ عصر معینی است یا يك سلسله شرح حال اشخاص؟ بعلاوه آیا شرح حال تمام زرنالهاست یا تنها شرح حال کسانی که در جنگهای سال

۱۸۱۲ شرکت کرده‌اند؟

- حضرت اشرف! درست است! شرح حال زرنالهایی است که در جنگهای ۱۸۱۲ شرکت کرده‌اند.

دوباره چیچیکوف در دل گفت: «اگر سر مرا هم ببری من معنای این حرفها را که می‌زنم نمی‌فهمم».

- پس چرا او نزد من نمی‌آید؟ من می‌توانم مطالب بسیار مهمی را در اختیار او بگذارم.
- حضرت اشرف! او خجالت می‌کشد.

- چه مهماتی! برای يك كلمه بیهوده که میان‌ماردو بدل شده... نه! من از اینگونه آدمها نیستم... حتی حاضر هستم که خودم پیش او بروم...
چیچیکوف گفت:

- او راضی باین امر نیست و خود شرفیاب خواهد شد.

پس قوت‌دل پیدا کرده با خود گفت: «چه تصادفی! اگر عبارت «این زنرالها» ناگهان از زبان بیرون نیامده بود خدا عالم است که چه مهماتی بهم می‌بافتم».

صدای خشی‌خشی از اطاق مجاور شنیده شد. در منبت چوب گردو باز شد و در میان لنگه‌در هیکل زنده‌ای که دستگیره مسی را بدست داشت پدیدار گشت. اگر ناگهان تابلوی شفاف‌ی که از بنشت بوسیله چراغی با نور خیره‌کننده روشن شده بود، ظاهر می‌شد بیشک باندازه ظهور این هیکل سبب تعجب و شگفتی نبود. ظاهراً این موجود برای بیان سخنی آمده بود ولی مشاهده مرد ناشناس... بنداشتی انوار خورشید نیز با او يك مرتبه باطاق وارد شد. گویی اطاق دفتر نیمه تاریک و گرفته زنرال ناگهان بخنده افتاد. چیچیکوف در لحظه اول نتوانست دریابد که در مقابل وی که ایستاده است. تشخیص زادگاه او بسیار دشوار بود. نظیر این سیمای ظریف و خوش ترکیب فقط در میان مجسمه‌های سنگی ارباب انواع باستانی یافته می‌شد. بنداشتی قامت موزون او که چون بیکان راست و زیبا بنظر می‌رسید بر فراز همه چیز سایه انداخته است. اما این سخن تملقی بیش نیست. او بلند قامت نبود بلکه از بس اندامش موزون و هم‌آهنگ بود بلند قامت می‌نمود. آنچنان لباس بر اندامش نشسته بود که گویی بهترین خیاطان در برش آن شرکت کرده‌اند. اما این سخن نیز جابلوسی است. او بسیار عادی لباس پوشیده بود. قطعات پارچه یک رنگی ساده با هم ترکیب شده و با چین و شکنی اطراف بدنش را فرا گرفته بود و چنانچه این جامه در تن پوشنده آن روی نقشه‌ای تصویر می‌شد تمام دوشیزگان مدیوش در برابرش چون قورباغه‌های زنده پوشی بنظر می‌آمدند و اگر مجسمه او با آن چین و شکن جامه ساده از سنگ مرمر ساخته می‌شد مردم آنرا کپیۀ کار یکی از انواع مجسمه‌سازان می‌پنداشتند. اما افسوس که او بسیار لاغر و باریک اندام بود.

- دختر ملوسم را بشما معرفی می‌کنم. اما من هنوز نام خانوادگی و اسم اول و اسم پدری شما را نمی‌دانم.

چیچیکوف سر را اندکی کج کرده گفت:

- آیا ضرورت دارد که شما نام مردی را بدانید که توانسته است بواسطه اعمال درخشان شهرتی کسب کند؟

- در هر حال باید دانست...

پس چیچیکوف با مهارت و روش نظامیان تعظیمی کرده مانند توپ لاستیکی سبک و جابک به عقب جست و گفت:

حضرت اشرف! نام من پاول ایوانوویچ است.

دوباره زنرال بجانب دخترش روی آورده گفت:

- اولینکا! پاول ایوانوویچ اکنون خبر بسیار جالبی گفت. همسایه ما نین نین تنکوف، آنچنان که ما گمان می‌کردیم احق نیست بلکه بکار مهمی مشغول است و تاریخ زنرالهای سال ۱۸۱۲ را می‌نویسد.

دختر شتابان گفت:

- چه کسی او را احق می‌پنداشت؟ تنها ویشنه پاکروموف که خود مردی پست و بی‌مغز است و تو سخنانش را باور می‌کنی او را احق می‌نامد.

زنرال گفت:

- بی‌مغزی او صحیح است اما چرا او را پست می‌خوانی؟

- او نه تنها مردی بی‌مغز است بلکه مرد پست و منفور است. کسی که برادرانش را برنجاند و خواهرش را از خانه بیرون کند بیشک پست و منفور است.

- این شایعات صحت ندارد.

- مردم این شایعات را بی‌جهت انتشار نمی‌دهند. پدر! من نمی‌فهمم که تو با این روح پاک و دل رئوف چرا با کسی که فاصله او از تو مانند فاصله ابرها از زمین است و خود تو نیز می‌دانی که مردی

بلید و ناپاک است معاشرت می‌کنی؟

زنرال خندیده بچیچیکوف گفت:

- می‌بینید! ما همیشه با یکدیگر کشمکش داریم.

پس بجانب دخترش متوجه شده گفت:

- عزیزم! آخر من نمی‌توانم او را از خانه خود برانم.

- چرا او را برانید؟ اما چرا باید تا این اندازه به او احترام بگذارید؟ چرا باید او را دوست داشته باشید؟

در اینجا چیچیکوف وظیفه خود دانست سخنی بگوید، پس چنین گفت: خانم عزیزم! هر کس خواستار عشق و محبت است، چه باید کرد؟

حیوانات هم دوست دارند نوازش شوند، اسب پوزه را برای نوازش از آخور بیرون می‌آورد. زنرال بخنده افتاده گفت:

- آری! مخصوصاً پوزه را بیرون می‌آورد. پس او را نوازش کن!...ها-ها-ها... اما... افسوس که او پوزه ندارد. ولی او هم خواستار محبت و تشویق است...ها-ها-ها-ها.

بالای زنرال از خنده در حرکت بود. شانه‌اش که سابقاً جای سردوشیهای بهنی بود، می‌لرزید، بنداشتی اکنون نیز آن سردوشیهای بهنی بر روی شانه‌هاست.

چیچیکوف نیز تصمیم گرفت از شادی قهقهه زند اما با احترام زنرال قهقهه خود را با حرف «ا!» ختم کرده: هه: هه: هه: هه: هه میزد، و بالاتر را از خنده میلرزاند، اگر چه شانه‌هایش بواسطه نداشتن

سردوشیهای بهنی نمی‌لرزید.

زنرال می‌گفت:

- خزانه دولتی را می‌دزدد و باز هم پاداش می‌خواهد. می‌گوید بدون تشویق نباید زحمت کشید...ها-ها-ها-ها-ها-ها...

همچنانکه اثر رنجش بر چهره محبوب و نجیب دخترک نقش می‌بست، گفت:

- آه! بابا! من نمی‌فهمم که تو چگونه میتوانی بخندی؟ این رفتارهای دور از شرف مرا متأثر می‌کند. من وقتی می‌بینم که پیش چشم همه کس فریب و نیرنگ و تقلب رواج دارد و مردم دست کم با تحقیر عمومی مقصر را مجازات نمی‌کنند حال عجیبی بمن دست می‌دهد که برای من قابل فهم نیست من در این مواقع کینه‌جو و شاید بلید و بدطینت می‌شوم. فکر می‌کنم فکر می‌کنم... در اینموقع دختر با زحمت از گریه خودداری کرد.

زرنال گفت:

- فقط خواهش می‌کنم که بما غضب نکنید! ما بهیچوجه تقصیری نداریم. پاول ایوانویچ! آیا چنین نیست؟

- پس بجانب دخترش برگشته سخن افزود:

- خوب! بیا! مرا ببوس و برو باطاق خود! من الان لباس می‌بوشم و برای صرف نهار می‌آیم. حتماً تو...

در اینموقع بجانب چیچیکوف برگشته گفت.

- امیدوارم پیش من نهار صرف کنی.

- حضرت اشرف! فقط اگر...

- بدون تشریفات می‌گویم، شکر خدا! من لقمه نانی دارم. امروز سوپ داریم. چیچیکوف هر دو دست را باز کرد و بعلامت سپاسگزاری و احترام سر را خم کرد چنانکه دیگر اشیاء اطاق را نمی‌دید و فقط می‌توانست بنجه‌های نیم‌چکمه خود را ببیند. بالاخره پس از چند دقیقه در این وضع مؤذبانه سر برداشت ولی دیگر اولیکا در اطاق نبود و بجای او خدمتکار قوی هیکلی با سیبلهای کلفت و ریش دراز ایستاده آفتابه‌لگن نقره‌ای در دست داشت.

زرنال از چیچیکوف پرسید:

- اجازه میدهی من در برابر تو لباس بپوشم.

- حضرت اشرف! لباس پوشیدن که عیب ندارد، هر چه می‌خواهید انجام دهید. زرنال يك دست را از لباده بیرون کرد و آستین پیراهن را بالا زده مشغول شستشو شد و مانند اردک فرفر می‌کرد و ترشحات آب را باطراف می‌پراکند و کف صابون را باطراف می‌پراکند.

پس همچنانکه گردن را از هر طرف می‌شست، گفت:

- دوست دارند، دوست دارند، فقط دلگرمی و تسویق را دوست دارند. او را نوازش کن! او بدون تسویق دزدی هم نخواهد کرد. ها - ها - ها - ها - ها...

چیچیکوف خود را در حال توصیف ناپذیری احساس می‌کرد. ناگهان فکری به وی الهام شد و با خود اندیشید: «زرنال مردی خوش خلق و مهربانست. بد نیست آزمایش کنم!» س، همینکه مشاهده کرد که خدمتکار با آفتابه‌لگن بیرون رفت، گفت:

- حضرت اشرف! چون شما نسبت بهمه کس مهربانید و بهمه کس توجه دارید من هم می‌خواهم از شما خواهش کنم.

- چه خواهشی؟

چیچیکوف باطراف خود نگریسته گفت:

- حضرت اشرف! من عموی بی‌و فرزت دارم. و صاحب سیصد سر رعیت است و دو هزار روبل و جز من نیز وارث دیگری برای او نیست، او خود ملکش را اداره میکند، اما بسبب بیری از انجام اینکار عاجز است و مباشرت ملک را هم بعهده من وا نمی‌گذارد. او برای امتناع از این عمل دلیل عجیبی می‌آورد. می‌گوید: «من هنوز برادر زاده‌ام را نمی‌شناسم. شاید او مردی بی‌عرضه و ولخرج باشد. او باید اول بمن ثابت کند که مرد با کفایت و شایسته‌ایست. هر وقت او سیصد سر رعیت فراهم کرد من هم سیصد رعیت خود را باو خواهم داد».

زرنال پرسید:

شاید عموی تو حقیقتاً دیوانه شده؟

- اگر دیوانه شده بود، اهمیت نداشت. اما حضرت اشرف! وضع من بسیار بد است. متأسفانه عموی من کلیدداری دارد که در خانه او بچه پیدا کرده است و در نتیجه همه اموال عمویم پس از مرگش به این اطفال خواهد رسید.

زرنال گفت:

- عموی تو بی‌شک دیوانه شده است. اما من نمی‌دانم که من چگونه می‌توانم بتو کمک کنم.

و با این سخن با تعجب بیچیچیکوف خیره خیره نگرست.

چیچیکوف گفت:

- من نقشه‌ای طرح کرده‌ام. حضرت اشرف! اگر شما تمام نفوس مرده قریه خودتان را مثل اینکه زنده هستند با سندی بمن واگذار کنید، آن وقت من این سند را به پیرمرد نشان می‌دهم و ارث او بمن خواهد رسید.

زرنال از این سخن آنچنان قهقهه زد که هنوز مردی در جهان آنگونه نه خندیده بود. زرنال نیمه عریان روی نیمکت راحت افتاده از خنده می‌غلغلتید و سر را به عقب خم کرده نزدیک بود از خنده روده بر شود. اهل خانه مضطرب شدند، خدمتکار و دخترش باطاق دویدند.

دخترش ترسناک و متعجب بچشم بدر نگریسته گفت:

- بدر! ترا چه می‌شود؟

زرنال مدتی نمی‌توانست سخن بگوید اما بالاخره گفت:

- چیزی نیست، دوست من! نگران نباش! برو به اتاق! ما الساعه برای صرف نهار خواهیم آمد.

آرام باش! ها - ها - ها - ها.

قهقهه زرنال چند بار قطع شد و باز با شدت بیشتر آغاز گشت و صدای آن در تمام اطاقها طنین افکند.

چیچیکوف ناراحت شده بود.

پس زرنال در میان خنده گفت:

- عموی تو! چه کلاهی سرش خواهد رفت. ها - ها - ها - ها... نفوس مرده را بجای نفوس

زنده به او قالب می‌کنی! ها - ها - ها - ها...

چیچیکوف با خود فکر کرد:

«چه خوش خنده است. عجب آدم شوخ و ظریفی است! چگونه از خنده روده بر نمی شود؟».

زرنال همچنان می گفت:

- ها - ها - ها... عجب خری است! چه تقاضائی از تو دارد: می گوید بگذار اول او سیصد سر رعیت از هیچ تهیه کند تا بعد از این من سیصد سر رعیت را باو واگذارم. راستی که عجب خری است!

- حضرت اشرف! خیر است.

- خوب! تو هم چه حقه ای می خواهی بزنی و نفوس مرده را به بیرمرد قالب کنی! ها - ها - ها... من بخدا حاضرم برای تماشای منظره تسلیم سند این معامله هر چه بخوای بدهم. خوب! او کیست؟ او چگونه آدمی است؟ خیلی پیر است؟

- هشتاد سال دارد.

- اما حرکت می کند و زبر و زرنگ است؟ بیشک باید قوی بنیه هم باشد، چون با کلیدداریش زندگانی می کند...

- چه قوتی دارد! حضرت اشرف! مثل دمپخت شل از هم وارفته است.

- عجب ابلهی است! اما راستی احمق است؟

- حضرت اشرف، احمق است.

- او از خانه هم بیرون می آید؟ در اجتماعات هم شرکت می کند؟ آیا هنوز می تواند روی با بایستد؟

- روی یا می ایستد اما با زحمت.

- عجب احمق است! اما با اینحال قوی است؟ هنوز دندان در دهان دارد؟

- حضرت اشرف! فقط دو دندان دارد.

- عجب خری است! برادر تو بدت نباید... اگر چه عمومی تست ولی بسیار خیر است.

- حضرت اشرف! خیر است. اگر چه عمومی من است و اعتراف باین حقیقت دشوار است، اما

چاره چیست؟

چیچیکوف دروغ می گفت و بهیچوجه این اعتراف برای او دشوار نبود، مخصوصاً از اینجهت که شاید هرگز عمومی نداشت.

- خوب! حضرت اشرف! لطف می کنند ...

- نفوس مرده را؟ برای این فکر که کرده ای من حاضرم مقداری هم زمین با آنها بتو بدهم. تمام گورستان مال تو! بردار و برو! ها - ها - ها... آن بیرمرد ... ها - ها - ها! عجب حقه ای خواهد خورد! ها - ها - ها ...

(در اینجا مقدار زیادی از نسخه دستی بخط گوگول افتاده است)

فصل سوم

وقتی چیچیکوف درباره خود را در دست وسیع، زیر گنبد مینائی که دو قطعه ابر بر سینۀ آن چسبیده بود، مشاهده کرد، با خود گفت:

«اگر سرهنگ، کوشکارف حقیقتاً احمق باشد وضع بد نیست»

بس بجانب سلیفان روی آورده پرسید:

- سلیفان! راهی که بملک سرهنگ کوشکارف می رود پرسیدی؟

- پاول ایوانویچ! شما لطفاً مشاهده می فرمودید که من دائم مراقب تعمیر کالسکه بودم و وقت اینکار را ندانستم. اما بطروشکا از درشکه چی پرسید:

«احمق! چند مرتبه بتو گفتم که به بطروشکا نباید امیدوار بود. بطروشکا احمق است، کله اش را با گچ پر کرده اند. بی شک الان هم مست لایعقل است.

بطروشکا سر برگردانده زیر چشمی باریاب نگرست و گفت:

- ارباب! برسیدن نشانی که مشکل نیست و بعقل و هوش احتیاج ندارد. از کوه که باین رفتیم باید از چمنزار عبور کنیم.

- تصور می کنم جز عرق با چیزی سروکار نداشته ای. خوب! بسیار خوب! اینها بهترین مناظر ارواست!

چیچیکوف پس از این سخن دست بریش خود کشیده با خود گفت:

«با اینحال تفاوت قیافه و سیمای یک مرد تحصیل کرده و تربیت شده با یک خدمتکار بی سواد و بی ادب چیست؟»

در این میان کالسکه از کوه سرازیر شد. باز دست و مرتع وسیعی در برابرش بدید آمد، درختان صنوبر در میان آن مراتع خودنمایی میکرد.

کالسه آرام آرام روی فنرها بالا و بانین می‌رفت و با احتیاط از سرایشی کوه پانین می‌آمد. بالاخره از مراتع و آسیاها گذشت. با صدای خفیفی از فراز پلها و دست اندازها عبور کرد. دیگر از حرکت و جست و خیز کالسه روی ست و بلندبها کوچکترین زحمت و صدمه‌ای بمسافر وارد نمی‌شد. راستی کالسه نبود، تنگ برقو بود.

بوته‌های آقطنی و شاخ و برگ نهالهای چنار و سپیدارهای نقره‌فام بسر و روی سلیفان و بطروشکا می‌خوردند و بسرعت از کنارشان می‌گذشتند و گاهگاه کلاه بطروشکا را از سرش می‌ربودند. خدمتکار بدخلق از درشکه بانین می‌جست. بدرختان بی‌ادب و آن ابلهی که آنها را کاشته بود دشنام می‌داد، اما از بستن کلاه بزیر گردنش یا حتی نگهداشتن آن با دست، بخیال اینکه این آخرین مرتبه است و دیگر شاخه‌ها کلاهش را از سرش نمی‌ریایند، خودداری می‌کرد. کم‌کم صنوبرها و افراها نیز به این درختان علاوه شد. در میان گیاهانی که بای درختان رونیده بود لاله‌های وحشی زرد رنگ جلوه‌گری می‌کرد. جنگل رفته رفته تاریک می‌شد، پنداشتی می‌خواهد شب شود اما ناگهان از هر سو، میان شاخسارها و ساقهای درختان لکه‌های روشن مانند آینه‌های شفاف درخشین گرفت. درختها تنگتر شد، لکه‌های درخشان افزایش یافت ... اکنون دریاچه‌ای، برکه‌ای، بقطر چهار ورست در برابرشان نمودار شد. در آنطرف ساحل کلبه‌های چوبین و خاکستری دهکده برانگنه بود. از میان آب فریاد و هیاهو بگوش می‌رسید. در حدود بیست نفر مرد که برخی تا زانو و بعضی تا کمر و چندین تن تا گلو در آب فرو رفته بودند تور ماهی‌گیری را بطرف ساحل دریاچه می‌کشیدند. اتفاقی افتاده بود و مردی چاق و کوتوله که طول و عرض بدنش يك اندازه می‌نمود و بهندوانه یا چلیکی شباهت داشت با يك ماهی بزرگ در تور افتاده بود. او حال و وضع یأس آوری داشت. از بیخ گلو فریاد می‌کنید:

- دنیس! بده دست کوزما! کوزما! سرطناب را از دنیس بگیر! توماس بالئسوی^۱ اینطور بان تکیه نده! برو پهلوی توماس منشوی^۲ شیطانها! مواظب باشید تور پاره نشود.

ظاهراً این هندوانه از غرق شدن خود نمی‌ترسید: زیرا هیكل چاق و فربه‌ش هرگز زیر آب نمی‌رفت و اگر می‌خواست در آب غوطه بخورد باز فشار آب بسرعت او را بطرف بالا می‌راند و اگر دو نفر مرد قوی هیكل روی پشت او می‌تنستند باز او مثل خیکی یاد کرده روی آب میایستاد و آندو نفر را پشت خود نگه می‌داشت و شاید در اینموقع فقط اندکی بیشتر در آب فرو می‌رفت و از سوراخ بینی هوا را بیرون میداد: اما ترس و وحشت او از اینجهت بود که مبادا تور پاره شود و ماهی از میان آن بگریزد. باینجهت بچند نفری که در ساحل ایستاده بودند دستور می‌داد که بكمك دیگران بشتابند و تور را بجانب ساحل بکشند.

سلیفان گفت.

- ارباب! اینمرد باید همان سرهنگ کوشگارف باشد.

چیچیگوف برسید:

از کجا فهمیدی؟

- چون پوست بدنش سفیدتر است و هیكلش هم مثل هیكل اربابها چاق است. در این میان ارباب در دام افتاده، بساحل کشیدند. او هنگامیکه متوجه شد که زیر پایش زمین سخت قرار گرفته بروی پا ایستاد و در اینحال کالسه چیچیگوف را دید که از فراز سد دریاچه سرازیر می‌شود.

ارباب که در میان تور ماهی‌گیری بدست بانوان در میان دستکشهای تور تابستانی شباهت داشت و مانند ونوس مدیسی^۱ در حال خروج از حمام یکدست را بالای چشم و دست دیگر را بانینتر سایبان کرده بود بساحل آمده فریاد کرد:

- آیا نهار خورده‌اید؟

چیچیگوف در حالیکه کلاهش را برداشته بود و از داخل کالسه بی‌در پی تعظیم می‌کرد، پاسخ داد:

- نه!

- خوب! س خدا را شکر کنید!

چیچیگوف که هنوز کلاه را بسر نداشتند بود، پرسید:

- برای چه؟

- برای این! توماس منشوی! تور را پنداز و سگ ماهی را بارباب نشان بده! کوزما کوزم برو

کمکش کن!

دو نفر ماهی‌گیر سر موجود عجیبی را از تور بلند کردند.

ارباب چاق و کوتوله فریاد کرد:

- این شاهزاده از رودخانه بانینجا آمده است. بروید بده! درشکه‌چی! از جاده زیر صیفی کاری

برو! برو در حیاط را برویشان باز کن! او شما را راهنمایی می‌کند و من هم الساعه....

توماس بالئسوی لنگ‌دراز و پابرهنه یکتا پیراهن بیشاپیش درشکه از میان دهکده می‌دوید. در

مقابل کلبه‌ها تور و جنگک و قلاب ماهی‌گیری آویخته بود. تمام موزیکهای این دهکده ماهی‌گیر

بودند. پس توماس بالئسوی چوب دروازه را بلند کرد و کالسه بمیدان جنب کلیسای دهکده رسید.

اندکی دورتر از کلیسا بامهای عمارت اربابی دیده می‌شد.

چیچیگوف با خود می‌اندیشید: «این کوشگارف آدم عجیبی است!»

در اینحال صدایی از کنار خود شنید که گفت:

- خوب! منم رسیدم.

چیچیگوف باطراف خود نگرست. ارباب، لباس پوشیده، سوار بر درشکه از کنار او می‌رفت.

کوشگارف سلوار زرد و نیمتنه سبز پوشیده بود ولی کراوات نداشت و گردنش مانند کوبیدو^۱ - عریان

بود. او يك بهلو در درشکه افتاده تمام درشکه را گرفته بود. چیچیگوف می‌خواست باو سخنی بگوید

۱- ونوس مدیسی یکی از مجسمه‌های سنگی ونوس عشق و زیبایی در اساطیر یونان است.

۲- الهه عشق رومیان باستان.

۱- توماس بزرگ.

۲- توماس کوچک.

اما ارباب جاق ناگهان ناپدید شد. دوباره درشکه در آن مکان دیده شد که ماهی را از دریاچه بیرون می کشیدند. باز صدای ارباب بگوش می رسید: «توماس بالنتوی! توماس منتسوی! کوزما! دنیس!» اما وقتی کالسکه چیچیکوف به هشتی خانه رسید بسیار تعجب کرد زیرا ارباب فریه را در هشتی خانه دید که او را در آغوش خود گرفت. این مسأله که چگونه ارباب توانسته بود باین زودی بخانه برسد برای چیچیکوف قابل فهم نبود. ایشان بعادت باستانی مردم روس سه بار یکدیگر را بوسیدند. ظاهراً ارباب طرفدار عادات و رسوم کهنه بود.

چیچیکوف گفت:

- من سلام و مراحم حضرت اشرف را برای شما بارمغان آورده ام.

- از کدام حضرت اشرف؟

- از خویش شما، ژنرال الکساندر دمیترویچ.

این الکساندر دمیترویچ کیست؟

چیچیکوف با کمال شگفتی پاسخ داد:

- ژنرال بتریف.

ارباب با تعجب گفت:

- من چنین کسی را نمی شناسم.

تعجب و شگفتی چیچیکوف بیشتر شد.

- بطور؟ امیدوارم لااقل افتخار گفتگو با سرهنگ کوشگاراف را داشته باشم؟

ارباب سخنان را قطع کرده گفت:

- نه! امیدوار نباشید. شما بجای آنکه بملک او بروید بملک من آمده اید. اسم من بطرپرویچ

یتوخ است. بطرپرویچ یتوخ.

چیچیکوف بجای خود خود خشک شد و س از اندکی بجانب سلیفان و بطروشکا که یکی بالای

کالسکه نشسته و دیگری کنار کالسکه ایستاده بود، برگشته گفت:

- چرا... چرا شما اینقدر احمقید؟ من بشما گفتم که مرا بیش سرهنگ کوشگاراف... اما این بطر

بطرپرویچ یتوخ است...

بطرپرویچ یتوخ گفت:

- کار بسیار خوبی کردند. بچه ها! بروید باشیزخانه! آنجا بشما يك گیلای وکدا خواهند داد. بعد

هم اسبها را از کالسکه باز کنید و فوراً بخانه خدمتکاران بروید.

- از شما می برسم برای چنین اشتباه غیر منتظری...

- اشتباه نیست. اول غذای خانه مرا آزمایش کنید و بعد بگویند که آیا اشتباه است یا نه؟ خواهش

میکنم بفرمائید!

و با این سخن زیر بازوی چیچیکوف را گرفته بخانه هدایت کرد. یکمرتبه دو نفر جوان باستقبال

ایشان دریدند. آن دو نیمتنه های تابستانی بسیار نازک پوشیده و هر دو يك وجب از ددر بلندتر بودند.

یتوخ گفت:

این دو جوان سران منند و شاگرد دبیرستان شبانه روزی هستند که برای گذرانن ایام تعطیل نزد

من آمده اند... نیکلاشا! تو نزد مهمان باش! آلكسانا! تو هم دنبال من بیا!

و با این سخن از نزد چیچیکوف رفت.

چیچیکوف با نیکلاشا مشغول گفتگو شد. نیکلاشا ظاهراً مرد اجتماعی بود. از همان آغاز سخن

بچیچیکوف گفت که تحصیل در دبیرستانهای شهرستان بی نتیجه است و او و برادرش قصد دارند

پیترز بورگ بروند زیرا زندگانی در شهرستان ارزش ندارد.

چیچیکوف با خود گفت: «می فهمم! کار شما بشاگرد قتادی یا ولگردی در بولوارها خواهد

کشید.» پس با صدای بلند پرسید:

- خوب! بگویند بدانم وضع ملک پدرجان شما چگونه است؟

پدرجان که دوباره باطابق بذیرانی آمده بود، خود باین سؤال پاسخ داد:

- ملک من در گروست، تمامش در گروست.

چیچیکوف با خود گفت: «بسیار بد است! با این وضع بس از اندک مدتی ملک گرو نرفته ای باقی

نخواهد ماند. باید عجله کنم!»

پس برای تظاهر بهمردی گفت:

- بسیار متأسفم. در رهن گذاری ملک خود عجله کردید.

یتوخ گفت:

- نه! اهمیت ندارد! می گویند گروگذاشتن ملک فائده دارد. همه املاک خود را بگرو می گذارند.

چرا باید از دیگران عقب ماند؟ بعلاوه من از اول عمر تاکنون همینجا زندگی کرده ام حال بهتر است

آزمایشی کنم و مدتی هم در مسکو بگذرانم. فرزندان من هم پیوسته از من همین تقاضا را دارند و

می گویند که برای تحصیل و آشنائی بفرهنگ نایتخت باید از اینجا برویم.

چیچیکوف در ذل گفت: «احمق! احمق! مال خود را تلف میکند و فرزندان را هم ولخرج و

عیاش باز می آورد. ملک خوبی دارد. هم وضع موزیکها خوبست، هم وضع خود او، اما همینکه این

جوانان با رستورانها و تآتراها آشنا شوند تمام هستی ایشان از میان خواهد رفت و بروز سیاه خواهند

نشست. من بسخم خود زندگانی آرام روستائی را ترجیح می دهم.»

یتوخ گفت:

- من میدانم که شما چه فکر می کنید!

چیچیکوف مضطربانه پرسید:

- چه فکر می کنم؟

- شما فکر می کنید: «این یتوخ حقیقتاً مرد نادانی است. مرا به ناهار دعوت کرده اما هنوز غذا

حاضر نیست.» عزیزم! آماده خواهد شد. مخصوصاً در مدتی کمتر از آنکه دختر کوتاه گیسوئی زلفش

را بیافد حاضر خواهد شد.

آلكسانا از نجره نگاه کرده گفت:

- پدر جان! بلاتون میخانیلویچ دارد می آید.

نیکلاشا از بنجره بخارج خم شده گفت:

- بر اسب خاکستری سوار است.

توخ بجانب پنجره رفته پرسید:

- کجا؟ کجا؟

چیچیکوف از آلكساشا پرسید:

- پلاتون میخانیلویچ کیست؟

توخ پاسخ داد:

- پلاتون میخانیلویچ پلاتونوف همسایه ماست، مرد بسیار زیبا و بسیار خوبی است.

در این میان پلاتونوف، جوانی زیبا و خوش اندام با موهای خرمائی تابدار، باتاق وارد شد. سنگ

نگهبان موسوم به «بارب» دنبالش می‌دوید.

میزبان پرسید:

- آیا غذا خورده‌اید؟

- آری! خورده‌ام.

- پس آمدید مرا مسخره کنید؟ مگر من هرگز س از صرف غذا بخانه شما می‌آیم؟

مهمان تبسم‌کنان گفت:

- برای دلداری شما می‌گویم که هیچ چیز نخورده‌ام چون اصلاً اشتها ندارم.

- نمی‌دانید چه شکاری امروز نصیب من شده و چه سنگ ماهی بزرگی را خداوند بدام من

انداخته است.

تازه وارد گفت:

- انسان حتی از شنیدن سخنان شما افسرده می‌شود. چرا همیشه اینطور خوشحالید؟

میزبان گفت:

- مگر باید همیشه عبوس و گرفته بود؟ چرا نباید خوشحال باشم؟

- می‌پرسید چرا؟ برای اینکه همه چیز کسالت‌آور و ملال‌انگیز است.

- دلیل اینحال شما اینست که کم غذا می‌خورید. کوشش کنید همیشه غذای مفصل بخورید.

این کسالت و ملالت تازگی اختراع شده. بیشتر کسی هرگز احساس کسالت نمی‌کرد.

- لاف و گراف بس است. مگر شما هیچوقت کسل و افسرده نشده‌اید؟

- هرگز! من کسالت را نمی‌شناسم، حتی وقت کسالت و افسرده بودن را هم ندارم. همینکه صبح

از خواب بیدار می‌شوم، فوراً آشپز بنزد من می‌آید و من دستور طبخ غذای ظهر را می‌دهم، بعد باید

جای خورد، آنوقت مباشر می‌آید سپس باید بامی‌گیری رفت. بالاخره ظهر می‌شود و باید غذا

خورد پس از صرف غذا هنوز چشمم گرم تنده دوباره سروکله آشپز پیدا می‌شود و باید دستور تهیه

شام را داد. پس از مدتی باز آشپز می‌آید تا دستور غذای ظهر را بگیرد. با این وضع دیگر وقت

کسالت و افسردگی برای کسی باقی نمی‌ماند.

چیچیکوف در ضمن این گفتگو بمهمان که زیبایی و اندام موزون و ترکیب خوش و شادابی و

طراوت جوانی را از دست نداده بود و مصومیت دختران نابالغ را بخاطر می‌آورد، با تعجب

می‌نگریست. نه شهوت و اشتیاق و نه اندوه و نگرانی و نه آثار احساسات دیگر که حکایت از هیجان

و اضطراب فکر کند جرأت سایه گستردن بر چهره پاك مهمان پیدا نکرده حتی يك چین هم بر

صورتش نینداخته بود. قیافه او، با آنکه گاهگاه بوسیله خنده تمسخرآمیزی جان می‌گرفت،

خواب‌آلوده بنظر می‌رسید.

چیچیکوف با خود گفت:

- من نیز نمی‌فهمم که چگونه مردی با این ظاهر آراسته و زیبایی که در شماست ممکن است

احساس کسالت کند. البته اگر انسان بی‌پول باشد یا دشمنانی داشته باشد که گاهی قصد جانش را

کنند در اینصورت...

مهمان زیبا سخن او را قطع کرده گفت:

- باور کنید که گاهی من برای گریز از زندگی بکنواخت و نامتوع آرزو می‌کنم که لااقل

اضطراب و نگرانی پیدا شود: مثلاً کسی مرا خشمناک و عصبانی کند. اما این آرزوی من نیز جامه

عمل نمی‌بوشد و بیوسته همه چیز بکنواخت و کسالت‌آور و ملال‌انگیز می‌نماید.

- شاید ملك شما کوچک و رعایای زرخرید شما اندک هستند

- نه! من و برادرم رویهم ده هزار دسیاتین زمین و بیش از هزار سر رعیت زرخرید داریم.

- عجب! من نمی‌فهمم! اما شاید محصول کم است. بیماری شایع شده است. شاید موزیکهای

زرخرید شما مرده‌اند؟

- برعکس! همه کارها بسیار مرتب است. برادر من مدیر با تدبیر و ملکدار شایسته است.

چیچیکوف شانه‌اش را بالا انداخته گفت:

- با اینحال همیشه کسل و افسرده هستید؟ من که از کار شما سر در نمی‌آورم.

میزبان گفت:

- الساعه ما اندوه و غصه را از خود دور می‌کنیم. آلكساشا! تند بدو باشیزخانه و بگو خوراك

ماهی را برای ما بفرستند. پس این یعیلیان احمق و آنتوشکای دزد چه شدند. چرا مشروب را

نمی‌آورند؟

اما در همین موقع در باز شد. یعیلیان احمق و آنتوشکای دزد با دستمال سفره وارد شدند و میز را

چیدند و يك سینی را با شش تنگ مشروبهای مختلف روی آن گذاشتند و بشقابهایی را با اغذیه

اشتها‌آور مانند گردن بند دور سینی قرار دادند. خدمتکاران با شتاب راه می‌رفتند و بی‌دری

بشقابهای سرپوشیده را که صدای جزولز روغن از زیر سرپوش آنها شنیده میشد روی میز

می‌گذاشتند یعیلیان احمق و آنتوشکای دزد با جدیت بسیار خدمت می‌کردند. این القاب را ارباب

برای تشویق و ابراز محبت بایشان داده بود. ارباب سرزنس و ملامت را دوست نداشت بلکه مردی

زئوف و مهربان بود. اما افراد روس بدون استعمال کلمات تند و تیز کارشان نمی‌گذرد و همچنان که

يك گیلان و دکا برای تسریع عمل هضم ضروری است ایشان نیز در زندگانی بکلمات تند و تیز

محتاجند. چه باید کرد؟ طبیعتشان چنین است. غذای بی‌نمک و بی‌ادویه را دوست ندارند.

پس از شراب غذا آورده شد. در اینحال میزبان مهربان براهزن تمام عیاری میدل شد. همینکه

می‌دید در بشقاب یکنفر فقط يك قطعه گوشت باقی است بیدرتنگ قطعه‌ای دیگر در بشقاب او

می گذاشت و می گفت: بدون جفت نه انسان می تواند در جهان زندگی کند و نه حیوان اگر در بشقاب کسی دو قطعه می دید قطعه سومی را کنار آن می گذاشت و می گفت: عدد دو چه فایده دارد؟ خدا جفتی را که سه تا شده باشند بیشتر دوست دارد اگر مهمان سه قطعه گوشت خورده بود، میزبان باو می گفت: اربابه سه چرخ در هیچ جا یافت نمی شود، چه کسی تا حال خانه سه گوش ساخته است برای چهار و پنج هم ضرب المثل مناسبی داشت.

چیچیکوف دوازده تکه گوشت خورد و با خود گفت: اکنون دیگر میزبان چیزی در بشقاب من نخواهد گذاشت. اما اشتباه می کرد زیرا میزبان بی آنکه سخنی بگوید، يك تکه کباب قلوئه گوساله در بشقاب او گذاشته گفت:

- دو سال این گوساله را با شیر بزرگ کرده ام، از او مثل پسرم مراقبت می کردم.

چیچیکوف گفت:

- دیگر نمی توانم بخورم. از گلویم پائین نمی رود. دیگر در شکمم جای خالی نیست.

- روزی هم در کلیسا جا نبود، از بسیاری جمعیت اگر سوزن می انداختند پائین نمی افتاد، اما ناگهان داروغه شهر داخل شد و فوراً برای ار جا پیدا شد. شما هم آزمایش کنید. این تکه کار داروغه را انجام میدهد.

چیچیکوف آزمایش کرد. حقیقتاً آن تکه گوشت کار داروغه را انجام داد. با آنکه ظاهراً در شکمش دیگر جانی نمانده بود ولی این تکه هم جای خود را باز کرد.

چیچیکوف باز با خود گفت:

خوب! چنین مردی چگونه بسکو یا بطرزبورک می رود؟ با این مهمان نوازی و ریخت و پاش در ظرف سه سال در آنجا ورشکست خواهد شد و بخاک سیاه خواهد نشست.

چیچیکوف نمی دانست که اکنون این عمل انجام گرفته است و پتوخ حتی بدون مهمان نوازی و ریخت و پاش هم نه فقط در ظرف سه سال بلکه در ظرف سه ماه همه چیز خود را از دست خواهد داد.

میزبان دمبدم گیلان مهمانانش را بر میگرد. آنچه را که مهمانان نمی خوردند پسرانش میداد و این دو جوان گیلان پس از گیلان دیگر خالی می کردند. معلوم بود که آیندو در آینده، پس از ورود بیایخت، بجه قسمت از دانش بشری توجه خواهند کرد. اما مهمانان با زحمت خود را به بالکون کشیدند و با زحمت در صندلی راحت نشستند. میزبان همینکه روی صندلی خود که جای چهار نفر را داشت، نشست فوراً بخواب رفت. هیكل فربه و شل و ول او بدم آهنگران تبدیل شد و از میان دهان گشوده و سوراخ بینی چنان صداهای عجیب بیرون می داد که آهنگسازان تازه کار کمتر نظیر آنرا ابداع می کردند. از دهان و از بینی او آهنگ طبل و شیپور و صدای مقطع بمی شبیه پیارس سگ شنیده می شد.

پلاتونوف گفت:

- مثل اینکه سوت می کشد.

چیچیکوف خندید.

- البته اگر کسی اینقدر غذا بخورد که بمجرد نشستن فوراً بخواب رود دیگر افسرده و کسل

نخواهد شد. چنین نیست؟

- آری! اما با اینحال... معذرت می خواهم... من نمی توانم بفهمم که چطور ممکن است افسرده و کسل بود. برای مداوای کسالت و افسردگی وسائل بسیار است، مثلاً رقص یا نواختن یکی از آلات موسیقی... خوب! یا ازدواج...

- ازدواج با کی؟

- مگر در این حوالی عروس خوب و ثروتمند پیدا نمی شود؟

- نه!

- خوب! در جستجوی نامزد بمحللهای دیگر مسافرت کنید!

ناگهان فکری بخاطر چیچیکوف رسید و همچنانکه بچشم پلاتونوف مینگریست، گفت:

- این وسیله از همه بهتر است

- کدام وسیله؟

- مسافرت.

- مسافرت بکجا؟

چیچیکوف گفت:

- خوب! اگر شما آزاد هستید یا من بیایند، ما با هم سفر می کنیم.

پس همچنانکه به پلاتونوف نگاه می کرد با خود اندیشید: «اگر موافقت کند، بسیار خوب است.

زیرا نصف مخارج سفر را او میدارزد و تعمیرات کالسکه نیز بعهده او خواهد بود.»

- شما بکجا مسافرت می کنید؟

- فعلاً برای انجام امور دیگران مسافرت می کنم. زرنال پتریشف که دوست نزدیک من است و

میتوان گفت ولینعت من بشمار میرود از من خواهش کرده است که بدیدن یکی از اقوام او بروم...

البته خوشاوند دوست، خوشاوند شخص محسوب میشود. اما من بیشتر برای خود مسافرت میکنم.

زیرا هرکس هرچه می خواهد بگوید، ولی بعقیده من، دنیا و مردم رنگارنگ آن يك کتاب زنده و يك علم جداگانه است.

چیچیکوف پس از اظهار این سخنان با خود چنین می اندیشید: «حقیقتاً مسافرت او با من بسیار

خوب است. شاید بتوان تمام مخارج سفر را بگردن او انداخت، حتی اسبهای او را بکالسکه بست.

البته تا مراجعت ما اسبهای من در دهکده خوب استراحت خواهند کرد.»

پلاتونوف نیز در این میان با خود می اندیشید: «چرا با او مسافرت نکنم؟ من که در خانه کاری

ندارم، تمام امور کشاورزی در دست برادر منست و غیبت من موجب اغتشاش امور و وقفه کارها

نخواهد شد. حقیقتاً چرا با او مسافرت نکنم؟»

پس با صدای بلند گفت:

- آیا شما موافقت می کنید که یکی دو روز بخانه برادر من بمانم بیایند؟ زیرا اگر بخانه ما نیایند،

برادرم هرگز با مسافرت من موافقت نخواهد کرد.

مغازه‌های آنرا از شاگرد مدرسه نظامی که تازه از پایتخت وارد شده بود، شنیده بودند. بدرشان نیز در این باره می‌اندیشید که برای مهمانانش چه غذایی آماده کند. بلاتونوف خمیازه می‌کشید، چیچیکوف از همه جاندارتر و شاداب‌تر بود و با خود می‌گفت: «روزی من هم صاحب چنین دهکده‌ای خواهم شد» و در دنبال این خیال همسری زیبا و چیچیکوفهای کوچکی در برابرش مجسم می‌شد. هنگام شام نیز شکمها را از عزا در آوردند - وقتی باول ایوانویچ باناق خواب خود رفت و روی تختخواب افتاد، دستی بشکمش کشیده گفت:

«مثل طبل شد! دیگر داروغه هم جایی در آن پیدا نمی‌کند!»

اما تصادف چنین بود که تختخواب چیچیکوف پست دیوار اتاق میزبان واقع بود و بسبب نازکی دیوار گفتگوی اطاق مجاور بخوبی شنیده می‌شد.

میزبان برای چاشت صبح تهیه غذای کاملی را بآشپز دستور می‌داد. حقیقتاً با چنان آب و تاب سخن می‌گفت که اشتهای مرده را هم تحریک می‌کرد.

میزبان در میان نفسهای عمیق مانند کسی که چیز خوشمزه‌ای در دهان دارد با ملج و ملوج می‌گفت:

- آری! يك نان كيك بزرگ و چهارگوشی بیز! در يك گوشه آن گوشت ماهی بگذار و در گوشه دیگر گندم کوبیده و قارچ و سیر و سرشیر و مغز گوساله و چیزهای دیگر که خودت بهتر میدانی، يك طرف نان باید خوب سرخ بشود ولی طرف دیگرش نرم باشد. طوری این کیک را بیز که خرد ننود، بلکه مثل شکر بنیر در دهان آب شود.

چیچیکوف با خود گفت: «شیطان بیردش! نمی‌گذارد بخوابم!» پس سر را زیر لحاف کرد تا سخنان او را نشنود. اما صدای بتوخ همچنان شنیده می‌شد که می‌گفت: بماهی هم چغندر و سرشیر و خامه و شلغم و ترب و مارچوبه و لوبیا و هر چیز دیگری که میدانی اضافه کن تا چاشنی آن زیاد بشود. در میان شکمبه خوک یخ بگذار تا باد کند.

بتوخ دستور طبخ اغذیه گوناگون را می‌داد و از پختن و سرخ کردن و جوشاندن سخن می‌گفت. بالاخره وقتی او راجع به بوقلمون حرف می‌زد، چیچیکوف را خواب ربود.

روز بعد وقتی مهمانان بقدری غذا خوردند که دیگر بلاتونوف نتوانست بر اسب سوار شود. کره اسب او را مهتر بتوخ برد و او با چیچیکوف در کالسکه نشست و سگش نیز بواسطه سیری شکم بایکتان در دنبال درشکه می‌دوید.

هنگامیکه کالسکه از حیاط بیرون رفت، چیچیکوف گفت:

- این دیگر زیاده روی است!

- اما من متأسفم که او هرگز افسرده و ملول نمی‌شود.

چیچیکوف با خود گفت:

«اگر منم مانند تو هفتاد هزار روبل عواید داشتم، حتی نمی‌گذاشتم افسردگی و ملالت پیش چشم بیاید. این موراووف تحصیلدار را ببین! ده میلیون... گفتش آسان است. چه ثروتی!»

- من می‌خواستم با خواهرم نیز خداحافظی کنم، میل دارید بخانه او هم سری بزنیم. چیچیکوف گفت:

- با کمال میل و رضایت حاضرم سه روز مهمان برادر شما باشم.

بلاتونوف که از این سخن جان تازه‌ای گرفته بود، گفت:

- دست خودتان را میان دست من بگذارید! الساعه خواهیم رفت! پس ایشان دست بدست هم داده گفتند:

- برویم!

میزبان بیدار شد و بایشان خیره خیره نگریسته گفت:

- کجا؟ کجا؟ نه! آقایان! من دستور داده‌ام که چرخ کالسکه شما را بیرون بیاورند، بلاتون میخانیلویچ! کره اسب شما را هم برای چرا بمرتمی برده‌اند که تا اینجا ۱۵ ورست فاصله دارد. شما امشب را اینجا خواهید ماند و فردا پس از صرف چاشت از اینجا خواهید رفت.

ببتوخ چه می‌توانستند کرد؟ چاره‌ای جز ماندن نبود. در عوض گردش بهاری بسیار مجللی برایشان مهیا شد. میزبان گردش عصرانه را در رودخانه ترتیب داد. دوازده باروزن با بیست و چهار بارو، در حال خواندن تصنیف، ایشانرا بر کرده هموار دریاچه صاف میبردند. از دریاچه رودخانه بی انتهائی که سواحل سراسیب داشت، رسیدند. قایق گاهگاه از زیر طنابهاییکه برای صید ماهی در عرض رودخانه کشیده شده بود، عبور میکرد. مناظر در سکوت عمیق یکی پس از دیگری از مقابل دیدگان ایشان می‌گذشت و بیشه‌ها با درختان و اشکال گوناگون نظرشان را جلب می‌کرد. پاروزنان با يك ضربه بیست و چهار بارو را در آب می‌زدند و دوباره با يك ضرب از آب بیرون می‌آوردند و قایق خود بخود چون پرنده سبکبال بر سطح شفاف و بیحرکت آب پیش می‌شتافت. یکی از پاروزنان، جوانی که شانه پهنی داشت و میان او و سکان دار سه نفر نشسته بودند، با صدای صاف و آهنگ دار بخواندن تصنیف قایق‌رانان شروع می‌کرد و همراه او پنج شش نفر دیگر بخواندن می‌پرداختند و سرانجام این آهنگ که چون کشور روس عظیم و بیکران بود در فضا طنین افکن می‌گشت. حتی بتوخ هم از خواب و رخوت بیدار می‌شد و از بیخ گلو فریادی کشید و هر جا که صدای آوازخوانان نمی‌رسید او بکمک آنان می‌شتافت. چیچیکوف نیز احساس می‌کرد که او نیز یکی از افراد روس است. تنها بلاتونوف چنین می‌اندیشید: در این آواز افسرده و مالیخولیائی چه زیبایی وجود دارد؟ از شنیدن آن روح انسان بیشتر ملول و افسرده می‌شود.

در تاریک روشن شامگاهان بخانه مراجعت کردند. بر سطح آب که دیگر آسمان را در خود منعکس نمی‌ساخت، پاروها موزون و منظم بآب می‌خورد. در تاریکی ساحلی که در هر طرف آتش افروخته شده بود، پیاده شدند، ماهی گیران روی سه پایه‌ها ماهیهای کوچک را می‌پختند. گله‌ها و مرغ‌های خانگی باغل و لانه رانده شده بودند و گرد و غباری که از حرکتشان برخاسته بود، فرو می‌نشست. شبانانی که گله‌ها را از چرا برگردانده بودند کنار در ایستاده در انتظار سطلهای شیر و دعوت بصرف ماهی بسر می‌بردند. از میان تاریک روشن صدای خفه گفتگوی خدمتکاران و پارس سگان دهکده مجاور بگوش می‌رسید. ماه برمی‌خاست، دهکده تاریک در پرتو نور ماهتاب روشن می‌شد. چه مناظر زیبا و حیرت انگیزی! اما هیچکس از مشاهده این مناظر لذت نمی‌برد. نیکلاشا و الکسانا بجای آنکه در اینموقع سوار کره‌های سرکش شده در این مناطق زیبا گردش کنند درباره مسکو و مغازه‌های شیرینی‌فروشی و تاترهای آنجا فکر می‌کردند. این دو برادر توصیف مسکو و

- با کمال میل.
 - سوهرش ملاک طراز اول این اطراف است. آقای عزیزم! از ملکی که هشت سال پیش بیست هزار روبل هم عوائد نداشت، اکنون ۳۰۰ هزار روبل برداشت می کند.
 - آه! البته این آدم، مرد محترمی است! آشنائی با چنین مردی بسیار خوب و جالب است. نام او چیست؟
 - کوستانژوگلو.
 - اجازه می دهید نام اول و اسم پدری او را ببرسم؟
 - کونستانتین فدوروویچ!
 - کونستانتین فدوروویچ کوستانژوگلو، آشنائی با او بسیار خوب و بجاست! شناختن این مرد آموزنده است.
 - بلاتونوف راهنمائی سلیفان را بعهده گرفت. این عمل بسیار بجا و بعور بود، زیرا سلیفان با زحمت می توانست خود را بالای درشگه نگهدارد، پطروشکا در مرتبه از کالسکه پائین افتاد چنانکه بالاخره ناچار او را با طناب بکالسکه بستند.
 - چیچیکوف پی در پی تکرار می کرد:
 - عجب حیوانی است!

بلاتونوف گفت:

- نگاه نکنید! ملک او از اینجا شروع میشود. مناظر دیگر عوض شد.
 - حقیقتاً هم تمام کشتزار را درختان یک قد که مانند شمع راست ایستاده بودند، احاطه کرده بود. پشت این بیشه دیگری و در پشت بیشه دوم جنگل کهنی که درختان کهنتر و بلندتر داشت، مشاهده می شد. دنبال جنگل جنگلهای نهال و جنگلهای کهن یکی پس از دیگری از نظر می گذشت. کالسکه سه بار از میان جنگلهای انبوه عبور کرد. بلاتونوف می گفت:
 - تمام این جنگلها در طرف هشت یا حداکثر نه سال بوجود آمده، در صورتی که در املاک دیگران برای ایجاد نظیر آن بیست سال هم بیشتر وقت لازم است.
 - پس او چگونه اینکار را انجام داده است؟

- از خودش بریسید، او زارع شایسته ایست، هیچ یک از کارهای او بیحاصل و بیهوده نیست. او از ارزش زمین بخوبی آگاه است. او می داند که کدام گیاه یا کدام درخت در کجا باید کاشته شود و در هر مزرعه چه نوع بذری مناسبتر است. هر چیزی در ملک او سه چهار وظیفه را یکبار انجام می دهد. در مثل: جنگل علاوه بر آنکه جنگل است، باین جهت در فلان محل ایجاد می شود که فلان مقدار رطوبت را برای مزارع بوجود می آورد و از برگهای آن فلان مقدار کود برای زمین فراهم می شود و فلان مقدار سایه در اطراف می گسترده... هنگامیکه در این حوالی خشکی یا کم آبی است در ملک او بهیچ وجه از خشکی یا کم آبی اثری مشهود نیست.

وقتی در املاک این نواحی کمبود محصول پیش می آید، در ملک او وفور نعمت و فراوانی است. افسوس که من از این مسائل اطلاعی ندارم و نمی توانم تمام کارهای او را برای شما حکایت کنم. آری باو لقب ساحر و جادوگر داده اند. در ملک او همه چیز فراوانست، فراوان است... اما با اینهمه

کارهای او نیز در نظر من ملال انگیز و کسالت آور است...

چیچیکوف با خود اندیشید:

«حقیقتاً این مرد بسیار عجیب است! افسوس که اطلاعات این جوان سطحی است و نمی تواند این مسائل را دقیقاً برای من تشریح کند.»

بالاخره دهکده نمایان شد. این دهکده چون شهری بزرگ بود، کلبه های بیشمار بر روی سه تپه ساخته شده و با سه کلیسا مزین بود و اطراف دهکده را نیز انبارها و کومه ها احاطه کرده بودند.

چیچیکوف با خود اندیشید:

«اری معلوم است که ارباب بزرگ و ثروتمندی اینجا زندگانی می کند». ساختمان کلبه ها محکم و خیابانها هموار بود. اگر اربابه ای در راه مشاهده می شد، آن نیز نو و محکم بود. موزیکها قیافه زیرکانه داشتند. گله ها خوب پرورش یافته بود، حتی خوکها نیز قوی و فربه مانند اشراف و اعیان جلوه می کردند. چنین می نمود که در اینجا روستاییانی زندگانی می کنند که آنگونه که در تصنیفها می خوانند. با بیل نقره جمع می کنند. در آنجا بارکها و چمن زارها بسبب انگلیسی با تزیینات گوناگون وجود نداشت اما بشیوه باستان منظره انبارها و خانه های کارگران از خانه اربابی کاملاً مجزا بود تا ارباب بخوبی بتواند از آنچه در اطراف او بوقوع می پیوندد، اطلاع یابد. برج بلندی که از چهار سمت سنجره داشت بر بام خانه ارباب مشاهده می شد. این برج برای تزیین ساخته نشده بود بلکه مقصود از آن مشاهده وضع کارکنان مزارع بود. خدمتکاران چایک، با آنکه بجای فراخ آرخالفهانی از پارچه دستیاف آبی رنگ پوشیده بودند، بهیچوجه بیطر و شکای باده گسار شباهت نداشتند و همگی در هشتی باستقبال ایشان شتافتند.

کدبانوی خانه خود بدهلیز دوید، او مانند شیر و خون تازه و شاداب و همچون روز روشن خدائی خوب و زیبا بود، پنداشتی سیبی است که با بلاتونوف بدوینم کرده باشند. با این اختلاف که برخلاف برادر پڑمرده و افسرده خود، شادمان و حراف بود.

- برادر! سلام! از آمدن تو خوشحالم. کونستانتین خانه نیست اما بزودی خواهد آمد.

- پس او کجاست؟

خواهر همچنانکه مهمان را باطاق هدایت می کرد گفت:

- او در دهکده با چند نفر مشتری کار دارد.

چیچیکوف با کنجکاوی بمسکن این مرد خارق العاده که دویست هزار روبل عایدی داشت می نگریست و می کوشید تا از روی اشیا خانه بروحیات صاحب آن بی برد و همچنانکه از پوست حلزون یا خرچنگی می توان بخواص موجودی که زمانی در آن زندگانی می کرده و آناری از خود در آن باقی گذاشته است، بی برد، از حالات صاحبخانه مطلع شود. اما مطالعات او بهیچوجه بنتیجه نرسید زیرا اطافها بسیار ساده و شاید خالی بنظر می رسید از تابلوی نقاشی و تصاویر اثری دیده نمی شد، مجسمه های برنزی و گلدان چینی و قفسه ظروف و کتابخانه وجود نداشت. از وضع موجود چنین استنباط می شد که اوقات صاحب و ساکن این خانه در میان چهار دیوار اطاق نمی گذرد بلکه

در مزرعه سپری می‌شود و اندیشه‌های خود را بشیوه مردم خوش گذران در کنار آتش بخاری و در میان صندلی راحت طرح نمی‌کند بلکه افکارش در محل کار خود تجلی می‌کند و در همان محل کار به مرحله عمل در می‌آید. چپ‌چیکوف تنها در اطافها توانست آثار خانه داری کدبانوی خانه را مشاهده کند: روی صندلی‌ها و میزها تخته‌های تمیز چوب چنار گذاشته شده و روی آن بره‌های گل برای خشکاندن پراکنده بود.

پلاتونوف گفت:

- خواهر! این آشغالها را چرا اینجا پهن کردی؟

کدبانوی خانه گفت:

- چه آشغالی! اینها بهترین دوا برای معالجه است. سال پیش ما با این دارو تمام موریکه‌ها را معالجه کردیم. امسال هم از آنها می‌خواهم شربت درست کنم و مربا بیزم. شما همیشه بمربا و ترشی و خیارشور می‌خندید. اما وقتی درست شد می‌خورید و تحسین می‌کنید.

پلاتونوف بسمت بیانو رفت و بانتخاب نت برداشت و گفت:

- پروردگارا! چه بیانوی کهنه‌ای! خواهر! از این بیانو خجالت نمی‌کنی!

- برادر! معذرت می‌خواهم! مدتهاست که من وقت اشتغال بموسیقی را ندارم. دختر هشت ساله‌ای دارم که باید او را تربیت کنم. اینکار عمل صحیحی نیست که او را بدست مری بیگانه‌ای بدهم تا خود وقت آزاد برای اشتغال بموسیقی پیدا کنم. نه! برادر! معذرت می‌خواهم. من هرگز اینکار را نخواهم کرد.

برادر گفت:

- خواهر! براستی که جقدر افسرده و کسالت‌آور شده‌ای!

پس بجانب پنجره رفت و گفت:

- خوب! او دارد می‌آید.

چپ‌چیکوف نیز از پنجره بخارج نگرست. مردی چابک و چهل ساله گندم‌گون که نیمتنه ماهوت بشم شتر بر تن داشت به هشتی نزدیک می‌شد، معلوم بود به آرایش و لباس خود توجهی ندارد. کلاه ماهوت لبه‌دار بسر گذاشته بود، در نفر مرد از طبقات بانین، کلاه بردست، در دو طرف او راه می‌رفتند. هر سه با هم بحث و گفتگو می‌کردند. یکی از آندو نفر موزیک ساده و دیگری کولاکی بود که نیمتنه‌ای در بر داشت. چون ایشان کنار هشتی ایستاده بودند، صدای گفتگوشان در اطاق شنیده می‌شد.

ارباب می‌گفت:

- بهتر است شما اینکار را انجام بدهید. من بشما مبلغی قرض می‌دهم، آزادی خود را از ارباب بخرید و بعد برای من کار کنید.

موزیک پاسخ داد:

- نه کونستانتین فدورویچ! چه ضرورت دارد که ما آزادی خود را از ارباب بخریم. ما را قبول کنید. شما چاره هر کار را پیدا می‌کنید. مرد عاقلی مانند شما در تمام دنیا کمیاب است. بدبختی اینست که ما موزیکها بهیچوجه نمی‌توانیم خود را نگهداریم و حفاظت کنیم. میخانه داران مشروبی بما می‌فروشند که يك استكانش چنان دل انسانرا می‌سوزاند و تشنگی می‌آورد که با يك سطل آب هم

عطش آنرا نمی‌توان خاموش کرد و شخص بی‌اختیار مست و بیهوش می‌افتد. وسوسه بسیار است و موزیک باید بسیار عاقل و زیرک باشد تا بتواند در این دنیا زندگانی کند. همه چیز دست بدست داده تا موزیک را دیوانه و احمق سازد. حتی توتون و چیزهای کونستانتین فدورویچ! چاره چیست؟ موزیک نمی‌تواند خود را نگهدارد.

- گوش کن! حال وضع اینجا را برای تو می‌گویم. در ملک من کار اجباریست. صحیح است که از همان روز اول همه چیز بتو داده می‌شود. هم اسب خواهی داشت و هم گاو. اما من در اینجا بیش از هر جا از موزیک کار می‌خواهم. قبل از هرچیز من او را بکار وامی‌دارم. حال می‌خواهد موزیک برای خودش کار کند یا برای من، فرق ندارد. من هرگز نمی‌گذارم او تنبلی کند و وقتش را بیهوده تلف نماید. من خود مانند گاو کار می‌کنم و موزیکها را نیز بکار وامی‌دارم. چون تجربه کرده‌ام که: همه زشتی‌ها و پلیدیها در نتیجه بیکاری ه انسان هجوم می‌آورد. خوب! حال برو و با دوستان خود درباره این مسئله فکر کن! و با اعضای اتحادیه روستائی دهکده خود هم مشورت کن!

- کونستانتین فدورویچ! ما راجع باین موضوع یکمرتبه گفتگو کرده‌ایم بی‌مردان ما می‌گویند که تمام موزیکهای شما دارا و ثروتمند هستند. آیا ایشان بیهوده دارا شده‌اند. کشیشهای ملک شما هم مردمان رزف و خوش قلب‌اند. ولی در ملک ما حتی کشیشها را هم بیرون کرده‌اند و حال دیگر کسی نیست که لااقل جسد ما را بخاک بسپرد.

- با اینحال برو و با دوستان مشورت کن!

- اطاعت می‌شود.

در اینموقع تاجری که نیم تنه‌ای پوشیده بود و در طرف دیگر کونستانتین فدورویچ راه می‌رفت، گفت:

کونستانتین فدورویچ! لطفاً تقاضای مرا قبول کنید!

- بیکار گفتم که من با این معامله موافق نیستم من از آن ملاکان نیستم که امثال شما در روز وعده بول بانک پیش ایشان می‌روید. من همه شما را می‌شناسم. شما صورت بدهکاران بانک را در دست دارید و می‌دانید چه کسی باید در چه موقع تنزیل بدهی خود را بپردازد. اما این عمل شما محتاج هوش و ذکاوت نیست. هرکسی را تحت فشار بگذارید، حاضر است متاع خود را بنصف قیمت بشما بفروشد. اما بول تو بچه درد من می‌خورد؟ اگر محصول سه سال منهم در انبار بماند، اشکال ندارد. چون من نباید تنزیل بول بدهم.

- کونستانتین فدورویچ! فرمایش شما کاملاً صحیح است! اما من نه برای منفعت بلکه تنها برای فتح باب معامله نزد شما آمده‌ام. خواهش می‌کنم که این سه هزار روبل را بعنوان پیش‌قسط از من بپذیرید.

کولاک بسته اسکناس چرکینی را از بغل بیرون آورد و کونستانتین آنرا نشمرد با خونسردی در جیب نیمتنه گذاشت.

چپ‌چیکوف با خود اندیشید:

- هوم مثل اینکه دستمال بینی پاك کن است.

کونستانتین زوگلو در آستان در اطاق پذیرائی ظاهر شد. گندم گونی چهره، زبری موی سیاه که

تارهای سییدی در میانش دیده می‌شد، شادابی و فروغ چشم و بالاخره آثار و علائم طبیعت تند و آتشین مردم جنوب که از سراپای او آشکار بود، چیچیکوف را بیشتر شگفت زده و متعجب می‌ساخت. او از نژاد خالص روس نبود و خود نمی‌دانست که پدرمادرش از کجا برخاسته‌اند. او هرگز خود را با اصل و نسب خویش سرگرم نمی‌ساخت و شجره نامیجه خود را زیر و رو نمی‌کرد، زیرا آنرا با علوم کشاورزی مربوط نمی‌دانست و بحث و تحقیق در آنرا بیهوده و عبث می‌پنداشت. او فکر می‌کرد که یکفرد روسی است و زبان دیگری جز زبان روسی نمی‌داند.

بلاتونوف گفت:

- کونستانین! برای اینکه بتوانم از این کسالت و افسردگی نجات یابم تصمیم گرفته‌ام که در شهرستانهای مختلف مسافرت کنم. پاول ایوانویچ پیشنهاد کرد که من با او همسفر شوم. کونستانز و گلو گفت:

- بسیار خوب!

بس بجانب چیچیکوف روی آورده گفت:

- بکدام شهرستانها می‌خواهید مسافرت کنید؟

چیچیکوف مؤدبانه سر را به پهلو خم کرد، همچنانکه بدسته صندلی دست می‌کشید، گفت:

- باید اعتراف کنم که فعلاً من بیشتر برای رفع حوائج دیگران مسافرت می‌کنم تا برای انجام حوائج خود. ژنرال پتریشف درست نزدیک، یا بهتر بگویم، ولینمت من از من خواهش کرده است که بیغام او را با بعضی از خویشانش برسانم. از طرف دیگر این مسافرت برای شخص من نیز مفید است زیرا صرفنظر از منافع که مسافرت برای تندرستی و بهداشت دارد، مشاهده دنیا و مطالعه در احوال مردمان مختلف باصطلاح کتاب زنده و دوره آموزشی است.

- آری! تماشای گوشه‌های دیگر دنیا عیب ندارد و بیفایده نیست.

- شما سخن بجائی گفتید! حقیقه سفر ضروری ندارد. انسان چیزهایی می‌بیند که هنوز ندیده است و با مردمی مصادف می‌شود که هنوز مصادف نشده. مکالمه با دیگران مانند سکه‌های طلاست. مثلاً اکنون فرصتی پیش آمد که کونستانین فدورویچ محترم! من بنزد شما بیایم. بمن تعلیم بدهید، تعلیم بدهید! عطش مرا با نمایاندن حقیقت خاموش کنید! مانند زمین شنزاری که عاشق آب است من نیز عاشق سخنان شیرین شما هستم.

کونستانز و گلو اندکی بریشان شده رسید:

- اما چه چیز... در چه باب شما تعلیم بدهم؟ من خود تربیت عالی و درخشان را کسب نکرده‌ام. - عقل... آقای محترم! شما صاحب عقل و هوش سرشار هستید، تنها با عقل و حکمت میتوان ملکی با این وسعت را اداره کرد و عواید سرشار از آن بدست آورد و ثروت واقعی، اما نه خیالی، فراهم ساخت و از ایزراه میتوان وظیفه خطیر خود را بوطن انجام داد و در میان هموطنان خود احترام و مقام شایسته‌ای کسب نمود.

کونستانز و گلو اندیشناک بوی نگرسته گفت:

- می‌دانید چه باید کرد؟ شما یکی دو روز اینجا بمانید. من چگونگی اداره ملک خود را شما نشان خواهم داد و آنچه هست برای شما توضیح خواهم داد. آنوقت خواهید دید که بهیچوجه برای

اینکار بعقل و هوش سرشار احتیاج نیست.

کدبانوی خانه گفت:

- البته خواهید ماند.

بس بجانب برادرش برگشته گفت:

- برادر! تو هم بمان! با این شتاب می‌خواهی کجا بروی؟

- برای من فرقی ندارد. پاول ایوانویچ! شما چه می‌گویند؟

- من هم با کمال میل... اما باید بشما بگویم که خویش ژنرال پتریشف، سرهنگ کوشکارف...

- ما او را میشناسیم، او دیوانه است.

- دیوانه است. من هرگز نمی‌خواستم بنزد او بروم اما ژنرال پتریشف دوست نزدیک که باید گفت

ولی نعمت من...

کونستانز و گلو گفت:

- در این صورت می‌دانید چه باید کرد؟ شما بنزد او بروید، فاصله ملکش تا اینجا بیش از ده ورست نیست. درشگه يك اسیه من حاضر است. اگر همین حالا بنزد او بروید تا موقع صرف چای مراجعت خواهید کرد.

چیچیکوف کلاهش را برداشته گفت:

- فکر بکری است.

بس درشگه را برایش آوردند و در ظرف نیم ساعت بعلک سرهنگ کوشکارف رسید. تمام دهکده درهم و برهم بود، همه جا مشغول تعمیر یا ساختمان جدید بودند، تلهای گچ و آهک و آجر و الوار در تمام خیابانها انباشته شده بود، خانه‌های بزرگی شبیه بادارات دولتی جلب نظر می‌کرد که با حروف زرین بر سر در آن‌ها نوشته بودند: «انبار تجهیزات کشاورزی» «اداره حسابداری کل»، «کمیته امور کشاورزی»، «مدرسه ابتدائی مهاجرین» خلاصه شیطان می‌توانست نام تمام این ساختمانها را بداند. چیچیکوف سرهنگ را با قلمی میان دلبشتم میز تحریری یافت. سرهنگ از او با مهر و محبت پذیرائی نمود. او ظاهراً مرد مهربان و مهمان نوازی می‌نمود و برای چیچیکوف حکایت کرد که چه زحمتها کشیده تا توانسته است ملک خود را بچنین وضعی درآورد. بارقت و تأثر شکایت می‌کرد که پس از تحمل زحمات و مشقات بسیار توانسته است عشق و علاقه بکار را که موجبات بهره‌مندی انسان را از نعمت فرهنگ و علم و صنعت و هنر فراهم می‌سازد، در موزیکها تحریک کند. بسیار متأثر و متأسف بود که تا کتون نتوانسته است زنان روستانی را بیستن کرس و ادار سازد، در صورتیکه وقتی در سال ۱۸۱۴ با هنگ خود در کشور آلمان اقامت داشت دختران آسیابان را مشاهده می‌کرد که می‌توانستند ییانو بزنند. اما با وجود سرسختی و لجاجت موزیکها بالاخره او بیشک خواهد توانست اوضاعی را بوجود آورد که موزیکهای ملک او هنگام شخم در دنبال گاو آهن یادداشتهای فرانکلین^۱ را در باره برق گیر یا کتاب زورزی و رجیل^۲ و یا کتاب اصول شیمی زراعتی را بخوانند.

۱- بنزاین فرانکلین (۱۷۹۰-۱۷۰۱) سیاستمدار آمریکائی و دانشمندی که در نتیجه تحقیقات راجع

بالکتریک و کشف برق‌گیر شهرت یافته است.

۲- زورزی منظومه شاعر باستان و رجیل است که در آن بسنایش و امور زراعت پرداخته.

خویش با راهنما برای تماشای قسمتهای مختلف برود. دفتر ثبت گزارشهای وارده فقط روی سرلوحه وجود داشت و درهای آن بسته بود. مسئول این قسمت را که مردی بنام خرولف بود بکمیته جدیدالتأسیس کشاورزی انتقال داده بودند و پرزوفسکی خدمتکار می‌بایستی بجای او منصوب گردد. ولی باو نیز مأموریت نظارت امور ساختمانی محول گشته بود. پس چیچیکوف بهمراهی راهنما به اداره امور کشاورزی رفت. اتاقهای این اداره در حال تعمیر بود. پیر مرد مستی را که در یکی از اتاقها خوابیده بود بیدار کردند، اما شاید يك کلمه حرف حساسی هم نتوانستند از او بشنوند. بالاخره راهنما بیچیچیکوف گفت:

- اینجا هرج و مرج عجیبی است! همه ارباب را فریب می‌دهند یا بقول مردم مهار او را گرفته باطراف می‌کشند. همه کارها دست کمیته امور کشاورزی است. هر کس را بخواهد از سر کار بر می‌دارد و بهر جا که دلش بخواهد، می‌فرستد. فقط کسی که در کمیته ساختمان باشد نانش در روغن است.

ظاهراً راهنمای چیچیکوف از کمیته ساختمان ناراضی بود. چیچیکوف نخواست قسمت‌های دیگر را ببیند و پس از مراجعت بسرهنک گفت که در ملک او هرج و مرج عجیبی حکمفرماست و هیچکس از این آش‌شله قلمکاری که او پخته سر در نمی‌آورد، بعلاوه دفتر ثبت گزارشهای وارده بهیچوجه وجود خارجی ندارد.

خشم و نفرتی که عاده در اینمورد بر آقازاده‌های خودبند و نتر چیره می‌تود، بسرهنک هم چیره شد و دست چیچیکوف را بعنوان سپاسگزاری برای تسلیم این گزارش در باره ملک خود محکم فشرد. پس هماندم قلم و کاغذ برداشته هشت سؤال فوری را بشرح زیر استفسار کرد:

چرا کمیته ساختمان خودسرانه بعضوی که تحت امر او نبوده کاری رجوع کرده است؟ چرا رئیس اداره بمستخدمی که هنوز مقام سابق خود را به جانشینش تحویل نداده اجازه اشغال مقام جدیدی را داده است؟ چگونه کمیته امور کشاورزی میتواند عدم وجود دفتر ثبت گزارشها را با بی‌اعتنائی تلقی کند؟....

چیچیکوف با خود اندیشید: «اکنون کشمکش و داد و بیداد شروع میشود» و بیدرنگ عازم رفتن شد اما سرهنک او را از عزیمت باز داشته گفت:

- نه! نمیگذارم بروید... اکنون دیگر حس خودخواهی من تحریک شده، علاوه بر اینکه در اینجا پای حیثیت من در کار است من میخواهم ثابت کنم که اداره منظم و متشکل امور کشاورزی باید چگونه باشد. من کار شما را بمری میسارم که وجود او بتنهائی بهمه کس ارزش دارد و تحصیلات خود را در دانشگاه بیایان رسانده است. روستاییان زرخرید من همه از این قماشند.

پس سرهنک همچنانکه دری را باز میکرد گفت:

- برای آنکه وقت گرانبهای شما تلف نشود، خواهش میکنم در کتابخانه من بنشینید. در این اتاق کتاب و قلم و کاغذ و مداد و همه چیز دیگر موجود است. از همه آنها میتوانستد استفاده کنید. فرهنگ باید برای همه کس رایگان باشد.

کوشگارف با این سخن او را باناق بزرگی راهنمایی کرد که از کف تا سقف آن از کتب مختلف انباشته بود؛ در این اتاق حتی پوستهای حیوانات و طیور که از کاه بر شده بود مشاهده میشد.

در اینموقع چیچیکوف با خود اندیشید:

«پروردگارا! من هم تا کنون هنوز وقت نداشته‌ام کتاب کونتس لاولیر را تا آخر بخوانم.» سرهنک در باره کیفیت سعادت‌مند ساختن مردم سخنان بسیار گفت... در نظر او لباس در خوشبختی و بهروزی مردم اهمیت بسیار داشت. او در این اعتقاد بسیار ثابت بود و حتی سر را بگرو می‌گذاشت که اگر نیمی از موزیکهای روسی شلوار آلمانی بیوشند، بیشک علم ترقی خواهد کرد و تجارت و دادوستد افزایش خواهد یافت و بامداد عصر طلانی و سعادت کشور روس از افق بیدار خواهد شد.

چیچیکوف بچنمان او خیره خیره می‌نگریست و بسخنان وی گوش می‌داد. اما بالاخره با خود اندیشید که: «این کارها ظاهراً با من ارتباطی ندارد!» پس بیدرنگ توضیح داد که او بچند سر رعیت احتیاج دارد و پس از خرید آن باید سند معامله تنظیم گردد.

سرهنک بی‌آنکه از سخنان چیچیکوف آشفته و مضطرب شود، گفت:

- از سخنان شما چنین استنباط می‌کنم که از من تقاضائی دارید. آیا چنین است؟

- آری! چنین است.

- در اینصورت تقاضانامه خود را بنویسید و بدفتر ثبت گزارشهای وارده تسلیم نمایند! دفتر س از مطالعه خلاصه مفاد آن را باطلاع من می‌رساند و من بعد از ملاحظه آنرا بکمیته امور کشاورزی می‌فرستم. کمیته امور کشاورزی پس از اصلاحات لازمه آنرا بنزد مباشر می‌فرستد و مباشر نیز با نظر منشی...

چیچیکوف سخن او را بریده فریاد کشید:

- ببخشید! اما خدا می‌داند که این جریان جقدر طول خواهد کشید. و اصولاً چگونه ممکن است این مطلب را روی کاغذ آورد؟ این از جمله اموری است که.... آخر این نفوس از برخی جهات.... مرده اند.

سرهنک پاسخ داد:

- بسیار خوب! شما هم در تقاضانامه خود بنویسید که این نفوس از برخی جهات مرده اند.

- اما چطور بنویسم مرده اند؟ آخر نباید چنین چیزی را نوشت! اگر چه ایشان مرده اند ولی باید آنها را زنده قلمداد کرد.

- خوب! شما هم بنویسید که: اما لازم است یا ضروری است یا میل دارم یا تقاضا می‌کنم که ایشان زنده قلمداد شوند. در هر صورت بدون تقاضانامه کتبی انجام اینکار مقدور نیست. برای نمونه کشور انگلستان یا حتی شخص ناپلئون را در نظر بگیرید. من یک نفر را مأمور می‌کنم که شما را بقسمتهای مختلف راهنمایی کند. پس روی زنگی فشار داد و مردی وارد اطاق شد.

- منشی! یک نفر راهنما صدا کنید!

پس همینکه مردی که نه بموزیکها و نه بمستخدمن دولت شباهت داشت با منشی باطاق وارد شد. سرهنک رو بیچیچیکوف آورده گفت:

- خوب! این شخص شما را بقسمتهای مختلف راهنمایی می‌کند.

با سرهنک چه می‌توان کرد؟ چیچیکوف تصمیم گرفت برای خاموش ساختن حس کنجکاوی

نرفته است زیرا بسبب اختلافات با پردیشف ملاک هنوز وضعیت معلوم نیست و طبق اعلان شماره ۴۲ روزنامه «اخبار مسکو» موقتاً توقیف شده و معامله آن ممنوع است.»
چیچیکوف خشمناک گفت:

- پس چرا این موضوع را قبلاً بمن نگفتید؟ چرا بیهوده وقت مرا تلف کردید؟
- برای اینکه می باید این مطالب کتباً باطلاع شما برسد و نامه نگاری جریان خود را طی کند. دیوانگان بدون معرفت همه چیز را قبول می کنند اما باید با معرفت تمام مسایل را قبول کرد.
کاسه صبر چیچیکوف دیگر لیریز شد، کلاهش را برداشت و بدون تشریفات و رعایت آداب معاشرت از خانه بیرون دوید. او بسیار خشمناک بود. درشکه چی هم هنوز در درشکه نشسته بود و چون می دانست که برای دریافت خوراک اسبان باید تقاضای کتبی نوشت و اجازه تحویل جو نیز فردا صادر خواهد شد، باز کردن درشکه را صلاح نمی دید. اما با اینحال سرهنگ بدنال چیچیکوف دوید، و برخلاف میل چیچیکوف دست او را فشرده روی قلب خود گذاشت و از وی تشکر کرد که ملاقات او سبب شده است تا او حقایق را از نزدیک مشاهده کند. او می گفت که تأخیر و تأنی و سرعت و شتاب در امور لازم است زیرا در غیر اینصورت همه چیز بخواب می رود و اهرمها و فنرهای اداری زنگ می زند و از کار می افتد و بالاخره در نتیجه این اتفاق این اندیشه سعادتبخش که عبارت از تشکیل هیأتی است بنام هیأت نظارت مأمور کمیسیون ساختمانی بخاطرش خطور کرد و البته با تأسیس این هیأت دیگر کسی را جرئت دزدی نیست.

چیچیکوف خشمناک و ناراضی در اواخر شب که شمعها تا نیمه سوخته بود، مراجعت کرد.
کونستانزوگلو چون او را در آستان در مشاهده کرد گفت:

- چرا اینقدر دیر آمدید؟
پلاتونوف گفت:

- اینهمه وقت درباره چه موضوع با سرهنگ گفتگو می کردید؟
چیچیکوف گفت:

- من از اول عمر تا کنون شخصی را که باندازه او احمق باشد ندیده ام.
کونستانزوگلو گفت:

- اهمیت ندارد؛ کوشگاروف تسلی بخش ترین مظاهر است. وجود او باینجهت لازم است که حماقت های جالب توجه تمام عقلای ما را مانند کاریکاتوری جلوه گر کند. این عقلا هنوز بخصوصیات کشور خویش آشنا نشده در کسب حماقت و جنون بیگانگان می کوشند. بیشتر ملاکان ما اکنون باین امور اشتغال دارند، دفتر و کارگاه و مدرسه و کمیسیون و شیطان می داند که چه مؤسسات دیگری می خواهند تأسیس کنند. عقلای ما چنین اند. ایشان می بایستی پس از حمله فرانسوی ها در سال ۱۸۱۲ باصلاح امور کشور خود بکوشند. اما حال مشاهده می کنید که چگونه دست باصلاح زده اند. هرج و مرجی که این دسته از مردم ایجاد کرده اند از آنچه فرانسویان بوجود آوردند، بیشتر است چنانکه اکنون مردی نظیر یطر پطروویچ پنوخ هم در عداد ملاکان روشنفکر بشمار می رود.

چیچیکوف گفت:

کتابها از لحاظ مطالب و علوم مختلف طبقه بندی شده بود: جنگل کاری؛ خوک پروری؛ باغبانی؛ مجلات و روزنامه های مخصوصی که در باره تمام رشته های کشاورزی که تنها برای جلب مشترکین توزیع می شود و خواننده ندارد نیز در قفسه های کتابخانه چیده شده بود. چیچیکوف وقتی دریافت که ساعت فراغت را نمیتوان با کتب این قفسه گذرانید، بقفسه دیگر نزدیک شد. اما مثل ماهی که از روی تابه بیمان آتش افتاده باشد مضطرب و ناراحت مینمود، در این قفسه نیز کتب فلسفی دیده میشد. شش جلد کتاب قطور با عناوین: «مقدمه بحث و تحقیق در امور فکری، تئوری اجتماع، اتحاد، وجود و انطباق آن با اصول آلی تئویت مطابق تولید اجتماعی» چیچیکوف یکی از کتب را بیرون آورد ولی هر چه ورق زد جز کلمات: پدیده، تکامل، انتزاع، تجریدقیاس... و خدا میدانده چه کلمات دیگر در آن نیافت. پس با خود گفت: «این کتابها بلرد نمیخورد» پس بقفسه سوم که آثار هنری در آن گرد آمده بود، متوجه شد. کتاب قطوری را با تصاویر شهوت انگیز و بی عفاف میتولوزی بیرون کشید و بتماشای آن پرداخت. اینگونه تصاویر مورد پسند مردان مجرد میانسال است و گاهی مورد توجه بیرومردانی که سعی میکنند تا در باله ها و با داروهای تند دیگر شهوت خاموش شده خود را تحریک کنند. چیچیکوف پس از مشاهده کتاب اول میخواست کتاب دیگری نظیر آنرا از قفسه بیرون کشد که سرهنگ کوشکارف با صفحه کاغذی در دست شادمان باتاق وارد شده گفت:

- همه کارها انجام شد؛ بسیار خوب هم انجام شد. مردی که در باره او با شما گفتگو کردم راستی نایفه است. بهمین جهت من او را بر دیگران ترجیح میدهم و میخوام اداره مستقلی را برای او تأسیس کنم. ببینید چه فکر روشن و صائبی دارد. در عرض چند دقیقه تمام مشکلات را حل کرد.
چیچیکوف با خود اندیشید: «خوب! خدا را شکر!»

و سپس تا خود را برای استماع سخنان سرهنگ آماده ساخت، سرهنگ کاغذی را که در دست داشت چنین خواند:

«پس از مطالعه اطراف و جوانب مأموریتی که حضرت اشرف به اینجانب مراجعه کردند افتخار دارم این گزارش را بعرض برسانم:

«اولاً در متن تقاضا نامه آقای پاول ابوانویچ چیچیکوف، شوالیه و عضو هیئت مشاوران، يك نکته تاريك و نامفهوم وجود دارد. زیرا متقاضی اشتباهاً ارواح سرشماری شده را مرده نامیده است. ولی از مضمون تقاضا نامه ایشان چنین استنباط میشود که منظور معزی الیه ارواحی بوده است که باستانه مرگ می شتابند نه آنانیکه مرده اند. ولی از طرف دیگر این نامگذاری میرساند که تحصیلات ایشان آمریک بوده و بهمان دوره تحصیل در مدارس دهات محدود میباشد زیرا روح فناپذیر است.»
کوشکارف با خرسندی خواندن را قطع کرده گفت:

- حقه باز در این جا نیشی هم بشما زده. اما تصدیق کنید که قلم توانائی دارد.

«ثانیاً در این ملک رعایای سرشماری شده، اعم از آنکه بمرگ نزدیک باشند یا نباشند، وجود ندارد زیرا تمام نفوس املاک این نواحی بدون استثناء علاوه برآنکه یکبار بگرو رفته اند بار دیگر نیز در مقابل هر سری یکصدونبجاه روبل برهن گذاشته شده اند. تنها دهکده کوچك گورمالوفکا بگرو

این فکر که اخلاق مردم روس فاسد می‌شود، مرا بهیجان می‌آورد. اکنون در اخلاق مردم روس يك صفت دون کیشوتی پیدا شده است که بیشتر هرگز وجود نداشت. هنوز بونی از تعلیم و تربیت و فرهنگ بدماغش نرسیده یکباره به دون کیشوتی تبدیل می‌شود و مدارسی تأسیس می‌کند که اندیشه تأسیس آن بمغز هیچ احمق نمی‌رسد. از این مدارس مرعی بیرون می‌آیند که نه بکار روستا می‌آیند و نه بکار شهر و فقط احمق باده گساری هستند که همیشه لیاقت و سبستگی خویش را بر رخ دیگران می‌کشند. اما باز ملاکان ما به بشر دوستی تظاهر می‌نمایند و در بشردوستی نقش دون کیشوت را بازی می‌کنند و میلیونها روبل برای ساختن مریضخانه‌های بیفانده و عمارات ستون‌داو مصرف می‌نمایند تا بالاخره بسریشیب ورشکستگی سقوط کرده خود و فرزندان خویش را بگدایی و دربوزگی وامی‌دارند. آری؟ اینست نتیجه بشردوستی!

چیچیکوف بفرهنگ و تمدن کاری نداشت. او در پی فرصت بود تا راه کسب سود از هر زباله را از میزبان خود سنوال کند. اما کونستانز و گلو باو مجال سخن نمی‌داد. این سخنان چنان تند و آتشین بود و چنان از دهان میزبان تند و سریع بیرون می‌ریخت که او خود نمی‌توانست از گفتن خودداری کند.

پیوسته در این باب که چگونه باید موزیک را تربیت کرد می‌اندیشند. باید اول زندگی او را تأمین کرد تا سپس او خود بکسب دانش مشغول شود. اکنون، در این دوره، تمام دنیا چنان گول و نادان شده‌اند که از تصور انسان خارج است. نویسندگان امروزی ما چه می‌نویسند؟ تا يك کتاب از چاپ بیرون بیاید همه بسوی آن هجوم می‌آورند بعضی از مردم می‌گویند: «زندگانی روستاییان بسیار ساده و بدویست. باید روستاییان را با اشیاء تجملی آشنا کرد، لزوم تهیه اشیاء مافوق وضع و مقامش را بوی تلقین کرد» اما از برکت این اشیاء تجملی خود به ژنده پوشی مبدل می‌شوند. خدا می‌داند چه بیماریها شایع شده است چنانکه دیگر يك جوان هیجده ساله پیدا نمی‌شود که با وجود کوشش فراوان در راه اجرای دستورات ایشان باز يك دندان سالم در دهان و یا يك مو سر داشته باشد. اکنون می‌خواهند این کارها را بدهقانان بیاموزند. خدا را شکر که يك طبقه سالم در کشور ما باقیمانده که هنوز با این هوسها آشنا نشده است. ما باید باین مناسبت از خدای متعال سیاسگزار باشیم. زارع روس هنوز از همه محترم‌تر است. چرا دیگر باو دست‌درازی می‌کنند! یکاخش همه کس زارع بود!

چیچیکوف پرسید:

«بس شما تصور می‌کنید که زراعت پرسودترین تمام مشاغل است؟»

«اگر پرسودتر نباشند، بیشک از مشاغل دیگر بهتر و قانونی‌تر است بما گفته‌اند که: باید با عرق جبین بکشت و زرع زمین پرداخت. اظهار این سخن عقل و شعور بسیار لازم ندارد. تجارب قرن‌ها ثابت کرده است که بشر در شغل زراعت پاکتر و خلیقتر و نجیبتر است. بدیهی است منظور من این نیست که نباید بمشاغل دیگر پرداخت بلکه می‌خواهم بگویم که زراعت اصول کارهای دیگر است. کارخانه‌ها خودبخود تأسیس می‌شود اما کارخانه‌های قانونی از اینجهت تأسیس می‌شود که آنچه مردم لازم دارند در اختیارشان بگذارد نه آنچه را که باعث ضعف و ناتوانی مردم امروز می‌شود، تهیه کند. بعلاوه آن کارخانه‌ها که بس از تأسیس برای حفظ و نگهداری خود و کسب سود از هیچگونه

اما او تمام ملکش را بگرو گذاشته است.

«آری! امروز همه چیز در گرواست یا بگرو گذاشته می‌شود.

بگفتن این سخن کونستانز و گلو اندکی خشمناک شد و بسخن افزود:

«کارخانه کلاهدوزی و شمع‌سازی تأسیس می‌کنند. از لندن استاد شمع‌ساز می‌آورند و خود بصورت تاجر و کارخانه‌دار در می‌آیند. ملاک با این لقب شایسته و محترم بکارخانه‌داری و نساجی مشغول می‌شود. ماشین‌های بافندگی و نساجی ... آخر پارچه بافی و نساجی کار دختران شهری است ...»

پلاتونوف گفت:

«اما تو هم کارخانه داری.»

«ولی چه کسی آنها را تأسیس کرد؟ آنها خودبخود تأسیس شد. بشم جمع می‌شد و چون جانی برای انبار کردن آن نداشتم بیافتن پارچه شروع کردم. پارچه‌های کارگاه من ساده و ضخیم و ارزان است. آنرا در بازار محل می‌فروشم. چون موزیکها، موزیکهای ملك من، بآن احتیاج دارند. شش سال تمام پیشه‌وران گوش‌ماهی‌ها را در ساحل رودخانه می‌ریختند. خوب؟ کجا باید آنرا برد؟ من آنرا به سریشم تبدیل کردم و از اینراه چهل هزار روبل نفع بردم. کارهای من چنین است.

چیچیکوف بیچشمان او خیره خیره نگریست و بخود گفت:

«عجب ابلسی است! برای جمع کردن پول چه چنگال بزرگ و محکمی دارد.»

کونستانز و گلو همچنان می‌گفت:

«دلیل دیگر تأسیس این کارخانه‌ها اینست که عده بسیاری از روستاییان گرسنه را بکار وامی‌دارد. می‌بینید که امسال از برکت وجود همین کارخانه‌داران که کشت و زرع را کنار گذاشته‌اند قحطی و گرسنگی همه جا حکم فرماست. برادر! من از این نوع کارخانه‌ها زیاد تأسیس خواهم کرد. هر سال بمناسبت وجود اشیاء بی‌مصرف و استفاده از آنها و تبدیل بیول کارخانه‌ای باز می‌کنم. اگر کسی تنها با دقت بوضع کشاورزی خود توجه کند، مشاهده خواهد کرد که از هر زباله‌ای می‌توان عایدی بدست آورد. چنانکه بالاخره خواهد گفت: «دیگر بس است.» من برای اینکار کاخ ستون‌دار و با شکوه نمی‌سازم.

چیچیکوف گفت:

«بسیار عجیب است! ... اما عجیبتر آنکه از زباله هم می‌توان عواندی اندوخت.

«آری تنها باید با روش ساده بکار پرداخت. اما متأسفانه امروز هرکس چلینگر شده و می‌خواهد صندوق پول را حتماً با ابزار باز کند و حاضر نیست آنرا ساده باز کند. آری؟ برای اینکار به انگلستان مسافرت می‌کند. اصل مطلب در اینجاست! حماقت!

کونستانز و گلو بگفتن این سخن آب دهان را بیرون ریخت.

«اما پس از مراجعت از خارجه صدبار احمقتر خواهد شد.

در این میان همسر او با اضطراب و ناراحتی گفت:

«آه! کونستانز و گلو؟ تو باز عصبانی شدی. می‌دانی که عصبانیت برای تو ضرر دارد.

«اما چطور می‌توانم عصبانی نشوم؟ این موضوع با من ارتباط مستقیم دارد، بر دلم اثر می‌کند.

اقدام ننگین و کنیف فروگذار نمی کند و ملت بدبخت را غارت می نماید و بفساد و تباهی می کشاند. چه فایده دارد؟ من نظیر این کارخانه‌ها را که محصول آن مانند توتون و قند و ... بیوسته بتقاضای مردم می افزاید هر قدر هم استفاده داشته باشد، اگر میلیونها روبل بمن خسارت وارد شود، هرگز تأسیس نخواهم کرد. اگر باید فساد بین روستاییان رواج پیدا کند، همان بهتر است که بوسیله من رواج نیابد. بگذار من در مقابل خدا گناهکار و آلوده نباشم ... من بیست سال با مردم زندگانی می کنم و می دانم که نتایج این کارها چه خواهد بود.

دوباره چیچیکوف با اصرار پرسید:

- اما این مسأله بیش از همه چیز موجب تعجب من شده است که چگونه ممکن است با اداره عاقلانه امور از زباله‌ها سودی بچنگ آورد.

کونستانز وگلو، بی آنکه بار توجه کند، با قیافه تمسخرآمیز گفت:

- هوم! اقتصاد سیاسی! مگر اقتصاد سیاسی خوب است، احمقی بر احمق دیگر سوار می شود و احمق سومی ایشانرا می راند. يك بند انگشت جلوتر از بینی احمق خود را نمی بیند. الاغ است ولی بر کرسی خطایه می نشیند و عینکش را بچشم می گذارد ... حماقت! حماقت! همسرش گفت:

- همه این حرفها درست، اما خواهش می کنم عصبانی نشو! مگر نمی شود بدون عصبانیت درباره این مسائل گفتگو کرد.

چیچیکوف شتابان گفت:

- کونستانزین فوروویچ محترم! از سخنان شما چنین استنباط می کنم که شما مفهوم حقیقی زندگی را دریافته اید و با اصول کار پی برده اید. اما اجازه بدهید چند لحظه ای بشریت را کنار گذاشته و بامور شخصی توجه کنیم! فرض می کنیم که من بخواهم ملاک شوم و مایل باشم که در مدت کوتاهی چنان ثروتمند شوم که باصطلاح از عهده انجام وظائف یکفرد میهن پرست برآیم در اینصورت باید چگونه عمل کنم و از چه راه باید داخل شوم؟

کونستانز وگلو تکرار کرد:

- برای ثروتمند شدن چگونه باید عمل کرد؟ باین ترتیب که ...

کدبانوی خانه از روی نیمکت راحت برخاست و همچنانکه بمیان اطاق می رفت و اعضای لرزان و شاداب خود را در میان شال می پوشید گفت:

- برویم شام بخوریم!

چیچیکوف چون نظامی ماهری از صندلی برخاست و بازویش را در اختیار او گذاشته، مانند افرادی که رژه می روند، او را تا اطاق غذاخوری هدایت کرد. روی میز غذا سوپخوری بدون سربوش قرار داشت و بوی مطبوع گیاهان و ریشه‌های نباتات بهاری فضای اطاق را معطر کرده بود. همه پشت میز غذا نشستند. خدمتکاران پی در پی اغذیه گوناگون را در ظروف سرسسته آورده در سفره می گذاشتند و خود از اطاق بیرون می رفتند. کونستانز وگلو دوست نمی داشت که خدمتکاران گفتگوی ارباب را بشنوند و بهیچوجه خوش نداشت که هنگامی که او غذا می خورد، بدشانس نگاه کنند.

چیچیکوف پس از صرف سوپ و نوشیدن گیلای از شراب انگور شیرین بمیزبان چنین گفت: - آقای محترم! اجازه بدهید توجه شما را دوباره بموضوع گفتگوی سابق خودمان جلب کنم. من از شما پرسیدم که چگونه باید شروع کرد. چگونه باید بعمل پرداخت، از چه راهی باید اقدام کرد!

..... ملکی است که اگر در برابر آن چهل هزار روبل می خواست و من بجای شما بودم، فوراً چهل هزار روبل پول نقد باو می برداختم.

چیچیکوف با خود اندیشید: «هوم!».

آنگاه با صدای بلند گفت:

- پس چرا خود شما آنرا نمی خرید؟

اما بالأخره هر چیز حدی دارد. من بدون خرید این ملک برای اداره املاک خود بقدر کافی زحمت و دردسر دارم. بعلاوه اشراف این نواحی بدون انجام این عمل بیوسته مرا شماتت می کنند که از اسراف و ولخرجی و افلاس و ورشکستگی ایشان استفاده می کنم و املاکشان را بمن بخش از چنگشان بیرون می کشم. من دیگر از شنیدن این حرفها خسته شده‌ام. چیچیکوف گفت:

- مردم چقدر استعداد بدگونی دارند.

- بدگونی مردم در شهرستان ما از حد تصور بیرون است. مرا جوکی و رباخوار نمره يك می نامند، اما خودشان را در هر باب تیرنه می کنند. هر يك از ایشان می گوید: «البته من اموالم را تلف کرده‌ام ولی در عین حال از تمام نعمتهای زندگانی بهره مند گشته‌ام و صنعتگران (حقه‌بازان یعنی آنها می گویند ...) را تشویق نموده‌ام، اما زندگانی کونستانز وگلو از زندگانی سگ و خوک هم بدتر است.» چیچیکوف با خود گفت:

«ایکاش منم چنین زندگی سگ مانند ترا داشتم».

- اما حرفهای ایشان چرند است. چه تنعم زندگانی؟ بیش چه کسی لاف می زند؟ درست است که کتاب می خزند و در خانه خود کتابخانه دارند اما هرگز این کتابها را نمی خوانند. کارشان تنها ورق بازیست... این حرفها را فقط باینجهت پشت سر من می زند که ایشان را برای صرف نهار بخانه خود دعوت نمی کنم و بایشان پول قرض نمی دهم ولی من از اینجهت ایشان را برای صرف نهار دعوت نمی کنم که اینعمل برای من دشوار است. من بشرفیات و رفت و آمد و معاشرت خو نگرفته‌ام. اما اگر کسی سرزده بخانه من بیاید و آنچه من می خورم او هم بخورد با کمال میل و رغبت از او پذیرائی خواهم کرد. و اینکه می گویند من بکسی پول قرض نمی دهم صحیح نیست، اگر کسی

۱- در این محل دو صفحه از جزوه خط گورگول افتاده است. ناشر چاپ اول جلد دوم «نفوس مرده» شورف ملاحظاتی بدینصورت در این محل نوشته است: شاید گورگول دو این دو صفحه گفتگوی کونستانز وگلو و چیچیکوف را شرح داده باشد و کونستانز وگلو در ضمن این گفتگو خرید ملک همسایه خود، حلابویف ملاک را بچیچیکوف پیشنهاد کرده باشد.»

۲- این جمله در نسخه خط گورگول ناقص مانده است.

محتاج و معطل باشد و بنزد من بیاید و برای من توضیح بدهد که با پولی که از من وام می‌گیرد چه خواهد کرد و من دریابم که بول مرا عاقلانه بمصرف میرساند و منافع سرشاری از آن بدست خواهد آورد، هرگز از قرض دادن به وی امتناع نمی‌کنم و حتی نفعی هم از او نمی‌گیرم.

چیچیکوف با خود گفت «باید از این سخن او اتخاذ سند کرد».

کونستانز و گلو همچنان می‌گفت:

– هرگز خواهش چنین کسی را رد نمی‌کنم اما بول خود را هم بیاد نمی‌دهم بگذار با این جمله که: «بجهنم! ندهم، اهمیت ندارد» مرا متهم کنند. یکنفر می‌خواهد برای معشوقه خود نهار مفصلی ترتیب دهد یا دیوانه‌ای قصد دارد وسایل و مبله‌های عجیب برای خانه خود تهیه کند یا عیاشی می‌خواهد با معشوقه هرزه خویش ببالماسکه یا شب نشینی برای تولد احمقی که بیهوده و عبث متولد شده برود، آنوقت من باید برای انجام این اعمال مجنونانه باو بول قرض بدهم...

در اینموقع کونستانز و گلو آب دهان خود را بیرون انداخت و از اظهار دشنامهای زننده در حضور همسرش با آن مت خودداری کرد سایه سیاه خسته کننده مالخولیا چهره او را تارک کرد و در طول و عرض بشاشتن چینه‌های بسیار که از طغیان خشم مزاج آتسین و عصبی او حکایت می‌کرد، بوجود آورد.

چیچیکوف یک گیلانس دیگر شراب تمسک که واقعاً بسیار عالی بود، نوشید و گفت:

– آقای محترم! اجازه بدهید باز توجه شما را بموضوع گفتگوی ناقص خود جلب کنم. اگر بفرض من آن ملکی را که شما لطفاً خرید آنرا بمن پیشنهاد کردید، بدست آوردم تصور می‌فرمائید در چه مدت ثروت من بان میزان می‌رسد که...

کونستانز و گلو خشک و قاطع و مضطرب و پریشانحال سخن او را بریده گفت:

– اگر فکر شما این باشد که بزودی ثروتمند شوید، هرگز ثروتمند نخواهید شد اما اگر بعدت توجه نداشته باشید بیشک بزودی ثروتمند می‌شوید.

چیچیکوف گفت:

– بس چنین است؟

کونستانز و گلو که گوئی بر چیچیکوف خشم گرفته بود، جواب داد:

– آری! باید بکار و زحمت عشق داشت، بدون عشق و علاقه هیچ کاری انجام‌پذیر نیست. باید ملك خود را دوست داشته باشید. آری! باور کنید که در اینصورت هرگز احساسی کسالت نخواهید کرد. مردم می‌گویند که زندگی در ده اندوه آور است... اما اگر من تنها بکروز چنانکه ایشان در کلوبها و میخانه‌ها و تاترهای مبتدل خود در شهر می‌گذرانند، زندگانی کنم حتماً از غصه و اندوه خواهم مرد. احمقها! دیوانه‌های پشت اندر پشت خرا! ملاک نباید کسل شود، اصولاً وقت اندوه و کسالت را ندارد. در زندگی ملاک نیم میلی متر هم جای تهی یافت نمی‌شود، بقدری کار دارد که او را فرصت خاراندن سر نیست. تنوع کارها و مشغولیات او... آنها هم چه کار و چه مشغولیتی! اشتغالاتی که حقیقه روح او را شادمان می‌کند. در آموز کشاورزی انسان همراه با فصول سال و همقدم با طبیعت حرکت می‌کند و با آنچه در دستگاه خلقت بوقوع می‌پیوندد، مصاحب است و همکاری می‌کند. بکارهای یکساله کشاورزان نظری بیفکنیم! هنوز بهار فرا نرسیده، همه کس با احتیاط و

مراقبت کامل در انتظار ورود آن بسر میرسد، آماده ساختن و تقسیم‌بندی بذر، اندازه‌گیری و خشکاندن گندم در انبارها، تقسیم‌بندی روستاییان زرخیز بدسته‌های مختلف... همه اینکارها را باید پیش‌بینی کرد و حساب آنرا در آغاز کار تعیین نمود. همینکه بیخ رودخانه ذوب‌شد و آب آن جریان پیدا کرد و رطوبت زمین اندکی گرفته شد، باید زمین را زیرورو کرد، جالیزهای صیفی و باغ‌را بیل زد، کشتزارها را شخم و صاف کرد و بذرافشاند. می‌دانید اینها چقدر کار دارد؟ امر کوچکی نیست! محصول آینده کاشته می‌شود! سعادت و خوشبختی جهان بدست می‌آید! غذای میلیونها نفر در شخم زمین آماده می‌گردد، تابستان فرا می‌رسد... باید درو کرد و درو کرد... دانه‌های غله می‌رسد و حرمنهای جو روی زمین انباشته می‌شود، آنکاه دروی گندم و جو و چاودار شروع خواهد شد، همه جا حنجره و جوش است. یکدقیقه نمی‌توان غفلت نمود اگر انسان بیست چشم هم داشته باشد، باز کم است. پس از جشن خرمن باید غله را بمحل کوفتن برد یا در انبارها ریخت. بس شخم کشت پائیزی شروع می‌شود، باید انبارها و آغله‌ها و طویله‌ها را برای فصل زمستان تعمیر کرد، باید بکار زنان رسیدگی نمود، سهمیه آرزایی را از ایشان تحویل گرفت. آنکاه فصل زمستان می‌رسد. صدای دنگهای خرمن کوب از انبارها بلند می‌شود. بس غله کوفته شده را باید بانبارهای مخصوص حمل کرد، باید باسیا رفت، بکارخانه سرکشی کرد؛ بکارگاه‌ها رفت... من آنقدر از کار خوشم می‌آید که اگر هیزم‌سکتی با مهارت و استادی هیزم را بشکنند، ساعتها برای تماسی او می‌ایستم. وقتی انسان مشاهده کند که اینکارهای خلاقه بجه منظور و هدفی انجام می‌شود، چگونه در اطراف انسان همه چیز افزایش می‌یابد و محصول می‌آورد، سود می‌بخشد، در اینصورت... زبان من از بیان آنچه پدید می‌آید عاجز است... نه از انجهت که همه چیز در نتیجه کار و زحمت او بوجود می‌آید و او خود را علت و سبب همه چیز می‌داند، او خلاق است، و نعمت و خیر و برکت از سراسر وجودش بطرز سحرآمیزی فرو می‌ریزد. در کجا چنین حظ و سروری برای من خواهید یافت؟ پس کونستانز و گلو سر برداشت، چینه‌های بشاشتنش نادید گشته بود و مانند سلطانی در روز تاجگذاری برق از چهره‌اش ساطع بود، پنداشتنی اشعه تابانی از چهره‌اش خارج می‌شود. او می‌گفت:

– آری! در سراسر جهان چنین حظ و سروری را نخواهید یافت! آری در این امور مخصوصاً ایشان از خداوند تقلید می‌کنند. خدا کار خلقت را عالی‌ترین قدرت خود می‌شمارد و از بسر می‌خواهد که او نیز همچون او زندگی را بیوسته گرد خود خویشتن و بهتر سازد، آنوقت این عمل را افسردگی و کسالت می‌نامند...

سخنان شیرین میزبان چون نغمه برندگان بهستی بر گوش چیچیکوف طنین افکن بود؛ گاهگاه آب دهانش را فرو می‌داد. برق چشمش از لذت استماع این سخنان گواهی می‌داد.

بانوی خانه از سر میز برخاسته گفت:

– کونستانزین! دیگر باید از سر سفره برخاست.

همه میز شام را ترک گفتند. باز چیچیکوف بازویش را بکد بانوی خانه تقدیم کرد و او را هدایت نمود. اما دیگر آن مهارت پیشین در حرکات و رفتار او مشاهده نمی‌شد زیرا اندیشه او جای دیگر سیر می‌کرد.

پلاتونوف همچنانکه در پی ایشان می‌رفت، گفت:

- با همه این حرفها که زدی، باز همه چیز کسالت بار و ملال انگیز است. میزبان با خود می اندیشید: «همان احمق نیست، دقیق و کنجکاو است، در سخن گفتن جانب اعتدال را نگه می دارد و سبک مفر نیست.»
او با این اندیشه، شادمانی و سبکی در روح خود احساس می کرد، پنداشتی خود از سخنانی که گفته است تهییج شده، بعلاوه خوشحال است که مردی مستعد و شایسته برای شنیدن اندرزهای عاقلانه خود یافته است.

وقتی ایشان در اطاق استراحت که با سمعها روشن شده بود در مقابل پنجره و در شیشه ای رو بیابغ نشسته بودند و ستارگان که بر آسمان باغ می درخشید از پشت شیشه بایشان می نگریست، سبب آرامش خاطر و راحت بی سابقه چیچیکوف می گشت پنداشتی پس از مسافرت طولانی در خانه ای که متولد شده در آمده، پس از انجام تمام خواستها و برآورده شدن تمام آرزوهایش چوبدست سفر را بکناری انداخته و گفته است: «دیگر بس است!» سخنان عاقلانه میزبان مهماندوست چنین تأثیر سحر انگیزی بر جان او کرد. برای هر فرد پاره ای از سخنان است که از سخنان دیگر در نظری گرامی تر و بدلتش نزدیکتر است. اغلب بطور غیر منتظر در گوشه متروک و فراموش شده و دور افتاده ای، در کنج خلوت و آسوده با مردی مصادف خواهی شد که سخنان آتشین او ترا بفراوش ساختن خود و فراموش کردن راه و سختی اقامتگاه شبانه و بیهودگی هیاهو و غوغای معاصر و دورویی و دروغ و مکر و نیرنگ حقه بازان و نیرنگ زنان مردم فریب، وامیدارد، شبی که چنین سپری شد در لوح خاطرات نقش می بندد و تصویر حقیقی آن از حاضرین در مجلس و محل نشیمن هر یک و آنچه در دست او باشد و تمام اوضاع و احوال مکان از دیوارها و گوشه ها و جزئیات دیگر در زاویه فکر پیوسته باقی می ماند.

چیچیکوف نیز به همین ترتیب تمام جزئیات آتش توجه می کرد: آن اطاق محبوب که مبلهای مجللی نداشت، آثار خلق خوش که در چهره میزبان عاقل منعکس بود، حتی عکس برده ها ... چپق سر کهربانی که بدست پلاتونوف داده شد، ستون دودی که او پیوزه بهن «یارب» رها میساخت قرقر و عطسه یارب و خنده بانوی خوشگل که با سخنان: «بس است! دیگر آزارش نکن!» قطع می شد و نور نشاط انگیز سمعها و محراب کنج اطاق، در شیشه ای، شب بهاری که آرنج خود را بر تارک درختان تکیه داده از آن سوی پنجره به ایشان می نگریست، ستارگانی که چون گرد نقره بر سینه آسمان پاشیده شده، بلبلان که از پناهگاه خود در اعماق شاخسارها نغمه سرانی می کردند. خلاصه تمام این خاطرات در یاد چیچیکوف نقش می بست.

پس چیچیکوف گفت:

- کونستانتین فدورویچ مهربان! سخنان شما بسیار شیرین است و من از شنیدن آن بسیار خرسند می شوم. بجز آن می توانم بگویم که در سراسر روسیه با مردی بعقل و درایت و هوش و زیرکی شما مصادف نشده ام.

کونستانتین وگلو خندید. او خود احساس می کرد که گفته چیچیکوف چندان از حق و انصاف دور

نیست. اما با اینحال در پاسخ چیچیکوف گفت:

- نه! اگر می خواهید مرد دانا را بشناسید در همسایگی ما حقیقه مردی است که من انگشت کوچک او هم نیستم.

چیچیکوف با تعجب پرسید:

- این شخص کیست؟

- اجاره دار این ناحیه مورازوف.

چیچیکوف فریاد کشید:

- این مرتبه دوم است که من اسم او را می شنوم.

- اینمرد کسی است که اگر ملاک نبود می توانست کشوری را اداره کند. اگر من فرمانروای مملکتی بودم فوراً او را بوزارت مالیه خود منصوب می کردم.

- داستانهای از اینمرد حکایت می کنند که از تصور خارج است. می گویند ده میلیون ثروت اندوخته است.

- ده میلیون؟ بیش از چهل میلیون ثروت دارد. بزودی نصف روسیه را بچنگ خواهد آورد.

چیچیکوف با چشم گشوده و دهان باز فریاد کشید:

- چه می گویند!

- آری! حقیقه چنین است. این مسئله بسیار روشن است. کسیکه صاحب صد هزار روبل باشد آهسته ثروتمند می شود اما آنکس که میلیونها در اختیار دارد شعاع عملش وسیعتر است، بهر عملی که دست بزند دو سه برابر سرمایه خود نفع خواهد برد. میدان عمل او بسیار وسیع است. در سر راه خود مانع نمی بیند، هیچکس را با وی یاری رقابت و همسری نیست. هر قیمتی که دلش بخواهد بر محصول و کالای خود می گذارد. هیچکس نمی تواند بازار او را بشکند و ویرا ورشکست کند.

چیچیکوف بر سینه صلیب ساخته گفت:

- آه! پروردگارا!!!

او بچشم کونستانتین وگلو می نگریست، نفس در سینه او حبس شده بود

- این سخنان برای انسان قابل فهم نیست، اندیشه از سر انسان از ترس و وحشت می گریزد. مردم از کامیابی علم و دانش در مطالعه وضع زندگی سوسکها متعجب می شوند اما برای من این مسئله که چگونه ممکن است در دست انسان فتا پذیر میبلغ هنگفت جمع شود، شگفت انگیزتر است. اما راستی بمن بگویند که آیا چنین ثروت عظیمی بوسیله مشروع بدست آمده است؟

- آری این ثروت از بی غل و غش ترین و شرافت مندانه ترین راهها بدست آمده است.

- باور نمی کنم، قابل قبول نیست، اگر چند هزار روبل بود شاید باور میکردم اما میلیونها روبل...

- برعکس! تحصیل هزارها روبل از راه مشروع مشکل است اما بدست آوردن میلیونها روبل آسان است. میلیونر نیازی ندارد که براه کج برود، می تواند راست و مستقیم پیش برود و هرچه سر راه می بیند جمع کند جز او کسی دیگر نمی تواند جمع کند، زیرا همه کس را قدرت رقابت با او نیست شعاع عملش وسیع است. می گویم بهر اقدامی که دست بزند دو سه برابر سرمایه خود را بدست

خواهد آورد... اما با هزار روبل چه نفعی عاید می‌شود... فقط در ماه دوازده در صد...
- اما چیزی که برای من قابل فهم نیست، اینست که هرکاری را باید با کویک شروع کرد.
کونستانز و گلو گفت:

- آری! جز این نیست. این قانون طبیعی اشیاء است. کسی که با هزاران روبل ثروت متولد شد و با هزاران روبل ثروت پرورش یافت، دیگر دنبال کسب نخواهد رفت زیرا باید از آداب و رسوم و تمایل بسیاری پیروی کند. باید از اول شروع کرد، نه از وسط - با کویک شروع کرد، نه با روبل - یعنی باید از پائین شروع کرد، نه از بالا. فقط در آنموقع است که انسان با مردم و وضع و حالی که باید از میان آن راه خود را بگشاید، آشنا خواهد شد. وقتی سختی و خشونت زندگانی را بر دوش خود احساس کرد، وقتی دانست که هر کویک با میخ سه کویکی محکم کوفته شده است، وقتی از تمام دشواریها و موانع گذشت تازه به آن حد عاقل و ورزیده می‌شود که در هیچ عمل اشتباه نکند و به افلاس و ورشکستگی دچار نشود. باور کنید که آنچه گفتم راست است. باید از اول شروع کرد نه از وسط کار. اگر کسی بنزد من بیاید و بگوید: «صد هزار روبل بمن بده تا فوراً این پول را بکار بیندازم و ثروتمند شوم!» من هرگز بحرف او اطمینان نخواهم کرد. او بیشک با عدم موفقیت روبرو خواهد شد. باید با کویک شروع کرد.

چیچیکوف بی اختیار بیاد نفوس مرده افتاده گفت:

- در اینصورت من نیز ثروتمند خواهم شد. زیرا حقیقه با هیچ شروع کرده‌ام.

بانوی خانه گفت.

- کونستانزین! بگذار پاول ایوانویچ استراحت کند. دیگر وقت خواب است ولی تو هنوز پرگونی

می‌کنی.

کونستانز و گلو بسخنان همسر خود اعتنائی نکرده گفت

- بیشک ثروتمند خواهید شد! رودخانه، سیل طلا بجانب شما سرازیر خواهد شد. روزی می‌رسد

که نمی‌دانید با عوائد خود چه باید کرد؟

پاول ایوانویچ مانند طلسم شدگان بر سر میز زرین آرزوها و تخیلات نشسته بود، افکار او چون گردباد می‌چرخید، نیروی تخیل حیل‌بازش بر فرش زرین ثروت بیکران آینده‌اش نقش و نگار طلائی می‌انداخت و در گوش او این سخن طنین می‌افکند: «رودخانه‌ها و سیل طلا جاری خواهد شد...»

- کونستانزین! دیگر وقت خواب پاول ایوانویچ رسیده است.

میزبان گفت:

- خوب، چه می‌گویی؟ تو اگر خوابت می‌آید برو بخواب!

اما ناگهان خاموش شد، زیرا صدای خرویف یلاتونوف در فضای اطاق طنین انداخت و یارب بدنیاں او با صدای رسا زوزه کشید. همینکه کونستانز و گلو متوجه شد که حقیقه وقت خواب فرا رسیده است یلاتونوف، تکان داده گفت:

- دیگر خرویف بیس است؟

پس چیچیکوف را با عبارت شب بخیر آزاد گذاشت. همه متفرق شدند و در خوابگاههای خود

بیدند.

تنها چیچیکوف بخواب نمی‌رفت، افکار گوناگون او را بیدار نگاه می‌داشت. او در این باب می‌اندیشید که چگونه باید ملکی حقیقی، نه خیالی، بدست آورد. پس از مکالمه با میزبان همه چیز در نظرش روشن و آشکار گشت. امکان ثروتمند شدن در نظرش امری واضح و مسلم جلوه می‌کرد، کار دشوار کشاورزی اکنون بسیار آسان و قابل فهم می‌نمود. او چنین می‌پنداشت که او خود طبیعه برای اینکار بسیار مناسب است. فقط باید این مردگان را برهن گذاشت و یک ملک حقیقی تهیه کرد. در عالم خیال خود را ملاکی نظیر کونستانز و گلو می‌دید که طبق تعالیم کونستانز و گلو عمل می‌کند و با جدیت و مراقبت ملک خود را اداره می‌نماید. پیش از آنکه اصول کهنه را کاملاً فرا گیرد با اصول جدید اقدام نمی‌کند، همه چیز را با چشم خود می‌نگرد، همه امور را می‌شناسد، و آنچه در خود زائد می‌داند بدور می‌ریزد، اوقات خود را فقط و فقط وقف زحمت و کار در امور کشاورزی می‌سازد. اکنون آن رضایت و خرسندی را پیش بینی می‌کرد که می‌بایستی پس از برقراری نظم و ترتیب استوار و گردش سریع تمام چرخها و فنرهای ماشین اقتصاد که محرک یکدیگرند احساس نمود. کار و زحمت در جریان بود، همانگونه که آسیا سرعت دانه‌های گندم را به آرد مبدل می‌نماید آسیای عظیم دستگاه اقتصادی آینده او نیز هر تفاله و زباله‌ای را به عایدی و سود تبدیل می‌سازد. هر لحظه آن ملاک عجیب در نظرش مجسم می‌گشت. این نخستین مرد در سراسر روسیه بود که چیچیکوف نسبت بشخص او احترام بسیاری قائل بود. تا کنون به اشخاص تنها از نقطه نظر رتبه و مقام یا ثروت و داراییشان احترام می‌گذاشت و هنوز حتی یک نفر بسبب استعداد و لیاقت و فهم و درایت مورد احترام او واقع نشده بود. در مورد کونستانز و گلو برای نخستین بار استننا قائل شد. او مطمئن بود که میزبانش بهر چه دست یازد، موفق خواهد شد. نقشه دیگر یعنی اندیشه خرید ملک خلاپوف نیز فکر او را مشغول می‌ساخت و خود ده هزار روبل داشت و تصمیم گرفت ۱۵ هزار روبل هم از کونستانز و گلو وام گیرد زیرا کونستانز و گلو خود اظهار می‌داشت که حاضر است بکسی که میل داشته باشد ثروتمند شود کمک و مساعدت کند. بقیه پول را نیز با رهن گذاشتن این ملک تهیه خواهد کرد و یا خلاپوف را بصیر و بردباری وامی‌دارد. اینکار امکان‌پذیر است زیرا باو خواهد گفت که اگر میل داری برو شکایت کن و مدت‌ها در محاکمه دادگستری سرگردان باش.

چیچیکوف مدتی در این باب می‌اندیشید. سرانجام خواب که از چهار ساعت پیش، چنانکه گویند، تمام خانه را در آغوش خود گرفته بود چیچیکوف را نیز در آغوش کشید و او را بخواب سنگین و عمیقی راهبری کرد.

فصل چهارم

روز بعد همه کارها بنحو احسن انجام پذیرفت. کونستانز و گلو با شعف بدون تنزیل، بدون وثیفه و تضمین تنها در مقابل رسید ساده ای ده هزار روبل به چیچیکوف پرداخت. او برای کمک بهرکس که در راه سودجویی گام برمی داشت تا آن حد آماده بود. تنها باین امر اکتفا نکرد بلکه خود داوطلبانه برای مشاهده و معاینه ملک خلا بویف همراه چیچیکوف رفت. حال و وضع روحی چیچیکوف بسیار عالی بود. بس از صرف چاشت مفصل هر سه نفر در کالسکه باول ایوانویچ نشسته براه افتادند. در شگه چی یک اسبه میزبان خالی در پیشاپیش حرکت می کرد. یارب پیشاپیش کالسکه می دوید و پرندگان را از میان جاده تارومار می کرد. جنگل ها و کشتزارهای کونستانز و گلو تا بازده و رست در اطراف جاده ادامه داشت. همینکه ملک کونستانز و گلو به آخر رسید یکباره وضع تغییر کرد. جنگل به تنه درختان قطع شده و کشتزار بر زمین لم یزرع مبدل گشت. با آنکه این دهکده کوچک در وضع و موقع خوبی می نمود از دور متروک و ویران جلوه می کرد. قبل از هر چیز خانه جدید سنگی غیر مسکون که فقط دیرهای آن ساخته شده بود، جلب نظر می کرد... در پشت آن خانه مسکون دیگری واقع بود. ایشان صاحبخانه را آشفته و ژولیده و خواب آلود چون کسی که تازه بیدار شده باشد، یافتند. او در حدود چهل سال داشت. گره کراوات او بیکطرف رفته بود. نیمته اش وصله دار بود و کفشش سوراخ داشت. خدا می داند که تا چه حد از ورود مهمانان شادمان گشت، پنداشتی برادرانی را که مدتها پیش ترک گفته، دیده است.

- کونستانتین فدورویچ، بلاتونوف میخانیلویچ! خوش آمدید؟ صفا آوردید؟ اجازه بدهید چشمم را بمالم تا شما را بهتر ببینم؟ تصور می کردم که دیگر هیچکس بدیدن من نخواهد آمد. همه کس مثل جن که از بسم الله می گریزند، از من فرار میکند. خیال میکنند که من از ایشان قرض می خواهم. آه! کونستانتین فدورویچ! نمی دانید چه وضع دشواری دارم! می دانم که تمام گناهان

از خود من است. چه باید کرد؟ زندگانی من از زندگانی سگ هم بدتر است. آقایان! ببخشید که من در این لباس شما را پذیرایی می‌کنم. کفشهای من چنانکه می‌بینید سوراخ است. چه چیزی برای شما تهیه کنم؟

کونستازو گلو گفت:

- تعارف را کنار بگذارید! ما برای کار نزد شما آمده ایم. باول ایوانویچ چیچیکوف می‌خواهد ملک شما را بخرد.

- راستی خوشحال شدم. اجازه بدهید دست شما را بفشارم.

چیچیکوف هر دودستش را بمیان دستهای او گذاشت.

باول ایوانویچ محترم! دلم می‌خواست ملک جالبی را بشما نشان بدهم..... آقایان! راستی اجازه بدهید بیرسم که آیا غذا خورده اید؟

کونستازو گلو که میل داشت هرچه زودتر خود را خلاص کند، گفت:

- غذا خورده ایم، غذا خورده ایم، بهتر است معطل نشویم و الساعه برویم.

خلاویوف کلاهش را برداشته گفت:

- پس در اینصورت برویم، برویم بتماشای هرج و مرج و فساد که من سبب شده‌ام.

مهمانان کلاههای لبه دار خود را بسر گذاشتند و همه در خیابان دهکده براه افتادند.

در اطراف خیابان کلبه‌هایی با پنجره‌های کوچک که سوراخهای آن با گیاه عشقه مسدود شده بود دیده می‌شد.

خلاویوف می‌گفت:

- برویم هرج و مرج و فساد که من راه انداخته‌ام تماشا کنیم. البته کار خوبی کردید که نهار خوردید و آمدید. کونستانتین فدورویچ! آیا باور می‌کنید که در خانه من يك مرغ یا يك خروس پیدا نمی‌شود. وضع زندگانی من باینجا کشیده است.

او آهی کشید، گویا دریافت که انتظار همدردی از طرف کونستانتین فدورویچ بیهوده است زیرا بازوی پلاتونوف را گرفت و همچنانکه او را بسینه خود می‌فشارد پیشاپیش دیگران حرکت کرد. کونستازو گلو و چیچیکوف عقب ماندند و دست یکدیگر را گرفته بفاصله چندقدم در پی ایشان می‌رفتند.

خلاویوف به پلاتونوف می‌گفت:

- پلاتون میخائیلویچ! وضع من دشوار است! بسیار دشوار است؟ شما نمی‌توانید تصور کنید که وضع من جقدر دشوار است؟ بی پولی، بی نانی، بی کفشی... این کلمات برای شما چون زبان بیگانه‌ایست که مفهوم آنرا نمی‌دانید اگر من تنها و جوان بودم اهمیتی نداشت. وقتی این بدبختی‌ها سر بیری دامنگیر کسی شود که يك زن و پنج بچه بر شتتش بسته شده باشد خود را می‌بازد و بی اختیار بغم و غصه مبتلا می‌شود.

پلاتونوف پرسید:

- خوب! اگر این ده را بفروشید وضع شما اصلاح میشود؟

خلاویوف دستش را حرکت داد و گفت:

- چطور اصلاح می‌شود! همه پول آن را طلبکاران می‌برند، حتی هزار روبل هم برای خود باقی نمی‌ماند.

- پس چه خواهید کرد؟

- خدا میداند.

- پس آخر چرا برای رهایی از این وضع اقدامی نمی‌کنید؟

- چه باید بکنم؟

- خوب؟ يك شغل دولتی پیدا کنید.

- من منشی شهرستان هستم. چه شغلی می‌تواند بمن رجوع کنند؟ شاید مقام کوچکی را بمن بدهند. اما چطور ممکن است با حقوق بانصدروبل زندگانی کرده؟ آخر من يك زن و پنج بچه دارم.

- مباشرت ملک کسی را قبول کنید.

- چه کسی اعتماد می‌کند ملکش را بمن بسپارد؟ من ملک خود را باین وضع و حال انداختم و از دست دادم.

- اما اگر گرسنگی و مرگ انسان را تهدید می‌کند، باید کاری کند، من از برادرم تقاضا می‌کنم که شاید بوسیله یکی از دوستانش در شهر کاری برای شما پیدا کند.

خلاویوف دست او را محکم فشرده آهی کشید و گفت:

- نه! پلاتونوف میخائیلویچ! من حالا دیگر ببرد هیچ کار نمی‌خورم. چون بیش از موقع پیر و فرتوت شده‌ام. از گناهایی که در گذشته مرتکب شده‌ام کلبه‌هایم درد می‌کند و برمائیسیم مبتلا هستم. چه کاری از من برمی‌آید؟ چرا باید بصندوق دولت زیان زد؟ از این گذشته برای هر مقام نان و آبداری عده‌ای بی‌شمار داوطلب وجود دارد. نه؟ خدا آنروز را نیاورد که برای تأمین حقوق اداری من بر مالیات مردم فقیر و بینوا افزوده شود.

پلاتونوف با خود اندیشید: «اینست ثمر رفتار هرزه و بی‌بندوبار! این بیماری از رخوت و سستی و خواب‌آلودگی من بدتر است».

در ضمنی که ایشان با یکدیگر گفتگو می‌کردند کونستازو گلو که با چیچیکوف در پی ایشان می‌رفت از خودبخود شده و همچنانکه با انگشت اطراف خود را نشان می‌داد گفت:

- نگاه کنید که موزیک‌ها را بچه فقر و بدبختی انداخته است! نه اسب دارند نه ارابه. اگر گله از بیماری مسری مرده باشد باید فوراً هرچه دارد بفروشند و برای روستایانش اسب و گاو و گوسفند فراهم کند و نگذارد که يك تن از بزرگان او حتی یکروز بدون ابزار کار بمانند. اما اکنون دیگر سالها هم نمی‌توان وضع این دهکده را اصلاح کرد. موزیک دیگر تنبل شده، به ولگردی خو گرفته، باده‌گساری می‌کند. اگر يك سال موزیک را بیکار بگذارید برای ابد فاسد خواهد شد. زیرا دیگر بژنده‌بوشی و ولگردی عادت می‌کنند... زمین چگونه است؟ زمین را نگاه کنید!

کونستازو گلو مراعاتی را که در آن سوی کلبه‌ها پدید آمد، نشان داد و گفت:

- فائده این جمنزارها چیست؟ اگر این زمین‌ها مال من بود در آن کتان میکاشتم و پنجهزار روبل استفاده می‌بردم یا چغندر می‌کاشتم و چهار هزار روبل محصول آنرا می‌فروختم. آن مزرعه‌جو را که در دامنه تپه می‌بینید دیم است. من می‌دانم که او اصلاً در ملک خود گندم نکاشته است. اگر این دره

مال من بود آنرا بصورت جنگل انبوه در می آوردن که کلاغ هم نتواند از بالای آن ببرد. او این زمین را که مثل طلاست، بی حاصل انداخته است. اگر وسیله شخم نباشد باید زمین را بیل زد و صیفی کانت. خودت بیل بیدست بگیر و بدست زن و فرزندان و بدست خدمتگاران هم بیل بده و ایشانرا بکاروآدار! اگر سرکار بیماری بهتر است، چون لااقل در موقع انجام وظیفه مرده ای نه اینکه مانند خوک بیماری. بهتر است، معده ات را پر کنی و بعد بیماری.

کونستانز و گلو بگفتن این سخن آب دهان بیرون انداخت و از خشم و تفر سرخ شد. ایشان بفرز تپه ای رسیدند که بر دامنه آن درختهای آقایی رسته بود. از دور بیخ و خم رودی میدرخشید و مردابهای سر راه آن سیاهی میزد. در میان منظره زیبای نزدیکتری قسمتی از خانه ژنرال بتیشف که میان جنگل انبوهی مستور بود، نمایان شد و در آنسوی آن قلل مجعد، کوههای پوشیده شده از جنگل قرار داشت که مه آبی رنگی بفرز آن انباشته بود. از این رشته کوه جیجیکوف بیدرنگ دریافت که آنجا باید ملک تین تین تکوف باشد. بس گفت:

- اگر در اینجا جنگلی احداث شود این دهکده از لحاظ زیبایی مناظر نظیر نخواهد داشت. ناگهان کونستانز و گلو نگاه ملاکت آمیز و خشنی به وی افکند و گفت:

- مگر شما طالب زیبایی هستید! توجه کنید! اگر شما بمنظر زیبا بسیار توجه داشته باشید هم بی نان و هم بدون منظره خواهید ماند. باید بدنیاال استفاده رفت نه دربی زیبایی. زیبایی خودبخود خواهد آمد. وضع شهرها برای شما نمونه بسیار خوبیست. بهترین شهر آنست که خودبخود ساخته شده و هرکس خانه خود را برحسب احتیاج و بنا بدوق و سلیقه خود بنا کرده باشد. اما شهرهائی که از روی نقشه واحد و نظم و ترتیب بنا شده سر بازخانه ای بیش نیست... زیبایی را کنار بگذارید و بیشتر با احتیاج و ضرورت توجه کنید.

- افسوس که باید مدتها در انتظار بنشینم تا آن منظره ای که دلخواه منست در برابر خود مشاهده کنم...

- مگر شما جوان بیست و پنج ساله هستید؟ یا مستخدم پطر زبورک... صبر و حوصله داشته باشید! نسی سال متوالی کار کنید. بدون يك لحظه استراحت درخت بکارید، کشت و زرع کنید، زمین شخم بزنید. البته کار بسیار دشواری است، اما در عوض در آخر اینمدت وقتی که زمین را بکار واداشدید خود بیش از هر کس بشما کمک خواهد کرد... نه! پدرجان! آنوقت علاوه بر ۷۰۰ دست برزگران که برای شما کار می کند ۷۰۰ دست نامرئی نیز بکمک شما می شتابد. باین ترتیب همه چیز ده برابر افزوده خواهد شد. من در ملک خود حتی انگشتم را هم تکان نمی دهم، همه کارها خودبخود انجام می گیرد. آری! طبیعت صبر و شکیبائی را دوست می دارد. این قانونی است که خداوند یعنی دوستدار تمام صابران، طبیعت عطا کرده است.

جیجیکوف گفت:

- هرکس بسختان شما گوش بدهد روحش قویتر و جسمش نیرومندتر می گردد.

کونستانز و گلو سرانیشی تپه را نشان داد و با ابراز رنج و درد بسیار گفت:

- ببینید! آن زمین چگونه شخم شده! من دیگر نمی توانم اینجا بمانم. مشاهده این هرج و مرج و بی نظمی از مرگ برای من بدتر است. شما اکنون دیگر بدون وجود من هم می توانید معامله را با او

تمام کنید. این گنج را هر چه زودتر از دست این احمق بیرون بیاورید. او فقط نعمت خداوند را تلف می کند.

و با این سخن کونستانز و گلو با قیافه ای عبوس و گرفته از شدت عصبانیت و هیجان روحی از جیجیکوف وداع کرد و بجانب میزبان رفته از او نیز خداحافظی نمود.

میزبان با تعجب گفت:

- کونستانز و گلو فدروویچ! هنوز نیامده می خواهید بروید؟

کونستانز و گلو گفت:

- دیگر نمی توانم بمانم. من در خانه کار لازم و فوری دارم.

مس سوار درشکه خود شد و رفت.

گویا خلاصی سبب رفتن او را دریافت. زیرا گفت:

- کونستانز و گلو فدروویچ نتوانست تحمل کند. برای ملاکی نظیر او مشاهده این هرج و مرج تحمل ناپذیر و اندوه آور است. باول ایوانویچ! باور کنید که امسال حتی گندم هم نکاشته ام. صرفنظر از آنکه وسیله ای برای شخم نداشتیم، بذر هم نبود. پلاتون میخانیلویچ! می گویند برادرجان شما ملاک خوبی است. کونستانز و گلو فدروویچ هم دیگر محتاج بتعریف نیست او در کار خود نایلونست، من حقیقه اغلب در این اندیشه هستم که چرا این قدر بیک مغز فکر و شعور داده شده؟ خوب، چه عیب داشت اگر یک ذره از آن هم در دماغ احمق من وجود داشت. آقایان! وقتی از بل می گذرید احتیاط کنید که مبادا نایتان بگودال گل و لای فرو رود. بهار دستور دادم الوارهای آن را تعمیر کنند...

... بیش از همه دلم بحال موزیکها می سوزد، چون ایشان باید از کسی سرمشق بگیرند. اما من چه سرمشقی برای ایشان هستم؟ چه باید کرد؟ یا اول ایوانویچ! ایشانرا در اختیار خود بگیرید! وقتی من خود نامنظم و نامرتب هستم چگونه میتوانم نظم و ترتیب را به ایشان بیاموزم؟ مدتها پیش می خواستم ایشان را آزاد کنم ولی براین عمل فائده ای مترتب نیست. چون باید قبلا آنها را بوضعی رساند که بتوانند زندگانی خود را تأمین کنند. باید مردی جدی و منصف مدتها با ایشان زندگانی کند و با فعالیت و بشتکار خود برای ایشان نمونه و سرمشق باشد... من از روی طبیعت خود می بینم که فرد روس بدون محرك و مشوق نمی تواند زندگانی کند. اگر محرك و مشوقی در کار نباشد خواب و رخوت و سستی و بوسیدگی او را فرا می گیرد.

پلاتونوف گفت:

- من نمی فهمم چرا فرد روس تا این اندازه استعداد خواب و رخوت دارد! چون اگر کسی دائم از مرد ساده مراقبت نکند او بمردی باده گسار و منفور مبدل می شود.

جیجیکوف متذکر شد:

- دلیل آن فقدان فرهنگ است.

- خدا سبب آنرا بهتر میداند ما که تربیت یافته و فرهنگ دیده ایم، در دانشگاه تحصیل کرده ایم بجه درد می خوریم؟ خوب! من چه یاد گرفته ام؟ نه تنها نظم و ترتیب زندگانی را نیاموخته ام بلکه از آن بدتر هنری که آموخته ام اینست که بول را در راه هرگونه تجمل و وسائل آسایش جدید صرف کنم و با اشیائی که برای تهیه آن پول کلان لازم است، بیشتر آشنا باشم. آیا دلیل این عمل آنست که من

از روی فهم تحصیل نکرده‌ام؟ نه، سایر رفقای من نیز چنینند. دو سه تن از ایشان استفاده حقیقی برده‌اند اما شاید بدین سبب که ایشان بدون تحصیل هم عاقل بوده‌اند اما بقیه فقط در دانستن آنجیزی می‌کوشند که موجب بیماری و ورشکستگی آنان میشود. آه! پروردگارا! گاهگاه فکر می‌کنم که وضع افراد روس امیدبخش نیست، می‌خواهند همه کارها را انجام بدهند اما نمی‌توانند. بیوسه فکر می‌کنند که از فردا بزندگانی جدید آغاز خواهند کرد. از فردا صبح از همه چیز برهیز خواهند کرد. اما عصر همان فردا شکم خود را آنچنان انباشته می‌کنند که زبانشان قدرت حرکت ندارد. فقط مانند بومی نشسته پلک چشم را بهم میزنند و بهمه کس خیره خیره می‌نگرند. همه چنین هستند.

چیچیکوف تبسم‌کنان گفت:

- آری! این داستان همه جا مشاهده می‌شود.

- ما بهیچوجه عاقل و فهمیده بدنیا نیامده‌ایم. من باور نمی‌کنم که حتی يك تن میان ما عاقل و فهمیده باشد اگر من شخصی را مشاهده کنم که زندگانی مرتب داشته باشد و ثروت فراوان جمع کند به او هم اعتمادی نخواهم داشت، زیرا مطمئن هستم که بالأخره سر پیری شیطان او را خواهد فریفت و یکباره همه چیز خود را از دست خواهد داد، همه چنین هستند. هم آنانکه تربیت یافته و فرهنگ دیده‌اند و هم کسانی که بیسواد و بی‌فرهنگند. نه! ما نقص دیگری داریم، اما آن نقص چیست، من نمی‌دانم.

هنگام مراجعت نیز با همان مناظر مواجه گشتند. بی‌نظمی نامطبوخ از هر سو قیافه‌وشت و بلید خود را می‌نمود، فقط گودال تازه‌ای در میان خیابان افزوده شد. در کلیه موزه‌یکها نیز مانند خانه ارباب بهم ریختگی و آشفتگی که از سهل‌انگاری و بی‌قیدی حکایت می‌کرد، بچشم می‌خورد. زنی خشم‌آلود با چادر کرباسین چرکین دخترک بیوانی را بقصد کشت می‌زد و در ضمن شخص نالنی را دشنام و ناسزا می‌گفت و او را به ابلیس‌های جهنمی حوالت می‌داد. اندکی دورتر دو موزیک با بی‌اعتنائی استونیکها^۱ بخشم‌زن می‌نگریستند. یکی از ایشان کمرش را می‌خاراند و دیگری خمیازه می‌کشید. بر جهره ساختمانها نیز آثار شکستگی خمیازه‌ها مشهود بود، بامها سوراخ بود، بنداشتی آنها نیز خمیازه می‌کشند. بلاتونوف هنگامی که بآنها می‌نگریست خمیازه می‌کشید، وصله روی وصله، روی یکی از کلبه‌ها بجای بام لنگه‌دري انداخته بودند. زیر پنجره‌هائی که در حال سقوط و ویرانی بود با چوبهائی که از انبار ارباب بیرون کشیده شده بود، شمع زده بودند. ظاهراً در امور معیشت خلاویوف از روش شولای تریسکین استفاده میشد یعنی برای وصله آرنج از بقیه و سر آستین آن می‌بریدند یا باصطلاح مردم از ریش می‌بریدند و بیوند سیبل می‌کردند.

پس از تماشای ده و مراجعت بخانه، چیچیکوف بمیزبان گفت:

- وضع ملک شما رغبت‌انگیز نیست.

اما همینکه داخل اطاق شدند از آمیختگی و جمع فقر و ناداری با وسایل و تجمل بیهوده و مد اخیر مبهوت و متحیر گشتند. مجسمه شکستیر روی دواتی نشسته بود، روی میز يك میله عاج زیبا برای خاراندن پشت قرار داشت. بانوی خانه با سلیقه بسیار و آخرین مد لباس پوشیده بود، راجع

۱- استونیکها طرفداران زنو فیلسوف یونانی بودند که در خونسردی شهرت داشتند.

بشهر و تأتوها و نمایشهای آن سخن می‌گفت. کودکان هوشیار و شادمان بودند، دختران و سران لباسهای تمیز و قشنگ و با سلیقه و زیبا پوشیده بودند اما بهتر بود که ایشان دامن‌های الوان و پیراهنهای ساده می‌پوشیدند و در حیاط می‌دویدند و با اطفال بزرگران اختلافی نداشتند. بزودی مهمان و راج و برگونی برای بانوی خانه آمد. بانوان باطاق دیگری رفتند. کودکان نیز بدنیاالشان دویدند و مردان تنها ماندند.

چیچیکوف گفت:

- خوب! این ملک را بچه قیمت می‌فروشید؟ البته من حداقل و آخرین قیمت را می‌پرسم، زیرا وضع این ملک از آنچه من انتظار داشتم بدتر است.

خلاویوف گفت:

- باول ایوانویچ! بسیار بد است. از آنچه شما تصور می‌کنید بدتر است. من هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم. از صدسر رعیتی که من طبق سرشماری اخیر داشته‌ام فقط پنجاه تن زنده‌اند و بقیه در اثر بیماری وبا مرده‌اند. از زندگان نیز عده‌ای بدون شناسنامه گریخته‌اند و اگر بخواهیم از راه دادگاه ایشان را بازگردانیم باید تمام بهای این ملک را در محاکم خرج کرد. بانجهت من فقط سی و پنجهزار روبل برای فروش این ملک تقاضا می‌کنم.

بدیهی است چیچیکوف مدتی جانم زد.

- سی و پنجهزار روبل؟ برای این ملک سی و پنج هزار روبل می‌خواهید؟ خوب! معامله را بیست و پنجهزار روبل ختم کنید.

پلاتونوف شرمگین شد و گفت:

- پاول ایوانویچ بخرید! این ملک را هر موقع باین قیمت از شما می‌خرند. اگر شما سی و پنج هزار روبل نخرید من و برادرم آن را خواهیم خرید.

چیچیکوف ترسید و گفت:

- بسیار خوب! موافقم تنها باین شرط که نصف این مبلغ را یکساله بپردازم.

- نه! نه! باول ایوانویچ! نصف قیمت را حالا بپردازید و نصف باقی مانده را در ۱۰..... چون بولی که حالا از شما می‌گیرم باید بیانک رهنی بدهم.

چیچیکوف گفت:

- تقاضای شما وضع مرا دشوار می‌کند، نمی‌دانم چه کنم، چون من حالا رو بهم فقط ده هزار روبل بیشتر ندارم.

چیچیکوف دروغ می‌گفت زیرا با بولی که از کوتاتز و گلو قرض کرده بود رو بهم بیست هزار روبل داشت اما نمی‌خواست که این مبلغ را یکباره از دست بدهد.

خلاویوف گفت:

- نه! باول ایوانویچ! من اکنون به ۱۵ هزار روبل احتیاج دارم.

پلاتونوف گفت:

۱- در نسخه اصلی این چند کلمه افتاده است.

- من پنجهزار روبل بشما قرض می‌دهم.

چیچیکوف گفت:

- راستی

و سپس با خود گفت: «خوب! پس او هم پول قرض می‌دهد».

صندوق را از کالسکه آوردند و چیچیکوف همانجا ده هزار روبل از آن بیرون کشید و بخلاویف داد و پرداخت پنجهزار روبل دیگر بفردا موکول شد یعنی قول داده شد که سه هزار روبل داده شود و موعد پرداخت دوهزار روبل دیگر دوسه روز یا در صورت امکان چندروز بتعویق افتد. حقیقت امر این بود که پاول ایوانویچ دوست نداشت که پول را از خود جدا کند. اگر موارد بسیار ضروری پیش می‌آمد باز معتقد بود که پرداخت پول در فردا بهتر از امروز است یعنی او نیز مانند همه ما عمل می‌کرد. زیرا طفره و سرگردان کردن طلبکار برای ما بسیار مطبوع است، بگذار او در دهلیز خانه ساعتها تش را بخاراند. مگر نمی‌توان او را منتظر گذاشت! بما چه ربطی دارد که وقت او گرانبهاست و این معطلی بکار و کسب او لطمه می‌زند. برادر جان! فردا بیا! چون امروز من بهیچوجه وقت ندارم.

پلاتونوف از خلاویف پرسید:

- از این پس کجا زندگانی می‌کنید؟ آیا ملک دیگری دارید؟

- باید بشهر بروم. در آنجا خانه کوچکی دارم. بحال من فرق ندارد. باید این عمل را برای رضای فرزندانم انجام بدهم. ایشان بمعلم تعلیمات دینی و موسیقی و رقص احتیاج دارند و این معلمین را بهیچ قیمت نمی‌توان در دهکده پیدا کرد.

چیچیکوف با خود گفت: «نان ندارد بخورد اما باطفاالش تعلیم رقص می‌دهد».

پلاتونوف با خود گفت: «بسیار عجیب است!».

خلاویف گفت:

- باید سلامتی و میمنت این معامله يك گیلان بزنیم. آهای! کریوشکا! برادر! يك شیشه شامپانی بیار اینجا!

چیچیکوف باز با خود گفت «نان ندارد اما شامپانی میخورد».

پلاتونوف نمی‌دانست چه بیندیشد.

اما خلاویف از شدت فقر و استیصال شامپانی برای مهمانان تهیه کرده بود. او کسی را بشهر فرستاد. چه باید کرد؟ در دکانهای کوچک کواس را نسبه نمی‌فروشدند. از طرفی دلش می‌خواست که چیزی بتوشد. اما آن فرانسوی که چندی پیش شراب بسیار از یطرزبورگ آورده بود بهمه کس نسبه می‌فروخت. جزآنکه يك شیشه شامپانی از او نسبه بگیرد چاره نداشت.

شامپانی آورده شد. هریک سه گیلان از آن نوشیدند و سرمست و خرم شدند. خلاویف شنگول و محبوب و عاقل شد. بیدله گونی و نقل قصه‌های شیرین برداخت. سخنان او از معرفت و شناسائی جهان و مردم حکایت می‌کرد. بسیاری از امور را درست و دقیق می‌فهمید. در چند کلمه سیمای همسایگان ملاک خود را با دقت و مهارت ترسیم می‌کرد. معایب و خطاهای همه را آشکارا میدید. تاریخ زندگانی اشراف و درباریان ورشکسته را بخوبی میدانست و آگاه بود که چرا و چگونه و بچه

سبب ورشکست شده اند. کوچک‌ترین نکات آداب و رسوم ایشانرا بطرز نغز و بدیع و مضحك تقلید می‌کرد ... چنانکه هر دو نفرمهمان مفتون و شیفته سخنان او شده می‌خواستند او را عاقلترین مردان بنامند.

چیچیکوف گفت:

- من تعجب می‌کنم که چگونه شما با چنین عقل و هوش وسیله‌ای برای معیشت پیدا نمی‌کنید؟

خلاویف گفت:

- وسیله موجود است.

و بیدرنگ بشرح انواع طرحها پرداخت اما همه آنها باندازه‌ای مهمل و عجیب بود و چنان از معرفت جهان و شناسائی مردم دور می‌نمود که شنونده ناگریز شانه را حرکت داه می‌گفت:

«خداها! چه فاصله عمیقی میان شناسائی جهان با استفاده از این دانش وجود دارد».

تمام طرحهای خلاویف از اینجا شروع می‌شد که ناگهان صد یا دویست هزار روبل از محل نامعلومی بدست آورد. چنین می‌نماید که پس از دریافت این مبلغ همه چیز آنچنانکه شایسته است مرتب خواهد شد. امور کشاورزی او رونق خواهد گرفت. تمام سوراخها و شکافها پر می‌شود و بر عوائد خود می‌تواند چهاربار بیفزاید و تمام وامهای خود را بپردازد. سخن خود را با این جملات پایان رسانید:

- چاره چیست؟ آدم بشردوستی یافت نمی‌شود که دویست هزار روبل یا لااقل صد هزار روبل

بمن قرض بدهد. ظاهراً مشیت خدا براین امر جاری شده است.

چیچیکوف با خود گفت: «برعکس! اگر خدا برای چنین احمق دویست هزار روبل بفرستد

بسیار عجیب است!».

خلاویف گفت:

- من خاله‌ای دارم که سه میلیون روبل ثروت دارد. بیزن مقدسی است. در پول دادن بکلیساها و

دیرها بسیار سخنی و دست‌ودل باز است. اما برای او کمک بنزدیکان و دستگیری از خویشان بسیار دشوار است. خاله من کهنه پرست است. تماشای او بی‌تفریح نیست. شماره قناریهایش بچهارصد میرسد. عده زیادی سگ وندیمه و خدمتکار دارد که جوانترین ایشان ۶۰ سال از عمرش می‌گذرد ولی ایشان را «جوانکم» خطاب می‌کند. اگر رفتار مهمانش نامتناسب باشد، دستور می‌دهد که باو برسر سفره غذا ندهند.

پلاتونوف خندید.

چیچیکوف پرسید:

- نام خانوادگیش چیست و کجا مسکن دارد؟

- در شهر زندگانی میکند و اسمش الکساندرا ایوانونا خاناسارو است.

پلاتونوف با ایزار همدردی گفت:

- چرا شما باو مراجعه نمی‌کنید؟ تصور می‌کنم اگر از وضع خانوادگی شما مستحضر شود

بی‌شک تقاضای شما را رد نخواهد کرد.

- نه! رد می‌کند. خاله من دل‌سختی دارد. این بیزن سنگدل است. پلاتونوف میخانیلویچ! از این

گذشته سوگلی‌های بسیار دارد که دائم در اطراف او می‌چرخند. مخصوصاً مردیکه در آروزی نیل بمقام استانداری است خود را خویش او قلمداد کرده است...

ناگهان خلاویف بجانب چیچیکوف برگشته گفت:

- شما مرحمتی در حق من بکنید! هفته آینده من در شهر عده‌ای از طبقات مختلفه را بعد از ظهر دعوت کرده‌ام. شما هم تشریف بیاورید!

چشم پلاتونوف خیره شد. او هنوز این نکته را نمی‌دانست که در پایتخت و شهرهای بزرگ روسیه خرمندانی یافت می‌شوند که زندگی ایشان معمای لاینحل است. ظاهراً همه نروت خود را از دست داده‌اند و تا گلو زیر قرض فرو رفته‌اند، بهیچوجه وسیله امرار معاش ندارند اما مردم را بصرف غذا دعوت می‌کنند. مدعوین ایشان پس از غذا یکر زبان می‌گویند که این آخرین مهمانیست که میزبان داده است و فردا صبح قطعاً مأمورین دولت گریبان ویرا گرفته برزندانش می‌اندازند. اما از آن تاریخ ده سال می‌گذرد... مرد خرمند هنوز آواز است، بیش از پیش در میان قرض غوطه می‌خورد و باز مردم را بشام دعوت می‌کند. باز مدعوین پس از صرف شام می‌گویند که این آخرین شامیست که میزبان داده است و بی‌شک صبح او را گرفته برزندانش می‌افکنند.

خانه خلاویف در شهر یکی از مظاهر عجیب بود: روزی کنیشتی با لباده بلند برای عبادت بانجا می‌رفت، فردای آروز هنرپیشگان فرانسوی نمایش خود را در آنجا تمرین می‌کردند، روزی یک قرص نان در خانه او یافت نمی‌شد و روز بعد مهمان نوازانه غذای مفصل بتمام هنرمندان و آرتیستها و نقاشان می‌داد. گاهگاه زندگی چنان بروی سخت و ناگوار می‌شد که اگر هر کس بجای او بود یا گوی خود را بطناب دار می‌آویخت یا مغز خود را با گلوله بریشان می‌ساخت. اما عقاید منحصی که بطرز عجیبی با زندگی هرزه و بی‌بندوبار وی آمیخته بود او را از این مخاطرات نجات می‌داد. در این دقایق تلخ بمطالعۀ شرح احوال و زندگانی مقدسان و شهیدان راه حق می‌پرداخت و این مطالعه روح او را برای تحمل هر بدبختی آماده می‌ساخت. در این مواقع روحش سبک و دلش نازک می‌شد. چشمانش را اشک فرا می‌گرفت. او دعا میکرد و با کمال تعجب تقریباً همیشه کمک غیر منتظری از جانی برایش می‌رسید، یا یکی از دوستان قدیمش بیاد او می‌افتاد و برایش مبلغی پول می‌فرستاد یا زن ناشناس تازه واردی که برحسب تصادف داستان او را می‌شنید با قلب مهربان و رقیق زنانه هدیه‌ای گرانبها به وی می‌بخشید، یا محاکمه‌ای که خیرش را هرگز نشنیده بود بشفع وی پایان می‌یافت. پس با کمال احترام از لطف و کرم بیکران تقدیر و سپاسگزاری می‌کرد، دعای حق شناسی می‌گذاشت و باز زندگی فاسد و هرزه خود را از سر می‌گرفت.

هنگامی که مهمانان از خانه خارج می‌شدند، پلاتونوف به چیچیکوف گفت:

- دلم بحالش می‌سوزد، راستی برای او متأزم.

چیچیکوف گفت:

- مرد گمراهی است! برای جنین مردی دلسوزی و تأثر روا نیست!

بزودی هر دو اندیشه او را رها ساختند. پلاتونوف بدین سبب که تئیل و خواب آلوده بود و همانگونه که بهمه اشیاء جهان نگاه می‌کرد بوضع زندگی مردم نیز می‌نگریست. دلش از مشاهده رنج و شکنجه دیگران فسرده و متأثر می‌شد اما این اثرات اندوه‌آور هرگز در اعماق روحش نفوذ

نمی‌کرد. چنانکه پس از چند دقیقه دیگر در اندیشه خلاویف نبود. او بدین سبب درباره خود نیز نمی‌اندیشید. اما چیچیکوف باینجهت دیگر درباره خلاویف اندیشه نداشت که تمام افکارش بکلی مشغول ملک خریداری بود. ناگهان پس از آنهمه تخیلات یکباره خود را حقیقه صاحب ملک حقیقی، نه خیالی، دانست و بدین سبب باندیشه فرو رفت و بی‌اختیار بچهره خود قیافه بر معنی داد. با خود می‌گفت: «صبر و زحمت! من از کودکی باین دو صفت آشنا بودم و تحمل صبر و زحمت برای من دشوار نیست. در نظر من تازگی ندارد. اما آیا در این سن نیز مانند ایام جوانی تاب تحمل صبر و شکنجائی را دارم؟»

در هر حال هر چه بیشتر درباره خرید اخیر خود مطالعه کرد و اطراف و جوانب آنرا سنجید، بیشتر مطمئن شد که این معامله بسیار پر سود و مفید است چنانکه ممکن است پس از خودش قطعات مرغوب ملک را فروخت و بقیه آنرا برهن گذاشت یا می‌تواند خود بامور کنساورزی پردازد و ملاکی نظیر کونتازوگلو شود و از اندرزه‌های او بعنوان همسایه و نیکخواه استفاده کند. ممکن است حتی این ملک را تقسیم کرد و قطعه قطعه بزارعین منفرد فروخت (البته اگر خود نخواهد زراعت کند) و فقط نفوس مرده و فراری را نزد خود نگاهدارد. در اینصورت يك نفع دیگری نیز نصیب او خواهد شد: زیرا می‌توان بهنانی از این حوالی رخت بریست و بولی که از کونستانزوندلو وام گرفته شده به‌وی نپرداخت.

چه فکر عجیبی! نباید تصور کرد که این اندیشه از آن چیچیکوف بود اما ناگهان خندان و تسخرکنان خود را عرضه داشت و به‌وی چشمک زد: وحشی! ناراحت! اصولاً چه کس خالق این افکار است و ناگهان آنرا بدماغ انسان وارد می‌کند. چیچیکوف احساس رضا و خرسندی می‌کرد. از اینجهت خرسند بود که سرانجام ملاک، ملاک حقیقی نه خیالی، شده بود که هم زمین، هم جنگل، هم مرتع، هم روستایان زرخرید- روستایان زرخرید حقیقی نه روستایان تخیلی و آرزویی- داراست. اندک اندک بجست و خیز افتاد، دستها را بهم می‌سانید، بخود چشمک می‌زد، مشتش را در مقابل دهان گرفته آنرا شیوری می‌پنداشت و آهنگ مارش را بدون آن می‌دمید و حتی نقاب تشویق آمیزی از قبیل «سگ بوزه بهن» و «خروس پروار» بخود می‌داد. اما ناگهان متوجه شد که تنها نیست و خاموش شد و کوشید از طغیان سرور و شادی خود جلوگیری کند. پلاتونوف برخی از این صداها را سخنانی خطاب بخود پنداشت و از او پرسید:

- چه گفتید؟

او پاسخ داد:

- هیچ!

تازه در این موقع چیچیکوف بگرد خویش نگریست و مشاهده کرد که کالسکه ایشان از میان جنگل زیبایی می‌گذرد. بیشه‌های زیبای سیدار در راست و چپ صف کشیده بود. برگهای سبز و تازه شکفته ساقهای سفید سیدار و صنوبرهای جنگلی را مانند زده‌های سفید نمایش می‌داد. بلبلان برقابت یکدیگر از میان بیشه با صدای رسا نغمه سرانی می‌کرد. لاله‌های وحشی زرد در میان گیاهان سبز چون طلا می‌درخشید. او نمی‌توانست دریابد که چگونه باین سرعت از دشت باین مکان زیبا رسیده‌اند- در میان درختها کلیسای سفید سنگی جلوه می‌کرد. از آنسوی بیشه زده‌ای پدیدار گشت.

در انتهای خیابان مردی را مشاهده کردند که با کلاه لبه‌دار و عصای بر گره با استقبال ایشان می‌آمد. یک تازی انگلیسی با یاهای نازک و دراز پیشاپیش او می‌دوید. پلاتونوف گفت:

- این برادرمنست! درشکه‌چی! نگهدار!

چیچیکوف نیز از کالسکه پائین آمد. سگها یوزه خود را بهم مالیدند «آرزو» جابک و نازک پا زبان چست خود را پیوزه «یارب» مالید. پس دست پلاتونوف را لیسید، آنگاه از شانه چیچیکوف بالا رفت و بلیسیدن گوش او پرداخت.

برادران یکدیگر را در آغوش کشیدند.

برادرش که نامش واسیلی بود، گفت:

- پلاتون! راستی چرا اینطور رفتار می‌کنی؟

پلاتون بی‌اعتنا پاسخ داد:

- چطور رفتار می‌کنم؟

- سه روز است از تو خبری نیست. کره اسب ترا مهتر بتوخ آورد و گفت که تو با اربابی رفته‌ای. آخر خوب بود لااقل یک کلمه بمن می‌گفتی که چرا، کجا و برای چه مدت می‌روی؟ برادرجان! آخر چرا با من چنین رفتار می‌کنی؟ خداوند می‌داند که در این چند روز چه خیال کردم. پلاتونوف گفت:

- خوب، چه می‌توان کرد؟ فراموش کردم. ما نزد کونسالتین فدورویچ رفتیم، او بتو سلام رساند. خواهرم هم همیظور، ناول ایوانویچ! برادرم را بتما معرفی می‌کنم، واسیلی! این ناول ایوانویچ چیچیکوف است.

دو نفری که یکدیگر معرفی شدند دست همدیگر را فشردند و کلاه از سر برداشته یکدیگر را بوسیدند.

واسیلی با خود می‌اندیشد: «این چیچیکوف چگونه آدمی است؟ برادرم پلاتون در انتخاب آشنا مهارت ندارد» پس تا آنجا که ادب و نزاکت اجازه می‌داد بدقت چیچیکوف را ورنانداز کرد و دریافت که او ظاهر آراسته و محترمی دارد.

چیچیکوف نیز بنوبه خود تا آنجا که ادب و نزاکت اجازه می‌داد به واسیلی نگرست و دریافت که او از پلاتون کوتاهتر و موهاش تیره تر است. از پلاتون زیباتر نیست ولی در چهره او آثار رضایت و زنده دلی و خیرخواهی بیشتر خوانده می‌شود. معلوم بود که او کمتر بخواب و خیال فرو می‌رود. اما چیچیکوف باین قسمت کمتر توجه کرد.

پلاتونوف گفت:

- واسیلی! من تصمیم گرفتم با ناول ایوانویچ در روسیه مقدس سیاحت کنم.... شاید گردش و سیاحت مرا از این حالت مالیخولیائی نجات دهد.

واسیلی مبهوت و متحیر پرسید:

- چرا چنین ناگهانی تصمیم گرفتی؟

و نزدیک بود بسخشن بیفزاید: «آنهم می‌خواهی با مردی مسافرت کنی که برای نخستین بار او را

گوگول / ۳۱۷

دیده‌ای و شاید او زشت و کثیف باشد».

اما بجای گفتن این سخن با عدم اعتماد کامل زیرچشمی به چیچیکوف نگرست و مشاهده کرد که او ظاهری آراسته دارد.

پس با هم سمت راست پیچیدند و از دری داخل شدند. حیاط کهنه بود، خانه نیز کهنه می‌نمود، اطراف بامش سایبان داشت. چنین خانه‌ها را دیگر امروز نمی‌سازند و در میان حیاط دو درخت چنار تومند روئیده که بر نیمی از سطح حیاط سایه گسترده بود. پای این درختها چند نیمکت چوبی دیده می‌شد. بوته‌های یاس و تمشک مانند کمر بند مروارید حیاط را احاطه کرده و با گلها و برگهای خود آنرا کاملا پوشانیده بود. دیوارهای خانه اربابی از گل و سبزه مستور بود و فقط درها و پنجره‌های آن از زیر شاخه‌های درختها بطرز زیبایی جلوه‌گری می‌کرد. از میان درختهای کاج چون پیکان مستقیم آسبزخانه‌ها، انبارها و زیر زمینها سفیدی می‌زد. بلبلان با صدای رسا نغمه سرانی می‌کردند و صدای آنها در این بیشه طنین می‌افکند. بی‌اختیار حس آسایش و راحت روح را فرا می‌گرفت، همه چیز از آن دوران که همه با هم مهربان و صمیمی می‌زیستند و همه چیز ساده و طبیعی و مرفه بود، حکایت می‌کرد.

واسیلی، چیچیکوف را بنسستن دعوت کرد. ایشان روی نیمکت چوبی در سایه چنارها نشستند. جوان هفده ساله‌ای با پیراهن کتان قرمز تنگهانی با کواسهای میوه رنگارنگ را آورد و مقابل ایشان گذاشت. بعضی از این کواسها مثل روغن غلیظ بود و برخی دیگر مانند لیموناد گازدار می‌جوشید. جوان تنگه‌ها را مقابل ایشان گذاشت و بیلی را که کنار دیوار بود برداشت و بی‌باغ رفت. برادران پلاتونوف نیز مانند دامادشان کونسالتزوگلو خدمتکار مخصوص نداشتند و باغبان با برزگران بنوبت این وظیفه را نیز انجام می‌دادند. واسیلی معتقد بود که خدمتکاری حرفه مخصوصی نیست، همه کس می‌تواند خدمت کند و برای اینعمل نباید مردم خاصی را نگاهدداشت. بعقیده او موزیک روس تا زمانی که پیراهن و آرخالق می‌پوشند خوب و فعال و آماده هر کار است و هرگز تبیلی نمی‌کند اما همینکه نیمتنه آلمانی پوشید ناگهان لخت و تنبل و بی‌عرضه می‌شود، دیگر پیراهنش را عوض نمی‌کند، حمام رفتن را موقوف می‌کند، شب‌ها با همان نیمتنه می‌خوابد و کنه و شیش و جانوران دیگر زیر نیمتنه آلمانش لانه می‌گذارد. شاید واسیلی در اظهار این سخنان حق داشت. مردم دهکده ایشان مخصوصاً لباس‌های قشنگ می‌پوشیدند. روسری زنان نقش و نگار طلائی داشت، آستین‌های پیراهنشان مانند تال‌های ترکی، بردری دوزی شده بود.

واسیلی گفت:

- خانه ما در تهیه این کواسها شهرت دارد

چیچیکوف استکانی از تنگ اول ریخت. این شربت عرق بیدمشگ معطر آمیخته با عسل بود که او هرگز در لهستان نیاستامیده بود، مثل شامپانی می‌جوشید و گاز آن بوی مطبوعی را از دهان به بینی می‌فرستاد. او گفت:

- نکتار!

- بهتر بود خودت میرفتی و برای او توضیح می‌دادی!
 - نه! او فوق‌العاده متکبر شده است. من هرگز نزد او نخواهم رفت. اگر میل داری تو برو.
 - بسیار میل داشتم بروم، اما من در این امور هرگز مداخله نمی‌کنم. ... او می‌تواند مرا فریب بدهد ...

چیچیکوف گفت:

- اگر رفتن من مفید باشد من حاضرم این مأموریت را به‌عهده بگیرم. خواهش می‌کنم قضیه را برای من توضیح بدهید.
 واسیلی به وی نگاه کرد و با خود اندیشید: «این مرد چه علاقه مفرضی به مسافرت دارد!».

چیچیکوف گفت:

- شما فقط بمن بگویند که او چه نوع آدمیست و قضیه مربوط به چیست.
 - من از دادن چنین مأموریت نامطموعی بشما شرم دارم. بنظر من او مرد کثیفی است. از خانواده اشرف کم زمین شهرستان ماست، در پترزبورگ خدمت کرده است و در آنجا با دختر حرامزاده‌ای ازدواج کرده و بسیار متکبر است. لحن سخنان او تحمل‌ناپذیر است. اغلب می‌گوید: «ملت ما بهیچوجه احمق نیست. مردم کشور ما نه مد جدید را دستور تراز می‌دانند و نه سنت پترزبورگ را کلیسا!»

چیچیکوف گفت:

- البته! اما جدال و کشمکش شما بر سر چیست؟
 - او بزمن احتیاج دارد. اما اگر چنین رفتار نکرده بود من با کمال میل در محل دیگر قطعه زمینی را مفت و رایگان باو می‌دادم ... ولی این احمق خیال می‌کند که ...
 - بعقیده من بهتر است که با او در این باب مذاکره کرد. شاید این قضیه بارها مردم بمن مأموریت داده و از کرده خود پشیمان نشده‌اند ژنرال پتریشف یکی از ایشان است.
 - اما من شرم دارم بشما مأموریت بدهم تا با چنین مردی صحبت کنید.
 (در اینجا نسخه خط گوگول ناگهان قطع شده است)

چیچیکوف گفت:

- ... مخصوصاً باید در نظر گرفت که این عمل کاملاً پنهان باشد. زیرا این جنایت نیست ولی ممکن است بافتضاحی منجر شود.
 لنی تسین سر را بپهلوی خم کرد و گفت:
 - صحیح است؟ درست است!

چیچیکوف گفت:

- چقدر توافق فکری خوب است! منهنم کار قانونی و هم غیرقانونی دارم. ظاهر اینکار غیرقانونی است ولی اصل آن قانونی بشمار می‌رود. من یک وثیقه احتیاج دارم، اما نمی‌خواهم هیچکس را بمخاطره پرداخت. حتی دورویل هم باشد، برای هر نفس زنده بیندازم چون اگر خدای نکرده اتفاقی رخ دهد برای صاحب این نفوس وضع نامطموعی ایجاد خواهد شد. باینجهت تصمیم گرفتم از نفوس

پس استکانی از تنگ دیگر نوشید. این کواس از اولی هم بهتر بود. چیچیکوف گفت:
 - سلطان مشروبات! بجزات می‌توانم بگویم که بهترین مربا را در خانه داماد محترم شما کونستازوگلو خوردم و بهترین کواسها را در خانه شما نوشیدم.
 واسیلی گفت:

- مربا هم از ماست. زیرا خواهر من آنرا بخته است. شما قصد دارید بکدام طرف بروید و بکجا سفر کنید؟
 چیچیکوف همچنانکه بآرامی روی نیمکت تکان می‌خورد و دست روی زانوهای می‌کشید، تعظیم کرد و گفت:

- من تنها برای حوائج خود مسافرت نمی‌کنم بلکه مسافرت من برای انجام خواست‌های دیگران است. ژنرال پتریشف، دوست نزدیک بلکه ولینعت من، بوسیله من برای اقوام خود پیغامی فرستاده است. البته خویش دوست، خویش انسان است. اما می‌توان گفت که بیشتر برای خود مسافرت می‌کنم. زیرا صرفنظر از منافع بهداشتی مسافرت، مشاهده جهان و مطالعه مردم رنگارنگ خود باصطلاح دانش تانوی و کتاب زنده‌ای است.

واسیلی باندیشه فرو رفت و بخود گفت: «اینمرد باظرافت و نکته‌سنجی سخن می‌گوید اما آیا با اینحال در سخنان او حقیقت وجود دارد؟ پس از اندکی سکوت بجانب برادرش برگشت و گفت:
 - پلاتون! من فکر میکنم که ممکن است مسافرت ترا بیدار کند. روح تو تنها خواب‌آلود است. تو خود بخواب رفته‌ای. از خستگی و صرف غذای زیاد بخواب رفته‌ای بلکه از نظر فقدان و کمبود تأثرات و احساسات خواب ترا احاطه کرده است. من کاملاً بر خلاف تو هستم. بسیار میل داشتم که احساس من چنین شدید نبود و حوادثی که روی میداد باین شدت بر دلم اثر نمی‌کرد.
 پلاتونوف گفت:

- هیجان برای تو یک بیماری شده است. تو برای خود ناراحتی می‌تراشی و اضطراب و نگرانی اختراع میکنی.
 واسیلی گفت:

- وقتی انسان هر قدم با وضع ناگوار مواجه می‌شود دیگر احتیاجی ندارد تا نگرانی و اضطراب بوجود آورد. شنیده‌ای که در غیاب تولنی تسین چه نیرنگی بما زد؟ او آنزمین کویر را که برزگران ما در آنجا جشن سالیانه خود را برگزار می‌کنند، غصب کرده است. اولاً من این قطعه زمین را بهیچ قیمت نمی‌فروشم ... زیرا برزگران من در آنجا سالیانه جشن رقص می‌گیرند. این جشن بخاطرات باستانی مربوط است. آداب و رسوم در نظر من چیز مقدسی است و آماده‌ام همه چیز را در راه آن فدا کنم.

پلاتونوف گفت:

- چون این مطلب را نمی‌دانست آنجا را غصب کرد. مرد بیگانه‌ایست، تازه از پترزبورگ باینجا آمده است. باید با او بحث کرد و این مطلب را برایش توضیح داد.
 - نه! می‌داند! خوب هم می‌داند. من یکنفر را برای ادای توضیح نزد او فرستادم اما او در پاسخ دشنام داد.

مرده و فراریانی که هنوز نامشان از فهرست سرشماری خط نخورده است، استفاده کنم تا بدینوسیله یکبار هم عمل خیر عیسویت را انجام دهم و هم ضمناً بار سنگین پرداخت مالیات سرانه را از دوش صاحب ملک بینوا بردارم. فقط ما میان خودمان سند رسمی معامله را مانند معامله نفوس زنده تنظیم می‌کنیم.

لنی تسین با خود اندیشید: «با اینحال این عمل عجیب است!» و اندکی صندلی خود را عقب کشید. پس با صدای بلند گفت:

- اما این کارها ... قدری ...

- نه؟ اقتضای پیش نخواهد آمد زیرا این انتقال بین مردمی که بحکومت وفادارند و در سن عاقلانه‌ای بسر می‌برند و ظاهراً دارای رتبه و مقام خوبی هستند انجام می‌شود و از این گذشته کاملاً مخفی خواهد ماند.

بگفتن این سخن با مهربانی و دیده باز به چشم مخاطبش نگریست.

با آنکه لنی تسیر در معاملات خبر بود و نرمش و انعطاف خاصی داشت در این مورد کاملاً مبهوت و متعجب شد. مخصوصاً بیشتر از آن جهت که بطرز عجیبی در دام خود گرفتار شده بود. او برای خطاکاری استعداد نداشت و نمی‌خواست هیچ کار خطائی را حتی در خفا انجام دهد. با خود می‌اندیشید:

«چه موقعیت عجیبی!»

اما سرنوشت و موقعیت پنداشتی عمداً بچیچیکوف مساعدت کرد.

پنداشتی مخصوصاً برای کمک باین کار دشوار زن جوانی با قد کوتاه که همسر لنی تسین بود، لباسی بشیوه مردم پترزبورگ برتن داشت و بمعاشرت مردم اشتیاق فراوان اظهار می‌کرد، بداخل اطاق آمد. سپس دایه کودکی را که نخستین میوه عشق زن و شوهر از ازدواج بود بروی دست آورد. چیچیکوف با جست و خیز سریع و جابک و خم کردن سر بپهلوی بانوی پترزبورگی را کاملاً مفتون ساخت و سپس بجلب توجه کودک پرداخت. نخست کودک به گریه افتاد اما چیچیکوف با سخنان «اهو، اهو، عزیزم!» و بشکن زدن با انگشت‌ها و نشان دادن مهر زیبای عقیقی که بزنجیر ساعتش آویزان بود، توفیق یافت کودک را روی دست بگیرد. پس او را تا سقف بالا می‌انداخت و بدین وسیله تبسم مطبوعی را بر لب کودک آورده پدر و مادرش را فوق العاده خوشحال می‌ساخت. اما از خرسندی ناگهانی یا بسبب دیگر یکمرتبه از کردک رفتار نامطبوعی سر زد.

زن لنی تسین فریاد کشید:

- آه؟ خدواندا؟ فراك شما را خراب کرد.

چیچیکوف بخود نگاه کرد: آستین فراك نو او کاملاً خراب شده بود. در دل اندیشید: «بچه شیطان! خدا مرگت بدهد!».

صاحبخانه و همسرش و دایه بچه بدنبال شیشه ادوکلن دویدند و از هر سو مشغول پاک کردن لباس او شدند.

این پیش آمد که در ظاهر بی اهمیت نبود صاحبخانه را برای انجام کار چیچیکوف کاملاً متمایل ساخت. چگونه ممکن است از انجام تقاضای مهمانی که بی شائبه کودک ملوس را نوازش داده و با

بلندهمتی در ضمن این عمل فراك نو خود را از دست داده است امتناع ورزید؟ برای اینکه عمل ایشان سرمشق و بدعتی در آنحدود نشود تصمیم گرفتند که اینکار را مخفیانه فیصل دهند زیرا وسوسه و فریبندگی این عمل از نفس آن عمل بیشتر زیان داشت.

چیچیکوف گفت:

- اجازه بدهید پدر پاداش خدمتی که بمن کرده اید من نیز بشما خدمتی کنم. من می‌خواهم در موضوع رفع اختلاف شما با برادران پلاتونوف واسطه باشم. شما بزمن احتیاج دارید. اینطور نیست؟ ...

فصل ...^۱

هرچیز در جهان وظیفه خود را انجام می‌دهد. ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «اگر چیزی طرف نیاز شخصی باشد، آن شخص آن چیز را راحت و آرام نمی‌گذارد».

مسافرت چیچیکوف در جستجوی ثروت و مال با کمال موفقیت انجام می‌گرفت چنانکه در نتیجه این جهان‌گردی مبلغ قابل ملاحظه‌ای بصندوقش عائد شد. شیوه‌ای که برای کسب مال بکار می‌یست، بسیار مناسب بود، او دزدی نمی‌کرد بلکه فقط از موقعیت استفاده می‌نمود. بالاخره هر يك از ما گاهگاه بهمین عمل میادرت می‌ورزیم: یکی از جنگل‌های دولت، یکی از پول کارفرما استفاده می‌کند، یکی بخاطر ورود هتربیشه جدیدی بشهر از مخارج معاش کودکانش می‌برد، یکی هم برای تهیه مبلهای گامبس^۲ و کالسکه از کار بزرگران می‌دزدد. وقتی این اندازه فریب و وسوسه در جهان وجود دارد، چه باید کرد؟ رستورانهای درجه اول با قیمت‌های سرسام‌آور، مجالس بال، کالسکه، گردش و تفریح، رقص با کولیان، از این گذشته وقتی همه کس اینکار را انجام می‌دهد و مد روز هم رعایت آنرا واجب می‌کند، دیگر خودداری از آن بسیار دشوار است.

چیچیکوف می‌خواست حرکت کند اما راه‌ها خراب شده بود. در این میان در شهر بازار مکاره دیگری - مخصوص اشرف - آغاز می‌شد. بازار مکاره اول فقط برای خریدوفروش چهارپایان و پنیر و محصولات کشاورزی افتتاح شده بود و خریداران بیشتر تجار چهارپا و کولاکها بودند. اما اکنون تجار معتبر تمام امتعه مرغویی را که در بازار مکاره شهر نیزگورود خریده بودند برای فروش به

۱- در نسخه دستی گوگول این فصل شماره ندارد. این وضع نشان میدهد که این قسمت بقیه یکی از متون اولیه جلد دوم نفوس مرده بوده و وقتی نوشته شده است که هنوز شماره فصل آن معلوم نبوده است.

۲- کامبس یکی از مبل‌سازان مشهور بطرزبورگ بوده است.

اینجا می‌آوردند. دشمنان کیه‌های پول یعنی مردان فرانسوی با قوطیهای پوماد و زنان فرانسوی با کلاهها، آمدند تا بولهای که بیهای خون و عرق جبین بچنگ آمده بود از چنگ مردم بیرون کنند. بقول کونستانزردگلو این ملخهای مصری هجوم آوردند تا نه تنها همه چیز را بچوند و ببلعند بلکه سوراخهای عمیقی در زمین حفر کنند و پس از رفتن تخمهای خود را در آنجا باقی گذارند. ولی در اثر خشکسالی و کمبود محصول بسیاری از ملاکان در دهکده‌ها مانده بودند. در عوض مستخدمین دولت که از خشکسالی و کمبود محصول زیان و خسارت نمی‌دیدند بجانب بازار مکاره رهسپار شدند و بدبختانه زنانشان نیز در پی ایشان راه افتادند. مطالعه کتب گوناگونی که در ایام اخیر بمنظور تلقین انواع حوایج جدید بشریت انتشار یافته بود عطش خارق‌العاده‌ای را برای آزمودن تمام لذات تازه و بدیع در وجودشان برمی‌انگیخت. شرابفروش فرانسوی رستوران جدیدی موسوم به واکسال که هنوز کسی در آن شهرستان نام آنرا نشنیده بود، تأسیس کرد. در این رستوران شامی با بهای فوق‌العاده ارزان می‌فروختند و نصف قیمت آنرا نیز نسیه قبول می‌کردند. این رستورانها نه تنها برای رؤسای دوایر بلکه برای ضباطان دون پایه هم که بامید رشوه‌های آینده زندگانی می‌کردند، بسیار متناسب بود... مردم باین هوس افتادند که اسبان و درشکه‌چیان خود را برخ یکدیگر بکشند... با وجود سردی هوا و یخبندان و زمین گل‌آلود درشکه‌های قشنگ در خیابانها بالاوپائین می‌رفت. خدا می‌داند این درشکه‌ها از کجا آمده بود ولی اگر به بطرزبورگ می‌رفت موجب تنگ و سرافکندگی صاحبانش را فراهم نمی‌ساخت... تجار و مباشران با مهارت در برابر بانوان کلاه از سر گرفته از سلامتی حالشان جوای می‌شدند. یکتفر که ریش داشته و کلاه پوستی بسر گذاشته باشد بندرت مشاهده می‌شد. همه لباس اروپائی پوشیده و ریش خود را تراشیده بودند، همه... دندانهای چرکین پوشیده و متعفن داشتند... در گوشه‌ای سرپیچگان فریاد می‌کشیدند:

- بفرمائید! بفرمائید! آقا! لطفاً باین مغازه تشریف بیاورید؟

اما... که با مد اروپا آشنا بودند با تحقیر و تنفر به ایشان نگاه می‌کردند، فقط گاهگاه با وقار و طمأنینه می‌گفتند:

- ماهوت اینجا زیر و رنگ آن روشن یا سیاه است.

چیچیکوف پرسید:

- ماهوت شاتوتی رنگ با خالهای آتشی رنگ دارید؟

فروشنده با یکدست کلاهش را برداشته با دست دیگر مغازه را نشان داد و گفت:

- ماهوتهای بسیار اعلا داریم.

چیچیکوف بدکان رفت. فروشنده با مهارت و چابکی از زیر پیشخوان بآن سمت رفت و پشت قفسه‌ای که توبهای پارچه روی هم چیده شده بود رو بمشتری ایستاد. هر دو دست را استادانه روی پیشخوان تکیه داد و همچنانکه بالاتر را روی دستها آرام آرام تکان می‌داد، گفت:

- چه ماهوتی می‌خواهید؟

چیچیکوف گفت:

- با خالهای زیتونی که به رنگ شاه‌توت نزدیک باشد.

- مطمئن باشید! بهترین پارچه را بشما می‌دهم که فقط در پایتخت کشورهای متمدن می‌توان نظیر آنرا یافت. کوچولو! آن پارچه نمره ۳۴ را بیار پائین! آنرا نه! چرا همیشه مثل پروتورها از محیط خود بالاتر می‌روی. بینداز اینجا! این ماهوت خیلی عالیست.

پس توپ پارچه را باز کرد و زیر بینی چیچیکوف گرفت تا بتواند علاوه بر لمس کردن با بینی نیز آنرا بو کند.

چیچیکوف گفت:

- پارچه خوبیست اما آنچه من می‌خواهم این نیست. من در اداره گمرک خدمت می‌کرده‌ام.

بهترین پارچه‌ای که موجود دارید برای من بیاورید، بعلاوه رنگ آن کمی سیرتر باشد.

- فهمیدم قربان! شما رنگی را می‌خواهید که امروز مد است. من یک ماهوت بسیار عالی دارم. قیمتش گرانست اما در عوض جنس آنهم عالیست.

فروشنده اروپائی منش از قفسه بالا خرید، توپ پارچه را پائین انداخت، آنرا با مهارت مردم قدیمی باز کرد، حتی موقتاً فراموش کرد که او بنسل جدید تعلق دارد. پس پارچه را در برابر نور گرفت. از مغازه بیرون رفت و آنرا بمشتری نشان داد و همچنانکه چشمش را در مقابل روشنائی تنگ کرده بود گفت:

رنگش بسیار عالی است، شبیه بدود آمیخته با شعله آتش است.

پارچه مورد پسند واقع شد. با آنکه فروشنده ادعا میکرد که قیمت آن مقطوع است مدتی درباره بهای آن چانه زد. پس با سرعت فوق‌العاده‌ای بسبک برآزان روس پارچه را در کاغذی بیچیدند، نخي بدور آن بستند و گره زدند، نخ را پاره کردند و بسته را بکالسکه بردند. فروشنده کلاه از سر برداشت.

در اینموقع صدائی بگوش رسید:

- ماهوت سیاه دارید؟

چیچیکوف با خود گفت: «این صدای خلاویوف است! مرده شویش ببرد!» و به او پشت کرد تا وی را نبیند. می‌ترسید مبادا باز خلاویوف راجع بارث خاله اش با او صحبت کند. اما خلاویوف دیگر او را دیده بود.

- پاول ایوانویچ! شما چرا از من فرار می‌کنید؟ من نمی‌توانم هیچ جا شما را پیدا کنم.

می‌خواستم راجع بموضوع مهمی با شما گفتگو کنم.

چیچیکوف دستهای او را فشرد و گفت:

- آقای محترم! آقای محترم! خدا شاهد است که بسیار میل دارم با شما گفتگو کنم اما بهیچوجه وقت اینکار را ندارم.

پس با خود اندیشید: «ملعون! تو یکبار از کجا اینجا پیدا شدی!»

اما ناگهان مورازوف را دید که بمغازه داخل می‌شود و گفت:

- آه! پروردگارا! آفاناسی واسیلیویچ! حال شما چطور است؟ مورازوف کلاه از سر گرفته گفت:

- شما چطور هستید؟

فروشنده و خلاویوف نیز کلاه از سر برداشتند.

- مثل همیشه کمرم درد می‌کند، خوابم کم شده. تصور میکنم دلیل کم خوابی من اینست که کم راه می‌روم ...

اما مورازوف بجای آنکه بععل بیماری چیچیکوف توجه کند بجانب خلاویف برگشت و گفت:
- سمیون سمیونویچ! من چون دیدم شما وارد این مغازه شدید بدنالتان آمد. می‌خواهم راجع بمطلبی با شما صحبت کنم. میل دارید با من بیایید؟
خلاویف گفت:

- با کمال میل! با کمال میل!

و بدنبال مورازوف از دکان بیرون رفت.

چیچیکوف با خود اندیشید: «اینها می‌خواهند راجع بچه مطلبی گفتگو کنند؟»
فروشنده گفت:

- آفاناسی واسیلیویچ مرد دانا و محترمی است. کار خود را خوب میداند اما فرهنگ ندارد. تاجر کارش معامله است. تمام بودجه و ثروت مملکت در دست اوست. اگر او نباشد فقر گریبان همه را می‌گیرد.

چیچیکوف دستش را حرکت داد.

ناگهان صدای لئی تسین را از پشت سر شنید که میگفت:

- پاول ایوانویچ! من همه جا در دنبال شما گشتم.

چیچیکوف گفت:

- آه! فلورنورویچ!

- ترا بخدا بخانه من بیایید! من باید با شما صحبت کنم.

چیچیکوف باو نگاه کرد ولی از چهره او چیزی فهمیده نمی‌شد. چیچیکوف پس از پرداخت پول ماهوت از مغازه بیرون رفت.

در این میان مورازوف خلاویف را بخانه خود راهنمایی کرد و گفت:

- سمیون سمیونویچ! بفرمائید باطاق من!

و با این سخن خلاویف را به اطاقی هدایت کرد که خواننده با آن شناسست و خفیرتر از آن حتی در خانه مستخدمین دولت که سالیانه هفتصد روبل حقوق می‌گیرند، نیز نمی‌توان گفت.

- بگوئید بدانم که آیا حال وضع شما بهتر شده؟ آیا پس از مرگ خاله‌تان چیزی بشما رسیده یا نه؟

- آفاناسی واسیلیویچ! نمی‌دانم بنما چه بگویم؟ من نمی‌دانم که آیا وضع من بهتر شده است یا نه. فقط پنجاه سر رعیت و سی هزار روبل بمن رسید که ناگزیر قسمتی از قروض خود را با آن پرداختم و اکنون باز هیچ ندارم. اما مطلب مهم اینست که در این وصیتنامه خدعه و نیرنگی بکار زده‌اند. اکنون برای شما حکایت می‌کنم که چه اتفاقی افتاده است. این چیچیکوف ...

- سمیون سمیونویچ! اجازه بدهید که قبل از گفتگو درباره این چیچیکوف راجع بشخص شما صحبت کنم. بگوئید بدانم بعقیده شما برای رهائی از اینوضع بچه مبلغ احتیاج دارید؟
- وضع من دشوارتر است. برای رهائی از اینوضع و تهیه وسایل زندگانی محقر لااقل بصد هزار

روبل، اگر بیشتر محتاج نباشم، احتیاج دارم و تحصیل این مبلغ برای من امکان پذیر نیست.

- خوب! اگر شما این مبلغ را در اختیار داشتید، چطور بزندگانی خود سر و صورت می‌دادید؟

- خانه‌ای را اجاره می‌کردم و بتربیت فرزندانم مشغول می‌شدم. من دیگر درباره خود نمی‌اندیشم. آینده من خراب شده است، چون نمی‌توانم خدمت دولت را قبول کنم و کار دیگری هم از من ساخته نیست.

- با این احوال زندگانی شما آمیخته با بیکاری است و آدم بیکار چنان دچار وسوسه و اشتباه و خطا می‌شود که دیگران که مشغول کارند هرگز درباره آن نمی‌اندیشند.

- من نمی‌توانم. من بدرد هیچ کاری نمی‌خورم، بیمارم، کمرم درد می‌کند.

- اما چگونه ممکن است کسی بدون کار زندگی کند؟ و چگونه ممکن است بدون وظیفه و مقام در اجتماع زیست؟ آخر بتمام مخلوقات خدا نگاه کنید! هر کدام ایشان بکاری مشغول است و وظیفه و خاصیتی دارد. حتی سنگ را نیز می‌توان برای منظور و مقصدی بکار برد. آیا این امر صحیح است که انسان یعنی موجود متفکر بیکار باشد؟

- اما من بیکار نخواهم ماند. می‌توانم بتربیت فرزندان خود مشغول شوم.

- نه! سمیون سمیونویچ! نه! اینکار از همه دشوارتر است. چگونه ممکن است کسی که در تربیت خود نکوشیده فرزندان را تربیت کند؟

شخص فقط می‌تواند فرزندان را نظیر خود تربیت کند. آیا زندگی شما ارزش آن را دارد که سرمشق اطفال قرار گیرد؟ تنها ایشان در تنبلی و بیکاری و بازی ورق می‌توانند از پدرشان سرمشق بگیرند. نه! سمیون سمیونویچ! کودکان را بمن بدهید! شما ایشان را فاسد می‌کنید. تصور نکنید که من مزاح می‌کنم. تنبلی و بیکاری زندگانی شما را تباه ساخته، باید هرچه زودتر از بیکاری و تنبلی بگریزند چگونه ممکن است کسی بدون تکه گاه در این جهان زندگانی کند؟ باید وظیفه‌ای را انجام دهد. خدمتکار و مهتر چارپایان هم خدمت می‌کنند. ایشان نان سیاه می‌خورند اما این نان را با زحمت و کار بدست می‌آورند و بشغل خود علاقه دارند.

- آفاناسی واسیلیویچ! بخدا من تجربه کردم، کوسس کردم تا تنبلی را از خود دور کنم ... چه باید کرد؟ بپر شدم، استعداد ندارم. خوب! چه کنم؟ آیا مرا با این وضع بخدمت قبول می‌کنند؟ چگونه می‌توانم در سن چهل و پنج سالگی با مستخدمین تازه کار که شغل ضابطی دارند سر یک میز بنشینم؟ از این گذشته من عرضه رشوه گرفتن ندارم ... هم بخود و هم بدیگران زیان می‌زنم. ایشان همه با هم متحدند. نه! آفاناسی واسیلیویچ! فکر کردم، آزمایش کردم، تمام مقام‌ها را انتخاب کردم اما دیدم که برای هیچ یک از آنها مناسب نیستم. فقط در صومعه ...؟ - صومعه جای کسانیست که زحمت کشیده‌اند اما بکسانی که تمام عمر را خوشگذرانی کرده‌اند همان جوابی را خواهند داد که مورچه بسنجاقل داد، یعنی: «برو برقص!» علاوه کسانی هم که در صومعه می‌نشینند کار می‌کنند و زحمت می‌کشند و از ورق بازی می‌گریزند.

مورازوف بچهره او خیره شد و گفت:

- سمیون سمیونویچ! شما هم خود و هم ما را فریب می‌دهید.

مورازوف بچهره او خیره خیره می‌نگریست. اما خلاویف بی‌نوا نمی‌توانست به وی پاسخی

بدهد. مورا زوف بر حال وی رقت آورد و گفت:

- سمیون سمیونیچ! گوش کنید!... شما عبادت می کنید، بکلیسا می روید. و من می دانم که کلیسا رفتن شما صبح و عصر ترك نمی شود. با آنکه میل ندارید صبح زود از خواب بر خیزید باز ساعت چهار صبح، وقتی که هنوز هیچکس بیدار نشده از بستر برمی خیزید و بکلیسا می روید.

- آفاناسی واسیلیویچ! این مسأله دیگری است. من می دانم که اینکار را برای مردم انجام نمی دهم بلکه برای کسی که بامر او همه ما در این جهان زنده ایم، انجام می دهم. چه باید کرد؟ من ایمان دارم که او نسبت بمن رحیم و مهربان است و با تمام پستی و پلیدی من مکنکست مرا عفو کند و هنگامی که مردم با لگد مرا از خود می رانند و بهترین دوستانم بمن ارزش نمی نهند و بعد هم می گویند که مرا با بهای مناسب فروخته اند او مرا بدرگاه خود می پذیرد.

اها، اندوه بر جهره خلاویوف نقش بست. در چشم بدمرد اشک حلقه زد. اما هیچ چیز!...

- پس بهمانکس خدمت کنید که چنین رؤف و مهربانست. بدانید که در چشم او کار نیز مانند عبادت قدر و منزلت دارد. برای رضای او، نه برای مردم کاری را پیش بگیرید. اگر آب در هاون می سائید باز هم عیب ندارد، فقط فکر کنید که اینکار را برای او انجام می دهید، این کار مفید خواهد بود زیرا دیگر برای اعمال زشت و پلیدی، بازی ورق و مهمانی شکم خوارگان و معاشرت با طبقات ممتازه وقت باقی نمی ماند. آه! سمیون سمیونیچ! آیا ایوان پوتاپیچ را می شناسید؟

- می شناسم و بسیار باو احترام می گذارم.

- تاجر معتبری بود. نیم ملیون ثروت داشت. چون همیشه دنبال نفع می گشت، کارش رونق گرفت. پسرش را به روش فرانسویان تعلیم می داد و دخترش را بیک زنرال شوهر داده بود. دیگر نه در دکانتس بود و نه در بورس پیدا می شد، همینکه رفقایش را در خیابان می دید ایشان را برای خوردن چای به قهوه خانه می برد. تمام روز را آنجا می نشست و چای می خورد. بالاخره ورشکست شد. خدا هم يك بدبختی برایش فرستاد. پسرش... حال چنانکه می بینید او مباشر منست. او دوباره از اول کار را شروع کرد. کارش باز رونق گرفت و اکنون هم می تواند با نیم میلیون روبل تجارت کند اما می گوید: «مباشر بودم و باید مباشر هم بمیرم. من تندرست و ثنآداب شدم، آنموقع شکم گنده شده و پیه آورده بود... نه!» حال لب به چای نمی زند. غذایش فقط آش و آبگوشت است. بهتر از همه ما عبادت می کند و بیشتر از همه ما از بیچارگان دستگیری می نماید.

خلاویوف بفکر فرو رفت.

پیرمرد هردو دست او را گرفت و گفت:

- سمیون سمیونیچ! یکاش می دانستید جقدر برای شما متأثرم! من تمام اوقات بفکر شما هستم. گوش کنید! می دانید که در صومعه عابدی است که هیچکس را نمی بیند. این مرد عقل سرشار دارد، چنان عاقل است که من تا کنون کسی را همانند او ندیده ام. جز در مواقعی که بدیگران اندرز می دهد سخن نمی گوید. من نزد او رفتم و گفتم که رفیقی دارم، البته اسم شمارا نگفتم، که روحش پریشان و بیمار است. او بسخن من گوش داد و ناگهان حرف مرا بریده گفت: «اول عبادت خدا بعد کار

شخصی. می خواهند کلیسا بسازند ولی پول ندارند. باید برای ساختن کلیساها پول جمع کرد، بگفتن این حرف در را محکم بست. من فکر می کردم که این کار چه معنی دارد؟ مثل اینکه او نمی خواهد راهی را بمن نشان دهد. من نزد رئیس دیر رفتم. هنوز بدر اطاق او نرسیده بودم که مرا مخاطب ساخته گفت: «آیا کسی را نمی شناسید که بتوان باو مأموریت داد تا برای کلیسا آعانه جمع آوری کند. اما این شخص باید تاجر یا از طبقه اشراف باشد و این وظیفه را یکی از شاعران دینی خود بداند». من فوراً باین فکر افتادم: «آه! خدایا! چرا این مأموریت را به سمیون سمیونیچ محول نمی کنید. مسافرت برای او بسیار مفید است آری! وقتی او از نزد ملاک پیش برزگر و از پیش برزگر بنزد ملاک می رود می داند که هرکس چگونه زندگانی می کند و بچه محتاج است و با شهرستانها و دهکده های روسی بهتر از مردمی که در شهر نشسته اند، آشنا می شود... امروز بچنین اشخاصی بسیار محتاجند» شاهزاده بمن گفت که حاضر است بمسخدمی که معلومات و اطلاعات وی تنها بنوشته کتاب محدود نیست و عملاً از امور اطلاع دارد مبلغ هنگفتی بدهد. زیرا معلومات کتابی جز ایجاد سوء تفاهم نتیجه دیگری ندارد. خلاویوف با تعجب بوی نگریسته گفت:

- آفاناسی واسیلیویچ! شما مرا میوه و بریشان می کنید. من حتی باور نمی کنم که شما این حرفها را بمن می زنید. برای اینکار مردی فعال و پشتکاردار لازم است. از این گذشته من چگونه می توانم زن و اطفالم را بدون قوت و غذا رها کنم؟

- برای زن و فرزندان خود نگران نباشید. من ایشانرا تحت قیمومت خود می گیرم و برای آنها معلم سرخانه خواهم آورد. برای شما بهتر و نجیبانه تر و شرافتمندانه تر است که در راه خداوند صدقه جمع کنید تا برای خود. من يك کالسکه عادی بشما می دهم، از نکان جاده ها نترسید، برای سلامت شما مفید است. مبلغی پول بشما خواهم داد تا سر راه بکسانی که بسیار محتاجند صدقه بدهید. در این باب می توانید کارهای نیک انجام دهید. اشتباه نکنید! کسی صدقه بدهد که حقیقه مستحق و شایسته ترحم است. باین ترتیب هنگام مسافرت با تمام مردم آشنا خواهید شد. شما مستخدم دولت نیستید که همه از شما... وقتی بدانند که برای کلسا آعانه جمع میکنید با شما صحبت و درد دل خواهند کرد.

- این فکر بسیار خوبست و من با کمال میل حاضرم در آن شرکت کنم. اما افسوس که از قدرت من بیرون است.

مورا زوف گفت:

- آن چیست که از قدرت ما بیرون نیست. هیچ چیز با قدرت ما متناسب نیست، همه چیز از حد توانانی ما بالاتر است. بدون کمک از آسمان بانجام کاری قادر نیستیم. اما دعا بر نیروی انسان می افزاید. انسان وقتی می خواهد با قایقی از رودخانه بگذرد، می گوید: «خدایا کمک کن!» و بعد پاروزنان بساحل دیگر می رسد. در این مسأله نباید مدت زیاد فکر کرد. باید با توکل بخداوند به آن اقدام نمود. کالسکه اکنون برای شما آماده می شود. شما بروید پیش رئیس دیر تا دفتر راهنما را بشما بدهد و شما را دعای خیر کند و روانه کار سازد.

- من دستور شما را اطاعت می کنم و این مأموریت را مانند امر خداوند می پذیرم.

پس خلاویوف در دل گفت: «خدایا! بمن کمک کن!» و احسان کرد که نیرو و ثنآدابی در

روحش دمیده شد، پنداشتی عقل او نیز بامید رهائی از وضع اندوهگین و شدید بیدار شد و جهان از دور بار چشمک زد... اما اینک خلا بریف را بحال خود می گذاریم و بسراغ چیچیکوف می رویم... در این میان عرضحال پشت عرضحال بمحاکم می رسید. اقربا و نزدیکانی پیدا می شدند که هرگز کسی نام ایشان را نشنیده بود. همچنانکه لاشخورها بلاشه ای هجوم می آوردند هرکس بجانب ثروت بیکرانی که بیرزن باقی گذاشته بود حمله می کرد. گزارشهایی راجع به چیچیکوف، راجع بجعل آخرین وصیتنامه بیرزن، دلائل و مدارکی حاکی از دزدی و اختفای مبلغ گزافی پول بدادگاه می رسید. حتی مدارکی درباره معامله نفوس مرده چیچیکوف و حمل قاچاق در مواقعی که او در اداره گمرک خدمت می کرد بدادگاه ارائه شد. باری از همه کارهایش تحقیق کرده و از داستان گذشته او با خبر شده بودند، خدا می داند که چگونه باین مطالب پی برده و از کجا آنرا دانسته بودند، حتی درباره اموری مدارک جمع کرده بودند که چیچیکوف معتقد بود غیر از وی و چهار دیوار اطانتش هیچکس را از آن آگاهی نیست. تمام این اعمال اکنون جزو اسرار دادگاه بود و هنوز کسی از آن خبر نداشت، اما چیچیکوف از نامه ای که بزودی از وکیل عدلیه ای دریافت کرد آنگاه دانست که آشی برایش پخته اند. مضمون نامه کوتاه بود: «ازوماً با اطلاع شما می رسانم که بزودی کشمکش در محاکم خواهید داشت اما بخاطر داشته باشید که نگرانی و اضطراب ضرورت ندارد. از همه مهمتر تنها آرامش و خونسردی است. کارها درست خواهد شد».

این نامه او را کاملاً تسکین داد، و با خود گفت: «این وکیل نابغه است» در اینموقع برای تکمیل رضایتش خیاط لباس او را آورد. آرزو و اشتیاق شدیدی بروی جیره شد تا خود را در فرآک نو دودی براق در آینه تماشا کند، شلوار را که بطرز عجیب از هر سو پای او را می پوشاند بیا کرد. ماهوت محکم گوشت شل و آویخته ساق پا و ران او را فشرده و زشتی و بدترکیبی پایش را مخفی ساخت اما هر چه سنگک های شلوار را محکمتر می کشید باز شکمش مانند طبل بزرگ پیش می آمد. چیچیکوف با ماهوت پاک کن روی شکم زده گفت: «عجب احمقی! اما رویه منظره بدی ندارد» ظاهراً فرآک از شلوار هم بهتر دوخته شده بود. چین و چروکی در آن مشاهده نمی شد، پهلوهای آن کاملاً کشیده شده بود. چیچیکوف می توانست پیکر خود را آزادانه در آن حرکت دهد. خیاط در مقابل تذکر مشتری که زیر بغل راستش اندکی تنگ است فقط خندید و گفت: «راحت باشید! راحت باشید! بسیار خوب دوخته شده» و پس از آنکه چند مرتبه این سخن را تکرار کرد گفت: «غیر از بطرز بزرگ هیچ جای دیگر نمی توانند نظیر این لباس را بدوزند. خیاط سابقاً در بطرز بزرگ زندگی می کرد و روی سر لوحه مغازه خود نوشته بود: «خیاط تحصیل کرده در لندن و پاریس»، مزاج را دوست نداشت و در حقیقت با نوشتن نام این دو شهر که بمراتب از شهرهای کارلسروه و کوبنهاگ معتبرتر بود می خواست مشتریان بسیاری را جلب کند و تمام رقبای خویش را از میدان در برد.

چیچیکوف با بلندهمتی مزد خیاط را داد و پس از آنکه تنها ماند با فراغت، مانند هنرمندی که با ذوق و سلیقه هنری بتماشای معشوقه خود می پردازد، بتماشای خویش در آینه پرداخت. ظاهراً بسیار زیباتر و بهتر از پیش جلوه می کرد. گونه های او جالبتر و زرخش فریبنده تر بود. یقه سفید بگونه هایش رونق داده بود، کراوات اطلس آبی رونق خاصی بیه بخشیده بود. جینهای بیراهن مد جدید کراوات را بیشتر زیبا می نمود، جلیقه مخمل گرانبها بیراهن را جالب توجه می کرد.

گوگول / ۳۳۱

و فرآک دودی آتشی که مانند ابریشم می درخشید، همه را بسیار قشنگ می نمود. برآست چرخید - بسیار خوب است! بچپ چرخید - باز هم بهتر است. حرکاتش مانند رئیس تشریفات کاخ سلطنتی یا یکی از درباریان دیگر بود که در حال غضب بزبان روسی حتی جرأت دشنام گفتن بخود را ندارد ولی بلهجه های محلی فزاینده عقده دل را برای همه کس خالی می کند. چیچیکوف آزمایش کرد تا سرش را اندکی بیپهلوی خم کند، حالتی مخصوص به خود بگیرد و در مثل بیاتوی میانسانی که با فرهنگ و آداب تمدن جدید آشناسنت تعظیم کند. نتیجه این آزمایش منظره کامل و جاذبی بود که نظر دقیق هر نقاش هنرمند را جلب می کرد. با رضایت و خرسندی بسیار این حرکات را با جست و خیزی سبک مانند رقاصان بالت تکمیل کرد. از این حرکت قفسه لباس لرزید و شیشه ادکلن از روی آن افتاد. اما این پیشآمد ویرا بهیچوجه پریشان نساخت. طبق معمول شیشه ادکلن را احق نامید و با خود اندیشید: «حال اول بملاقات چه کسی بروم؟ بهتر اینست که...»

ناگهان صدای چکمه و مهمیز در دهلیز شنیده شد و ژاندارمی سراپا مسلح که پنداشتی می خواهد بجنگ برود فریاد زد!

- دستور داده شده که فوراً بنزد استاندار کل بیایید!

چیچیکوف بجای خود خشک شد. در مقابل خود موجود وحشتناکی را با سیبل دراز دید که دسته مونی شبیه بدم اسب میان سر تراشیده اش می لرزید. یک تسمه جرمی بشانه راست و یک تسمه جرمی بشانه چپش حمایل بود و قداری بزرگی بکمر داشت. چیچیکوف چنین پنداشت که تنگی هم بیپهلوی دیگرش آویخته و خداوند می داند که چه سلاحهای دیگر همراه اوست، گونی تجهیزات یک لشکر را همراه آن یکتفر کرده بودند. چیچیکوف می خواست اعتراض کند، موجود وحشتناک با لحنی خشن گفت:

- دستور داده شد فوراً بیایید!

چیچیکوف از میان در موجود وحشتناک دیگری را در دهلیز مشاهده کرد، از پنجره بخارج نگرست، اراپه ای را مقابل هشتی دید، چه باید کرد؟ پس با همان فرآک دودی آمیخته با شعله آتش در این اراپه نشست و بهمراهی ژاندارمها با تن لرزان بنزد استاندار کل رفت.

در سراسر به وی مهلت ندادند که نفس تازه کند و بخود آید، نگهبان گفت:

- داخل شوید! شاهزاده منظر شماست.

از میان پرده مهی سراسر و بیکها را با بسته های پاکت میدید. پس از میان سالن گذشت و با خود اندیشید: «اینطور آدم را می گیرند، بدون محاکمه، بدون هیچ مقدمه یگراست بسیریه می فرستند.» ضربان قلبش از ضربان قلب حسودترین عشاق شدیدتر بود. بالاخره آن در لعنتی باز شد، «طاق دفتری را با دوسیه ها، گنجه ها، کتابها مشاهده کرد. شاهزاده چون شیری خشمناک در آنجا نشسته بود.

چیچیکوف بخود گفت: «جلاد! جلاد! حال مثل گرگی که گوسفندی را باره پاره می کند مرا خواهید دید».

شاهزاده که لبش از خشم می لرزید، گفت:

- من بشما توجه کردم، جای شما در زندان بود، من بشما اجازه دادم که در شهر بمانید و باز شما

به ننگینترین حقه بازیها و نیرنگها که هرگز کسی مرتکب آن نمی‌شود خود را آلوده کردید.

چیچیکوف لرزان لرزان برسید:

- حضرت اشرف! چه رفتار ننگینی کرده‌ام؟

شاهزاده گفت:

- آن زن...

پس اندکی به وی نزدیک شد و بچشم چیچیکوف خیره خیره نگریست و گفت:

- زنی که بدستور شما آن وصیتنامه جعلی را نوشته بود توقیف شد و در محکمه او را با شما روبرو خواهند کرد.

دنیا در نظر چیچیکوف تیره و تار شد.

- حضرت اشرف! حقیقت امر را از اول تا آخر خواهم گفت. من مقصرم. حقیقه گناهکارم. اما گناه من این اندازه نیست که شما تصور می‌کنید. دشمنان مرا اغفال کرده‌اند.

- هیچکس نمیتواند شما را اغفال کند. چون پستی و دروغگوئی شما بحدی است که دروغگوترین مردم نمی‌توانند نظیر دروغهای شما را بگویند. تصور می‌کنم که شما در تمام زندگانی جز کارهایی که دور از انسانیت و شرف بوده، کاری نکرده‌اید. هر کویکی که شما بدست آورده‌اید از ناپاکترین و زشت‌ترین طرق بدست آمده است، دزدی و کارهای زشت و دور از شرف وجود دارد که مجازات آن تازیانه و تبعید بسبیری است. نه! دیگر بس است! از این لحظه دیگر ترا بزندان می‌برند و در آنجا باید در مصاحبت گروهی از خبیثترین جانیان و دزدان بانتظار تکلیف قطعی و تعیین سرنوشت خود بنشینی. من با اینکار نهایت درجه ترحم را بتم می‌کنم زیرا تو بمراتب از ایشان زشتتر و فاسدتری. ایشان شولا و آرخالق می‌پوشند اما تو...

در اینموقع شاهزاده بفرآک آتشی رنگ چیچیکوف نگریست و ریسمان زنگ را کنسید.

چیچیکوف گفت:

- حضرت اشرف! بمن ترحم کنید! شما پدر خانواده‌ای هستید. اگر بمن رحم نمی‌کنید لااقل

بمادر پیری ترحم فرمائید.

- دروغ می‌گوئی! پیش از این هم میگفتی که بفرزندان و خانواده‌ی تو ترحم کنم در صورتیکه اصلا

خانواده و فرزندی نداشتی، حالا می‌گوئی بمادر بیرم ترحم کنید.

چیچیکوف با صدای... گفت:

- حضرت اشرف! من بیشترین و بستترین مردم هستم. من حقیقه دروغ گفتم، نه فرزند داشتم

و نه خانواده، اما خدا شاهد است که آرزو می‌کردم زن داشته باشم، می‌خواستم وظیفه انسانی و

وطن پرستی خود را انجام دهم تا در حقیقت چون وطن پرستان محترم و مفتخر باشم. بعلاوه توجه

رؤسا را بخود جلب کنم... اما در برابر جریان جبری حوادث چه می‌شود کرد؟ حضرت اشرف! من

می‌بایستی با خون خود وسائل معاش خود را فراهم کنم. در هر قدم با فریب و وسوسه... با دشمنان و

زدان و مردم فاسد روبرو می‌شدم. تمام زندگانی من چون قایقی بود که در میان گردباد شدید بدست

امواج سیرده شده باشد. حضرت اشرف! من هم بشر هستم.

ناگهان اشک چون سیل بهاری از دیدگانش سرازیر شد پس با فراک دودی رنگ و آتشگون و

جلیقه و کراوات اطلس و شلوار بیسیار خوشبوخت و موی تانه زده و براق و عطر ملایم و مطبوع

و بوی خوش اداکن که از وی شنیده می‌شد خود را بیای شاهزاده افکند و بیسانیش را بیای او

چسباند.

- از من دور شو!

پس شاهزاده بزانداری که باطاق وارد می‌شد گفت:

- سرباز! چند نفر را خبر کن تا او را ببرند.

چیچیکوف فریاد کرد:

- حضرت اشرف!

و با هر دو دست چکمه‌های شاهزاده را در آغوش گرفت.

شاهزاده احساس کرد که بسیار خشمگین شده است پس همچنانکه می‌کوشید تا بیای خود را از

چنگ چیچیکوف بیرون آورد، گفت:

- بشما می‌گویم از من دور شوید!

چیچیکوف، بی آنکه پای شاهزاده را رها سازد، همچنانکه با فراک دودی رنگ آتشگون بدنبال

وی بزمین کشیده می‌شد، گفت:

- حضرت اشرف! تا وقتی مرا عفو نفرمائید از اینجا حرکت نخواهم کرد.

شاهزاده با نفرت و ازجار وصف ناپذیری که انسان هنگام مشاهده زشتترین حشرات احساس

می‌کند ولی حال لگد کردن آنرا ندارد، گفت :

- می‌گویم از من دور شوید!

و با این سخن چنان بای خود را حرکت داد که چیچیکوف ضربه چکمه را بر بینی و لبها و

زندان چرخنی خود درک کرد اما چکمه را رها نساخت و با قدرت بیشتر در آغوش خود فشرد. در

حدود بیست نفر زاندارم بازوی او را کشیدند و دستهای او را خرفتند از اطاق کسان کسان بیرون

بردند. چیچیکوف رنگ پریده و ناتوان و فرسوده بود و در حالی وحشتزده به سر می‌برد و چون کسی

بود که در برابر عفریت مرگ سیاه و اجتناب ناپذیر دست و پا می‌زند و در برابر آن دشمن طبیعت

خود را نیمه جان می‌نگرد.

در پله‌هایی که به هشتی می‌رفت مورازوف را دید و ناگهان شعاع امید چهره اش را روشن

ساخت و یکباره با نیروی غیرطبیعی خود را از چنگ زاندارمها خلاص کرد و بیای بیرمرد میهوت و

شگفت زده انداخت.

مورازف گفت:

- پدرجان! باول ایوانویچ: شما را چه میشود!

- مرا نجات بدهید! می‌خواهند مرا به زندان ببرند، می‌خواهند مرا بکشند...

زاندارمها بی آنکه به وی مجال شنیدن یا سخن مورازوف بدهند او را گرفتند و بردند.

سلول مرطوب و خزه بسته که بوی چکمه و معج بیج سربازان یادگان فضای آنرا گرفته بود، میز

رنگ ننده، دو صندوقی کج و کوله، سبزه‌ای که جلوی آن میله‌های آهن فوفته بودند، بخاری شکسته که از شکاف آن فقط دود بیرون می‌آمد و گرما نمی‌داد... وضع اقامتگاه... وصف اقامتگاه قهرمان ما چنین بود که تازه مره شیرینی زندگانی را چسبیده و با فراق توانشی رنگ خود توجه هموطنان را بخویش جلب کرده بود. حتی باو فرصت برداشتن مایحتاج زندگانی را ندادند، و صندوقش را با بولها و شاید تمام آنچه کسب کرده بود، نتوانست با خود ببرد... نوشته‌ها و اسناد خرید مردگان همه نزد خدمتکاران مانده بود. او خود را بروی زمین مرطوب زندان افکند. اندوه تسلی‌ناپذیر مانند کرم زهداری در اطراف قلبش می‌لغزید و با سرعت رشد و نمو می‌کرد و راه خود را بقلب بیدفاع او می‌گشود. اگر يك روز دیگر با چنین اندوه و غصه می‌گذرانید دیگر چیچیکوف در این جهان وجود نداشت. اما دست نجات‌دهنده‌ای بر فراز سر چیچیکوف در حرکت بود. ساعتی گذشت، در زندان باز شد و مورازوف بپیر به زندان آمد.

اگر آب سرد چشمه گوارانی بگلوی خشک مسافر خسته و فرسوده و گردآلودی که از عطش می‌سوزد، وارد می‌شد باز مانند چیچیکوف بی‌نوا جان نمی‌گرفت، او را به سینه خود فشرده می‌گفت:

- ناجی من! خداوند برای اینکه بدیدن مرد بدبختی آمده‌اید بشما عوض خیر می‌دهد.

پس صورتش از گریه تر شد.

پیرمرد با نگاهی اندوه بخش خسته بوی نگریست و گفت:

- آه! پاول ایوانویچ! چه کار کرده‌اید؟

- چه باید کرد؟ زن ملعونی زندگانی مرا تباہ کرد. من هرگز اعتدال را رعایت نمی‌کردم. نمی‌توانستم در وقت ضرورت از کاری دست بکنم. ابلیس احق مرا وسوسه کرد، مرا از جاده عقل بیرون برد و احتیاط و دوراندیشی را از من ربود. جنایت کردم. اما چگونه ممکن است با من چنین عمل کرد؟ یکنفر نجیب‌زاده، مردی را که از خانواده اشراف است بدون محاکمه، بدون استنطاق و بازجویی به زندان می‌اندازند! آفاناسی واسیلویچ! تکرار می‌کنم که مردی از خانواده اشراف... چرا بمن فرصت ندادند بخانه بروم و لااقل وسایل خود را جمع و مرتب کنم؟ آخر همه لوازم و اثاثه من بدون مراقب و نگهبان آنجا افتاده است. آفاناسی واسیلویچ! صندوق، آخر تمام اموال من در این صندوق است. من این ثروت را با عرق پیشانی، با خون، با سالها رنج و زحمت و محرومیت بدست آورده‌ام... آفاناسی واسیلویچ! صندوق... آخر آنچه دارم می‌زدند و می‌برند! آه پروردگارا!

چیچیکوف دیگر قدرت مقاومت در برابر غلیان اندوه و غصه خود را نداشت، با صدای بلند که از دیوار قطور زندان می‌گذشت و در مسافت دوری با صدای خفه منعکس می‌شد، گریه می‌کرد، کراوات اطلس را از گردن خود کند، بیقه فراق آتشی رنگ خود چنگ انداخت و از بالا تا پایین آنرا باره کرد.

- آه! پاول ایوانویچ! چگونه این ثروت و مال چشم شما را کور کرده است که وضع وحشتناک

خود را احساس نمی‌کنید؟

پاول ایوانویچ بی‌نوا بیای او افتاده نومیدانه فریاد می‌کشید:

- نجات‌دهنده! مرا نجات بدهید! شاهزاده شما را دوست دارد، بخاطر شما همه کاری را انجام

می‌دهد.

- نه! پاول ایوانویچ! اگر چه میل دارم و آرزو مندم که این کار را انجام دهم اما نمی‌توانم. حال شما بچنگ قانون افتاده‌اید که رحم و مروت نمیشناسد، نه بچنگ انسان.

- شیطان مرا وسوسه کرد و از جاده انسانیت خارج ساخت.

چیچیکوف سر را بدیوار زد، بگونه‌ای چنان چنگ انداخت که سرعت جریان خون، مشتش را گلگون کرد اما نه دردسر و نه شدت ضربه را احساس نمود.

مورازوف گفت:

- پاول ایوانویچ! آرام باشید، فکر کنید که راه آشتی با خدا چگونه است؟ در فکر آشتی با مردم

نباشید. آخر اندکی هم درباره وجدان بی‌نوا خود بیندیشید.

- آفاناسی واسیلویچ! اما ببینید چه سرنوشتی دارم. آیا تاکنون کسی باین مصیبت دچار شده

است؟ من با صبر و حوصله، می‌توان گفت، با خون خود هر کوییک را بدست آوردم، هیچکس را

غارت نکردم. با مانند دیگران از صندوق دولت نذریدیم بلکه با زحمت و کار بدست آوردم. چرا این

چند کوییک را جمع کردم؟ برای اینکه بقیه عمر را در رفاه و آسایش بگذرانم، برای زن و اطفالم که

تنها از نظر حس رأفت و خدمت بوطن خواهان ایشان هستم. اندک تروتی باقی بگذارم. برای این

منظور می‌خواستم بول جمع کنم. من از راه راست منحرف شدم، تصدیق می‌کنم که از راه راست

منحرف شدم. چاره چیست؟ اما فقط مواقعی از راه راست منحرف می‌شدم که می‌دیدم راه راست مرا

دیرتر بمقصد می‌رساند. اما من زحمت می‌کشیدم و استادی و مهارت بخرج می‌دادم. آنچه بدست

آوردم، فقط از ثروتمندان بدست آوردم. اما این بست فطرتان که در دادگاهها نشسته‌اند هزاران روبل

از صندوق دولت بیرون می‌کشند. مردم فقیر و بی‌نوا را غارت می‌کنند... این چه بدبختی است که هر

وقت انسان می‌خواهد ثمره و محصول زحمت خود را بچشد ناگهان طوفانی سهمناک بر می‌خیزد،

صخره‌های دریا بحرکت در می‌آید و سفینه زندگی او را نابود و متلاشی می‌سازد. نزدیک بود سرمایه

من به سیصد هزار روبل برسد، می‌توانستم خانه‌ای سه طبقه داشته باشم، دو مرتبه ملکی را بخرم...

آه! آفاناسی واسیلویچ! پس چرا ناگهانی این... چرا این ضربه‌ها بر من وارد شد؟ مگر بدون این

ضربه‌ها نیز زندگانی من بسفینه‌ای میان امواج شباهت نداشت؟ پس عدالت پروردگار کجاست؟

پاداش صبر و شکیبایی و فناءت بی‌اندازه من چه شد؟ من سه بار زندگی را از نو شروع

کردم. همه چیز خود را از دست دادم. باز از يك کوییک آغاز کردم، هرکس به جای من بود مدت‌ها پیش

از یاس و نومیدی دائم الخمر می‌شد و در میخانه‌ها می‌پوسید. نمی‌دانید چه موانعی را ناچار از سر

راه بر می‌داشتیم و چه شدائد و مصائبی را تحمل می‌کردم! هر کوییک را با تمام قوای جسمی و دماغی

خود بدست آوردم... فرض کنیم اندوختن مال برای دیگران سهل و آسان باشد اما برای من به

مصدق ضرب‌المثل مشهور که می‌گوید: «هر کوییک با میخ سه کوییک کوفته شده بود» چندان

آسان نبود. خدا شاهد است که من این کوییک کوفته شده با میخ سه کوییک را با بردباری و شتکار

فوق‌العاده خود بدست آوردم...

... از رنج تحمل‌ناپذیر خود با صدای بلند گریست، روی صندوق افتاد دامن فراق یاره را کاملا

... زد و بگونه‌ای انداخت، بدون ترحم موها را کند، پنداشتی می‌خواهد بوسیله درد جسمانی رنج

روحی خاموش نشدنی خود را فرو نساند.

مورازوف مدتی خاموش برابر او نشست و باین^۱... غیر عادی که برای نخستین بار در زندگانی میدید، نگریست و آن مرد رنجور و بدبخت که اندکی پیش چون مرد اجتماعی یا لشگری ماهری باطراف پرسه می‌زد اکنون آشفته و نومیدانه، در فراک پاره و شلواری که دکمه‌هایش باز بود، با منست خون‌آلود و مجروح، باطراف اتاق می‌گشت و به نیروهای وحشتناک خصمانه‌ای که به بشر نسبت می‌دهند دشنام و لعنت می‌فرستاد.

- آه! باول ایوانویچ! اگر شما این نیرو و صبر و بردباری خود را در راه کارهای خوب مصرف می‌کردید و هدف بهتری داشتید چه مرد خوبی بودید. پروردگارا! در آنصورت چه اعمال خیری انجام می‌دادید. اگر یکی از آن مردمی که خیر و نیکی را دوست دارد در راه عمل خیر آن سعی و بشتکاری را بخرج می‌داد که شما برای کسب کوییکهای خود بکار بردید و می‌توانست در راه عمل خیر بهمان اندازه از خودخواهی و جاه‌طلبی خود بگذرد که شما برای کسب کوییکهای خود از آن گذشته‌اید. پروردگارا! در اینصورت چه رونق و شکفتگی در روی زمین ما بوجود می‌آمد... باول ایوانویچ! گناهکار بودن شما در برابر دیگران تأسفی ندارد بلکه تأسف اینجاست که شما در برابر خود و در مقابل نیروهای عالی و موهباتی که بشما عطا شده است گناهکار شده‌اید. سرنوشت شما این بوده است که شما مرد بزرگی شوید ولی شما از راه راست منحرف شده بسوی فنا و تباهی سقوط کرده‌اید.

روح اسراری دارد، هر اندازه مرئی گمراه از راه مستقیم منحرف شده باشد و هر قدر جانی فاسدی که راه برگشت ندارد و فاقد احساس است، در زندگانی فاسد و گمراه خود غوطه‌ور شده باشد اما اگر او را ملامت کنید و شایستگی و لیاقت او را که مورد تنگ و تحقیر است برخش بکشید بی اختیار آنتی در دلش افروخته می‌شود که سرپای او را می‌سوزاند.

چیچیکوف بی‌نوا با دستهای سفید خود دست مورازوف را گرفته گفت:

- آفاناسی واسیلیویچ! من پیش شما سوگند یاد می‌کنم که اگر مرا از اینجا نجات دهید و اموال مرا بمن بدهند از این پس زندگانی دیگری را دنبال کنم. مرا نجات بدهید! خیرخواه من! مرا نجات بدهید!

- چه کاری از دست من بر می‌آید؟ من باید با قانون مبارزه کنم. فرض کنیم که من خود را برای این عمل حاضر کردم، اما شاهزاده مرد عادلانی است و هرگز از مجازات شما صرف‌نظر نخواهد کرد.

- خیرخواه من! شما هر کار که بخواهید می‌توانید انجام دهید. من از قانون نمی‌ترسم. من برای مقابله با قانون وسیله‌ای پیدا می‌کنم. اما از این می‌ترسم که مرا بی‌گناه بزدان انداخته‌اند و مثل سگی اینجا خواهم مرد و اموال و اسناد و صندوق من... مرا نجات بدهید!

او پای بیرمرد را در آغوش گرفت و با اشک خود آنرا تر کرد. مورازوف پیر سر را تکان داد و گفت:

- آه! باول ایوانویچ! این ثروت و مال چطور چشم شما را کور کرده است! بخاطر آن شما حتی بصدای وجدان بینوای خود گوش نمی‌دهید.

۱- این کلمه از نسخه دستی گوگول اقتباس است.

- برای وجدانم هم فکری خواهم کرد، اما حالا جسم مرا نجات بدهید!
مورازوف گفت:

- باول ایوانویچ!..

اما اندکی توقف کرد و سپس بسخشن ادامه داد:

- باول ایوانویچ! شما خود می‌دانید که نجات شما از دست من ساخته نیست. اما تا آنجا که می‌توانم، کوشش خواهم کرد که در سرنوشت ناگوار شما تسهیلاتی فراهم شود و آزاد شوید. نمی‌دانم باینکار موفق خواهم شد یا نه، اما کوشش خواهم کرد. اما اگر برخلاف انتظار خود در این کار توفیق یافتم، باول ایوانویچ از شما در مقابل زحمات خود تنها یک پاداش می‌خواهم. دیگر فکر استفاده از این ثروتی که بدست آورده‌اید از سر دور کنید! بشرفم سوگند که اگر من تمام ثروت خود را از دست بدهم- در صورتی که دارائی من چندین برابر شماست- هرگز گریه نخواهم کرد. این ثروت ردارائی که ممکن است هر لحظه از طرف قانون مصادره شود، اهمیت ندارد! مهم آن چیزی است که هیچکس نتواند بدزد و بریابد. شما بقدر کافی در جهان زندگانی کرده‌اید، شما زندگانی خود را سفینه‌ای در میان امواج می‌نامید. شما آنقدر دارا هستید که بتوانید باقی عمر را آسوده زندگانی کنید. در گوشه آرامی نزدیک کلیسا و مردم ساده و خوب اقامت کنید. یا اگر اشتیاق فراوان دارید که از خود فرزندى باقی بگذارید با دختر بی چیز و فروتن و نیکخواهی ازدواج کنید که باعتماد و صرفه‌جویی و خانه‌داری ساده عادت کرده باشد. این دنیای پرهیاهو و فریب و وسوسه آنرا فراموش سازید و بگذارید که او نیز شما را فراموش کند. در این جهان که شما بر گزیده‌اید آرامش و راحت نیست، می‌بینید که هر قدم با خصومت و نفرت و کینه و خیانت و مکر و فریب مواجه می‌شوید.

- حتماً، حتماً! من می‌خواستم، من قصد داشتم که زندگانی شایسته‌ای را پیش گیرم، فکر می‌کردم که بامور کشاورزی مشغول شوم، زندگانی خود را محدود و معتدل کنم. وسوسه شیطان مرا فریب داد و از راه راست منحرف کرد.

ناگهان حسی که ناآزمان از وجود آن خیر نداشت در وجودش پیدا شد، یعنی حسی که تاکنون با وی بسیار بیگانه بوده است، و از کودکی بوسیله تعالیم خشن و مرده، دوران کودکی غم‌انگیز و ملال‌آور، خانه خالی و محقر پدرش، تنهایی و تجرد، فقر و بینوایی، تاثرات نخستین زندگی در درونش رفته رفته تحریک می‌شد و اینک با نگاه خشن سرنوشت که اندوهگین از بنجره تاریک و پر برف و بوران زمستانی می‌نگریست خود را می‌خواست آزاد کند. پس ناله کنان کف دستها را روی صورت خود گذاشت و با صدای رنج آوری گفت:

- صحیح است! صحیح است!

- مردم شناسی و تجربه اگر بر قانون متکی نباشد فائده‌ای ندارد. آه! باول ایوانویچ! چرا خود را تپاه کردید؟ بیدار شوید، هنوز دیر نشده، هنوز وقت باقیست...

چیچیکوف با صدائی که نزدیک بود دل مورازوف را بشکافد، گفت:

- نه! دیر شده، دیر شده. رفته رفته احساس می‌کنم و می‌شنوم که از راه راست منحرف شده‌ام، اما دیگر نمی‌توانم پراه مستقیم بیفتم. نه! تقصیر از تربیت و آموزش منست. پدر بمن درس اخلاق می‌داد مرا کتک می‌زد، وادارم می‌کرد از روی پنجهای اخلاقی سرمشق بنویسم اما خود در مقابل

چشم من هیزمهای جنگل همسایگان را می‌زدیدید و مرا مجبور می‌کرد در اینکار باو کمک کنم. حتی در مقابل چشم من عهد و سوگند خود را شکست، یثیمی را که قیمنش بود، گمراه کرد و فاسد ساخت. آفاناسی واسیلیویچ! می‌بینم و احساس می‌کنم که زندگانی من مثل زندگانی او نیست اما با اینحال از سستی و دنانفت نفرت دارم. طبیعت من سخت و خشن شده، به نیکوئی یعنی میل بانجام اموریکه خداوند از آن راضی است و فطری و عادی بشر می‌شود، علاقمند نیستم... آنقدر که باندوختن مال و ثروت علاقه دارم بخیر و نیکی اشتیاقی ندارم. آنچه می‌گویم عین حقیقت است. چه باید کرد؟ پیرمرد آهی عمیق کشید و گفت:

- پاول ایوانویچ! شما صاحب اراده قوی و صبر و بردباری بسیار هستید، دارو تلخ است اما بیمار آنرا می‌خورد، چون علاجش را تنها در خوردن داروی تلخ می‌داند. شما بخیر و نیکی علاقه ندارید. بدون عشق و علاقه و از روی اجبار بانجام آن مبادرت کنید. باداش شما از کسی که بخاطر عشق و علاقه نیکوئی می‌کند، بیشتر است، چند بار خود را با اینکار و اداری کنید، بعدها عشق و علاقه بآن در شما بوجود می‌آید. باور کنید که انجام هر کاری امکان‌پذیر است، بسیار بجا گفته شده که سلطنت آسمان را می‌توان با نیروی دعا بدست آورد. باید با نیرو و اجبار به آن نزدیک شد و با نیرو و اجبار آنرا بدست آورد. آه! پاول ایوانویچ! با این نیروئی که دیگران فاقد آنند: با این صبر و شکیبائی آفتاب که شما دارید آیا بر این مشکلات غالب نخواهید شد؟ مردم امروز همه بی اراده و ضعیفند، در نظر من شما پهلوان دلیری هستید.

ظاهراً این کلمات در اعماق روح چیچیکوف نفوذ می‌کرد و حس جاه‌طلبی و شهرت دوستی او را اندک اندک بر می‌انگیخت! برقی در چشم چیچیکوف می‌درخشید که اگر آثار تصمیم نبود از نیروئی شبیه به آن حکایت می‌کرد.

او با صدای محکمی گفت:

- آفاناسی واسیلیویچ! اگر شما واسطه این کار بشوید و اجازه بگیرید که من با قسمتی از ثروت خود از اینجا خلاص شوم بشما قول می‌دهم که زندگی دیگری را شروع کنم... ده کوچکی میخرم، کشاورزی می‌کنم؛ نه برای خود بلکه برای کمک بدیگران پول جمع می‌کنم، تا آن حد که قوه دارم نیکی می‌کنم. خود و هیاهو و عیش و سرور شهر را فراموش می‌کنم و زندگی ساده و آرامی را پیشه می‌سازم.

پیر مرد خوشحال شد و گفت:

- خدا بشما در اینکار کمک کند! من نیز با تمام قوا می‌کوشم تا آزادی شما را از شاهزاده بگیرم. خدا می‌داند که باینکار موفق خواهیم شد یا نه؛ در هر حال قطعاً وضع شما سهلتر خواهد شد. آه! خداوندا! اجازه بدهید شما را در آغوش بکنم، راستی که مرا فوق العاده خوشحال ساختید! خوب! خدا بهمراه شما! من اکنون بیش شاهزاده می‌روم.

چیچیکوف تنها ماند.

گویی تمام صفات و خاصه‌های روحی او در نتیجه این سخنان عوض شد. بلاتین هم که از فلزات دیگر سخت‌تر و مقاوم‌تر و برابر آتش بیشتر است بالاخره ذوب می‌شود. وقتی به آتش کوره افزوده شود و دمه‌ها بیابایی دمیده شود و شعله تحمل ناپذیر آتش برافروزد، سخت‌ترین فلزات در برابر

حرارت آتش رنگ می‌بازد و بمایع مبدل می‌گردد. اگر سخت‌ترین مردم بکوره بدبختی‌ها بیفتند و آتش سیه‌روزی‌شان شدت یابد با شعله‌های تحمل ناپذیر خود طبیعت سختشان را خواهد سوخت... چیچیکوف با خود می‌اندیشید: «من خود فاقد احساسم اما تمام نیروی خویش را بکار می‌اندازم تا دیگران را وادار کنم تا ادراک کنند، من هست و حقیر و بی‌ارزشم اما با تمام نیروی خود می‌کوشم تا دیگران را براه راست بکنانم. من مسیحی بدکاری هستم اما تمام نیروی خود را صرف می‌کنم تا دیگر تسلیم فریب و وسوسه نشوم. من زحمت خواهم کشید، با عرق جبین در دهکده‌ای کار خواهم کرد و به اعمال شرافتمندانه خواهم پرداخت تا بدیگران بتوانم خدمت کنم، آیا حقیقه من یکباره پست و مقهور و بی‌عرضه شده‌ام. من استعداد امور کشاورزی را دارم، من صرفه‌جو و چابک و فعال و با هوش و جدی هستم، فقط کافی است تصمیم بگیرم...»

چیچیکوف چنین می‌اندیشید، چنین بنظر می‌رسید، که با نیروی وجدان نیمه بیدار شده‌اش حقیقتی را درک کرده است. چنین می‌نمود که بوسیله شم از کار افتاده خود رفته رفته ادراک می‌کند که انسان باید وظیفه‌ای را در دنیا انجام دهد و این وظیفه را در همه جا، در هر گوشه صرف نظر از هر وضع که دارد و شاید در میان طوفان اشکالات و پرسشانی‌ها می‌توان انجام داد. زندگی آمیخته با زحمت و کار و دور از هیاهوی شهر و آن وسوسه‌ها که انسان ناآشنا بزحمت و کار برای خود اختراع می‌کند با چنان وضوح در نظرش مجسم گشت که تقریباً ناگواری و وضعش را فراموش کرد و شاید حتی اگر او را آزاد می‌کردند و قسمتی از... باو می‌دادند از تقدیر برای این ضربت سنگین سپاسگزاری می‌نمود. اما ناگهان در يك لنگه چرکین زندان باز شد و مستخدمی بنام ساموسویتوف که طرفدار اینکور و جوانی گستاخ و جسور بود وارد شد. پهنای سینه ساموسویتوف يك آرشین بود، باهای کشیده‌ای داشت و چنانکه دوستانش می‌گفتند رفیق خوب و گستاخ و عیاش بود. اینمرد بی‌شک در زمان جنگ می‌توانست کارهای معجزه‌آسا انجام دهد، اگر ویرا به مکان خطرناک و غیر قابل عبوری می‌فرستادند تا توپ دشمن را از زیر دستش برآید، حتماً به انجام اینکار توفیق می‌یافت، اما چون در محیط کارزار و میدان جنگ نیفتاده بود با تمام قدرت و نیرو راه فساد و زشتی را دنبال می‌کرد، ساموسویتوف از عقاید و مقررات عجیبی پیروی می‌کرد: هرگز بر فقایش نارو نمی‌زد، بهیچکس خیانت نمی‌کرد، قول خود را نگه می‌داشت، رؤسای خود را مانند آتشبار دشمن تصور می‌کرد که باید با استفاده از تمام شکافها و نقاط ضعف و مکان‌هایی که پاسداری نمی‌شود راه را از میان آن گشود.

ساموسویتوف پس از آنکه در پشت او قفل شد، به چیچیکوف گفت:

- ما از وضع شما بخوبی آگاهیم، همه مطالب را شنیده‌ایم؛ اهمیت ندارد، چیزی نیست، نترسید! کارها درست می‌شود. همه ما برای شما بکار افتاده‌ایم، همه ما خدمتگزار شما هستیم، برای همه ما فقط سی هزار روبل کافی است، بیشتر لازم نیست.

چیچیکوف فریاد کشید:

- راستی؟ من بکلی آزاد خواهم شد؟

- بکلی آزاد می‌شوید، حتی خسارتی هم که بشما وارد آمده جبران خواهد شد.

- چقدر باید حق الزحمه بپردازم؟

- سی هزار روبل، که باید میان ما و استاندار کل و منشی تقسیم شود.
اما اکنون چگونه می‌توانم این مبلغ را بشما بپردازم؟.. تمام اشیاء من.. صندوق من... همه اینها لاک و مهر و توقیف است...

- تا یکساعت دیگر همه این اشیاء بشما می‌رسد، اگر با این معامله موافقت بکنید.
چیچیکوف باو دست داد، دلش بشدت می‌طپید و باور نمی‌کرد که انجام اینکار میسر است...
- خداحافظ! رفیق مشترک ما بوسیله من پیغام داد که از همه مهم‌تر آرامش و حضور ذهن است.
چیچیکوف با خود اندیشید: «هوم! فهمیدم، منظورش از رفیق مشترک آن وکیل مدافع است».
ساموسویوف رفت، وقتی چیچیکوف تنها ماند هنوز سخنان وی را باور نمی‌کرد، اما ساعتی از این گفتگو گذشت و صندوق او را آوردند و اسناد و پول خود را دست ناخورده یافت. ساموسویوف بعنوان مأمور حمل صندوق دوباره پیدا شد. نخست نگهبانان را بعزت عدم مراقبت کامل سرزنش کرد و سپس دستور داد تا از پاسگاه چند سرباز دیگر برای تقویت نگهبانان بخواهند، علاوه نه تنها صندوق را از نگهبانان گرفت بلکه حتی اسناد و نوشته‌هایی را که ممکن بود مجرمیت چیچیکوف را ثابت کند، جدا کرد، همه را بهم پیچید و لاک و مهر کرد و باین بهانه که این اشیاء برای سستشو و خواب چیچیکوف ضروریست بوسیله سربازی برای وی فرستاد چنانکه چیچیکوف همراه این اسناد لباسهای گرم خود را دریافت نمود. وصول سریع اشیاء او را بی‌نهایت شادمان و مسرور ساخت، امید وی با آزادی شدت یافت و باز رویاهای شیرین و فریبنده بر وی مستولی شد. تأثر، رقاصه‌ای که مدتها بدنبالش می‌دید در نظر وی مجسم گشت، تصویر دهکده و سکوت و آرامش زندگانی روستائی آرام آرام محو شد، شهر و هیاهو دوباره با رنگ خیره‌تر و آشکارتر در برابرش خودنمایی کرد... آه! زندگی!

در ضمن کارهای فوق‌العاده‌ای در محاکم و ادارات در جریان بود. فلمهای منشیان دائم کار می‌کرد، دماغهای بسیار بانفیه توتون مشغول بود و زحمت می‌کشید و مانند نقاشان هنرمند از خطوط منحنی لذت می‌برد. وکیل مدافع چیچیکوف مثل جادوگر مرموزی از جایگاه نامرئی خود تمام بیج‌ها و چرخها را بحرکت می‌آورد. همه کس را قبل از آنکه فرصت نگرستن باطراف داشته باشد در دام خود گرفتار می‌ساخت، بریشانی و گیجی پیوسته رو بفرزونی می‌رفت. ساموسویوف از خود شجاعت و گستاخی بی‌سابقه نشان می‌داد. وقتی دانست که آژن در کجا زندانی است بیدرتنگ با نجا رفت و خود را رئیس مهربان و خوشرو معرفی کرد چنانکه نگهبان زندان باو احترام گذاشت و خبردار ایستاد.

ساموسویوف پرسید:

- خیلی وقت است که اینجا پاس میدهی؟

- حضرت اجل! از صبح پاس می‌دهم.

- تا وقت تعویض تو خیلی وقت باقیست؟

- حضرت اجل! سه ساعت دیگر مانده.

- من یا تو کار فوری دارم، بافسر شما می‌گویم که یکنفر را بجای تو بفرستد.

- حضرت اجل! اطاعت می‌شود.

پس ساموسویوف بخانه رفت و بدون لحظه‌ای توقف لباس زندان را پوشید و ریش دو شقه و سیل مصنوعی گذاشت. حتی شیطان هم نمی‌توانست او را بشناسد. پس بخانه چیچیکوف رفت و اولین زنی را که در آنجا دید با خود برداشت و بدونفر از کارمندان جوان مثل خود سیرد و خود مستقیماً با سیل و تفنگ طبق روش معمول نزد نگهبان رفت و گفت:

- تو برو، مرا فرمانده بجای تو فرستاد.

نگهبانی را تحویل گرفت و با تفنگ کنار در زندان ایستاد. این کار بسیار ضرورت داشت زیرا در اینموقع زن محبوس را با زن دیگری عوض کردند که هیچ چیز نمی‌دانست و هیچ چیز نمی‌فهمید، زن اولی را در محلی مخفی کردند که هرگز کسی نتوانست بداند که بکجا رفت و چه بر سرش آمد.
در این میان که ساموسویوف نقش خود را در لباس نظامی بازی می‌کرد وکیل مدافع به اعمال اسرارآمیزی در محیط ادارات دست می‌زد. باستاندار فهماند که دادستان مشغول تنظیم گزارش درباره عملیات اوست، برنیس زندانمیری گفت که یکی از بازرسان مخفی مشغول تهیه گزارش درباره او شده. بازرس مخفی را خبر داد که بازرس مخفی تری مراقب اعمال اوست و می‌خواهد گزارشی درباره او تنظیم نماید. همه را در وضعی قرار داد که ناگزیر برای مشورت در کار خود باو مراجعه کردند. هرج و مرج عجیبی بر پا شد: گزارشها و نامه‌های بی‌امضاء روی هم انباشته می‌شد، و اعمالی فاش می‌شد که خورشید در دوره عمر طولانی خود هنوز ندیده بود و اصولاً هیچک از آنها وجود پیدا نکرده بود. مضمون این نامه‌ها مختلف بود و برای تنظیم آن از هر خبر و هر مطلبی استفاده کرده بودند: یکنفر پسر حرامزاده‌ای داشت، دیگری صاحب معشوقه‌ای بود، زن سومی با مردی بیگانه رابطه داشت. همه این نامه‌ها از اقتضای فریب و وسوسه حکایت می‌کرد و چنان با داستان گذشته چیچیکوف و نفوس مرده در هم آمیخته بود که بهیچ طریقی نمی‌توانستند درک کنند که کدام یک از این دو امر بیهیمنی‌تر و هذیان‌آمیزتر است. هر دو مطلب در یک درجه اهمیت قرار داشت. بالاخره این نامه‌ها برای استاندار کل نیز فرستاده شد و شاهزاده بینوا هیچ از آنها دستگیرش نمی‌شد. مستخدم عاقل و زرنگی که مأمور خلاصه کردن این نامه‌ها بود، می‌خواست دیوانه شود و هرگز نمی‌توانست سررشته این امور را بدست آورد. در این موقع امور دیگری که یکی از دیگری نامطوع‌تر بود شاهزاده را نگران و مضطرب می‌ساخت در یک قسمت از شهرستان قحطی شده بود. مستخدمینی که برای توزیع نان میان مردم مأمور شده بودند کار خود را چنانکه شایسته بود انجام نمی‌دادند، در گوشه دیگر از آن شهرستان یکی از فرق عیسویت در حال طغیان بودند شخصی این خبر را میان آنها شایع کرده بود که یکنفر ضد مسیح ظهور کرده است و با خرید نفوس مرده، اموات را هم آسوده و راحت نمی‌گذارد. این دسته مردم را بتوبه و استغفار و دعا فرا می‌خواندند و بیهانه گرفتن دشمن مسیح به ایداء و آزار کسانی که طرفدار مسیح بودند، می‌پرداختند. عده‌ای ولگرد میان خود شایع کردند که زمانی فرا خواهد رسید که بزرگان ملاک می‌شوند و فراک می‌پوشند و ملاکان بزرگ می‌شوند و اُرخالق بتن می‌کنند. در نتیجه شیوع این خبر ناحیه وسیعی از شهرستان، بدون توجه باین نکته که در آنموقع هم شماره ملاکان و هم شماره کلانتران افزایش خواهد یافت، از پرداخت مالیات امتناع ورزیدند. می‌بایستی با اقدام جدی دست زد و به اعمال زور متوسل شد. شاهزاده بینوا وضع و حالی بسیار آشفته داشت. در اینموقع باو خبر دادند که مورازوف آمده است.

شاهزاده گفت:

- بگویند به اطاق بیاید!

پیرمرد به اطاق داخل شد.

- اینهم چیچیکوف که شما از او دفاع می کردید! او به اعمالی دست زده است که پست ترین دزدان هم چنین نمی کنند.

- حضرت اشرف! اجازه می دهید بشما گزارش بدهم که من از اینکار چندان سر در نمی آورم.

- جعل وصیتنامه و کارهای دیگر...؟ برای اینکار باید او را در ملاء عام تلاق زد.

- حضرت اشرف! منظور من دفاع از چیچیکوف نیست ولی گناه او هنوز ثابت نشده، هنوز از او بازجویی بعمل نیامده.

- شاهد و دلیل ما زنی است که بشکل بیرزن در بستر مرگ او خوابیده و دستگیر شده است.

مخصوصاً او را در حضور شما استنطاق می کنند.

شاهزاده زدگ ر و دستور داد آن زن را بیاورند.

مورازوف خاموش بود.

شاهزاده با حرارت می گفت:

- عمل ننگینی است. شرم دارم بگویم که مستخدمین عالی رتبه شهر و حتی شهردار نیز در این عمل دخالت داشته اند.

- حضرت اشرف! شهردار یکی از وراث است و تا اندازه ای حق مداخله در این امر را داشته

است. سبب مداخله بیگانگان دیگر نیز اقتضای طبیعت بشری ایشان است. زن نروتمند مرد و

وصیتنامه حسابی و متصفانه ای نوشت. عده ای از گوشه و کنار برای بدست آوردن قسمتی از بروت

بیکران او هجوم کردند. طبیعت بشری چنین است!

- اما چرا باید به این اعمال بست و ننگین دست بزنند؟... بست فظرتها! من حتی يك مستخدم

پاك دامن ندارم. همه ایشان تبهکار و پلیدند.

- حضرت اشرف! همه ما معایبی داریم. مستخدمین شهر ما هم بشرند! و دارای محسناتی هم

هستند، برخی از ایشان مخصوصاً بکار خود وارد هستند ولی متأسفانه معایبی هم دارند.

- آفاناسی واسیلیویچ! گوش کنید! بمن بگویند... من شما را مرد با شرفی میدانم. بمن بگویند که

چرا شما میل دارید که از هر نوع مردم پست و پلید دفاع کنید؟

- حضرت اشرف! شخصی را که شما بست و پلید می نامید بالاخره انسان است. چگونه ممکن

است از انسان دفاع نکرد، مخصوصاً وقتی بدانید که نیمی از بستی و خیانت او بسبب نادانی و جهل

اوست، ما در هر قدم بی عدالتی می کنیم و شاید بدون سوء نیت هر لحظه مسبب بدبختی دیگران.

هستیم. حضرت اشرف! شما نیز سخت از عدالت دور افتادید.

شاهزاده که کاملاً از این تغییر گفتگو متعجب شده بود، پرسید:

- چطور؟

مورازوف سکوت کرد، بنداشتی می خواهد چیزی را بخاطر بیاورد. بالاخره گفت:

- شما در کار دربنیکوف عدالت نکردید.

- آفاناسی واسیلیویچ! نقض قانون اساسی دولت بمنزله خیانت به وطن است.

- من فصد تیرنه او را ندارم. اما آیا انصاف است جوانی را که بسبب بی تجربه گی بوسیله

دیگران فریب خورده و اغفال شده است مانند کسی که یکی از مقصرین اصلی است یکسان محکوم

کنیم؟ مجازات دربنیکوف و شخص دیگری بنام وارنوف دریانوف یکسان بود در صورتی که جنایات

آنها با هم تفاوت داشت.

شاهزاده با هیجان و اضطراب آشکاری گفت:

- برای رضای خدا... اگر شما در این باب چیزی می دانید، بمن بگویند. من مخصوصاً چندی

قبل از پترزبوگ برای او تقاضای تخفیف مجازات کردم.

- نه! حضرت اشرف! من نمی گویم که در این باب مطلبی را می دانستم که شما نمی دانید. اگر

چه وضعی وجود دارد که ممکن بود بنفع او تمام شود ولی او خود به اظهار آن موافقت نکرد زیرا

موجب آزار و شکنجه دیگری می شد. من تنها فکر می کنم که آیا حضرت اشرف در آن موقع در صدور

حکم عجله نکرده اند؟ حضرت اشرف! معذرت می خواهم، ولی من فقط از روی فکر محدود خود

قضاوت می کنم. شما بارها بمن دستور داده اید که راست و صریح حرفهای خود را بزنم. وقتی که من

هنوز رئیس اداره بودم همه گونه مستخدم، هم خوب و هم بد، داشتم. بنابراین باید زندگی سابق هرکس

را رعایت کرد و به آن توجه نمود زیرا اگر در امور قضائی با خونسردی قضاوت نشود و از همان مرتبه

اوپن با فریاد بخواهند کار را شروع کنند تنها طرف را می ترسانند و نمی توان از وی اعتراف حقیقی

گرفت. اما اگر با همدردی و با لحنی برادرانه او را استنطاق کنند خود همه مطالب را خواهد گفت و

حتی تقاضای تخفیف مجازات هم نخواهد کرد، و بهیچوجه از کسی کینه بدل نخواهد گرفت زیرا

می بیند که نه من بلکه قانون او را مجازات می کند.

شاهزاده باندیشه فرو رفت. در اینموقع مستخدم جوانی وارد اطاق شد و با دوسیه ای مؤذب کنار

در ایستاد. آثار نگرانی و اضطراب بر چهره جوان و شاداب او نقش بسته بود. معلوم بود که بیهوده

برتبه بازرسی

مخصوص نائل نیامده است. این مستخدم یکی از آن عده قلیلی بود که شغل نویسندگی را معنوفه

خویش می پندارند. بی آنکه در آتش جاه طلبی و اشتیاق سودجویی و تقلید از دیگران بسوزد فقط

بدین سبب کار می کرد که معتقد بود وجود او در اینجا ضروری است نه در محل دیگر و بهمین جهت

نیز به وی زندگانی عطا شده است.

کار او این بود که مدارك و دلایل کشف قضایی را که بدفتر شاهزاده می رسید طبقه بندی کند و

بتوضیح و تفسیر آن پردازد و نکات تاریک و مبهم آن را روشن و آشکار سازد و رشته های نامرئی که

اجزاء آنها بهم می پیوندند، تعیین کند. یاداش زحمت و کوشش و بیخوابی شبهای خود را وقتی

می گرفت که سرانجام قضیه در برابرش روشن می شد و دلایل و روابط پنهانی آنرا بدست می آورد و

احساس می کرد که می تواند با چند کلمه آشکار و واضح جریان کار را بیان نماید چنانکه در نظر

هرکس بدیهی و صحیح جلوه کند. باید دانست که سائرد مدرسه وقتی جمله ای دشوار و بیچیده را

می فهمید و مفهوم حقیقی افکار نویسنده بزرگی را کشف می کرد آن اندازه خوشحال نمی شد که این

مستخلم جوان هنگام کشف قضیه بغرنجی شادمان می‌گشت اما در عوض...
مورازوف گفت:

من بنقاطی که تخطی آمده است گندم می‌فرستم، من باین قسمت... بهتر از مستخلمین شما وارد هستم، شخصاً رسیدگی خواهم کرد که احتیاجات هرکس چیست. حضرت اشرف! اگر اجازه بدهید با عیسویانی که طغیان کرده‌اند مذاکره می‌کنم. ایشان با مردمان ساده، امثال ما، با علاقه و اشتیاق بیشتری حاضر بگفتگو هستند. شاید بخواست خدا بتوانم ایشان را تسکین دهم. در هر حال اینکار از عهده مستخلمین دولت ساخته نیست. ایشان دائم نامه می‌نویسند و چنان در میان تل کاغذ فرو رفته‌اند که حقایق امور را نمی‌توانند از پشت آن مشاهده نمایند. از شما هم بول نمی‌گیرم زیرا بخدا در چنین مواقعی که مردم از گرسنگی می‌میرند شرم آور است که انسان بفکر نفع خود باشد. من در انبارهای خود گندم ذخیره دارم. بعلاوه کسی را جهت حمل گندم برای تابستان آینده بسببری فرستاده‌ام.

- آفاناسی واسیلیویچ! برای این خدمت تنها خداوند می‌تواند بشما پاداشی بدهد. من در این باب دیگر سخنی نخواهم گفت. زیرا - شما خود می‌توانید احساس کنید - که هر سخنی در این مورد نارسا و بیجاست. اما اجازه بدهید چند کلمه راجع بان تقاضا بگویم. خود شما قضاوت کنید که آیا من حق دارم این قضیه را مسکوت بگذارم. آیا عفو و بخشش مردم بدسرشت و بلید از طرف من کاری شرافتمندانه و عادلانه است؟

- حضرت اشرف! اینطور نباید قضاوت کرد. مخصوصاً اگر در نظر بگیریم که بسیاری از ایشان لایق و شایسته‌اند. معمای زندگی بشر دشوار حل می‌شود. حضرت اشرف! حل معمای زندگی بشر بسیار، بسیار دشوار است. ممکن است در ظاهر مردی یکباره مقصر و گناهکار باشد ولی وقتی بکار او رسیدگی کنند بی‌گناهی او مسلم شود.

- اما اگر این قضیه را مسکوت بگذارم ایشان چه خواهند گفت؟ آیا بعضی از ایشان بعدها باد بینی نمی‌اندازند که توانستند مرا بترسانند. اولین کسی که مرا تحقیر کند همین ایشان هستند....

- حضرت اشرف! اجازه بدهید تا من عقیده خود را بشما بگویم: همه آنها را جمع کنید و بایشان بگویند که از همه مطالب آگاهی و وضع خود را هم، چنانکه از روی لطف اکنون برای من تشریح کردید، برای ایشان توضیح بدهید و با ایشان مشورت کنید که اگر هر یک از ایشان در وضع شما بود چه می‌کرد؟

- تصور می‌کنید که می‌توان با زبان خوش آنها را از خیانت و سود جوئی بازداشت؟ باور کنید که این مردم بمن خواهند ختدید.

- حضرت اشرف! اینطور نیست. هر فرد، حتی آنکس که از همه پستتر و بلیدتر است، حس عدل و انصاف دارد. نه! حضرت اشرف! هیچ چیز را نباید از ایشان مخفی کنید. همان سخنانی را که در برابر من گفتید، در مقابل آنها نیز بگویند اکنون شما را مردی جاه طلب و متکبر و از خود راضی می‌پندارند که نمی‌خواهید سخن هیچکس را بشنوید اما رفتار شما به آنها فرصت می‌دهد که حقیقت

امر را دریابند. چرا در این کار کوتاهی می‌کنید؟ عمل شما حق و صحیح است. با آنها چنان گفتگو کنید که تصور کنند شما می‌خواهید در برابر خداوند اعتراف کنید.

شاهزاده اندیشناک گفت:

- آفاناسی واسیلیویچ! من راجع باین مطلب فکر می‌کنم و فعلاً از بند و راهمانی شما بسیار متشکرم.

- حضرت اشرف! دستور می‌دهید چیچیکوف را آزاد کنند؟

- باین چیچیکوف بگویند که هر چه زودتر از اینجا برود و هر چه بیشتر از اینجا دور شود بهتر است. به او بگویند که تنها برای رضای شما او را بخشیده‌ام.

مورازوف تعظیم کرد و از نزد شاهزاده بیرون آمد و یکسر برزدان چیچیکوف رفت و چیچیکوف را در وضع و حال خوبی مشاهده کرد زیرا با آرامش مشغول خوردن غذای مفصلی بود. در ظروف سفالی از آشپزخانه سوپی برای او آورده بودند. بیز مرد در ارلین جمله گفتگو دریافت که چیچیکوف توانسته است با یکی از مستخلمین رشوه خوار مذاکره کند. بعلاوه دریافت که در این کار وکیل زبردستی نقش بزرگی را بازی کرده است.

او گفت:

- پاول ایوانویچ! گوش کنید! من باین شرط اجازه آزادی شما را گرفته‌ام که فوراً این شهر را ترك کنید. اناثه خود را بردارید و بدون يك لحظه تأخیر بروید، خدا به‌مراه شما! اگر اینجا بمانید وضع شما بدتر خواهد شد. من می‌دانم که یکنفر برای آزادی شما کوشش می‌کند اما مخفیانه بشما بگویم که اگر این توطئه فاش شود دیگر هیچ قدرتی در جهان قادر بنجات او نیست و او برای اینکه شریک جرم و همدست داشته باشد هنگام سقوط دیگران را نیز با خود آورده خواهد کرد. من وقتی شما را ترك کردم حال شما بهتر از این زمان بود، شما نصیحت می‌کنم که اینکار را سرسری و بی‌اهمیت نگیرید. این تروت که مردم برای کسب آن کسب می‌کنند و گلوئی یکدیگر را می‌فشارند، چه فائده دارد؟ آیا تصور می‌کنید که می‌توان زندگانی این جهان را بدون فکر آن جهان رونق داد. پاول ایوانویچ! باور کنید بشر تا وقتی آنچه سبب مناقشه و جدال و خونریزی است رها نسازد و در راه صفای دل و روح خود نکوشد هرگز تروت و زندگانی این جهان را نمی‌تواند بر پایه‌ای رضایتبخش استوار سازد. همچنانکه گاهگاه فقر و گرسنگی بسراغ ملتی می‌آید، ممکن است بسراغ هر یک از افراد آن ملت هم برود... هر چه بکشید و تکاپو کنید بالاخره بدن تابع روح است. دیگر در باره ارواح مرده فکر نکنید بلکه بفکر روح زنده خود باشید و بخواست خدا راه دیگری را پیش گیرید. من هم فردا مسافرت خواهم کرد. عجله کنید، مبادا در غیبت من باز بدبختی و مصیبت دامنگیر شما شود.

بگفتن این سخن بیزمرد رفت. چیچیکوف در اندیشه غوطه‌ور شد. باز زندگی در نظرش مهم و ارزشمند جلوه کرد. با خود گفت: «مورازوف حق دارد. وقت آنست که راه دیگری پیش گیرم.» پس از زندان خارج شد. نگهبان صندوق او را بدنبالش می‌کشید... خدا می‌داند که سلیفان و پطروشکات چه حد از آزادی ارباب خود شادمان شدند. چیچیکوف ایشان را مخاطب ساخت و با مهربانی گفت:

- خوب! دوستان عزیزم! حال دیگر باید بار سفر را بست و رفت.

سلیفان گفت:

- پاول ایوانویچ! صحیح است! وقت رفتن است. برف زیاد آمده، جاده‌ها محکم شده، دیگر وقت آنست که از این شهر برویم. من آنقدر از این شهر بیزار شده‌ام که میل ندارم به آن نگاه کنم. جیجیکوف گفت:

- برو پیش کالسکه‌ساز و بگو چرخهای کالسکه را با سرسره عوض کند! آنگاه جیجیکوف شهر رفت. نمی‌خواست از هیچکس وداع کند. پس از این حوادث ملاقات با آشنایان برایش دشوار بود، مخصوصاً بسبب آنکه قصه‌های زشت و ناپسند بسیار در باره‌ی وی در شهر شایع شده بود. او از برخورد با دیگران اجتناب می‌ورزید. فقط آرام و بی‌سر و صدا بدکان برآزی رفت که از وی ماهوت دودی آتشگون خریده بود، چهار آرشین از همان پارچه برای فراك و شلووار خرید و خود بنزد خیاط رفت. استاد خیاط با دریافت دوبرابر اجرت حاضر شد که بر پشتکار خود بیفزاید. پس تمام شب را کنار شمع نشست و با سوزن و اطو و دندان‌کار کرد و توانست فراك را در روز بعد، اندکی درتر از موعد، تسلیم کند. اسبان بکالسکه بسته شده بود ولی با اینحال جیجیکوف یکبار فراك را پوشید، بسیار خوب دوخته شده و درست مانند فراك سابقش بود. هنگامی که خود را در آینه نگاه می‌کرد نقطه‌ی برآقی را در سر خود دید و اندوهناک با خود گفت «افسوس! چرا خود را تا این اندازه تسلیم غم و غصه کردم؟ با این سرعت نمی‌بایستی موی خود را بکنم».

سرانجام پس از پرداخت دستمزد خیاط با وضع عجیب از شهر خارج شد. اینمرد دیگر جیجیکوف نبود بلکه مردی شبیه جیجیکوف سابق بود. وضع درونی او آرامی توان با ساختمان و یران شده‌ای مقایسه کرد که تنها برای آنکه بجای آن عمارت تازه‌ای بسازند آنرا خراب کرده‌اند اما چون نقشه‌ی معمار نرسیده است، هنوز بنای آن شروع نشده و کارگران پریشان و سرگردان مانده‌اند. یکساعت پیش از خروج جیجیکوف از شهر مورازوف پیر در درشگه‌ی حصیری به‌راهی پوتایچ رهسپار شد و یکساعت بعد از خروج وی از شهر دستور رسید که شاهزاده بسبب مسافرت بی‌طرزبورگ می‌خواهد تمام مستخدمین شهر را در جلسه‌ی خصوصی ملاقات کند.

در تالار بزرگ خانه‌ی استاندار کل تمام مستخدمین شهر از هر رتبه و مقام، از شهردار تا بایگان و ضباط، گرد آمدند. همه با هیجان و ناراحتی و اضطراب منتظر ورود استاندار کل بودند. شاهزاده، نه شادمان و متبسم و نه عبوس و گرفته، وارد شد. نگاه وی مانند قدمهایش تند و محکم بود. تمام مستخدمین تعظیم کردند، برخی تا کمر خم شدند. شاهزاده با حرکت سر ایشانرا پاسخ می‌داد. سپس چنین گفت:

- چون من می‌خواهم بی‌طرزبورگ بروم، لازم دانستم که با همه شما ملاقات کنم و علت آنرا تا اندازه‌ای برای شما توضیح بدهم. یک حادثه‌ی بسیار زشتی در میان ما اتفاق افتاده است، تصور می‌کنم که بسیاری از حضار می‌دانند که من در باره‌ی کدام حادثه می‌خواهم حرف بزنم. این حادثه بدنبال خود امور دیگری را آشکار ساخت که ننگ و بدنامی آن از حادثه‌ی اول کمتر نیست و بالاخره کشف شد که در این امور حتی کسانی مداخله داشتند که من تا کنون ایشانرا مردم شرافتمندی می‌پنداشتم. حتی من از آن هدف پنهانی اطلاع دارم که منظور از آن برنج‌ساختن امور و ایجاد اشکالات و موانعی در کارهاست تا در نتیجه آن بهیچوجه کشف قضایا و اتخاذ تصمیم و تشخیص گناهکاران و استقرار نظم میسر نشود. بعلاوه من نام مقصر اصلی و نقشه و هدف او را می‌دانم، اگرچه با هنرمندی بسیار

رفت خود را در این اعمال پنهان ساخته است. اما مسأله‌ای را که می‌خواهم بشما تذکر بدهم اینست که قصه‌ی این قضیه را نه رسماً یعنی بوسیله‌ی کاغذ بلکه از راه دادگاه سریع نظامی تعقیب کنم و امیدوارم به وقتی این مطلب را بعرض تزار رساندم و توضیحات لازم را عرضه داشتم، اجازه‌ی اینکار را بمن بدهد. البته در چنین وضع که تعقیب این قضیه بوسیله‌ی محاکم رسمی امکان ندارد و قفسه‌ی دوسیه‌ها آتش زده میشود و بالاخره بوسیله‌ی ارسال تلها مدارک جعلی از طرف مردم ناشناس و گزارشهای دروغ و خلاف واقع تبهکاران می‌کوشند تا این قضیه را که بدون این مداخلات هم تاریک و مبهم است، بیشتر بفرنج و تاریک نمایند. تصور می‌کنم دادگاه نظامی یگانه وسیله‌ی کشف قضیه است و میل دارم نظر شما را در این باره بدانم.

شاهزاده گوئی منتظر پاسخ باشد اندکی توقف کرد و چشم بر زمین دوخت. رنگ از چهره بسیاری از مستخدمین پرید.

- بعلاوه من از امر دیگری نیز اطلاع یافته‌ام که عاملین آن کاملاً مطمئنند که هیچکس نمی‌تواند از آن آگاه شود. این قضیه نیز روی کاغذ آورده نمی‌شود چون شاکلی و مدعی آن خود من هستم و مدارک و شواهد عینی را نیز فراهم آورده‌ام.

یکنفر در میان جمع مستخدمین لرزید. عده‌ای از جباترین ایشان نیز خود را باختند. - بدیهی است که مقصر حقیقی از رتبه و مقام خود معزول خواهد شد و تمام اموال او نیز ضبط میشود. سایر همداستانش را هم از خدمت اخراج میکنند البته عده‌ای هم در این میان بی‌گناه مجازات میشوند. اما چاره چیست؟ این عمل شرافتمندانه نیست و باید عاملین آن را بدست عدالت سپرد. اگر چه میدانم که این اقدام من بهیچوجه درس عبرت برای دیگران نخواهد شد: زیرا بجای کسانی که از خدمت اخراج شده‌اند اشخاصی دیگر می‌آیند و کسانی که تا کنون با شرافت کار کرده‌اند، شهرت خود را از دست میدهند و آنانکه مسئولیت جدیدی به‌عهده‌شان محول میگردد، باتمام این احوال باز مکر و خیانت را پیشه میکنند ولی باید بیرحمانه عمل کرد زیرا قانون و عدالت چنین تقاضا میکند. میدانم که مرا بخشونت و بیرحمی متهم خواهند کرد. اما در ضمن میدانم که وظیفه‌ی من اینست که تمام احساسات فردی را کنار بگذارم و بسلاح خنک و بی‌عاطفه‌ای میدل شوم که باید بر فرق... بی‌اختیار لرزش بر تمام بدن‌ها افتاد.

شاهزاده آرام بود. آثار خشم و هیجان روحی بر چهره‌اش خوانده نمیشد. - اکنون همان کس که سرنوشت بسیاری از شما در دست اوست و هیچ تقاضای عفو و بخشایش در او مؤثر نمی‌افتاد از تمام شما خواهش دارد. همه گناهان شما را میبخشد و فراموش میکند اما اگر خواهش مرا انجام دهید من شفاعت خواهم کرد تا از گناهان شما بگذرند اما خواهش من اینست که من میدانم بهیچ وسیله، با هیچ تهدید، با هیچ نوع مجازات نمی‌توان اعمال خلاف قانونرا ریشه‌کن کرد. زیرا در میان ما بسیار عمیق ریشه دوانیده است. عمل ناشرافتمندانه‌ی رشوه‌خواری حتی برای مردمی هم که برای بی‌شرافتی خلق نشده‌اند، امری حتمی و ضروری شده است. میدانم که تقریباً برای بسیاری مخالفت با جریان عمومی امکان‌پذیر نیست. اما من اکنون باید در این دقیقه مهم و مقدس که نجات میهن ضروری است و بر هر فرد وطن‌پرستی هر گونه فداکاری و تحمل هر نوع مصائب و مشقاتی واجب است... من باید بهر فردی که در سینه او هنوز ذل پرشوری در تپش

است و از مفهوم کلمه نجات بونی برده اعلام کنم. گفتگو در این باب که کدام يك از ما گناهكار تر است چه فایده دارد؟ شاید من از همه گناهكارتر باشم، شاید من در آغاز با شما خضوت کرده باشم، شاید بوسیله سوءظن بیش از اندازه آندسته از شما را که میخواستند صادقانه بمن خدمت کنند از خود رانده باشم. اگر چه من نیز بسهم خود نتوانستم بشما صادقانه خدمت کنم... اگر ایشان حقیقه حق و عدالت و خیر و صلاح کشور خود را دوست میداشتند نمیبایستی از رفتار غرورآمیز من رنجیده خاطر شوند، میبایستی آتش جاه طلبی را در نهاد خود خاموش سازند و شخصیت خود را فدا کنند. امکان نداشت که من متوجه فداکاری و از خود گذشتگی و خیرخواهی ایشان نشوم و بالاخره به اندرزا و راهنمائیهای خردمندانه و سودمند آنها گوش فرا ندهم، در هر صورت مرنوس زودتر با اخلاق رئیس میسازد تا رئیس با اخلاق مرنوسین خود. این عمل قانونی تر و لاقبل سهلتر است زیرا مرنوسین يك رئیس دارند اما رئیس صدها مرنوس دارد. خوب! اکنون از این مقوله که چه کس بیش از دیگری گناهكار است بگذریم. مطلب آنست که ما باید سرزمین خود را نجات دهیم. اکنون دیگر کشور ما در جنگال مهاجمین که به بیست زبان صحبت میکنند، رنج نمیبرد بلکه از ظلم و بیداد خود ما در رنج و عذاب است. در کنار حکومت قانونی حکومت دیگری تشکیل شده است که از هر حکومت قانونی مقتدرتر است. این حکومت مقررات خاصی وضع کرده و برای کارهای خود قیمت تعیین کرده و این قیمت را باطلاع همگان رسانیده است. هیچ حکومت، حتی خردمندترین قانون گذاران و حکام، با تمام کوشش برای محدود ساختن میدان فعالیت این مستخدمین بدسرشت و با گمانستن مراقبین دیگر برای دانستن گناهان ایشان قدرت اصلاح معایب و زشتیها را نخواهد داشت. تا زمانیکه هر يك از ما احساس نکند که باید آنگونه که هنگام شورش ملتها هر کس سلاح بدست میگیرد او نیز باید بر ضد پلیدیها قیام کند تمام این اعمال نتیجه نخواهد داشت من بنام يك فرد روس که با شما پیوند خونی و قرابت ملی دارم اکنون بشما روی میآورم. من اکنون بجانب آنکسانی از شما توجه میکنم که افکار شرافتمندانه و نجیبانه را درك میکنند. من شما را با بیاد آوردن آن وظیفه که در هر مقام و مرتبه در برابر شخص قرار دارد دعوت میکنم. من شما را دعوت می کنم که بوظیفه خود و وجوب انجام خدمات دنیائی خود با نظر عمیقی بنگرید. زیرا این مسأله در نظر همه ما تاریك جلوه می کند و یا بزحمت... (در اینجا نسخه گوگول ناتمام مانده)